فره وشی

باستان نامه

شرح زندگانی کورش و داریوش

ستونهای امپراتوری هخامنشی

فره وشی

باستان نامه

شرح زندگانی کورش و داریوش

ستونهای امپراتوری هخامنشی

سرشناسه: فره‌وشی، علیمحمد، ۱۲۵۴-۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور: باستان‌نامه: کوروش و داریوش، ستون‌های امپراتوری هخامنشی / نویسنده علیمحمد فره‌وشی.
مشخصات نشر: تهران: سمیر، ۱۳ - ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ج.
شابک: ۰-۱۰۲-۲۲۰-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت: فیپا
موضوع: کوروش هخامنشی، شاه ایران، - ۵۲۹ ق. -- داستان.
موضوع: داریوش هخامنشی اول، شاه ایران، ۵۵۰-۴۸۵ق. -- داستان.
موضوع: ایران -- تاریخ -- هخامنشیان، ۵۵۸ - ۳۳۰ق.م. -- داستان.
رده‌بندی کنگره: ۲ب۴ف/DSR ۲۳۷
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۱۵
شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۳۶۲-۸۵م

ناشر: انتشارات سمیر
عنوان: باستان‌نامه (کورش و داریوش، ستون‌های امپراتوری هخامنشی)
نویسنده: علیمحمد فره‌وشی
چاپ اول: ۱۳۹۰
تعداد: ۱۰۰۰
چاپ: حیدری
شابک: ۰-۱۰۲-۲۲۰-۹۶۴-۹۷۸

تهران، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، واحد ۴، تلفن: ۶۶۹۶۰۶۰۳-۶۶۴۱۳۷۲۶

www.samirpublication.com

بها: ۱۲۵۰۰ تومان

مقدمه مؤلف

در مدت اقامت اصفهان روزی یکی از فرزندانم از من تقاضا کرد کتاب داستانی را از فرانسه به فارسی برای او ترجمه کنم. در پاسخش گفتم من رمان‌های اروپایی را نمی‌پسندم اگر چه شاید برای اصلاح اخلاق اروپاییان مفید باشد ولی در ایران ما ترجمه‌هایی که از آنها شده و در دسترس جوانان است تا اندازه‌ای می‌توان گفت که موجب فساد اخلاق آنان گردیده است. من از دیرگاهی در این اندیشه بوده‌ام که اگر فراغتی دست دهد تاریخ ایران را طوری بنویسم که آمیخته با افسانه‌ها باشد و جوانان به خواندن آن راغب شوند و در ضمن چون قصه مانند است شاید بیشتر مطالب تاریخی در خاطرشان بماند. گفت پس چرا اقدام نمی‌کنید. گفتم محض خاطر تو امسال تعطیل تابستان را صرف این کار خواهم کرد و چون می‌بایست به قولی که داده بودم وفا کنم در تیر ماه ۱۳۲۲ که آغاز تعطیل شدن آموزشگاه‌ها بود دست به‌کار زدم و تا پایان تعطیلات فصلی چند نگاشتم و در نظر دارم باز هم در ایام تعطیل و فراغت دنباله مطلب را گرفته هر قدر ممکن است این افسانه تاریخی را ادامه دهم و بدینوسیله جوانان ایرانی را به اخلاق و احوال و رفتار نیاکان باستانی خود آشنا سازم.

اساس این کتاب بر روایات مورخین غربی است و اگرچه این روایات در غالب جاها بیشتر به افسانه شباهت دارد معهذا در قسمت‌های تاریخی با سنگ

نبشته‌هایی که در ایران باقی مانده و با الواحی که اخیراً از حفریات در شوش و بابل و تخت جمشید به دست آمده تطابق کامل دارد و می‌توان قبول کرد که نوشته‌ها آن مورخین راجع به زمان‌های باستانی بیشتر مقرون به حقیقت است.

در این کتاب فقط قسمتهای برجسته تاریخی نقل و از جزئیات و تفاصیل صرف نظر شده و حتی‌الامکان سعی کرده‌ام که مطالب به واسطه فصولی داستان مانند به هم مربوط باشند و آنچه را هم که خود به طور افسانه نگاشته‌ام تا اندازه‌ای با آداب و رسوم ایرانیان باستان مطابقت دارد.

برای اینکه قسمت‌های تاریخی از افسانه‌های فکریم متمایز باشند هر جا قسمتی از هرودوت یا گزنفون و سایر مورخین نقل شده در پرانتز قرار گرفته و در حاشیه نیز بدان اشاره شده است.

بدیهی است دانشمندان اگر به خطایی برخورند با نظر گذشت در آن نگریسته و ایرادات خود را تذکر می‌دهند که در چاپ‌های بعدی به اصلاح آنها پرداخته شود.

۱

جشن

تقریباً در ششصد سال قبل از میلاد مسیح در روز مهرایزد از ماه اردیبهشت در بیرون شهر اکباتان پایتخت کشور ماد برای روز تولد پادشاه آن زمان که موسوم به آزی‌دهاک بود جشن بسیار باشکوهی به رسم آن عصر ترتیب داده بودند. در این جشن پادشاه و شاهزادگان و امرا و ارکان دولت همه باید حضور داشته باشند. به عموم ملت ماد هم اجازه داده شده بود که هر کس خواستار است می‌تواند از برای تماشا بدانجا بیاید. آگاهی این جشن بزرگ یک ماه قبل از موعد به توسط پیک‌های مخصوص شاهی به تمام ایالات و ولایات ماد منتشر شده بود، بدین مضمون که در روز مهر ایزد از ماه اردیبهشت در درهٔ شمالی اکباتان جشن باشکوهی برپا خواهد شد و عموم ملت ماد از زن و مرد کوچک و بزرگ مجاز هستند که در این روز فرخنده حضور به هم رسانیده، از تماشای جشن شاهانه بهره‌ور شوند و چون بازی‌های مختلف در آن روز در حضور شاه به عمل می‌آید از قبیل کشتی‌گیری و اسب‌دوانی و غیره هر کس هنری در فنون یاد شده دارد و داوطلب حضور در بازی‌ها می‌باشد می‌تواند تا یک هفته قبل از روز جشن به دربار آمده، نام خود را در دفاتر مخصوص شاهی ثبت و در روز موعود هنر خود را به نمایش بگذارد و چون جنگ حیوانات نیز به میان خواهد آمد هر کس گاو زورمند و قوچ خوب دارد همراه بیاورد زیرا که فاتحین در آن روز به جوایز و انعامات شاهانه سرافراز خواهند گردید.

پس از انتشار این اعلان، مادی‌ها با کمال بی‌صبری انتظار روز موعود و جشن معهود را می‌کشیدند و تقریباً از یک هفته قبل مردم از هر طرف کشور شروع به آمدن به اکباتان نمودند و تا یک روز قبل از جشن از هر سوی پایتخت دسته دسته زن و مرد و بچه و بزرگ با نهایت شوق و سرور می‌رسیدند و چادرهای پشمی خود را در دامنهٔ کوه در جای شایسته‌ای که برای آنها قبل از وقت معین شده بود برپا می‌نمودند. در طرف مقابل آنها به فاصله زیاد، خدام و فراشان سرگرم به پا داشتن سراپرده‌های شاهزادگان و وزراء و امنای کشور بودند. فراهم آوردن لوازم جشن تقریباً ده روز طول کشید و در ظرف این مدت هیاهوی غریبی در میان این دره برپا بود تا بالاخره روز موعود رسید. طرف صبح از سمت افق جنوبی گرد و غبار زیادی نمایان شد و چیزی نگذشت که از میان گرد و غبار مردم توانستند مرکب شاهی را تماشا کنند که باشکوه و جلال تمام وارد شد. شاه در پیشاپیش در روی گردونه‌ای نشسته که چندین اسب آن را می‌کشید و سایبان زرینی بر سر او گرفته بودند و در پشت سر شاه اندرون شاهی و شاهزادگان و درباریان سوار بر اسب می‌آمدند. در پیشاپیش شاه دو صف از شاطرهای مخصوص با لباس‌های زراندود پیاده در حرکت بودند. در پشت سر این جمع سپاهیان زیادی سوار بر اسب و چهار به چهار به فرمان افسران با نظم و آرامش طی مسافت می‌کردند. چون نزدیک به میدان رسیدند شاه پیاده شده به طرف سراپرده خود رهسپار گردید و بر کرسی طلایی جلوس نمود. مردم همه شاه را می‌دیدند که بر کرسی نشسته و در طرفین او شاهزادگان و بزرگان کشور دست به سینه ایستاده‌اند.

در پهلوی این سراپرده چادر سرخ رنگی است که در آن بانوان حرم شاهی قرار گرفته‌اند و کنیزان با چوب پرهای مخصوصی که از پر بوقلمون و طاووس و دراج درست شده، مشغول زدودن گرد و غبار از لباس‌های آنان می‌باشند.

در این چادر یک کرسی طلایی از همه جلوتر گذارده شده و در روی آن دختر ماه‌سیمایی به سن هیجده سال قرار گرفته و در پشت سرش کنیزکان نگاهبان چتر زرینی هستند که در بالای سر او گشوده‌اند. همه می‌دانند که این دختر شاه و نامش ماندان است. این دختر مه پیکر از هم طرف چشم‌ها را به چهره تابان خود که مانند ماه تمام درخشان بود متوجه نموده و مایه نشاط و سرور دل‌های پیر و جوان است، تاج زرینی بر سر دارد که به انواع جواهرات آراسته است و پارچه زربفتی ارغوانی

رنگ روی سر انداخته که پشت و شانه‌های او را پوشیده است و طوق‌های متعدد و سینه‌ریز به گردن و یاره‌های زرین بر دست دارد. در سمت راست و چپ این دو سراپرده چادرهای زیادی دیده می‌شود اما تمام نظرها به سوی این دو سراپرده وسط متوجه است. گاهی مشغول نظاره شاه و گاهی متوجه حسن و جمال دختر شاه می‌باشند که در زیبایی و وجاهت به حد کمال است و از دور دیده می‌شود که در سراپرده شاه میوه‌های گوناگون و انواع شیرینی به طرز مخصوصی چیده شده و غلام بچه‌ها از تنگهای طلا و نقره و صراحی‌های کاشی، باده در جام‌های زرین ریخته به شاه و بعد به امر شاه به سایرین که در دو طرف آن ایستاده‌اند می‌دهند و آن‌ها با فرود آوردن سر به سلامتی شاه نوش می‌نمایند.

این پادشاه در جوانی قانع و کمترگرد عیش و نوش می‌گردید و بیشتر اوقات را صرف اداره امور کشور می‌نمود ولی چند سالی است که به کلی طرز زندگانی را عوض کرده و پیوسته مست و مشغول عیش و عشرت است. کمتر اتفاق می‌افتد که به عرایض مردم رسیدگی کند و زمام کشور را در کف بی کفایت نخست‌وزیر خود میران گذارده و او هم نهایت ظلم و تعدی را درباره رعایا به عمل می‌آورد و بیم آن است که از شدت جور و ظلم او و کسان او انقلابی در کشور روی دهد. شاه ابداً نمی‌داند در کشور چه روی می‌دهد زیرا که نخست‌وزیر اسباب سرگرمی او را کاملا فراهم نموده است. گاه به شکار تفریح می‌کند و گاهی به جشن و بازی‌ها وقت می‌گذراند و بیشتر اوقات را در اندرون سرگرم باده ناب و به عیش و طرب مشغول است.

خلاصه بعد از نیم ساعت از تپه‌ای که در بالای سراپرده‌های شاهی بود صدای شیپوری بلند شد و متعاقب آن نقاره و کرنای و سرنا و طبل و دهل یکدفعه به صدا در آمده، آغاز جشن اعلام گردید. در وسط دره، محوطه وسیعی را مسطح نموده و خاک‌های نرم در آن زمین هموار ریخته‌اند تا هنرمندان کمتر آسیب ببینند. در اطراف این محوطه دایره‌وار دیواری مشبک از چوب و تخته کشیده شده و هنرمندان در پشت آن ایستاده‌اند. دهقانانی دیده می‌شوند که شاخ گاوهای زورمندی را با دست گرفته و منتظر وقت کارند. چوپان‌ها در یک سمت محوطه ایستاده و قوچ‌های جنگی را دور از هم نگاه داشته‌اند. شیربانان شاهی درگوشه‌ای ایستاده و قلاده‌های شیران را در دست گرفته‌اند. در پشت سر آن‌ها صفوفی از چابک‌سوران ایستاده و به انتظار موقع اسب دوانی وقت می‌گذرانند. در دو سمت شمال و جنوب محوطه دو

دسته از پهلوانان ایستاده و دست بر سینه دارند. اولین بازی که به فرمان شاه شروع شد، کشتی‌گیری بود. به اشاره شاه یک نفر از دسته پهلوانان سمت شمال جدا شده آمد وسط میدان ایستاد و در مقابل شاه طوری سر فرود آورد که سرش به خاک سود. این پهلوان قوی هیکل سینه گشاده و بازوهای کلفت و بالایی متوسط دارد و چون حرکت می‌کند تمام عضلات او مرتعش است. پس از فراغت از تعظیم و جبهه به خاک سودن روی خود را به طرف پهلوانان سمت جنوبی محوطه نموده دست راست را بلند کرد و این نشانه طلبیدن مبارز بود. همان دم از دسته جنوب پهلوان تنومندی خارج شده، دست به پیشانی به طرف این پهلوان رفت، آن‌گونه که در آن زمان مابین خود معمول می‌داشته‌اند، خلاصه همینطور آمد تا رسید به چند قدمی پهلوان اول و در وسط میدان چرخی زده دست چپ را به دست پهلوان داده و دست راست را بر سینه گذارده به طرف سراپرده شاه رو آورد و جبین به خاک سود و بلند شد. بعد دست چپ را رها نموده و مجدداً دو پهلوان دست راست به یکدیگر داده به کشتی در آمدند و مدت یک ساعت تمام سرگرم کشاکش بودند گاهی این یک سر به سینه دیگری گذارده با فشار او را تا آخر محوطه می‌راند وگاهی دیگری آن را به زانو می‌انداخت و در هر حرکتی که یکی از آنها قدری غالب می‌شد، دسته پهلوانان طرفدار او صداها را به شکل مخصوصی بلند نموده با داد و فریادهای درهم او را تشجیع می‌نمودند، عاقبت پهلوان سمت شمالی حریف را غافلگیر کرده سر را در میان دو پای او فرو برده از زمینش بکند و در برابر شاه نگاه داشت و می‌خواست او را به زمین بزند که فوراً هیاهو از هر طرف بلند شد و به فرمان شاه شاطری دویده بدرهٔ زری از برای پهلوان غالب آورد. پهلوان حریف مغلوب را رهای نموده، پیشانی وی را بوسید و آن دیگری نیز با نهایت احترام کتف او را بوسید. پهلوان غالب بدره زر را بر سر گرفته هر دو پس از کرنش جدیدی از میدان خارج شدند و بلافاصله پهلوانان دیگری به میدان آمده کشتی گرفتند و به بخشش‌های شاه سرفراز گردیدند. بعد به امر شاه اسب دوانی شروع شد و دو نفر چابک‌سوار که یکی امیرزاده پارسی موسوم به کامبیز وَ دیگری پرستاشب پسر میران نخست‌وزیر بود به میدان وارد و هر دو از اسب به زیر آمده در برابر شاه تعظیم کردند و مجدداً سوار شدند و به طرف دسته سوار خود رفتند. امیرزاده پارسی سرکرده سواران پارسی بود که به امر آزی‌دهاک به پایتخت احضار و مانند گروگانی

از طرف بزرگان پارس در اینجا ساکن بود و پرستاشب پسر نخست‌وزیر رئیس سواران مخصوص شاهی بود که همیشه باید در موقع حرکت شاه در رکاب باشند. امیرزاده پارسی بسیار متین و موقر و زندگانی ساده و بی‌آلایشی داشت برعکس پرستاشب که به واسطه سوء اخلاق تمام درباریان را از خود متنفر کرده بود. موقعی که این دو جوان در مقابل سراپرده شاهی آمدند و تعظیم کردند اگر کسی ملتفت بود مشاهده می‌نمود که به محض ورود کامبیز، ماندان دختر شاه نگاه مخصوصی به او کرد و تبسمی در لبان ظریفش آشکار شد. امیرزاده پارسی هم به چالاکی به طوری که کسی ملتفت نشد، دست بر سر گذارد و در واقع مراسم سپاسگزاری را به جا آورد. تنها کسی که ملتفت این حرکات بود پرستاشب است که با منتهای خشم و غضب شاهد واقعه است. باری به فرمان امیر آخورشاهی تمام چابک‌سواران در یک صف به طور منظم ایستادند و طنابی در مقابل آنها حایل گردید و چون کسی در پهلوی این صف سواران می‌ایستاد و مقابل را نگاه می‌کرد به خوبی می‌دید که پرچم‌های رنگارنگ زیادی در نیم فرسخی نصب شده و این سواران می‌بایستی در موقع مراجعه هر یک یکی از آن پرچم‌ها را برداشته همراه بیاورد و هر سواری که زودتر برابر شاه آمد، بدرهٔ اول را او خواهد گرفت و بعد از آن تا ده نفر متوالیاً به انعامی سرافراز می‌گردیدند. چون شاه با دست فرمان حرکت داد یک دفعه طناب را رها کردند و سواران به جولان در آمدند و انظار تمام تماشاچیان را به دنبال خود متوجه ساخته و به طوری هوا را از گرد و غبار آلوده نمودند که تشخیص آنها غیر ممکن بود.

نیم ساعت بعد مجدداً سواران پدیدار شدند که هر یک پرچمی در دست و با منتهای شتاب اسب می‌تاختند. از همه جلوتر کامبیز امیرزاده پارسی بود که به فاصله صد قدم از سواران دیگر جلو افتاده و آمد در مقابل سراپرده شاه ایستاد و پرچم خود را به علامت ظفر بلند نمود. این بلند کردن پرچم در هر نظری معنی مخصوصی داشت. در نظر شاه معنی ظفر می‌بخشید و در نظر دختر شاه دو ظفر نشان می‌داد، یکی در اسب‌دوانی و دیگری غلبه بر رقیب که پرستاشب باشد و هیچکس جز ماندان ملتفت این نکته نشد که در میان سواران پرستاشب بر نگشت. خلاصه به فرمان شاه بدره‌زری که مخصوص فاتح در سواری بود، میراخور شاهی آورده، از طرف شاه به امیرزاده پارسی و نه نفر دیگر داد و سواران با هلهله شادی حضار از وسط میدان به کنار رفته در جاهای خود ایستادند.

بعد از آن پهلوانی شاخ‌های گاو زورمندی را گرفته از یک طرف به میدان کشید، از طرفی هم شیربان شاهی شیر قوی هیکلی را آورد و روبروی گاو نگاه داشت. این دو حیوان مدتی به هم خیره نگریسته گاو پی درپی صدا می‌کرد و شیر نعره می‌کشید، که ناگاه شیربان قلاده را از سر شیر برداشت و پهلوان هم شاخ گاو را رها کرد. این دو حیوان زورمند سرگرم نبرد شدند و پی درپی نعره و غرش می‌کشیدند. گاهی گاو با شاخ شیر را به خاک می‌مالید و گاهی شیر کوس بسته برگرده گاو می‌نشست که با دندان‌های پولادین کوهان آن را در هم شکند. سرانجام گاو بر شیر غالب آمده به خاکش انداخت و می‌خواست با شاخ شکمش را پاره کند که به امر شاه پهلوانان دویده شاخ‌های آن را گرفته و از میدان به کنارش کشیدند. همان دم شیربان نیز قلاده بر سر شیر زد و از میدانش به در برد. شاه پس از دادن انعامی امر فرمود که شاخ‌های گاو را طلا بگیرند.

پس از آن شیر دیگری را باگاوی قوی هیکل به جنگ انداختند. این دفعه شیر بر گاو غالب آمد. شاه فرمود گاو را بکشند و طعمه شیر قرار دهند.

بعد از آن جنگ قوچ‌ها شروع شد. هر دفعه دو قوچ را مقابل هم می‌آوردند و بعد از مدتی رها می‌کردند این حیوانات مدتی به هم حمله می‌کردند و با شاخ به کلهٔ یک دیگر می‌کوفتند تا سرانجام یکی از آن‌ها مغلوب شده از میدان می‌گریخت و موجب هیاهوی تماشاچیان می‌شد. صاحبان قوچ‌های غالب نیز هر یک به گرفتن چند گوسفند سرافراز می‌گردیدند.

پس از آن نشانه زدن شروع شد. چندین تنه درخت را بریده، هر یک را به بلندی آدمی به فاصله‌های مختلف قرار داده بودند و برای نشانه زدن آن‌ها جوایزی معین شده بود. تیراندازان با کمان‌ها در بازو به میدان وارد شده، هر یک به نوبه تیری می‌انداختند و هیچ یک موفق به زدن دورترین تیر نشد مگر امیرزاده پارسی که تیرش به هدف خورد و جایزه بزرگ را برد. در این هنگام هم اگر کسی ملتفت بود می‌دید که چگونه علامت شادی و سرور در چهره تابان ماندان دختر شاه آشکار است.

این بازی‌های گوناگون دوام داشت تا یک ساعت به غروب آفتاب که شاه از جای برخاست و جشن پایان یافت. در این ساعت دوباره نقاره‌ها و کرناها و طبل و دهل به صدا در آمدند شاه برگردونه مخصوص خود نشست و ماندان را هم در پهلوی خود جای داد و به طرف شهر حرکت کرد و امر کرد امیرزاده پارسی با سوارانش

همراه او باشند، زیرا با این که شاه محبّتی به کامبیز امیرزاده پارسی داشت، امروز طور دیگر در نظرش جلوه کرد و شجاعتهایی که از خود بروز داد بر قدر و منزلتش در نظر شاه افزود.

عموم مردم هم به هم ریخته مشغول جمع کردن چادرها وگرد آوردن خویشان و فرزندان و کوچیدن هستند چه هر خانواده از ولایات و مراتع و کوهستان‌های دور دست به این جا آمده و همه می‌بایستی به فوریت حرکت کنند و به منازل خود بروند. همهمه و هیاهوی غریبی در میان دره بعد از رفتن شاه بر پا شد. بعضی خویشان و دوستان را صدا می‌کنند و برخی در تجسس فرزندان فریادها می‌کشند و جمعی فرزندان و بستگان خود را گم کرده مضطرب و بلاتکلیف مانده‌اند. امیرزاده پارسی نیز با دسته سواران خود در رکاب شاه می‌رود وگاه‌گاهی شاه با او صحبت می‌کند و اظهار مرحمت می‌نماید ولی امیرزاده خیلی گرفته و نگران است و نمی‌داند شاه در پس این اظهار مرحمت با او راجع به واقعه پرستاشب چگونه معامله خواهد کرد. اما همین که نزدیک گردونه شاهی می‌شود و نظرش به چهره تابان و لبخندهای خفیف ماندان می‌افتد بی‌اختیار همه چیز از یادش می‌رود.

باری موکب شاهی به شهر رسید و شاه برای آخرین دفعه کامبیز را خواسته فرمود کامبیز من می‌روم به اندرون تو هم سواران را مرخص کن و تنها در دربار باش که پس از استراحت مختصری تو را احضار خواهم کرد.

کامبیز دست بر سر و چشم گذارده که هم نشانه اطاعت امر شاه و علامت وداع با ماندان باشد و پس از آن سواران را مرخص کرد و خود وارد حیاط دربار شد و قدم می‌زد و در اندیشه کار خود بود. موقعی که به آخر حیاط رسید و خواست برگردد ناگاه زنی از دهلیز روبرو پوست لوله شده‌ای در دست اوگذارده و فوراً بدون پرسش و پاسخی رفت. امیرزاده قدم‌زنان دست خود را گشوده دید لوله کوچکی است که در پارچه زربفت پیچیده است، چون پارچه را باز کرد پوست ظریفی بود که در روی آن این مختصر خوانده می‌شد.

«مهر بزرگ را سپاسگزارم که امروز تو و من بختیار شدیم. از سویی هم نگرانم و نمی‌دانم با پرستاشب چه سودایی کردی که دیگر باره از میدان بر نگشت. شب در باغ زیر کوشک هستم که بیایی و چگونگی را بازگویی (م)»

پس از خواندن این نامه ارتعاشی در تمام اعضای کامبیز پدیدار گشت. صورتش برافروخته و قلبش به شدت می‌زد و از شدت سرور و نشاط چنان زمام عقل و هوش را از دست داده بود که ملتفت نشد مدتی است غلام بچه جام شربتی در دست و در دنبال او در حرکت است.

۲

فرمان مسافرت کامبیز

مدت یک ساعت کامبیز دیوانه‌وار در حیاط دربار قدم می‌زد و اندیشه‌های گوناگون بیم و امید، نشاط و نگرانی پیاپی خاطرش را مشغول می‌داشت، که ناگاه خواجه‌ای در مقابلش نمودار و به او سرفرود آورده، گفت:

امر شاه است که به همراه من بیایید.

کامبیز روانه شد و وارد یکی از باغ‌های اندرون گردید و شاه را دید که در خیابانی قدم می‌زد. چون نزدیک رسید، سر فرود آورد. شاه با تبسم مخصوصی فرمود:

ـ کامبیز من می‌دانستم که پارسیان خیلی شجاعند. ولی امروز تو شجاعت آن‌ها را بر من ثابت نمودی، هنر نمایی امروز تو، سزاوار آفرین است.

کامبیز گفت:

ـ از مراحم شاهنشاه بی نهایت سپاسگزارم ولی هر چه فکر می‌کنم کاری نکرده‌ام که شایسته این مراحم باشم. بسی آرزومندم که روزی بتوانم این جان ناچیز خود را به مقدم مبارک نثار نمایم.

شاه فرمود:

ـ علاوه بر هنر و شجاعت می‌بینم که از فصاحت بیان هم بی‌نصیب نیستی، راستی پارسیان در سخن‌گویی و سخن‌پروری بی‌مانند هستند.

کامبیز گفت:

ـ شاهنشاها پارسیان همه میهن پرست و آرزو دارند خدمات پسندیده‌ای به شاهنشاه بزرگ و کشور خود نموده باشند.

شاه فرمود:

ـ من از پارسیان نهایت خوشدلی را دارم و می دانم مردان کارآزموده و بی آلایشی هستند. اکنون مطلبی که می خواهم با تو محرمانه بگویم این است: مدتی است درباریان من اخلاقشان کاملاً فاسد شده، به ویژه نخست‌وزیر من میران که هیچ در فکر کشورداری نیست و سرگرم پرکردن کیسه خود می‌باشد. از امروز تصمیم گرفته‌ام که زمام امور را به شخصه به دست گیرم و تو را در کارها کمک و یار خود قرار دهم. شنیده‌ام که اهالی ایالت ری از جور و ظلم میران و گماشتگان او به تنگ آمده و شوریده‌اند و چند نفر از کارکنان دولتی را کشته‌اند. غیر از تو کسی را سراغ ندارم که برای امنیت آن سامان بفرستم. لازم است تا این قضیه اهمیت چندانی به خود نگرفته، خیلی زود، بدون درنگ، همین امشب به طرف ری حرکت کنی و با تدابیری که داری به زودی آتش این شورش و فتنه را خاموش کنی و همه را به مراحم ما امیدوار سازی و نگذاری که دامنهٔ این شورش بالاتر برود و اسباب زحمت ما را فراهم کند.

کامبیز گفت:

ـ شاهنشاها من خانه‌زادی هستم فرمان‌بردار و آرزومندم که بتوانم خدمت شایسته‌ای به آستان مبارک تقدیم کرده باشم. فقط استدعا دارم فرمان همایون به سرافرازی چاکر صادر گردد تا به فوریت حرکت کنم.

شاه یکی از خواجه‌سرایان را خواسته امر کرد تا هارپاژ لشگرنویس را احضار کند و تا آمدن او در باغ قدم می‌زد و کامبیز هم دست بر سینه او را تعاقب می‌کرد و پیوسته دستورات شاه را می شنید. شاه از میران نخست‌وزیر شکایات زیادی می‌کرد و می‌گفت:

ـ نه، نه، اوضاع خوب نیست. باید به خدمت او پایان دهم و خودم به شخصه به کارها رسیدگی کنم.

در این وقت خواجه آمد و آمدن هارپاژ را خبر داد. شاه فرمود بگو زودتر بیاید. هارپاژ وارد شد و به خاک افتاد.

شاه فرمود:

ـ هارپاژ برو زیر آن درخت بنشین و به فوریت فرمانی بنویس، که کامبیز مأمور است به ایالت ری رفته، شورش را برطرف نماید و هر طور می داند به امورات آن جا سروسامان درستی بدهد و عموم مردم را به مراحم ما امیدوار سازد و به آن‌ها نوید دهد که روزگار جور و تعدی سپری شد و از این به بعد به شخصه خودم به امورات پرداخته، دادگری خواهم کرد.

هارپاژ سر فرود آورده رفت و بعد از یک ربع ساعت فرمانی که نوشته بود، آورد و برای شاه خواند. شاه آن را با مهر خود مزین کرده، داد به کامبیز و گفت:

ـ خیلی زود، همین امشب. منتظرم تا یک ساعت دیگر حرکت کنی و نتیجه کارها را به وسیله برج‌بانان با کبوتران زودتر اطلاع دهی.

کامبیز فرمان را گرفته بوسید و سر فرود آورد دست روی چشم گذارد.

شاه فرمود:

ـ خیلی زود، خیلی زود آتش فتنه را خاموش کن و نتیجه را اطلاع بده.

کامبیز باز دست بر سر و چشم گذارده، تعظیم کرد و رفت.

۳

ملاقات و حرکت

امیرزادهٔ پارسی چنانچه دیدیم از دربار خارج شد و مورد مراحم بی‌پایان شاه واقع گشت، ولی در راه گاهی بشاشت و سرور بی‌اندازه به او دست می‌داد که مورد مهر شاه واقع شده و مصدر خدمتی بزرگ گشته است و زمانی به خیال پرستاشب می‌افتاد که آیا زنده است یا مرده و در هر دو صورت تکلیف او چیست؟ چه اگر مرده باشد و مکشوف گردد که قاتل کیست؟ آتیه وی خطرناک است و اگر زنده باشد، ناچار در صدد تلافی بر خواهد آمد و این مسئله نیز خالی از اشکال نیست. چه کامبیز از نژاد ملت پارس است و اکنون دولت و ملت پارس ضعیف و تابع دولت بزرگ ماد می‌باشند و خراج‌گذار دربار اکباتان. آن دو دولت ماد امروزه یکی از مقتدرترین دولت‌های روی زمین و آزی‌دَهاک نیز بزرگترین پادشاهان این زمان است و میران هم که نخست‌وزیر و دارای قدرت بی‌اندازه‌ایست و البته شاه پس از فهمیدن واقعه از جانب میران که نخست‌وزیر است فرو نخواهد گذارد و او را بر یک امیرزاده پارسی ترجیح خواهد داد و اگر محض خاطر میران هم نباشد این قضیه را حمل بر تهور و جسارت یکی از امیرزادگان پارسی نموده و حتی‌الامکان در صدد گوشمالی چنین جسوری بر خواهد آمد، تا در آتیه برای سایر ملل عبرت باشد. به هر حال لازم است که فوراً به منزل برود و تهیه سفر ببیند و زودتر کاری کند که مورد پسند شاه واقع شود. در حال عبور از کوچه‌ها می‌دید که مردم دسته دسته از زن و

مرد در سرگذرگاه‌ها و درب خانه‌ها نشسته وگفتگو از جشن و بازی‌ها به میان است.

به ویژه از امیرزاده پارسی و پیروزی او در بازی‌ها سخن‌ها به زبان می‌آورند و بیش از اندازه وی را می‌ستایند. البته امیرزاده هم اگر اندیشه پرستاشب در مغزش دور نمی‌زد، بی میل به شنیدن این گفتگوها نبود وگاه می‌شد که زمانی نزد هر دسته مختصر توقفی می‌کرد تا بداند که مردم درباره او چه می‌گویند. ولی او در دریایی خیال غوطه ور بود تا رسید به منزل و به رئیس سواران خود دستور داد که تهیه سفر را ببیند که فوراً حرکت کند. سواران مبهوت شده بودند که در این موقع شب و بدون رفع خستگی این چه پیش‌آمدی است. ولی کامبیز به آنها فرصت نداده، گفت:

ـ خیلی زود ساز و برگ سفر را آماده کنید که تا نیم ساعت دیگر باید از شهر خارج شویم.

به دنبال این سخن، کامبیز رفت به طرف خوابگاه خود و به روی تخت دراز کشید. ناگاه به یادش آمد که شب باید به دیدار ماندان شتابد. ضربان مخصوصی در قلب خود احساس کرد. از طرفی هم به خاطر آورد که دستور حرکت فوری داده است، سرانجام فکرش به این‌جا رسید که خود به تنهایی برای ملاقات حرکت کند و جایی را در بیرون شهر معین نماید که سواران در آن‌جا منتظر او باشند تا برسد. پس به شتاب لباس سفر پوشیده شمشیری به کمر بست و ترکش را به پهلو آویخت و کمان را به بازو انداخت و با سواران میعادگاهی قرار داده حرکت کرد. بهت و حیرت سواران زیادتر گردید که در این وقت شب تنها کجا می‌رود ولی جرأت حرف زدن نداشتند و مجبور به اطاعت بودند.

کامبیز از خانه بیرون آمد و صلاح بر آن دید که از طرف رودخانه برود. چرا که یک طرف باغ میعادگاه، که در زیر کوشک سلطنتی واقع است به طرف جنوب رودخانه منتهی می‌شود. پس با شتاب تمام به طرف رودخانه رهسپار گردید. این رودخانه در وسط دره کم عمقی جاری است. در طرفین آن به طول دو فرسنگ و عرض نیم فرسنگ باغات و بیشه‌های طبیعی واقع شده که همه قسم اشجار میوه‌دار و بدون میوه در آن یافت می‌شود. اما آن قسمتی که در زیر کاخ پادشاهی واقع است اشجارش به سپیدار و چنار انحصار دارد که جنگل مخصوصی تشکیل می‌دهند و از بالا به طوری سر به هم آورده که در روز مانع از رسیدن آفتاب به زمین می‌شوند و در واقع آن قسمتی از زمین که در زیر این درختان واقع شده به کلی محروم از دیدار

اشعه زرین آفتاب است، ولی تماشای این جنگل و لذت آن دل هر بیننده‌ای را می‌برد که بخواهد از کاخ سلطنتی بدان نظاره کند چرا که کاخ در بالا واقع شده و مشرف به رودخانه است و از آن جا، این جنگل منتهای زیبایی را نمایش می‌دهد.

باری امیرزاده آمد تا رسید در پیرامون کاخ. در این وقت شعاع ماهتاب به درختان تابیده، بالای آنها را با اشعه سیمین خود روشن کرده است ولی نظر به اینکه این درختان نزدیک به هم و جنگل انبوهی تشکیل می‌دهد، در زیر آنها تاریکی کامل حکم فرماست و ابداً شعاع ماهتاب نمی‌تواند از خلال آنها نفوذ نموده زمین را روشن نماید. کامبیز در این خیال است که چگونه خود را به در باغ زیر کوشک رساند و این کار به نظر او خالی از خطر نیست چرا که اطراف کاخ شاهی را همیشه قراولان گرفته و شبها به نوبه کشیک می‌دهند و اگر کسی را هنگام شب در آنجا به دست بیاورند، فردای آن در هنگام روز از لباس حیات عاری خواهند ساخت. فقط چیزی که مایه تسلی خاطر کامبیز است صدای شُرشُر آب می‌باشد که از تخته سنگ‌های بزرگ ریخته و نمی‌گذارد صدای پایی شنیده شود.

چون کامبیز نزدیک باغ رسید متحیر ماند که چگونه بدانجا راه یابد و با خود می‌اندیشید که شاید هنوز زود باشد یا آنکه دیر آمده باشد. در این هنگام دستی به شانه او خورد. نگاه کرد و در تاریکی سیمین کنیز محرم ماندان را شناخت.

سیمین گفت:

ـ نمی‌دانید امشب برخلاف سایر شبها چقدر حال بانو دگرگون است، با اینکه هر کسی که به تماشاگاه رفته به واسطه خستگی اقلاً شب را باید خوب بخوابد، اما ماندان امشب هیچ قرار و آرام ندارد و پیوسته در باغ قدم می‌زند. گمان می‌کنم جز من و ماندان کسی در کاخ شاهی بیدار نباشد.

کنیزک رفت و کامبیز در خیابان باغ قدم می‌زد و خود را مهیای پذیرایی معشوقه می‌نمود که ناگاه صدای پایی از پشت سر شنید چون برگشت دید ماندان است، پس با کمال ادب ایستاده در مقابل او تعظیمی نمود و با آهنگی که آثار اضطراب درونی از آن پدیدار بود گفت:

ـ آرزومندم که شب بر ملکه جهان خوش باشد.

ماندان در عوض این شب‌بخیر پاسخی به معشوق نداده، اندکی در روشنایی ماهتاب به دقت به صورت او نگریسته و لبخندی زد و شروع به خرامیدن نمود

چون چند قدمی رفت به عقب نگریسته دید کامبیز همان طور به پای ادب ایستاده منتظر فرمان است. پس به اشاره دست فرمان آمدن به او داد.

کامبیز که مست حرارت عشق است و سر از پا نمی‌شناسد در دنبال معشوقه که راستی رب‌النوع حسن و جمال است روان شد و قد و بالای او را تماشا می‌کند ولی هر دو سکوت اختیار کرده سخنی به زبان نمی‌آورند. بعد از طی مسافت کمی ماندان نگاهی به کامبیز کرده تبسمی کرد و دست راست او را در دست چپ خود گرفته به راه افتاد.

کامبیز از این اظهار ملاطفت به اندازه‌ای ضربان قلبش شدید شد که نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. و بسیار میل داشت که قدری روی زمین بنشیند تا آرامشی در قلبش پدید آید. اما ناچار چون آهنی که مجذوب مغناطیس شده باشد به دنبال بانو روان است. بانو نیز در اثر شدت ضربان عروق دست کامبیز، به آشفتگی حال و اضطراب درونی او پی برده باطناً خود نیز گرفتار این حالت بود ولی سخنی به لب نمی‌آورد، بالاخره رسیدند به نزدیکی دریاچه وسط باغ. این دریاچه در این وقت شب منظره بسیار قشنگی را نمایش می‌دهد که چشم انسان بسیار آرزوی دیدن آن را دارد. اشعه ماهتاب سطح آن را مانند صفحه‌ای از سیماب نموده است و عکس اشجار در این آینه طبیعی به خوبی نمایان است. در بالا دست این دریاچه آبشاری است که صدای ریزش آن بر سنگ نواقص این منظره را تکمیل می‌نماید. این آبشار شعبه‌ایست از رودخانه که به واسطه سدی از بالا دست جدا گردیده، داخل کاخ‌های باشکوه شاهی می‌گردد و پس از مشروب نمودن باغ‌ها به دریاچه می‌ریزد و از دریاچه به وسیله نهری دوباره از باغ خارج گردیده بعد از طی چندین آبشار مجدداً به رودخانه می‌پیوندد. درکنار دریاچه درخت کاج کوچکی است که ماندان آن را بسیار دوست می‌دارد و همیشه در هنگام گردش در باغ درکنار این درخت زیبا رفع خستگی می‌نماید. پرواضح است که هیچوقت مانند این لحظه تماشای این درخت که از سر تا پا مستور از شاخ و برگ مخروط مانند است به این اندازه برای ماندان لذت‌بخش نبوده زیرا همیشه تنها چند دقیقه را درکنار این درخت می‌گذراند ولی حالا تنها نیست، با کسی است که مایه امیدواری و سعادت آتیه اوست و بسی آرزوها دارد که انجامش را به دست او می‌سپارد.

باری، بانو درکنار این درخت در روی نیمکتی نشست و پاها را صلیب‌آسا روی

هم انداخت وکامبیز نیز به اشاره او در پهلویش قرارگرفت. باز هم چند دقیقه این دو وجود که به منزله یک روح در دو بدن هستند، بدون تکلم ظاهری خاموش نشسته، گاهی به صورت یکدیگر می‌نگرند و به گفتگوی باطنی مشغول راز و نیازند، این جاست که صحبت با دلهاست نه به زبان و یاران دلداده را یارای سخن گفتن نیست، بلکه مانند اشراقیون به نگاهی مافی‌الضمیر یکدیگر را در می‌یابند و فقط علاقه قلبی دلباختگان را به هم مربوط می‌سازد.

پس از چند دقیقه ماندان دست کامبیز را رها نموده از شاخه گل سرخی که در حاشیه دریاچه بود غنچه نورسیده‌ای چیده به کامبیز داد. او نیز بلند شده با دو دست ادب دست ماندان راگرفته بوسید وگل نوشکفته را از میان انگشتان او به در آورد. یعنی گل را از ملکه گل‌ها گرفت و بوئید. آنگاه ماندان مهر خاموشی را شکسته پس از آه عمیقی با کلمات بریده گفت:

ـ کامبیز راستی تو خیلی زبردستی و در هنرمندی نظیر نداری. امروز به یک تیر دو نشان زدی و در یک جنگ دو پیروزی نمایش دادی. اکنون بازگو با این پرستاشب نانجیب‌زاده چه سودا کردی که دیگر باره از میدان اسب‌دوانی برنگشت.

کامبیز از تمجید ماندان با شدتی سرخی در عارضش، آشکار شد که چهره‌اش مانند گلی گشت که در دست داشت و چون ناچار باید به پرسش ماندان پاسخ دهد لب به سخن گشود و گفت:

ـ ای بانوی جهان و ملکه خوبان، شراره آتش مهرت به طوری خرمن هستی‌ام را سوخته که ابداً یارای سخن گفتن در من نیست و همی خواهم که این جان ناقابل را نثار قدمت نمایم. اگرچه دارای آن شایستگی نیست که به خاک راهت تقدیم گردد.

ضربان قلب ماندان از این گفتار بر شدتش افزوده، اما خودداری نمود و دست برد غنچه دیگری راکه نزدیک بود چیده درگیسوی خود قرار داد و با دست راست شب را از مقابل روز یعنی گیسوان پریشان را از جلو چهره تابان خود به کنار زد و دوباره گفت:

ـ من از تو سرگذشت اسب‌دوانی را پرسیدم، اما تو صحبت دیگری به میان می‌آوری. راستی هیچ قومی در سخن‌پردازی مانند شما پارسیان نیستند. شهد گفتار را با رفتار مهرآور آمیخته، از آنها کلمات و جملاتی می‌سازند که قلب انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. خوب بگو ببینم پرستاشب چه شد؟

کامبیز گفت:

ـ ای ملکه جهان و آرام دل و جان از پرستاشب پرسیدند. می دانید که من ابداً سوء قصدی نسبت به او نداشتم و جز اندیشه بردن گرو، و برداشتن پرچم چیزی از خاطرم نمی‌گذشت. چون دست دراز کردم که پرچم را از زمین بکنم ضربت دردناکی بر شانه راست من فرود آمد چون به عقب نگریستم پرستاشب را دیدم که شمشیر در دست و مترصد حمله دومی است و چوکار را بر خود تنگ دیدم ناچار به چالاکی باگرزی که همره داشتم بر سر اوکوفتم که در دم دست به پیشانی گذارد و از اسب به زمین افتاد. پس از آن دیگر متوجه او نشده، پرچم را برداشتم به تاخت آمدم که از دیگران عقب نمانم اینست خلاصه واقعه. دیگر از چگونگی احوال او آگاه نیستم اما این را هم بگویم که اگر من در زیر لباس زره نپوشیده بودم همان ضربت اول کارم را ساخته بود.

ماندان سراپاگوش بود، اما همینکه جمله آخری را شنید که اگر زره بر تن نداشتم کارم ساخته شده بود تکان سختی خورده بر خود لرزید ولی باز به خود آمده گفت:

ـ اما تا وقتی که من در آنجا بودم هر چه به سوی بیابان نگریستم او را ندیدم خدا کند که مرده باشد و جمعی از شرش خلاص شوند. تو نمی‌دانی که این شخص چقدر نااصل است و فساد اخلاق دارد. هیچ یک از درباریان میل ندارند به صورت او نگاه کنند. شاه هم به سوء اخلاق او پی برده است و شگفت آنکه با این همه پستی سرشت، در این اندیشه است که با خانواده شاهی پیوند نماید.

از این جمله کامبیز تکان سختی خورد که ماندان خوب ملتفت شد ولی به روی خود نیاورده به سخن خود ادامه داد و گفت:

ـ اگر احیاناً این نااصل زنده باشد کار تو سخت خواهد شد. زیرا میران اگر چه در نظر شاه آن قرب و منزلت قدیمی را ندارد ولی باز اقتدار و نفوذی دارد و باید از دشمنی او اندیشه نمایی.

کامبیز گفت:

ـ من خود بدین نکته پی برده‌ام ولی به مهر بزرگ سوگند که گناه از من نیست. او قصد آزار مرا داشت و من فقط در مقام دفاع از خود برآمدم.

ماندان گفت:

ـ همین‌قدر می دانم که سر شب چندین بار شاه میران را احضار کرده و او را

نیافته‌اند گمان می‌کنم که به جستجوی پسرش پرداخته است.

کامبیز گفت:

ـ فقط یک چیز اسباب تسلی است.

ماندان گفت:

ـ چه چیز؟

کامبیز گفت:

ـ و آن اینست که هر قدر میران قدرت و نفوذ داشته باشد گویا به اندازه...

ماندان گفت:

ـ به اندازه پدرت؟

کامبیز گفت:

ـ نه، به اندازه بانوی بانوان و سرخیل خوبان جهان

ماندان مانند کسی که در فکر عمیقی فرو رفته باشد سر را به زیر انداخته بعد از لحظه‌ای گفت:

ـ اما او چه می‌تواند بکند. چه اگر شاه رابطه او را با تو...

کامبیز گفت:

ـ بلی راست است که شاه نباید رابطه میان ما را که مادرم فراهم نموده است بداند. اما می‌دانم که بانو آنچه از دستش بر می‌آید درباره این چاکر همیشگی خودش دریغ نخواهد داشت.

بانو گفت:

ـ کلمه همیشگی چه معنی دارد؟

کامبیز گفت:

ـ امیدوارم که همیشه سعادت ملازمت شما را داشته باشم و پیمانی که با مادرم بسته‌اید بر جا باشد.

بانو گفت:

ـ گمان نمی‌کنم پدرم به این امر رضایت دهد.

کامبیز گفت:

ـ کارها به دست دیگری است و امیدوارم این پیوند سعادت ما هیچ وقت گسیخته نگشته و مادام‌العمر از لذت هم صحبتی ملکه خوبان کامیاب باشم. اگر چه

خوب می‌دانم که قلب پر مهرت به این پیوند جاویدانی راضی است ولی میل داشتم که از زبان شیرین بیانت نیز این اظهار خشنودی را بشنوم.

بانو سر به زیر انداخته، غرق عرق گشت و چیزی به زبان نیاورد. تنها کاری که کرد این بود که دست کامبیز را گرفته فشار داد و یکی از انگشتری‌ها که در دست داشت بیرون آورده به کامبیز داد و بدین نشانه به مواصلت دائمی کامبیز پیمان بست.

کامبیز دست او را چندین بار بوسه زده بر روی قلب گذارد.

بانو شدت ضربان قلب وی را به خوبی حس کرده همین‌قدر گفت:

ـ آسوده و شکیبا باش و منتظر پیش‌آمد.

در این وقت سیمین کنیز محرم ماندان از دور دیده شد. ماندان بلند شده رفت و پرسید:

ـ چه خبر است؟

سیمین گفت:

ـ شاه امشب دو ساعت بیشتر نخوابیده و مشغول گردش در باغ است. مبادا به خوابگاه بانو سرکشی نماید آمدم تا شما را آگاهی دهم.

ماندان برگشته به کامبیز گفت:

ـ شاه درگردش است به امید دیدار. ولی بدان که من بی فکر نبوده‌ام چون واقعه پرستاشب پیش آمد صلاح بر آن دیدم که چندی در شهر نباشی و این مسافرت را من سبب شدم زیرا که در موقع مراجعت از میدان دیدی که در پهلوی پدرم در گردونه نشستم و از او پرسیدم به نظر همایونی این جشن پسندیده آمد؟ پاسخ داد که بسیار جشن خوبی بود اگر خبر شورش ایالت ری حواس مرا پریشان نکرده بود. من چگونگی را پرسیدم و او شرح داد. من پیشنهاد کردم که امروز اعتماد به درستی هیچکس نیست مگر پارسیان، که در دربار هستند و به درستی آنها می‌توان امیدوار شد اگر فرمان مأموریت آنها صادر شود. می‌روند و بزودی آتش فتنه را خاموش می‌سازند. شاه یکدفعه به خود آمده گفت:

ـ بنابراین بهتر از کامبیز کسی را سراغ ندارم. این بود، اسباب مسافرت تو، که امید است بخیر و خوشی برگزار شود. برو و البته از پیش‌آمدها آگاهت خواهم کرد.

کامبیز دوباره دست بانو را بوسیده و گفت:

ـ با این پیمانی که امشب میان ما بسته شد، من دیگر هیچ ترسی ندارم و امیدوار شدم که کارها بر وفق مرادم است. می‌روم و حتی‌الامکان کاری می‌کنم که شاه از من خشنود گردد. من رفتم و این فرشته آسمانی یعنی شخص شما را به خداوند می‌سپارم. بانو، پیمان، درست است. اگر روزگار با ما مساعد باشد و پیش‌آمدها این رشته را پنبه نسازد. برو امید است آتیه خوشی داشته باشیم. برو و به وسیله سرایدار پیر محرم تو و سیمین کنیز محرم من از یکدیگر بی‌اطلاع نخواهیم بود.

کامبیز مجدداً سر فرود آورده شب خوش گفت و با سیمین به راه افتاد از در باغ بیرون رفت.

۴

میران و پرستاشب

چنانچه در پیش دیدیم در این جشن بزرگ همه‌گونه اسباب طرب و بساط تفریح فراهم بود و میران در این روز در اندیشه اینکه موجبات سرگرمی شاه را به خوبی فراهم نموده به باده‌گساری مشغول شد و به قدری زیاده روی کرد که مست و مدهوش گردید و در چادر خود افتاد و به خواب رفت و چون جشن به پایان رسید و موقع حرکت شد نوکران او قدری منتظر ماندند تا شاه و سایرین بروند وکسی میران را بدین حال مشاهده نکند و چون تاریک شد او را بیدارکرده بر اسب نشاندند و به شهر برگشتند. چون میران وارد منزل شد، یکسره به خوابگاه خود رفت. در آن موقع همسرش به بالین او آمده پرسید:

ـ پس پرستاشب چه شد؟ چرا او نیامده است؟

میران گفت:

ـ ممکن است آمده در دربار باشد.

کسی فرستادند که از دربار خبر آورد.

برگشت و گفت هیچکس از او خبر ندارد. میران، ناظر خود را خواسته از حال پرستاشب جویا شد.

پاسخ شنید که تا موقع اسب‌دوانی او را دیده ولی از آن به بعد دیگر ندیده است. پس به جاهایی که گمان می‌رفت باشد یعنی منزل دوستان و آشنایان همه را جویا

شدند و خبری از او نیافتند. بنابراین تمام سردسته‌های سواران را خواسته جویا شد. همه گفتند که در موقع رفتن در اسب‌دوانی بود ولی در بازگشت کسی او را ندیده است. باید فوراً به جستجوی او شتافت.

پس بلادرنگ با عده‌ای از سواران به راه افتاد و به طرف میدان اسب‌دوانی شتافتند و در روشنایی ماه همه جا را کاوش کردند. اثری نیافتند تا رسیدند به محلی که پرچم‌ها نصب شده بود. اسب‌ها شیهه کشیدند زیرا از دور اسب بی‌سواری به تاخت می‌آمد و شیهه‌ها می‌کشید چون نزدیک شد سواران شناختند که اسب پرستاشب است.

میران بهت‌زده ایستاده و نمی‌دانست چه باید کرد و به همراهان گفت:

ـ البته آسیبی بدو رسیده که اسب بی‌صاحب مانده است.

سواران را به اطراف فرستاد تا در خط سیر رفت و آمد جستجو کنند. به ناگاه یکی از سواران از دور فریاد برآورد:

ـ بیائید.

همه به تاخت رفتند و دیدند که آن سوار در پناه تخته سنگ بزرگی نشسته و سر پرستاشب را روی زانو گرفته است.

ـ میران نزدیک شد و دست روی قلب او گذارد، فهمید که هنوز رمقی باقی است. بلافاصله آب خواست و مقداری در دهان او ریخت. همراهان به مدد سنگ و چخماغ آتشی روشن کردند و دیدند که پرستاشب از سر تا پا غرق خوی است و زخم مهلکی بر سر دارد. باز هم قدری آب به دهان او ریخته. آبی روی خاک ریختند وگل را به بینی او نزدیک کردند، همان دم ناله ضعیفی کرد. میران او را به نام خوانده پی در پی می‌گفت:

ـ پرستاشب پرستاشب عزیزم من هستم، پدرت هستم.

بعد از یک ساعت کم کم احساس حرکتی در او پدیدار شده چشم بگشود و خیره در چشمان پدر و سایرین نگریست و با کلمات بریده گفت:

ـ افسوس پدر وقتی بر بالین من آمدی که کارم ساخته شده و چاره درمان از دست رفته اینک به شما وگیتی بدرود دائمی می‌گویم.

میران اگرچه پریشان و آشفته حال بود به شنیدن این گفتار پریشان‌تر گردیده پرسید:

ـ فرزند چه شده است و کی این زخم را به تو وارد آورده؟

پرستاشب با حالت ضعف و زبانی که دیگر یارای تقریر نداشت چند کلمه به

طور ناقص ادا نمود:

ـ پدر... اسب... نامه... و

همان دم دفعه دیگری چشم را باز کرده و دوباره بر هم گذارد و گویی آخرین دفعه‌ایست که از زحمت باز کردن چشم آسوده گشت.

معلوم است که در این هنگام میران را چه حالی دست می‌دهد سر از پا نمی‌شناسد و سراسر غرق دهشت و وحشت است. چند دفعه دیگر پسر را به نام خواند ولی پاسخی نشنید و هر چه دارو به صورت او زد و آب به دهان او ریخت فایده‌ای نبخشید. پس مأیوسانه سر فرزند را بر زمین گذارده و با پارچه‌های سنگ پیاپی به سر خود می‌زد. یکی از نوکران محرمش که در نظر میران قربی داشت جلو آمده دست‌های او را بگرفت و گفت:

ـ قربان گذشته گذشته است. پرستاشب کشته شد، شما نیز به دست خودتان خود را می‌کشید. نه، این کار خوب نیست. چه انتقام پسر را پدر باید بکشد. باید قاتل را پیدا کرد و به سزای خود رسانید.

میران قدری به خود آمده سنگ‌ها را به دور انداخت. نوکران با زحمت او را بلند کرده بر اسب نشاندند و نعش پرستاشب را هم در جلو یکی از سواران گذارده به راه افتادند و میران شیون‌کنان از دنبال نعش می‌آمد و می‌گفت:

ـ افسوس که پسرم کشته شد و کشنده او را نشناختم.

بعد یک دفعه به خیال افتاد که پرستاشب در آخرین لحظه گفت اسب نامه. بنابراین توقف کرد و گفت: اسب را بیاورید.

در این هنگام طلیعه صبح دمیده و قدری روشن بود. اسب را آوردند و کاوش کردند. در پهلوی زین اسب شکافی دیدند که معلوم بود تازه شکافته از آنجا لوله کوچکی از پوست به در آوردند که با خون در روی آن نوشته شده بود:

«پدر من میران بداند که من در روز اسب‌دوانی کشته شده‌ام و قاتل من هم کامبیز پارسی است که امروز به کام دل رسید. روان من نگران است که چگونه پدرم از او انتقام مرا خواهد کشید.»

میران نامه را به انتها رسانید و فهمید که قاتل پسرش کامبیز پارسی است. ولی علت دشمنی او را با پسرش نمی‌دانست. به هرحال دوباره به راه افتاد و با خود می‌اندیشید که چگونه باید انتقام کشید و چه باید به عرض شاه بَرساند و افکاری در

مغز خود می‌پروراند تا رسیدند به شهر و مصلحت در آن دید که به همین‌طور نعش پرستاشب را به دیوان خانه برد و به نظر شاه برساند و در خواست انتقام نماید. پس با همراهان از میان کوچه و بازار عبور نموده به طرف دربار رهسپار شدند. مردم به دیدن نعش و حالت پریشان نخست‌وزیر متعجب شده، به دنبال آنها می‌رفتند و از یکدیگر از چگونگی واقعه می‌پرسیدند، ولی کسی نمی‌توانست پاسخ درستی بدهد و هر کس می‌رسید به این جمعیت ملحق می‌شد.

ازدحام غریبی بود. چون به دربار رسیدند، فراشان و خدام شاهی و شاطران مردم را به عقب راندند و فقط میران با سواران داخل دربار شدند. درباریان را از بزرگ و کوچک به دیدن این هیئت حالت تحیر دست داده و انتظار فهمیدن اصل واقعه را داشتند ولی میران به همراهان سپرده بود که کسی چیزی در این باب نگوید و از قاتل سخنی بر زبان نیاورد چرا که می‌ترسید مبادا خبر به کامبیز رسیده، فرار اختیار نماید. این حال تقریباً تا دو ساعت به ظهر مانده ادامه یافت. در این وقت خواجه‌ها از حرمخانه پادشاهی بیرون دویده، خروج شاه را اعلان کردند. طولی نکشید که شاه در باغ ماتین دیوانخانه و حرمخانه پدیدار گشت. وزرا و درباریان صف کشیده و چون شاه وارد شد همه یکباره سر فرود آوردند. شاه به طرف تالار مخصوص رهسپار گردید. این تالار مخصوص بار عام بود که سابقاً شاه، همه روزه دو سه ساعت به رسیدگی شکایات مردم می‌پرداخت و فعلاً چندین سال است که این شیوه را منسوخ داشته و کارها را به میران واگذار کرده است. وی امروز مجدداً بار عام می‌دهد و این خود اسباب شگفتی درباریان شده است. این تالار تماماً از سنگ بنا شده و با فرشهای گران‌بها مفروش است. در بالای آن تخت طلایی دیده می‌شود که محل جلوس شاه است. سقف و دیوار آن پر است از نقوش و حجاری‌های ممتاز که از جنگها و شکار پادشاه حکایت می‌نماید و دیده می‌شود که شاه حیوانات درنده را با تیر و کمان یا شمشیر و زوبین به خاک انداخته. ستونهای این تالار از چوب سدر است که با زر و سیم آرایش یافته است.[1]

شاه وارد تالار شده بر تخت نشست و روی خود را به درباریان کرده فرمود از امروز تصمیم گرفته‌ایم که خود به شخصه به کارها رسیدگی نموده داوری کنیم. به عامه مردم اعلان کنید، که همه روز می‌توانند آزادانه ما را ببینند و مطالب را به

۱. پلیبیوس یونانی کاخ شاهی اکباتان را این طور وصف کرده است.

عرض برسانند. درباریان همه سر فرود آوردند. در این وقت میران از در تالار وارد و سر فرود آورد. در حالتی که قطرات اشک از چشمانش می‌ریخت. شاه بدون آنکه ملتفت حال او گردد با آهنگ مخصوص گفت:

ـ میران، دیشب چرا از حضور سرپیچیدی؟ چرا؟ باید چاکران ما در اجرای اوامر ما سستی نمایند؟ چندین بار دیشب تو را احضار کردیم و حالا تو را در حضور می‌بینیم. نتیجه محبت و بنده نوازی ما همین است که بالاخره مغرور شده به اوامر ما اهمیت نمی‌دهید؟

میران مجدداً سر فرود آورده عرض کرد:

ـ شاهنشاها آنچه به سر من و فرزند کشته شده‌ام آمده جز این نیست که همیشه در پیروی فرمایشات شاهانه بیخود بوده‌ام.

شاه فرمود:

ـ سخن از کشته شدن به میان می‌آوری؟

میران گفت:

ـ آری شاهنشاها، همین است که به خاک پای همایونی عرضه داشتم. پرستاشب آمده است تا آخرین دفعه سجده به آستان مبارک نماید.

شاه صدا را بلند کرده فرمود:

ـ میران چه می‌گویی پسرت را کی کشته است؟

میران گفت:

ـ شاهنشاها دیروز در اسب‌دوانی کشته شده و کشنده او نیز آشکار است.

شاه فرمود:

ـ کشنده او کیست و برای چه او را کشته است؟

میران گفت:

ـ شاهنشاها سواران من گفتند پرستاشب در برداشتن پرچم پیشی جسته و کامبیز پارسی به واسطه رشک سرشتی وی را کشته است. اکنون از آستان همایونی خواستارم که در این‌باره دادگری نموده، دست ستمکاران را از سر چاکران و فرمان برداران کوتاه فرمائید.

شاه فرمود:

ـ میران چگونه ممکن است در زمان فرمانروایی ما کسی گرد این گونه کارها

بگردد و چنین گناه بزرگی از او سر بزند؟ کجاست پسرت و از جای بلند شد.

میران در مدخل یکی از درهای تالار ایستاده با انگشت به طرف حیاط اشاره کرد چون شاه نزدیک شد دید نعشی در روی زمین گذارده است. پس به میران گفت:

ـ آنچه لازمه دادگستری است به عمل خواهم آورد. برو و آسوده باش که کوتاهی نخواهد شد.

و دوباره به درباریان گفت:

ـ فراموش نکنید آنچه گفتم در شهر جار بکشید و به توسط پیک‌ها فرمان ما را به سراسر کشور برسانید.

همه یکدفعه سر فرود آوردند.

شاه رو به طرف اندرون آورد و خواجه‌ها و غلامان در دنبال او به راه افتادند.

پس از رفتن شاه میران نعش پسر را به خانه برده و یک شبانه روز در خانه بود و زنان شیون کنان در اطراف آن به گریه و زاری مشغول بودند. روز دوم میران امر کرد، مراسم تدفین را به عمل آورند. بنابراین مغ بزرگ با جمعی مغ‌های زیر دست آمده به آداب دفن مشغول شدند[1] و دعاهایی می‌خواندند و با دسته ترکه‌های گز که موسوم است به برسوم به بدن مرده می‌زدند و موم زیادی داغ کرده با دست تمام بدن مرده را اندود کردند که با خاک آلوده نشود پس از آن در کفنی پیچیده در تابوت سنگی گذاردند و به طرف گورستان که در آن زمان دادگاه می‌گفتند و در بالای کوه در دو فرسخی واقع بود نقل کردند و تابوت را در دخمه بزرگی در میان قلعه دادگاه گذاردند و روغنی که عبارت بود از مقداری شیر و عسل به زمین ریختند و با خواندن سرود دسته جمعی، بازگشت نموده به مراسم قربانی پرداختند. چند گوسفند را آرایش نموده گل و ریحان بر سر و سینه آنها زده بودند. مغ بزرگ تیاری بر سر گذارده با شاخه‌های درخت مورد آن را زینت داده بود و امر کرد حیوانات را به جای پاکی در بالای کوه ببرند. ابتدا دعایی خواند بعد گوسفندان را قربانی کرده، بدن آنها را قطعه قطعه نمود و گوشت آن را روی گیاه‌های نرم و شبدر گذارد. پس از آن باز سرودهای دسته جمعی که راجع به پیدایش خدایان بود شروع شد و بعد از ادای این مراسم امر کرد که گوشت را به خانه‌ها برده به مصرف رسانند. بدین طریق مراسم تدفین پایان یافت.

---

۱. این شرح تدفین و مراسم را مورخین یونانی از مادها در کتب خود نقل کرده‌اند.

۵

شاه در اندرون

به طوری که دیدیم شاه به میران وعده قصاص داده، به طرف اندرون رهسپار گردید. خواجه‌ها قبلاً ورود او را اعلان کردند. چون به اندرون وارد شد، تمام بانوان حرم و کنیزان به ترتیب مخصوص با صف‌های منظم به استقبال شتافتند و فقط ماندان در تالار ناهارخوری مانده و در انتظار ورود شاه است. اندرون شاهی مرکب است از باغات و عمارات متعدد که هر کدام به وضع مخصوصی ساخته شده، شاه برای سرگرمی وارد باغ وحش شد. این باغ خیلی بزرگ و مساحت آن تقریباً چند هزار گز مربع می‌شود. در اطراف این باغ اتاق‌های کوچک و بزرگ ساخته شده که جایگاه وحوش و طیور است. یک نهر آب در تمام این اتاق‌ها جریان دارد و هر اتاقی مخصوص یک نوع حیوان است. از هر قبیل وحوش و طیور از کشورهای مختلف آورده و هر نوعی را در اتاقی جای داده‌اند. برای وحوش و حیوانات سبع اتاق‌هایی از سنگ ساخته‌اند. حیوانات بی آزار مانند گوزن و غزال و مارال را آزادانه در باغ رها کرده‌اند. در وسط باغ عمارتی است دو طبقه، که از سنگ‌های الوان تراشیده، بنا شده و هر نوع سنگی با رنگ مخصوص در قسمتی از بنا به کار رفته و از دور منظره زیبایی را نمایش می‌دهد و دارای اتاق‌های زیاد و چندین تالار بزرگ است. شاه در جشن‌های بزرگ مانند جشن نوروز و جشن مهرگان و جشن آبریزان و جشن سده و غیره در این عمارت باشکوه به سلام می‌نشیند. از این عمارت به اطراف باغ، چند

خیابان امتداد یافته و در طرفین هر خیابان نهر بزرگی جاری است. در وسط این خیابان‌ها جابه جا حوض‌های سنگی مدور و مربعی ساخته شده، که آب همیشه از فواره‌ها فوران می‌نماید و توسط مجرای باریکی از حوض وارد نهرهای اطراف خیابان می‌گردد. سطح این خیابان‌ها همه با سنگ‌ریزه‌های رنگارنگ فرش شده، به طوری‌که انسان در هر قدم نظرش به نقش و نگارهای تازه می‌افتد. در طرفین هر خیابان درکنار نهرها همه نوع درختی سر به آسمان کشیده، مانند چنار و سپیدار و بیدهای مجنون. عمارت وسط به شکل مکعبی است که اطراف آن را دریاچه‌ای احاطه نموده و جابه جا با پلهای چوبی می‌توان به درون آن داخل شد.

باری شاه وارد باغ شده در اطراف آن گردش می‌کند و به هر یک از اتاق‌ها که می‌رسد قدری توقف کرده به تماشای حیوانات می‌پردازد و به پرستاران و پاسبانان دستورهایی می‌دهد و چون به اتاق شیران رسید، بیشتر توقف کرده با عصای مرصع خود از شبکه‌های سنگی با شیران بازی می‌کند. گاهی با عصا به طرف آنها حمله می‌کند وگاهی سر عصا را از شبکه‌ها به درون داخل می‌کند و شیر نر از ته اتاق کوس بسته خود را به شبکه می‌زند و این بازی شاه را بی‌اندازه سرگرم کرده بالاخره از این اتاق‌ها گذشته، به اتاق‌های پلنگان و ببرها و خرس‌ها و سایر وحوش و طیور هم با دقت بررسی کاملی کرد و چون به گوزن‌ها و مارال‌ها و غزالان می‌رسد که در پناه درختان و یا تپه‌ها و یا کوهستان‌های مصنوعی خوابیده‌اند. صفیری می‌زند و آنها فرار می‌کنند و شاه می‌خندد و تفریح می‌کند. بالاخره از این کار هم خسته شده در یکی از خیابان‌ها طی مسافت نمود و به باغ حرمخانه وارد گردید. در تمام این مدت خواجه‌ها در دنبال شاه هستند. ولی در این باغ بانوان وکنیزان دیگری نیز بر این عده اضافه شدند. بدین ترتیب شاه وارد تالار سفره خانه گردید که یک دفعه صدای سازها و سایر آلات طرب بلند شد. ماندان چند قدمی به استقبال آمده سر فرود آورد. شاه دست او را گرفته به آرایش خوان که با کمال مهارت و منتهای سلیقه پرداخته شده بود به ماندان آفرین گفت و آمد بر سر خوان نشست و ماندان را هم در پهلوی خود امر به نشستن کرد. سایر بانوان در یک صف تمام، دست به سینه ایستاده و در پشت سر آنها کنیزان ایستاده‌اند و به نظاره خوان قناعت می‌کنند زیرا که رسم این است که چون شاه از سر خوان برخاست، اول بانوان مشغول خوردن غذا می‌شوند و پس از آنها خواجه‌ها وکنیزان. در این موقع شاه به هیچ یک از حاضرین

اجازه جلوس نمی‌دهد جز به دختر خود ماندان که یگانه است و در نزد پدر قرب و منزلت تمامی دارد. در طرف دیگر تالار در مقابل صف بانوان یک دسته از زنان جوان آراسته به لباس‌های الوان مشغول خواندن سرودها و نواختن چنگ و رباب و سایر آلات طرب هستند و این وضع باید تا رفتن شاه دوام داشته باشد. باری شاه مشغول غذا خوردن شده و به ماندان هم اجازه داد تا مشغول گردد.

در این خوان بزرگ همه نوع خوراکی که معمول آن زمان بود یافت می‌شود. ولی گوشت آن منحصر است به طیور خانگی و صحرایی مخصوصاً آنهایی که شاه با دست خود شکار کرده است و آنها را طباخان با کمال مهارت طبخ کرده و کنیزان در ظروف زرین و سیمین در مقابل شاه می‌آورند. انواع میوه‌ها و اقسام مرکبات و شیرینی هم در این خوان وجود دارد. شاه از هر یک مقداری می‌خورد و در پیش ماندان هم می‌گذارد وگاهی هم با او صحبت می‌کند و از هر دری سخن می‌گوید از جمله از دختر خود پرسید:

ـ ماندان بگو ببینم جشن دیروز به نظر تو چگونه آمد؟ گمان می‌کنم به تو بد نگذشته باشد؟ چنین نیست؟

ماندان گفت:

ـ شاهنشاها، هرگز جشنی به این آراستگی و قشنگی و سرگرم کننده ندیده بودم، بسیار جشن خوبی بود.

شاه گفت:

ـ آری فرزند، بسیار خوب بود. اما افسوس که یک چیز مرا افسرده کرده زیرا دیدم پسر میران در این جشن کشته شده و چنین کاری در جشن‌ها سابقه نداشته است.

ماندان گفت:

ـ آیا بر پدر تاجدارم معلوم شده است چگونه کشته شده و قاتل او کیست؟

شاه گفت:

ـ مطلب هنوز درست معلوم نشده، اما از قراری که میران می‌گوید کامبیز قاتل است ولی من گمان نمی‌کنم که کامبیز جرأت چنین جسارتی را داشته باشد. به علاوه کامبیز جوانی است آراسته به صفات و اخلاق نیک. راستی تا دیروز من او را تا این درجه زبردست و هنرمند نمی‌دانستم. به هر حال اگر این قضیه راست باشد و کامبیز مرتکب چنین کاری شده باید فوراً جزای عملش را ببیند، تا عموم پارسیان

بدانند و آگاه شوند که نتیجه تهور و جسارت در دربار ما چیست.

ماندان گفت:

ـ شاهنشاها با آن فروتنی و زبردستی و فرمانبرداری که پارسیان نسبت به دربار با عظمت ما دارند گمان نمی‌کنم جرأت این گونه جسارت‌ها و گستاخی‌ها را داشته باشند. این‌ها مردمانی هستند که همیشه خدمتگزار بوده و جز جانفشانی و فداکاری نسبت به تخت و تاج از آنها چیزی دیده نشده است.

شاه گفت:

ـ همینطور است که می‌گویی، در درستی و شاه‌دوستی و صداقت آن‌ها تردیدی ندارم و به همین جهت بود که من شب گذشته کامبیز را مأمور خاموش کردن شورش ری نمودم و یقین قطعی دارم که موفق خواهد شد. زیرا که او جوانی است با تدبیر و کارآمد، اما میران چنین می‌گوید البته باید رسیدگی کامل کرد و قاتل را هر که باشد به سزای خود رسانید، مخصوصاً در این موقع که تصمیم گرفته‌ام از این پس خود به شخصه به تمام امور کشور رسیدگی نمایم.

در این گفتگو اگر کسی ملتفت بود به خوبی مشاهده می‌کرد که در چهرهٔ ماندان انقلاب و تغییر رنگی روی داده و حالش دگرگون شده است، معهذا خودداری کرده و شاه را مشغول داشت تا از سر خوان برخاست و به طرف خوابگاه رهسپار گردید، تا قدری بیاساید. ماندان نیز از طرف دیگر تالار متفکرانه از پله‌های سنگی فرود آمده داخل باغ شد و به طرف باغ خود روی آورد. در حین رفتن با صدای نسبتاً بلندی که اگر کسی در نزدیکی او بود خوب می‌شنید با خود می‌گفت چه خوب است، که این نااصل کشته شد و الا خطر خیلی زیادتر بود، اما باید دانست که میرانِ از چه راهی این مطلب را دریافته که کشنده پسرش کامبیز است و ناگهان ملتفت شد که بدون اراده بلند حرف می‌زند. وحشتی او را گرفت و به اطراف نگاه کرد و بسیار خوشوقت گردید که کسی همراه او نیست. پس با شتاب آمد به باغی که متعلق به خودش بود و از آنجا نیز گذشته وارد باغ زیر کوشک شد و متفکرانه قدم می‌زد تا رسید به کنار دریاچه، پهلوی درخت سرو عزیز خود، روی نیمکت نشست و شب گذشته را به یاد آورد که با کامبیز چگونه راز و نیازی داشت و اکنون او را در خطر بزرگی می‌بیند که خلاصی از آن خالی از اشکال نیست و بهتر آن دانست که شرح واقعه را برای کامبیز بنویسد تا آگاه باشد و در ضمن توصیه کند که به این زودی‌ها از

مسافرت مراجعت ننماید، بنابراین برخاسته به اتاق خوابگاه خود رفت و مشغول نوشتن نامه شد بدین مضمون:

«آگاه باش که پرستاشب کشته شده و میران جسد او را به دربار آورده، از شاه خواستار دادگری است و گفته است که کشنده او کامبیز پارسی است. شاه نیز بر آن است که کشنده را هر که هست به سزای کار ناهنجارش برساند. پس بهتر آن می دانم که چندی از پایتخت دور باشی و بازگشت نکنی تا ببینم چه پیش می‌آید و با اینکه می دانم گناهی نداری شاید روزگار بدی رخ نماید و شاه بر تو خشم گیرد. با این همه به تو اندرز می دهم که شکیبا باشی و اندوهی به دل راه ندهی و امیدوار باشی، چنانچه خود گفتی کارها به دست دیگری است. فزون آرزومندم که هر هفته از گزارش روزگارت مرا بیاگاهانی و اگر جز این کنی بر نگرانی و افسردگی من خواهی افزود. ترا به مهر بزرگ می سپارم.»

اگر چه ماندان خونسرد و قلبی قوی دارد ولی در هنگام نوشتن نامه نتوانست خودداری کند و بی اختیار قطرات اشکی ژاله وار بر روی نامه نشست. محض احتیاط نه عنوانی در سر نامه قرار داد و نه پایان آن را امضاء کرد که اگر احیاناً به دست کسی افتد نداند نویسنده کیست و به چه کسی نوشته شده، پس از اتمام، قدری کندر و دو سه برگ گل سرخ و دانه میخکی در آن گذارده لوله کرد و در پارچه حریری دوخته سیمین را صدا زد و به او گفت:

ـ این امانتی است که باید به کامبیز برسد، زود بده به سرایدار پیر، و به او سفارش کن که جوف نامه‌های پدر کامبیز گذارده، هر چه زودتر با پیک مخصوصی بفرستد.

۶

مسافرت کامبیز

چنانکه دیدیم کامبیز با قلبی مملو از نشاط و سرور ماندان را بدرود گفته، از باغ خارج شد و پس از طی مسافتی از رودخانه بیرون آمده به طرف شاهراه رفت. اکنون تا اندازه‌ای در قلبش آرامش راه یافته و بسیار مسرور است که شاهزاده خانمی مانند بانو با او پیمان همسری بسته و با اطمینانی که به درستی قول او دارد یقین کرده است که هیچ وقت این پیمان را نخواهد شکست و چه بسا با تدابیری که دارد، قضیه پرستاشب را حل کند و نگذارد آسیبی به او وارد آید و بالاخره اسبابی فراهم آورد که به خوشبختی او منتهی گردد و از همه بالاتر آنکه روزی را فکر می‌کرد که با او همسر و شریک زندگانی خواهد شد.

در این خیالات بود که به محل معهود رسید و به سواران خود پیوست که در آنجا با بی صبری انتظار ورود او را داشتند. بی درنگ سوار شده فرمان حرکت داد و با آن حالت خوشی که به او دست داده بود، اسب را می‌تاخت و گاهگاهی با رئیس سواران صحبت‌های فرح‌آمیزی می‌کرد تا چند فرسخی از پایتخت دور شدند.

هوا رفته رفته رو به روشنایی گذارد و کم کم گوشه افق شرقی رنگهای لاجوردی و ارغوانی را نمایش داده، ناگاه خورشید مانند گوی زرینی از پشت تپه به بالای افق نمودار گردید و با اشعهٔ طلایی رنگ خود به نیزه بازی پرداخت. در این وقت به دهکده‌ای رسیده بودند که تمام اطراف آن سرشار از محصولات سبز و خرم بود و

طراوت و صفای خاصی داشت.

در کنار نهر آبی توقف کردند، زیرا که کامبیز از بامداد روز پیش تاکنون غذایی نخورده بود. روز را در جشن و قسمتی از شب را هم در حضور شاه و ماندان و طی کردن راه به سر رسانیده بود. بنابراین غذایی خواست.

رئیس سوارانش سفره‌ای در پیش اوگسترد که مقداری نان با مغز گردو در آن بود، قدری هم پونه از کنار جویبار چیده، برای او آورد. کامبیز مختصر غذایی خورد و از آب گوارای نهر آشامید[1] و به سواران امر کرد به نوبت کشیک داشته و به نوبت بخوابند و خود نیز در کنار نهر در سایه درختی دراز کشیده، به خواب رفت. در خواب دید که یک دسته از نیزه داران به منزل او آمده او را کت بسته کشان کشان به دربار می‌برند و تهدید به قتل می‌نمایند که کشنده پرستاشب تو هستی. سراسیمه از خواب پریده، خود را در کنار نهر خوابیده یافت و بی‌اندازه مسرور و شادمان گردید که خواب دیده و خبری نیست و با آنکه دو ساعت بیشتر خوابش طول نکشیده بود از جای خود بلند شد و دست و صورت را شسته، رئیس سواران را بیدار کرد و فرمان حرکت داد و تمام روز را به طی مسافت پرداخت تا هنگام غروب آفتاب که به دهکده دیگری رسید. در بیرون آن دهکده در کنار چشمه‌ای فرود آمد و چند ساعتی استراحت کرد و غذایی خورد و دوباره به راه افتاد و به همین ترتیب شبانه‌روز طی مسافت می‌نمود تا پس از پنج روز طرف صبح به دو منزلی شهر رسید. از دور سواد قلعه‌ای را دید که سواران زیادی در اطراف آن پراکنده‌اند و هر قدر نزدیکتر می‌شدند، عدهٔ سواران زیادتر به نظر می‌آمد. دهقانی در کنار راه با گاوان مشغول شخم‌زدن زمین بود کامبیز او را خواسته، پرسید اینجا چه خبر است و این سواران کیستند؟

دهقان گفت چندی است که اهالی شهرستان ری به فرماندار و کارکنان دولتی شوریده و از سران مازندران کمک خواسته‌اند، آنها نیز آمده و مابین فرماندار و اینان جنگی روی داده و چندین نفر از طرفین کشته شده‌اند و بالاخره ملت فاتح و فرماندار گریخته است و می‌گویند در این قلعه پناهنده شد، و از خود دفاع می‌کند.

---

۱. مسافرت پارسیان چندان اشکالی ندارد زیرا که آنها عادت به خوردن غذاهای لذیذ ندارند بلکه غذاهای آنها ساده و منحصر است به نان و سبزی، فقط گاهی هم لبنیات مصرف می‌کنند و اگر هم نانی نباشد با میوه‌های تر یا خشک سدجوع می‌نمایند بنابراین احتیاجی به غذاهای گوناگون و توقف کردن در راه ندارند و مواقع کمی فرصت سواره غذا می‌خورند و راه طی می‌کنند. «اقتباس از گزنفون»

مازندرانی‌ها هم او را دنبال کرده و اکنون دو روز است که این قلعه در محاصره قرار گرفته و به جز ما کشاورزان کسی را نمی‌گذارند به آنجا وارد یا از آنجا خارج شود ور در صدد دستگیری فرماندار و کشتن او هستند.

کامبیز پرسید:

ـ سران این سواران دز کجا هستند؟

دهقان با دست اشاره به دامنه کوه کرده گفت:

ـ آن چادرها که نمایان است جایگاه آنها می‌باشد.

کامبیز چو مختصری از واقعه آگاهی یافت، به سواران خود امر کرد در همانجا بمانند و با دو نفر از سردسته‌های آنها به طرف چادرها تاخت و همین که نزدیک رسید از اسب به زیر آمده، عنان آن را به همراهان داد و گفت:

ـ شما در اینجا بمانید، تا من به چادرها رفته و برگردم.

کامبیز پیاده رفت تا رسید به چادرها. دید چند نفر در یکی از چادرها نشسته، متوجه او هستند. در آن میان یکی لباس‌های فاخر در بر و کلاه خودی بر سر دارد که دو شاخ گاو در بالای آن نصب شده و مابقی هم در روی لباس پوست گاوی پوشیده‌اند که دو شاخ آن بر بالای سر آنها قرار دارد. همه قوی هیکل و لباس‌های عجیب و غریبی دارند، به محض ورود درودی فرستاد و نشست.

حاضرین از وضع لباس ساده و طرز آمدن این جوان متعجب شده، مدتی به یکدیگر نگاه می‌کردند. کامبیز با تبسمی گفت:

ـ سرداران بزرگوار می‌دانم از ورود من متعجب شده‌اید، بهتر آن است که من خود را زودتر به شما به شناسانم. نام من کامبیز و فرزند چیش پش پارسی فرمانفرمای ایالت پارس هستم که مدتی است به اکباتان آمده است، در سلک ملازمان شاهی می‌باشم. از قضیه شهرستان ری آگاه شده و مرا مأمور کرده است که آمده، قضایا را رسیدگی کنم و اهالی را به مراحم شاهانه امیدوار سازم و مژده دهم که شاه از این پس تصمیم گرفته است که خود به امور کشور رسیدگی نماید و دادگری و احقاق حق کند و دست به بغل برده فرمان شاه را بیرون آورده بوسید و در پیش آن مردی گذارد که کلاهخود بر سر داشت.

از این بیانات حاضرین تکانی خورده و به دیدن فرمان شاهی همه از جا بلند شدند و دوباره نشستند. آن مرد پس از خواندن فرمان به کامبیز خیرمقدم گفت و

اضافه کرد که چون شما خود را شناساندید، لازم است ما همه خود را به شما بشناسانیم. نام من کاوند و از اسپهبدان مازندران هستم و اینان نیز دوستان من و همه از سران و بزرگان مازندران می‌باشند. بسیار شگفت‌آور است که شاه به فکر کشورداری افتاده و شخصی مانند شما را مأمور رسیدگی کرده است، تاکنون هیچ نذیده و نشنیده بودیم که شاه شخصاً در کارها دخالت کند بلکه فرمان‌ها همه از طرف نخست‌وزیر صادر می‌شد، این نخست‌وزیر یعنی میران هم که حالش معلوم. فرمانداران و استاندارانی که به ایالات و ولایات می‌فرستد همه از بستگان خودش هستند، پول‌های زیادی از آنها می‌گیرد و فرمان ستمگری و بیدادگری و غارتگری یعنی فرماندار را به آنها می‌دهد و در واقع ایالت یا ولایتی را مطابق این سند به هر یک می‌فروشد. اینها هم به محض ورود برای پر کردن کیسهٔ خود از روا داشتن هر گونه جور و ستم و بیدادگری و چپاول خودداری نکرده، شروع به ویران ساختن آبادی‌ها می‌کنند و عجب آنکه اشتهای آنها هم حدی ندارد و هر قدر مردم را غارت کنند، باز سیر نمی‌شوند. مگر این مردم بدبخت زحمت‌کش چه گناهی دارند که باید دستخوش هوسهای این ظالمان واقع گردند؟ مگر نه این‌ها هم آفریده همان پروردگاری هستند که آنان را آفریده؟ و آیا با این جان کندن و رنج کشیدن حق حیات هم در این دنیا نباید داشته باشند؟ شرح قضیه این است که این فرماندار علاوه بر اینکه از هیچ گونه جور و تعدی و ستمگری و غارت فروگزار نکرده، اخیراً بدتر از همه کارهایش دست تعدی به ناموس مردم درازکرده و دختری را به عنف و جبر از خانه پدری بیرون کشیده به سرای فرمانداری برده است. مردم شهرستان ری هم نتوانسته‌اند این ننگ را بر خود هموار نمایند. خبر به ما رسید، آمدیم و بازجویی کردیم، فهمیدیم قضیه درست است و شکایات آنها خالی از حقیقت نیست. خواستیم او را به سزای اعمالش برسانیم، ولی او مانند روباه با جنگ و گریز فرار اختیار کرد و اکنون در این قلعه پناهنده است و ما تا او را از لباس حیات عاری نکنیم، ممکن نیست دست از او برداریم.

کامبیز گفت:

ـ ای بزرگواران نباید اصراری داشته باشید که کار به جاهای بد بکشد. البته اگر فرماندار مرتکب چنین عمل زشتی شده زهی نامردی و زهی پست فطرتی. مسلم است که چنین کسی را آدم نمی‌توان گفت و کمترین جزای او قتل است. ولی به

عقیده من بهتر آن است که قتل او در پایتخت و به امر شاه اجرا گردد که مایهٔ عبرت سایر فرمانداران هم بشود. من می‌توانم به شما اطمینان کامل دهم که شاه از این پس شخصاً رسیدگی به امور کشوری خواهد کرد و دور نیست تا به حال نخست‌وزیر را هم از کار برکنار کرده باشد. چه بسا که تا اندازه‌ای پستی فطرت و عمل زشت او را فهمیده است. بهتر آنکه شکایات خود را کتباً به شاه عرض کنید و من متعهد می‌شوم که به عرض رسانیده، جواب رضایت‌بخشی برای شما بگیرم.

کاوند گفت:

ـ محال است که او را زنده بگذاریم از اینجا برود و شما هم باید بدانید که نه تنها ایالت ری از شدت جور و ستم این نوع غارتگران شوریده است بلکه عنقریب دامنهٔ این آتش به دیگر ایالات هم سرایت خواهد کرد و آنها هم به نوبه خود خواهند شورید. نیّت ما این است که پس از کشتن این فرماندار تا بتوانیم بر نیروی خود افزوده به طرف پایتخت حرکت کنیم و از هیچ پیش‌آمدی روگردان نیستیم مگر اینکه آزی دهاک دست این نخست‌وزیر و کارکنان و بستگانش را به کلی از سر مردم کوتاه کند و هیئتی از کارمندان را روی کار آورد که همه دادگر و مردم‌پرور باشند.

کامبیز گفت:

ـ من به شما اطمینان می‌دهم که موافق دلخواهتان رفتار شود. خوب است محض آزمایش عرایض خود را همان طور که پیشنهاد کردم کتباً بنویسید تا من به وسیلهٔ سواران خود به فوریت برای شاه بفرستم و اخذ جواب نمایم.

کاوند گفت:

ـ بسیار خوب اما این کار بعد از کشته شدن این فرماندار باید بشود.

کامبیز در پاسخ گفت:

ـ چون بنای ما بر اصلاح کارها می‌باشد، بهتر این است که محض خاطر شاه و من فعلاً از کشتن او درگذرید و سزای اعمالش را به شخص شاه واگذارید. من می‌توانم او را بند نموده، با سواران خود به پایتخت بفرستم و آنچه لازم است به عرض شاه برسانم و اطمینان می‌دهم که به سزای اعمال ناشایستهٔ خود خواهد رسید و البته این طریق بهترین راه است زیرا که شما به شاه یاغی نیستید و علت ندارد که مقاصد نیک خود را طوری کنید که آلوده به غرض باشد و یاغی قلمداد شوید و در آن صورت عاقبت کار وخیم شود، زیرا که شاهنشاه مقتدر است و ممکن است به زیان

شما تمام شود. سران دیگر که بالنسبه سالمندتر از کاوند بودند، این رأی را پسندیدند و تن در دادند که مطابق پیشنهاد کامبیز رفتار شود و کامبیز علاوه کرد که تا آمدن پاسخ شاه من خود در نزد شما می مانم. هرگاه پاسخی مساعد و رضایت‌بخش آمد که نگرانی رفع شده است و الا می توانید کار را از نو شروع کنید و من هم به شما قول شرف می دهم که در آن صورت با شما مساعدت نمایم و نیروی زیادی از پارس برای شما بخواهم.

چون صحبت کامبیز به اینجا رسید همه حاضر شدند که با رأی او هم داستان گردند. پس کامبیز گفت:

ـ بهتر آن است که به سواران خود امر کنید مانع نشوند تا من بتوانم به قلعه رفته فرماندار را به دست آورم و به پایتخت اعزام دارم.

سران مازندرانی به خواهش او تن در دادند و روز بعد کامبیز به قلعه رفته، فرماندار را با کسانش یافته، با عده‌ای از سواران خود تحت‌الحفظ به اکباتان فرستاد و گزارش مشروحی هم به شاه عرضه داشت که وقایع از چه قرار بوده و چگونه به آرامش موفق گردیده است و شرایط قرارداد مابین او و اسپهبدان چگونه است و استدعا کرده بود که به عرایض آنها رسیدگی شود و جواب‌های رضایت‌بخشی صادر گردد و خود در نزد آنها ماند تا جواب برسد و با آن‌ها به شکار و سیاحت نواحی ری وقت می‌گذرانید. اما خلاصه وقایع را توسط برج‌بانان با کبوتران قاصد برای شاه فرستاده بود.

۷

خواب دیدن ماندان

ماندان را عادت این بود که همه روزه قبل از سر زدن آفتاب از خواب بیدار شده، به حمام می‌رفت و پس از شست و شوی بدن و آرایش سر و صورت و پوشیدن لباس نوینی مدتی در باغ قدم می‌زد و همین که آفتاب طلوع می‌کرد به کاخ ملکه مادر خود می‌رفت و صبحانه را در نزد او صرف می‌کرد. یک روز بر خلاف معمول، ملکه دید وقت گذشت و ماندان نیامد. یکی از کنیزان را فرستاد تا خبری از حال او بیاورد و علت تأخیر را بفهمد. کنیز آمد به عمارت ماندان، دید سیمین آشفته و پریشان در اتاق خوابگاه ماندان ایستاده و چون نزدیک شد، ماندان را گریان یافت. از سیمین جهت را پرسید، پاسخ شنید که نمی‌دانم چه عارضه‌ای به او روی داده که از گریه خودداری نمی‌کند. من هر چه کوشش کردم، نتوانستم او را آرام کنم. خوب است به ملکه خبر دهی شاید او بیاید و بتواند چیزی بفهمد و ساکتش نماید. همان دم کنیز به شتاب رفت و این حال را به ملکه خبر داد، ملکه وحشت‌زده بلا درنگ حرکت کرد و چون رسید همان طور که شنیده بود، او را پریشان حال و گریان دید. پرسید تو را چه شده است، جز گریه پاسخی نشنید. پس پهلوی او نشسته، نوازشش کرد و با دستمال قطرات اشک را از عارضش پاک نمود و دوباره پرسید:

ـ ماندان، عزیزم تو را چه شده است؟

ماندان با حالتی که گریه گلویش را گرفته بود با کلمات بریده‌ای گفت:

ـ مادر جان خواب وحشت‌آوری دیدم و سراسیمه از خواب پریدم و شدت وحشت آن هنوز از من زایل نشده است.

ملکه پرسید: چه خوابی دیدی؟

پاسخ داد: در خواب دیدم که شاه دست مرا گرفته، در کنار دریاچه با هم قدم می‌زدیم. به ناگاه با هر دو دست مرا گرفته بلند کرد و به سختی در دریاچه انداخت. پس از آن غوطه‌ای چند خوردم و در شرف هلاکت بودم، دیدم شاه از حرکت خود پشیمان گردیده، خود را به دریاچه انداخت و درصدد نجات من است و هر قدر تلاش می‌کند، موفق به گرفتن من نمی‌شود. ولی من قوای خود را جمع کرده، دست و پایی زدم و به شاخه درختی که در دریاچه خم شده بود رسیده آن را دست‌آویز خود قرار دادم و خود را به آن آویختم. همان دم، شاه رسید و مرا از خطر غرق شدن نجات داد. در همین حال وحشت بود که از خواب بیدار شدم و نتوانستم از هول و هراس و گریه‌ای که به من دست داده بود، خودداری کنم.

ملکه گفت:

ـ عزیزم، گریه بس است. اندوه به خود راه مده. امید است، خوابت بخیر باشد سپس ملکه با مهربانی و نوازش بسیار او را از خوابگاه بلند کرده، به شست و شوی صورتش پرداخت. پس از آن دستش را گرفته، به عمارت خود برد. اما ماندان از شدت تأثر نتوانست چیزی بخورد و فقط با اصرار زیاد مادر کمی شیر گرم صرف کرد و دوباره در تختخواب ملکه افتاد.

در این موقع شاه که به عادت همیشگی بامدادان به تمام عمارات اندرون سرکشی می‌کرد، رسید و دید در اتاق ملکه سر و صدا است و جمعی از بانوان و کنیزان در آنجا هستند. پرسید، چه خبر است؟ گفتند، ماندان را کسالتی روی داده. شاه از شنیدن کسالت ماندان تکانی خورده، یک سر به طرف اتاق ملکه رفت. تمام بانوان به دیدن او سر فرود آوردند. شاه، ماندان را دید که با چهره برافروخته و پریشان روی تختخواب افتاده، اما همین که چشمش به شاه افتاد با آن حالت ناتوان از تخت به زیر آمده، به شاه کرنش کرد. شاه او را با نوازش و مهربانی زیاد امر به استراحت نمود و از ملکه پرسید، او را چه شده است.

ملکه شرح خواب دیدن او را برای شاه حکایت کرد. شاه به فکر عمیقی فرو رفت و پس از لحظه‌ای چند سر بر آورده گفت:

ـ عجب خواب هولناکی بوده است. فوراً به رئیس خواجه‌ها فرمان داد که به زودی پزشک مخصوص خودش را بیاورد و تا پزشک برسد، دختر خود را نوازش می‌کرد. دست بر سر و رویش می‌کشید و با بیانات مهرآمیز او را تسلی می‌داد. پزشک رسید و داروها به او خورانید وگلابی به صورتش زد. کم کم آثار بهبودی در او هویدا گردید و به شاه تبسمی کرد.

شاه گفت:

ـ این خواب غریبی است، البته تعبیری دارد، باید مغان را خواست تا آن را تعبیر کند.

ـ پس از آن به ملکه گفت:

ـ من امروز به شکار خواهم رفت، تو هم ماندان را با خود به شکارگاه بیاور که قدری هواخوری کند و بهبودی حاصل نماید.

شاه این را گفت و به طرف دربار رفت. خواجه‌ها و غلامان ورود شاه را اعلان کردند. شاه یکسره به تالار بار عام رفت، هارپاژ لشگرنویس را احضار کرد. هارپاژ از دفترخانه به حضور شتافت.

شاه گفت:

ـ هارپاژ درست گوش کن دیشب، ماندان خواب غریبی دیده که بسیار هولناک بوده است. من امروز پس از رسیدگی به شکایات به شکار خواهم رفت. اما تو مغان را بخواه و جلسه‌ای تشکیل داده، شرح خواب را همین‌طور که می‌گویم، برای آنها بگو و تعبیر آن را بخواه.

هارپاژ سر فرود آورده و دست بالای چشم گذارد. دو ساعت بعد وسایل حرکت آماده بود، شاه سوار شد و به شکارگاه رفت. اتفاقاً امروز شکار زیادی به شاه برخورد، زیرا که مدتی بود به شکارگاه نرفته و حیوانات بدون وحشت در شکارگاه مخصوص شاهی جمع شده بودند.

شاه دامنه کوهستان الوند و چندین دره را طی کرد و حیوانات زیادی را به خاک انداخت و مقارن ظهر به سراپرده خود بازگشت و از حال ماندان پرسید، گفتند حالش خوب و با ملکه در چادر مجاور است. شاه مادر و دختر را به سراپردهٔ خود احضار کرد و امر فرمود شکارها را برای تماشای ماندان بیاورند. ماندان را در پهلوی خود جای داد و از حالش پرسید. در آن موقع شکارها را آوردند، اینها عبارت بودند

از دو آهو و یک پلنگ و طیور زیادی. در میان طیور یک غاز وحشی خوش پر و بال قشنگی دیده شد که تیر به بالش خورده و هنوز زنده بود. ماندان او را خواسته در بغل گرفت و پیوسته دست به پشتش می‌کشید و بر سرش بوسه می‌زد و نوازش می‌داد و به شاه گفت، من این مرغ را دوست دارم، استدعا می‌کنم، امر فرمائید آن را نکشند و در دریاچهٔ باغ من رها کنند. میل دارم همه روزه آن را ببینم.

شاه درخواستش را پذیرفته به میرشکار امر کرد که این غاز را درمان نمایند و بال‌هایش را کوتاه کرده، در دریاچه کاخ ماندان اندازند، میرشکار تعظیمی کرده، غاز را از ماندان گرفت و با سایر شکارها برد. همان دم، خوان سالار تعظیمی کرده به شاه عرض کرد، ناهار حاضر است. شاه دست ماندان را گرفته، هر دو به راه افتادند و به ملکه هم فرمود، تو هم اجازه داری که امروز غذا را با ما صرف کنی و هر سه رفتند در چادر سفری که مخصوص سفره خانه بود. در اینجا هم عدهٔای از کنیزان ماهروی رامشگر بودند که به محض ورود شاه به تغنی پرداختند و به نواختن چنگ و رباب مشغول شدند.

شاه، ماندان را در کنار خود جای داد و به ملکه هم امر فرمود در سرخوان بنشیند. ملکه هم بسیار شاد و مسرور است که امروز شاه با نظر مرحمت با او نگریسته. شاه مشغول خوردن غذا شد و از هر خوراکی که می‌پسندید، قدری هم پیش ماندان می‌گذارد و گاهی هم به ملکه امر به خوردن می‌نمود، در بین غذا به ماندان گفت:

ـ ماندان حالت خوب شد امروز به تو خوش گذشت یا نه؟

ماندان گفت:

ـ بسیار روز خوشی است. امیدوارم به پدر تاجدارم نیز خوش گذشته باشد.

شاه فرمود:

ـ من مایل به شکار نیستم، از بس اخبار موحش از هر جا می‌رسد و باید به شخصه به تمام امور کشور رسیدگی کنم، فکرم خسته شده بود. بنابراین محض رفع خستگی گفتم، امروز اسباب شکار را فراهم کنند که قدری سرگرم شوم.

ماندان گفت:

ـ در مقابل رأی متین و عزم آهنین شاهنشاه این پیش‌آمدها چیزی نیست و امیدوارم به زودی رفع نگرانی از خاطر همایون بشود.

شاه فرمود:

ـ این مرد پست فطرت خودخواه و پول پرست کاری کرده است که به کلی شیرازهٔ امور کشور از هم گسیخته است.

ماندان گفت:

ـ البته میران را می‌فرمائید.

شاه فرمود:

ـ آری هر چه فکر می‌کنم، چاره‌ای جز این نیست که او و کسانش را به کلی از کار برکنار دارم و خود به شخصه به کارها رسیدگی نمایم. در روز جشن به تو گفتم که ایالت ری شوریده است و کامبیز را فرستادم تا غائله را رفع کند. اگرچه هنوز گزارش مفصلی از او نرسیده، ولی کبوتر قاصد به طور اختصار خبر رفع شورش را آورده است. آتش تپه‌ها[1] هم چند شبی است خاموش است و این خود دلیلی است بر آرامش اما به طوری‌که معلوم می‌شود، تنها شهرستان ری نیست، سایر جاها هم در صدد شورش هستند و خوب می‌دانم که این شورشها را میران و بستگانش بواسطهٔ طمع و سوء سلوک با رعایا فراهم کرده‌اند. نمی‌دانم کامبیز چرا در آمدن تأخیر کرد؟ آیا مشغول کار است یا تفریح و شکار؟

ماندان به شنیدن نام کامبیز، مختصر سرخی در گونه‌هایش پیدا شده و بلافاصله گفت:

ـ البته خاطر همایونی مسبوق است که پارسیان چندان مایل به تفریح نیستند و اگر هم به شکار می‌پردازند، برای ورزش و تمرین جنگاوری است اما راجع به میران هر طور رأی ملوکانه باشد، اجرا خواهید فرمود.

شاه فرمود:

ـ آری اگرچه چندی است کار مهمی به او رجوع نکرده‌ام، اما نام نخست‌وزیری را هنوز دارد و باید به زودی این نام را هم از روی او بردارم تا تمام رعایا بدانند که شاه هشیار و از قضایا آگاه است.

ماندان گفت:

ـ البته، با اراده متین ملوکانه کارها خیلی زود رو به اصلاح خواهد رفت و این

---

۱. در قدیم که وسیله تلگرافی نبود، شب‌ها در روی تپه‌های بلند که هنوز در بعضی جاها آثار آنها باقی است، آتش روشن می‌کرده‌اند و بوسیلهٔ آن آتش‌ها اخبار فوری را به مرکز، یعنی پایتخت می‌رسانیده‌اند.

وقایع جزیی پایان خواهد یافت.

شاه از سر خوان برخاسته و گفت:

ـ ماندان تو محتاج به استراحت هستی، برو به خواب. بـه شـرط اینکه دیگـر خواب هولناک نبینی. من هم قدری استراحت می‌کنم و زودتر به شهر باز می‌گردم که کارهای فوری در پیش است.

ماندان و ملکه هر دو سر فرود آورده، رفتند به چادر خود. شاه هم به آسایشگاه خود رفت و طرف عصر همه در شهر بودند. شاه از شکارگاه یک سره به دربار رفت و هارپاژ را احضار نمود و به او گفت:

ـ به میران بنویس که ارادهٔ ما این است که یک چندی در امورات کشور دخالت نکنی و از این به بعد از خدمت معاف هستی.

هارپاژ رفت و پس از ربع ساعتی فرمان را آورد و چنین خواند:

«میران بداند که رأی همایون ما بر این است که از این ساعت به بعد در امـور کشور دخالت نکند و با اجازه ما از خدمت معاف و یک چندی استراحت نماید.»

شاه فرمان عزل میران را مهر کرده، به هارپاژ گفت:

ـ بگیر و زودتر برای او بفرست و فهرستی از دفاتر شاهی، از اسامی کسانی‌که میران به استانداری یا فرمانداری یا کار دیگر گماشته است، ترتیب ده و به زودی فرمان عزل تمام آنها را صادر کن و بفرست تا مهر و امضاء کنیم و نوشت‌افزاری هم برای ما بیاور.

میران فوراً وسایل تحریر را آورد و خود برای اجرای اوامر شاه دست به سینه ایستاد.

شاه قلم برداشت و با دست خود نوشت:

«اما شاهنشاه کشورهای ماد نظر به خـدمت و صـداقت و درسـتی هـارپاژ کـه همیشه منظور نظر ما بوده، از این تاریخ وی را به سمت نخست‌وزیری مـنصوب نمودیم تا بر وفق ارادهٔ ما به امور کشور رسیدگی نماید و کارها را با مشورت و اجازه ما انجام دهد. آزید هاک.»

فرمان را مهر کرده داد به هارپاژ و از کرسی برخاست، هارپاژ سر فرود آورد و شاه به طرف اندرون رهسپار شد. هارپاژ در حالی که دست به سینه، دنبال شاه می‌رفت، نظری به نوشته انداخت و فهمید که فرمان نخست‌وزیری خود اوست. یک دفعه

حال اغما و بهتی به او دست داد، ولی به خود آمده و دوید. در پیش پای شاه به خاک افتاد و بلند شد، فرمان را بوسید و بر سر گذارد.

شاه گفت:

ـ برو هارپاژ، جز درستی و امانت و بی‌طمعی و رعیت‌داری چیزی از تو انتظار نداریم.

پس از رفتن شاه، هارپاژ دوباره فرمان را خواند و از شدت شادی در پوست نمی‌گنجید و بی‌اختیار دست به چشم می‌کشید، که مبادا در خواب باشد و چون یقین کرد که قضیه واقعیت دارد، به راه افتاد که زودتر بستگان و دوستان خود را از این عطیه ملوکانه با خبر سازد و آنها را شریک شادی و سرور خود نماید. اما همین که از دربار خارج شد، به یادش آمد که باید فرمان‌های عزل کسان میران را صادر نماید. پس دوباره برگشت و به طرف دفترخانه رفت و با مستوفیان و دبیران مشغول فرمان‌ها شد.

۸

تعبیر خواب ماندان

چنانچه دیدیم شاه فرمان نخست‌وزیری هارپاژ را به دست خود صادر و به او امر کرد که تمام کارمندان انتخابی میران را به دربار احضار و از کار برکنار نماید و فردای آن روز سه ساعت به ظهر مانده. خواجه‌ها ورود شاه را به دیوان‌خانه اعلام کردند. طولی نکشید که شاه وارد شده، رفت به طرف تالار دادرسی و بر کرسی جلوس کرد. شاهزادگان و امراء لشگر همه حضور داشتند.

هارپاژ وزیر با جمعی از وزیران و مستوفیان آمده، اجازهٔ شرف‌یابی خواست. شاه با دست اشاره به حضور آنها کرد، هارپاژ با همراهان حضور یافته، سر فرود آورد و فرمان‌ها را در روی میزی مقابل شاه گذارد.

شاه فرمود:

ـ هارپاژ ما این فرمان‌ها را امضاء می‌کنیم، تو با مستوفیان برو به دفترخانه و صورتی از نام اشخاص لایق و خدمتگذار که قبل از میران سر کارها بودند و سوابق خوبی دارند، بیاور تا آنها را به کارمندی برگزینیم و قبل از احضار گماشتگان فعلی، آنها را اعزام داریم که ایالات و ولایات بی سرپرست نمانند.

هارپاژ سر فرود آورده، با دبیران رفت و شاه مشغول خواندن فرمان‌ها و مهر کردن آنها شد. در حالی که امرا و بزرگان و سران لشگر همه بهت‌زده از این تغییر ناگهانی احوال و رفتار شاه با کمال ترس و لرز دست بر سینه ایستاده‌اند. در این اثنا

شاطرباشی وارد و سر فرود آورد.

شاه فرمود:

ـ ها چه خبر؟

شاطرباشی به عرض رسانید که گماشتگان کامبیز، فرماندار ری را آورده و عرایضی هم دارند.

شاه فرمود:

ـ فرماندار را تحت‌الحفظ نگاهدارند و سردسته گماشتگان کامبیز عرایض را به حضور بیاورد.

بلافاصله سردسته گردآلوده وارد و پس از کرنش نامه‌ها را دو دستی در روی میز گذارد.

شاه نخست عریضهٔ کامبیز را گشود و شروع به خواندن کرد و پیاپی سر تکان می‌داد. کامبیز شرح شورش را به تفصیل نوشته و تصدیق کرده بود که حق با اهالی شهرستان ری و گناه از فرماندار است و در پایان استدعا کرده بود که به عرایض اسپهبدان رسیدگی فرموده، آنها را به مراحم ملوکانه امیدوار و سرافراز فرمایند.

پس از فراغت از خواندن، نامهٔ اسپهبدان را گشود که خلاصهٔ آن این بود: البته بر خاطر خطیر همایونی پوشیده نیست که ما همه در میهن‌دوستی شهرهٔ آفاقیم. پدران و نیاکان ما همیشه در کشورگشائی‌ها سهیم بوده و در راه عظمت دولت جانفشانی‌ها کرده‌اند. آیا سزاوار است که گرگین خواهرزادهٔ میران که فرماندار شهرستان ری بود، غارتگری و ستمگری را بدین پایه برساند که اهالی ری از روی ناچاری به شورش بپردازند. به ویژه بی ناموسی که از او سر زده گناهی است بسیار بزرگ، که امیدواریم در آستان شاهنشاه عظیم‌الشأن بخشش‌ناپذیر باشد. ما همه به مراحم ملوکانه امیدوار هستیم که زودتر وسایل آسایش خاطر چاکران قدیمی و اهالی فراهم شده، میران و گرگین خواهرزاده او به سزای اعمال خود برسند و لازم است که به عرض برسانیم که کامبیز امیرزاده پارسی، جوانی است شایسته و کارآمد در دولت‌خواهی و صداقت منحصر به فرد است. ما عموماً از رفتار او خشنودیم و استدعا می‌کنیم که شاهنشاه این نجیب‌زاده پارسی را به سرپرستی و استانداری ری و مازندران منصوب فرمایند تا تمام اهالی آسوده شده، با فراغت خاطر به دعای بقای شاهنشاه دادگر مشغول گردند.

شاه پس از خواند نامه بلادرنگ هارپاژ را طلبیده فرمود:

ـ هارپاژ نخستین کاری که می‌کنی این است که فرماندار ری را به زندان می سپاری و تمام دارائیش را توقیف کرده، تحویل خزانه می دهی تا بعد به سزای اعمال خائنانه‌اش برسد.

دوم این که به فوریت فرمانی به کامبیز صادر می‌کنی و او را از خدماتی که انجام داده به مراحم ما امیدوار می سازی. سوم اینکه در پاسخ اسپهبدان می‌نویسی که به عرایض شما به دقت رسیدگی کردیم، عنقریب کارها اصلاح خواهد شد.

میران معزول و هارپاژ به جای او منصوب گردید و فرماندار ری هم اکنون در زندان است تا به سزای رفتار خود برسد. اکنون چند نفر از میان سران لشگر انتخاب نمائید که جلسه تشکیل داده، با مشورت کامبیز به امورات رسیدگی کنند تا فرمان ثانوی صادر شود و عموم رعایا را به مراحم ما امیدوار سازید. اما قبل از فرستادن فرامین خیلی زود، خلاصه آنچه گفتیم با کبوتران قاصد بفرست که بدانند خواهشهای آنها انجام یافته است.

هارپاژ سر فرود آورد، به عرض رسانید که حسب‌الامر ملوکانه دیروز مغ‌ها را به دربار احضار و شرح خواب دیدن شاهنشاه‌زاده، ماندان را برای آنها نقل کردم. قرار بر این شد که یک روز مهلت به آنها داده شود تا به کتابها و علوم باطنیه مراجعه کرده، اقدامات لازم را به جای آورند و نتیجه را امروز به عرض برسانند و هم‌اکنون مغ بزرگ با همراهان خود در تالار مجاور حاضر و منتظر اجازهٔ شرفیابی است.

شاه فرمود بیایند.

هارپاژ رفت و بلافاصله چهل نفر از مغان که در پیشاپیش آنان مغ بزرگ می‌آمد، وارد تالار شدند و همه صف کشیده، تعظیم کردند.

این مغان همه لباس‌های بلند سفید در بر و کمربند پهنی از پارچهٔ سیاه بر کمر و نشانهایی بر سینه و کلاه داشتند و هر یک دسته ترکه گزی که موسوم است، به برسوم در دست دارند. اما مغ بزرگ تیماری هم بر سر دارد و جلوتر از همه ایستاده، شاه را درود گفت و به قدر ده دقیقه با صدای بلند و با آهنگهای موزون دعایی خواند و به اطراف تالار دمید. سپس عود و صندل در مجمر ریخته، با دست دود آن را به طرف شاه می‌فرستد و چیزی هم می‌خواند و بالاخره اسپند زیادی بر روی آتش ریخته با خواندن دعا به دور شاه گردید و آمد در جای اول خود ایستاد و این

علامت تمام شدن تشریفات بود.

شاه رئیس مغان را امر به نشستن کرد و سایر مغ‌ها دایره‌وار در مقابل تخت شاهی ایستادند.

شاه پس از احوالپرسی و نوازش مغ بزرگ، به او گفت:

ـ امید است خواب ماندان بخیر باشد. آیا تعبیر آن را به درستی یافته‌اید؟

مغ بزرگ گفت:

ـ تعبیر این خواب چندان اشکالی نداشت و خیلی ساده بود.

شاه فرمود:

ـ بازگوئید آیا زیان‌بخش یا سودبخش بوده است!

مغ بزرگ گفت:

ـ شاهنشاها چون به کتابهای رمز و علوم باطنی مراجعه کردیم، کشف شد که یکی از شاهزادگان کشورهای بیگانه شاهنشاه‌زاده را خواستگاری کرده و گویا شاهنشاه هم بی‌میل نبوده است که این وصلت سر گیرد و اگر این کار صورت می‌گرفت، بانوی بانوان در دریای اندوه و حزن غرق می‌شد.

شاه فرمود:

ـ درست کشف کرده‌اید، چند روز قبل نامه‌ای از پادشاه بابل رسید، با هدایایی چند و در ضمن اشاره‌ای به مواصلت با خاندان ما داشت و نیت باطنی ما هم این بود که با این پیوند تن در دهیم، ولی نیت خودمان را تاکنون با کسی بازگویی نکرده‌ایم. اکنون بگوئید تکلیف چیست؟ و چه باید کرد؟

مغ بزرگ گفت:

ـ شاهنشاها قسمت دوم خواب، تکلیف را به درستی روشن کرده است و احتیاج به فکر زیاد ندارد.

شاه فرمود:

ـ چطور؟

مغ گفت:

ـ چون خود دست و پا زده و بالاخره با مساعدت شاهنشاه از دریاچه بیرون آمده، پرآشکار است که باید او را در اختیار همسر آزاد گذارد و هیچگونه دخالتی در کار او نکرد، تا خود هر کس را مایل است، به همسری انتخاب نماید و شاهنشاه هم

در این انتخاب مساعد باشند.

شاه فرمود:

ـ چگونه ممکن است تاکنون چنین امری سابقه نداشته وگمان نمی‌کنم خالی از اشکال باشد.

مغ گفت:

ـ تصور می‌کنم اشکالی در میان نباشد، در این‌گونه موارد می‌توان از روی عادات و رسوم دیگران کار کرد.

ـ شاه فرمود:

ـ آن عادات و رسوم چیست؟

مغ گفت:

ـ آداب و رسوم یک قسمت از قبایل باختری این است که چون دوشیزه‌ای به سن زناشویی رسید، تمام جوانان خواستگار را در میدانی حاضر می‌کنند و آنها در اطراف میدان دایره‌وار می‌ایستند. پس از آن دوشیزه، سیب یا گلی را به دست گرفته، در اطراف میدان حرکت می‌کند و به صورت و هیکل جوانان به دقت نگاه می‌کند و هر که را پسندید، آن سیب یا گلی که در دست دارد به سینه او می‌زند و کار تمام است و چه بسا می‌شود که این کار در یک دور زدن انجام نمی‌گیرد و ممکن است دوشیزه دو یا سه بار دور بزند و مابین چند نفر که در وهله اول نظر او را فی‌الجمله جلب کرده باشند، یکی را انتخاب کند. ما هم می‌توانیم در اینجا همین کار را بکنیم.

شاه فرمود:

ـ این بد رسمی نیست تا اندازه‌ای هم تفریحی است. البته ما هم می‌توانیم دربارهٔ ماندان این رسم را اجراء نمائیم.

مغ گفت:

ـ بهترین راه همین است. زیرا که خواب ماندان دلیل است که باید شاهنشاه‌زاده به میل خود شوی اختیار نماید.

شاه فرمود:

ـ شما البته در خاطر دارید که چندی قبل در خواب دیدیم که از ماندان چندان آب رفت که دریایی تشکیل شد و اکباتان و تمام آسیا در آن دریا غرق شد. از شما

تعبیر خواستیم، ما را به قدری از آتیه ترساندید که جرأت نکردیم دختر خود را به یکی از بزرگ‌زادگان ماد بدهیم، مبادا مدعی بزرگی برای تاج و تخت پیدا شود.[1]

مغ گفت:

ـ آری شرط احتیاط هم همین بود، اما اکنون جای نگرانی نیست و باید زودتر امر پیوند صورت گیرد. مبادا دختر شاه پریان در میان افتد و ما محتاج به سحر و جادو شویم.

شاه فرمود:

ـ آیا این کار مقدماتی هم لازم دارد؟

مغ گفت:

ـ آری، قبل از هر کاری لازم است قربانی زیادی به عمل آید تا مهر بزرگ خشنود گردد و از عملیات پریان جلوگیری نماید.

شاه فرمود:

ـ آنچه گاو و گوسفند برای قربانی لازم است از خوانسالار بگیرید و از فردا مشغول مراسم قربانی شوید که تأخیر جایز نیست.

مغ گفت:

ـ شاهنشاها امر زناشویی هم باید خیلی زود انجام پذیرد.

شاه فرمود:

ـ تا چه مدت می‌توان امر را انجام داد؟

مغ گفت:

ـ تا مدت یک ماه الی ۴۰ روز.

شاه فرمود:

ـ آیا لازم است ماندان هم از این تصمیم آگاه شود؟

مغ گفت:

ـ شرط اساسی همین است باید او را فوراً آگاه کرد تا بداند که در اختیار همسر آزاد است و خود را برای آن روز آماده نماید.

شاه فرمود:

ـ بنابراین لازم است همین امروز آگاه شود.

---

۱. این خواب از آزیدهاک را مورخین یونانی در کتب خود نقل کرده‌اند.

شاه از تخت به زیر آمد و مغ بزرگ هم دعایی خواند و سپندی در آتش ریخت و به دور شاه گردید و با اجازه او با همراهان از تالار بیرون رفتند.

شاه هم به اندرون رفته بلافاصله ملکه مادر ماندان را احضار کرد و قضایا را به او گفت و توصیه کرد که باید ماندان را هم زودتر آگاه کنی که تا یک ماه دیگر عروسی او بدین صورت انجام خواهد یافت. باید خود را برای اجرای تصمیم ما آماده نماید.

۹

پیر مرتاض

به طوری که دیدیم کامبیز، فرماندار ری را تحت‌الحفظ به اکباتان فرستاد و خود با اسپهبدان به انتظار پاسخ نامه‌ها از طرف شاه در همانجا ماند. پس از دو روز نامهٔ ماندان به وسیلهٔ یکی از سواران مخصوصش به او رسید، نامه را خواند و چندین بار بوسید و مکرر خواند و بسی شاد و مسرور گردید که طرف مهر ماندان واقع شده است و تا اندازه‌ای امیدوار شد که شاید سرانجام به مقصود خود برسد. پس بلادرنگ پاسخی مشتاقانه به نامه نوشت و آنچه لازمهٔ دلباختگان است در آن درج کرد و برای اینکه کسی نداند نویسنده و طرف خطاب کیست عنوانی ننوشت و جملاتی سرود مانند، چنین نگاشت.

فرخنده پیکی رسید و نامه‌ای سراپا آمیخته به مهری آورد.

من آن را چندین بار خواندم و دم به دم بر دل و دیده نهادم.

از فزونی شادی اندامم یکسره لرزان است.

خوب می‌دانی که من تو را می‌پرستم و به امید دیدارت زنده هستم، ای محبوب عزیز من، خوب می‌دانم که مهر بزرگ تو را برای دلداری و نگاهداری من آفریده است.

ای کاش بختم یار می‌شد و این پیوندی که خدایان بر درخت خوشبختی من زده‌اند شاخی برومند می‌گردید.

ای مهر بزرگ مرا آن توانایی ده که آنچه بر دل دارم بر نامه بنگارم. تو باید در آئینه ویژه‌ای نگری و از آن چه من می‌خواهم بدانی آگاه گردی.

همانا آن آئینه دل تو است که رازهای درونی مرا آشکارا نمایش می‌دهد.

دل مرا رها کرده و مانند کبوتر آشیان گم کرده‌ای در آسمان پهناور پر و بال می‌زند و آستان تو را می‌جوید.

لحظه‌ای نمی‌گذرد که آن چهرهٔ زیبا و بالای رسا از دیدگانم بر کنار باشد. هر دمی که می‌گذرد اندوه جدائیت فزون‌تر و بار دلم را سنگین‌تر می‌کند.

نه روز آرامشی دارم و نه شب آسایشی.

شکوه‌های من هم از روزگار است که بسی با من ناسازگار است. ای مهر بزرگ مگر نه من از ناچیزترین آفریدگان تو هستم؟

چرا تا این اندازه می‌پسندی که من در شکنجه و سوز و گداز باشم.

شگفتا من کیستم؟ و چه می‌گویم؟

این دلداده آواره را چه پایه که از مهر چون تو شاهنشاه‌زادهٔ آزاده‌ای برخوردار باشد؟

بسی باید بر خود ببالم که شاید در گوشهٔ آن دل نازنین جایی داشته باشم؟ آیا ممکن است که روزی بیاید و من بتوانم سر به آستانی سوده و خاک راهت را بر دیدهٔ رنج کشیده بکشم؟

یا اینکه پیش‌آمدهای ناگوار مرا با آرزوهایم به گورستان خواهد برد؟

نه چنین نیست و من نیک می‌دانم که تو زیر دست‌نوازی و پیمانی که بسته‌ای فراموش نخواهی کرد.

آنچه در درون نامه بود بر آن غنچه و انگشتری که آخرین شب دیدار به من دادی و همیشه در سینه‌ام جای دارند افزوده شد.

آسوده باش که سر به فرمان دارم و تا آگاهی ندهی بازگشت نخواهم کرد و با جدائیت می‌سوزم و می‌سازم.

پس از آن، نامه را به سورای داد و تأکید کرد که این نامه‌ایست محرمانه که باید هر چه زودتر به سرایدار من برسانی.

سپس کامبیز رفت در چادر اسپهبدان. در این وقت برجبانی رسید و نامه‌ای برای کامبیز آورد. کامبیز آن را گشود و دید مهر و امضای نخست‌وزیر هارپاژ را دارد.

بی‌اختیار فریاد برآورد که چه خوب شد که میران از میان رفت.

حاضرین پرسیدند قضیه چیست؟

کامبیز نامه را که خلاصه‌ای از اوامر شاه بود برای آنها خواند و همه شاد شدند که میران از کار برکنار و هارپاژ نخست‌وزیر شده است. به شادمانی این کار جشنی گرفته و سرگرم بازی و تفریح شدند.

کامبیز گفت:

ـ اینها خلاصه‌ای است، باید صبر کرد تا فرامین و دستورات مفصل برسد و تکلیف معین گردد.

کاوند جواب داد که البته چند روزی طول خواهد کشید. بنابراین من به شما پیشنهاد می‌کنم که خوب است سایرین در اینجا بمانند و من و شما مسافرت چند روزه‌ای به مازندران بکنیم، زیرا که من در آنجا کارهای لازمی دارم که باید انجام دهم و البته شما هم این دعوت را خواهید پذیرفت. دیدن مازندران برای شما لازم است چه استان ما بواسطهٔ لطف و صفای طبیعی و کوهساران بلند و جنگل‌ها و رودخانه‌ها شهرهٔ آفاق است و اگر بخواهم درست وصف کنم باید بگویم که بهشت روی زمین است. تصور نمی‌کنم در روی زمین جایی به این خرمی و طراوت و صفا یافت شود. شکارگاه‌های خوب داریم. در دره‌ها کبک دری بسیار و در جنگل‌ها تذرو بی‌شمار است. شما هم که بسیار عاشق شکار هستید، بد نیست چند روزی سرگرم خواهید بود.

کامبیز هم نظر به اینکه در اینجا بیکار مانده و از طرفی هم ماندان به او دستور داده است که حرکت خود را به پایتخت به تعویق اندازد، دعوت او را پذیرفت و ده نفر از سواران خود را برداشت و کاوند نیز چند سواری انتخاب کرده این اردوی کوچک به طرف مازندران رهسپار شد، تا رسیدند به مازندران.

کامبیز از صفا و طراوت این نواحی مبهوت مانده بود چرا که تاکنون چنین جنگل‌هایی که تمام کوهساران و دره‌ها را مستور از درخت نموده و چنین رودخانه‌ها که مانند سیماب در قعر دره‌ها روان باشند ندیده بود. نخستین روز پس از ورود، کاوند او را به شکار برده شکارگاه‌ها را به او نشان داد. ولی روزهای دیگر کاوند به سامان دادن کارهای خود مشغول گردید و کامبیز با چند نفری از سواران خود و کسان کاوند به سیر و سیاحت این نواحی و شکار می‌پرداخت.

روزی خرس بزرگی را دید. به تعقیب او اسب بتاخت. خرس او را به دره‌های پیچ اندر پیچ کشانید و در جنگل فرار می‌کرد و کامبیز هم از تعاقب آن دست برنمی‌داشت و تا نزدیکی غروب آفتاب آن را دنبال کرد. عاقبت خرس خسته شده و کامبیز به کشتن آن موفق گردید. اما در این وقت به قدری سرگرم بود که نمی‌دانست از همراهان دور افتاده و تنها مانده است. پس برای رفع خستگی در کنار چشمه‌ای فرود آمد و عنان اسب را به درختی بسته، مقداری علف و برگ درخت در پیش آن ریخت و خود قدری از آب چشمه نوشید. دست و صورت را شست و به آفتاب نگاه کرد که در شرف زوال، به تدریج از قلهٔ کوه سرازیر می‌گردید. تا ممکن بود، به تماشای آخرین اشعهٔ آن پرداخت که قسمت غربی آسمان را با رنگهای طلایی آمیخته با لاجورد و شنجرف نقاشی می‌کرد و آن را با پرده‌های بس زیبا نمایش می‌داد و سرانجام در پشت کوه ناپدید گردید و به تدریج دره را ظلمت فراگرفت. چون شب بود و حرکت غیر ممکن بود، کامبیز تصمیم گرفت که شب را در کنار همین چشمه به پایان رساند. پس به درختی تکیه داد و خیالات گوناگون از خاطرش عبور می‌نمود. گاهی به خیال ماندان و بیانات شیرین او می‌افتاد و چهرهٔ زیبای او را در خاطر مجسم می‌نمود و از این خوشبختی که نصیبش شده به خود می‌بالید و گاهی به فکر پدر و مادر فرو می‌رفت که مدتی بود از آنها خبری نداشت و زمانی در اندیشهٔ واقعهٔ پرستاشب و عاقبت کار خود فرو می‌رفت. سرانجام خواب آمد و به تمام این افکارگوناگون خاتمه داد. سپیده دم بود که به صدای شیههٔ اسب بیدار شد، هوا روشن اما اسب مضطرب و پیوستهٔ گوشها را تیز کرده به طرف دامنه کوه متوجه و دست و پا به زمین می‌کوبید و پی در پی شیهه می‌کشید. کامبیز به آن سوی متوجه گردید دید ببر قوی هیکلی با چند بچهٔ خود از کوه به طرف پائین می‌آید. دانست که چون صبح شده حیوانات برای آب به سر چشمه می‌آیند. پس به چالاکی تیر و کمان را برداشته بالای درختی رفت. ببر هم یکسره به طرف اسب شتافت و چون نزدیک آن رسید خمیازهٔ طولانی کشید و در صدد حمله بود که ناگاه اسب به قوت عنان راگسیخته پا به فرار نهاد و ببر آن را دنبال کرد. کامبیز تیری در چلهٔ کمان گذارده به طرف ببر پرتاب کرد که نعره‌ای زده به زمین خورد و تیر دیگری هم به سر او زد و کمی صبر کرد تا بی جان گردید اما بچه‌هایش از وحشت فرار اختیار کردند.

کامبیز از درخت فرود آمده مدتی به تماشای هیکل آن پرداخت. پس از آن به

فکر اسب افتاد و هر چه در اطراف جستجو کرد آن را نیافت. بنابراین دامنهٔ کوه را گرفته بالا رفت شاید در بلندی بتواند آن را ببیند چون نزدیکی قله کوه رسید غاری نمایان شد که در بیرون آن ظرف سفالینی بود. قدری به اطراف نگریست اما از اسب اثری نیافت. در این حال صدای ضعیفی از غار شنید، مثل کسی که سرگرم خواندن اوراد و اذکاری است. خوب متوجه شد، یقین کرد که صدای انسان است پس با صدای بلند آواز برآورد:

ـ ای کسی که در درون هستی آیا اجازه می دهی که گم گشته‌ای داخل شده راه را بپرسد؟ پاسخی شنید که فرزند داخل شو.

کامبیز وارد غار شد، دید آتشی در وسط آن روشن و پیری در مقابل آن ایستاده و دو دست را دراز کرده، مشغول خواندن چیزی است و بدون اینکه متوجه تازه وارد گردد به کار خود ادامه می دهد.

کامبیز در کناری ایستاده متوجه پیر گردید که ریش سفید و بلندی داشت و موهای سرش نیز مانند رشته‌های پنبه به پشت سرش ریخته و ابروها روی چشمان او را گرفته است. بدنش عریان و فقط جامهٔ سفیدی تا کمر به خود پیچیده است و از شدت لاغری تمام استخوان‌هایش نمایان است. این حال تقریباً نیم ساعت طول کشید، اگر چه آتش و خواندن اوراد در نظر کامبیز غرابتی نداشت زیرا مغ‌ها را دیده بود که در مقابل آفتاب و آتش می ایستند و اورادی می خوانند تنها تفاوتی که هست مغ‌ها لباس بر تن دارند و برسومی در دست و این پیر تا کمر برهنه است. مغ‌ها فربه و قوی هیکل‌اند اما این پیر از شدت لاغری بکلی با آدمهای معمولی فرق دارد، فقط پوستی روی استخوان او کشیده شده. بعد از نیم ساعت شعلهٔ آتش رو به خاموشی نهاد. پیر دست از کار کشیده مقداری چوب‌های خوش‌بو روی آن ریخت و خود نیز صلیب آسا در مقابل آتش نشست و متوجه کامبیز شده به اشاره، امر به نشستن کرد.

کامبیز به‌رسم معمول درودی گفت و نشست. پیر اندکی در سیمای او نگریسته گفت:

ـ فرزند، می بینم که تو از مردم این سامان نیستی، بازگو چه حادثه‌ای روی داده که تو را به اینجا کشانیده.

کامبیز گفت:

ـ پدر به شکار سرگرم بودم و راه را گم کردم. همان طور که فرمودید من غریب این سامان و از مردم پارس هستم.

پیر گفت:

ـ پارسی را به مازندران چکار؟ چه اتفاقی روی داده که تو به اینجا آمده‌ای؟

کامبیز گفت:

ـ پدر جان سرگذشت من طولانی است.

پیر گفت:

ـ سرگذشت خود را بازگو و از من بیمی در دل راه مده، اگر از دستم کاری برآید دربارهٔ تو کوتاهی نخواهم کرد.

کامبیز وقایع گذشته و علت مسافرت خود را برای پیر شرح داد.

پیر سری تکان داده و گفت:

ـ فرزند شکیبا باش و اندوه به خود راه مده، روزگاری پستی و بلندی بسیار دارد. انسان باید قوی دل باشد و از پیش‌آمدها نهراسد و خرد خدا داده را در هر حال راهنمای خود قرار دهد. اکنون اگر شتاب در رفتن داری می‌توانم راه را به تو نشان دهم و اگر شتاب نداری، ممکن است چند ساعتی در اینجا بمانی شاید رهگذری پیدا شود و با تو همراه گردد، چیزی که هست در اینجا غذایی یافت نمی‌شود. غذای من منحصر است به برگ درختان و ریشهٔ نباتات این کوهستان و مقداری آب گوارا، آن هم نه همه روز.

کامبیز گفت:

ـ پدرجان ما پارسیان هم قانعیم و با غذاهای ساده به سر می‌بریم. خوراک ما منحصر است به کمی نان و آب گوارا. نان هم به اندازه احتیاج همیشه همراه داریم. فقط از سرگردانی خود نگرانم و نمی‌دانم سرانجام کارم به کجا خواهد کشید. با این گزارشی که از اوضاع خود دادم بازگشت من هم به دربار خالی از اشکال نیست.

پیر گفت:

ـ فرزند چنانکه گفتم نگران مباش، می‌دانم که از نژاد بزرگان هستی و افکار بلندی در سر داری. به ویژه که آرزومندی با خانواده شاهی پیوند نمایی. اما اگر چند دقیقه هم به نصایح من گوش دهی، زیانی نخواهی دید و شاید در آینده گفتار من برای تو سودمند باشد.

کامبیز گفت:

ـ سخنان پدر بزرگوار را با جان و دل گوش خواهم داد.

پیر گفت:

ـ ای فرزند! باید بدانی که انسان هر قدر در دنیا به مقامات بلند برسد به پستی میل کرده است و هر قدر خود را عزیزتر شمارد به راستی ذلیل‌تر است چرا که اشخاص هر قدر در دنیا به ظاهر ترقی کنند سختی و بدبختی آنها زیادتر است و از برای همه درجاتی است که از اعلی تا ادنی هر کدام به فراخور خود سختیها و بدبختی‌هایی دارند و چه بدبخت مردمی که از بدبختی خود هم خبر ندارند. بزرگترین مردم به حسب ظاهر شاه است. ببینم این شخص چه لذتی در دنیا می‌برد و کدام خوشبختی موجب سرور و شادمانی وجدانی او خواهد شد. شکی نیست که از تمام زیردستان خود محروم‌تر از خوشی‌های دنیوی است و از همه چیز بی بهره است. زیرا او را چاپلوسان و خوش آمدگویان به طوری احاطه کرده‌اند که آن بیچاره از خود بی خبر و ابداً دارای رأی شخصی نیست. هر آنی وی را به حالی درآورند و هر دقیقه تغییر حالی دیگر دهند و نمی‌گذارند دمی به فکر خود کار کند. چه بسا که اگر او را به خیال خود واگذارند گاهی کارهای بهتری از او سر زند و به وظیفه خویش عمل نماید و جایگاه خود را بشناسد و بداند که هیچ فرقی با مردم دیگر ندارد، جز اینکه دارای تکالیف بزرگی است که دیگر مردم آن تکالیف را ندارند. شاه به منزله چوپانی است که آنی نباید از پرستاری و محافظت گلهٔ خود غفلت ورزد و همیشه باید مواظب باشد که مبادا گرگی در این گله افتد و به آنها آزار رساند اما افسوس که آن بدبخت را به حال خود نمی‌گذارند و همیشه اطراف او را گرفته، تمجیدهای بی‌جا و تملقات خالی از معنی و ستایش‌های بی‌مورد از او می‌کنند تا بر او مشتبه کنند که انسان عادی نیست. آن بیچاره هم از این ستایش‌های پوچ مغرور گشته خیال می‌کند خداوند آسمان و زمین است و هیچ قدرتی در مقابل او تاب مقاومت ندارد و اطرافیان هم او را آلت دست برای اجرای مقاصد فاسد خود قرار داده، به نام او آنچه می‌خواهند دربارهٔ دیگران به عمل می‌آورند. بیچاره شاه، بدبخت شاه، تصور نکنی که بدبخت‌تر از شاه کسی در گیتی باشد.

کامبیز گفت:

ـ پدر جان آیا ممکن است که شاهی پیدا شده، گوش به حرف دیگران نکند و با عقل و تدبیر خود به ادارهٔ امور کشور پردازد؟

پیر گفت:

ـ هیچ شاهی را مطلقاً نمی‌توان عاقل دانست. ممکن است در آغاز کار عزم متین داشته باشد و به نیروی عقل و تدبیر خود به پادشاهی رسد. اما همین‌که قدم در این مرحله گذارد و حامل نام شاهی گردید. عقل و شعور و هوش و فراست فطری خود را اجباراً از دست می‌دهد و پیرو آراء اطرافیان می‌گردد. دیگر نام انسان بر او صدق نمی‌کند و بدبخت‌ترین مردم می‌شود. زیرا که خوشبختی فرع عقل و دانش است تا بتواند به سود و زیان خود پی برد، اما شاه را غیر ممکن است، بگذارند، آنی به حال خود باشد و سود و زیان کارها را بفهمد. فکرش همیشه خسته و وجدانش از میان رفته و عقل و هوش به کلی او را ترک کرده‌اند.

پس از این گفتار، پیر چوبی را برداشته و چند دایره در روی زمین رسم کرد و در کنار آن دوایر اشکال هندسی مخصوصی ساخت و در میان آن اشکال خانه‌بندی‌ها کرد و در هر خانه حرفی با عددی نوشت و سرگرم کشف رموز گردید و گاهی در وسط دایره درونی حرفی با چوب می‌نگاشت و بعد از یک ساعت سر برداشته به کامبیز گفت:

ـ فرزند، مختصری از اوضاع آینده‌ات کشف گردید، بیا پیش و بخوان.

کامبیز پیش رفته، حروفی چند در میان دایره دید. به دقت آنها را ترکیب کرده چنین خواند:

«صاحب این حروف به فرمانروایی خواهد رسید و فرزندی از او به وجود خواهد آمد که پادشاه بزرگی خواهد شد.»

کامبیز از خواندن این دو جمله به قدری شاد و مسرور گردید که بی‌اختیار در مقابل پیر زانو زده، خواست، دست او را ببوسد، پیر دست خود را به عقب برده، گفت:

ـ فرزند، این عادت بسیار زشت است و هیچ معنی ندارد. از این پس، این عادت ناپسند را ترک کن و باز چند دقیقه به سخنان من گوش دار که در آینده تو و فرزندت را به کار آید.

اینک که دانستی تو به فرمانروایی خواهی رسید و فرزندت پادشاه بزرگی خواهد شد، لازم است به تو بگویم که فرمانروایی و پادشاهی چنان که پیش می‌گفتم مقامی است، بس خطیر و خالی از اشکال نیست. اگر به این مقام رسیدی و از حال خود با خبر بودی و گذشته‌ات را فراموش نکردی، می‌توان امیدوار شد که دارای بزرگی

حقیقی شده‌ای. راست است که گاهی مجبور به آزار رساندن می شوی و اگر نرسانی خطا کرده‌ای و آن موقعی است شریری، بی آزاری را رنج رساند، یا زورمندی، ناتوانی را پایمال نماید و حقوقش را برباید، البته بر تو واجب است که ستمگر را مجازات نمایی و دیگران را با این عمل متنبه سازی، اما بدان که شناختن ظالم از مظلوم بسی مشکل است و اینجا است که باید نهایت دقت را به عمل آوری و پا از دایرهٔ تحقیق و درستی قدم بیرون نگذاری، تا در نتیجه دریابی که شخصی را که ظالم و متعدی به قلم داده‌اند، راستی ظالم است یا نه. چه بسا اتفاق می‌افتد که چاپلوسان و درباریان متملق اشخاص زیادی را متهم به تقصیر می‌کنند و هر قدر بیچاره فریاد می‌کند که من تقصیری ندارم به فریادش نمی‌رسند و شاید مانند حیوان سرش را ببرند و به خواری و خفت از لباس حیاتش عاری سازند. آری فرزند، تصور نکن که مقام بزرگ خوب است و هر کس بر این مسند نشیند، در انظار راستان و پاکان و نکته‌سنجان عالم بزرگ باشد. نه، نه، چنین نیست. زهی بی خردی و بی دانشی. به خاطر داشته باش که تو به منزلهٔ پدری هستی که در خانواده ریاست داری و پیوسته باید پرستار فرزندان و کسان خود باشی. نباید آنی حرکات هیچ یک را از نظر دور داری و از حال و رفتار آنها غافل باشی، بلکه باید مراقبت نمایی که همهٔ افراد آن خانواده به راستی و درستی پرورش یابند. اگر کسی بخواهد به آنها آزار رساند، در مقام مدافعه برآیی.

گاهی از اوقات ممکن است مجبور به جنگ شوی و آن وقتی است که شاه ظالمی بخواهد، طوق بندگی و اسارت برگردن رعایا که فرزندان تو هستند بگذارد و آنان را وسیلهٔ سیر کردن هوسها و شهوات خود قرار دهد. در این حال نیز لازم است، با نهایت احتیاط عمل کنی تا بتوانی از در صلح و مسالمت درآیی و به او بفهمانی نقشه‌ای که در پیش خود ترسیم نموده، غلط است و چون مست شرارت و ستمگری باشد و به نصایحت وقعی نگذارد، ناچار باید در رفع او بکوشی. اما به تو وصیت می‌کنم که هیچ وقت نباید در جنگ پیش دستی کنی. همیشه منتظر باش تا حریف حمله کند و به دفاع پرداز. نکته مهم دیگر این است که از مهربانی و عدالت با زیردستان نباید غفلت کنی، با آنها طوری رفتار کن که همیشه تو را در قلب خود جای دهند.

دیگر اینکه دانشمندان و کارمندانی که به درستی مشهورند، جستجو کن و رشته

امور کشور را به دست آنها بسپار و پیوسته در کارها با آنها مشورت کن. اما بدان که خوبان پاک‌رفتار و دانایان نیک‌کردار، هرگز به پای خود پیش تو نخواهند آمد. آنها را مناعت طبع، مانع است که خود را در دربار بزرگان و شاهان معرفی کنند. کسانی که در اطرافت جمع می شوند و تملقت می‌گویند، همه پست فطرت و رذل و شریرند. به گفتهٔ آنها اعتماد مکن. باید با زحمت و رنج بسیار به تجسس نیکان‌پردازی و با انواع مهربانی‌ها نوازششان کنی و بر سر کار آوری و در امور کشور دخالت دهی و بدون مشورت آنها کاری انجام ندهی. مجلس مشاورهٔ بزرگی از آنان تشکیل ده و پیش آمدها و قضایای مهمه را در آن مطرح نما و هر چه این دانشمندان و کاردانان رأی دادند به موقع اجرا گذار.

بهتر آنست که صورتی از دانشمندان و اشخاص خوب کردار همیشه داشته باشی تا در موقع لزوم آنها را حاضر کنی و اختیار انتخاب نفرات چنین مجلسی را به عهده آنها واگذاری، تا افرادی را که در دانش و کاردانی بر همه برتری دارند، از میان خود برگزینند و رشته امور کشور را به دست گیرند و این‌کار همیشه به صرفه و نفع تو خواهد بود. زیرا که در آن صورت فارغ‌البال هستی و آنها خود کارها را اداره خواهند کرد و فقط تو ناظر هستی و اگر چیزی به نظرت آمد، به آنها پیشنهاد می‌کنی که در رد و قبول آن مختار باشند.

باز هم لازم است بگویم که چون این گونه اشخاص دانشمند و خیرخواه را به روی کار آوری. ممکن است وقتی از آنها رنجشی حاصل نمایی، چه آنها زبان چاپلوسی و تملق‌گویی ندارند، خوب را خوب و بد را بد می دانند و شاید بدرفتاریها و زشتیهای اعمالت را شفاهاً در مقابلت بگویند. حتی، ممکن است از رفتار ناستوده سرزنشت نمایند. در این حال نظر به مقامی که داری، نمی‌توانی تحمل گفتار و رفتار آنها را بنمایی، البته از آنها رنجش پیدا می‌کنی. زینهار که در چنین مواقع خود را فراموش نکنی و درست گوش فرا دهی و ببینی چه می‌گویند و در صورتی که حق بگویند، اغماض نکنی و آنها را از آگاه کردن به خطایت تمجید کنی و از کارهای ناشایسته که از او سر زده است، پوزش خواهی.

پس آگاه باش و ببین چه آینده خطرناکی را در پیش داری و چه مراحل هولناکی را باید طی کنی. بنابراین سعی کن که عمر خود را به نیکی به پایان رسانی و اماناتی که به دست تو سپرده شده، درست محفوظ نگاهداری و بدون عیب و نقص به

بازماندگان خود باز پس دهی، هرگاه به اندرزهای من گوش دادی و آنها را به کار بستی، البته مهر تو در دل رعایا و زیردستانت جای خواهد گرفت و همه تو را خواهند پرستید و در حفظ مقامت خواهند کوشید و در موقع احتیاج از بذل مال و جان و مساعدت و محافظت تو هیچ‌گونه مضایقت نخواهند کرد و در این وقت است که هول و هراس در دل دشمنانت، جای خواهد گرفت و هیچ وقت در مقام معارضه‌ای با تو بر نخواهند آمد. چه می‌دانند اگر با تو از در ستیز در آیند، تمام زیردستان که به منزله فرزندان تو هستند، همه یکباره به جنبش خواهند آمد و در رفع ظالم با جان و دل می‌کوشند و نمی‌گذارند ذره‌ای خلل بر ارکان بزرگیت وارد آید و به مقام بلندت نقصانی وارد شود. باری این است بزرگی دقیقی و سالاری واقعی و مردم‌داری. هرگاه درست گوش فرا داشتی و سخنانم را به خاطر سپردی و در موقع به کار بستی، تو را بدین مقام تبریک می‌گویم و سربلندیت را آرزو می‌کنم.

نکته مهم دیگر این است که ملت را باید دین‌دار پرورش دهی و در پیروی کیش و آئین تشویق کنی، زیرا که ملت بی‌ایمان و نادان که پای‌بند کیش و آئین نباشد، خطرناک است. باید کوشش کنی که از بت‌پرستی و خدایان متعدد دست بکشند و خدای یگانه را بپرستند. کیش بهی که پاک و بی آلایش و به امر اهورامزدا بوسیلهٔ زرتشت اسپنتان آشکار شده، بپذیر و از بت‌پرستی و ستاره‌پرستی و خرافات و موهومات پرهیز کن و تا بتوانی در ترویج این آئین بهی، کوشش نما. زیرا که اساس این آئین بر اصلاح اوضاع و احوال مردم است. تندرستی آنها را تأمین می‌کند و دست آنها را از آسمان و افلاک و ستاره‌پرستی کوتاه کرده، متوجه زمینشان می‌نماید که باید با کار و کوشش، در آبادانی آن کوشا باشند و از نعمات بی پایان آن بهره‌ور گردند.

اکنون بس است، اگرچه مطالب گفتنی زیاد است، ولی بیش از این با تو سخن نمی‌گویم. برو و اندرزهای مرا تا آخرین لحظهٔ حیات در گنجینهٔ خاطر به یادگار نگاهدار و از به کار انداختن آنها بهره‌های سودمند برگیر، تا راه رفتنی را خوب بپیمایی و به مقصود خویش نائل گردی. مخصوصاً لازم است، به فرزندی که از تو به وجود می‌آید و صاحب اختیار تام روی زمین می‌گردد، این اندرزها را کاملاً تعلیم نمایی و مراقبت کنی که همیشه آنها را به کار بندد.

مادامی که پیر، این نصایح پدرانه و اندرزهای مشفقانه را به زبان می‌آورد، کامبیز

سراپاگوش و مانند مجسمه‌ای بی حرکت نشسته بود. پیر مرتاض پس از اتمام سخن بلند شده، در غار قدم می‌زد و کامبیز همان‌طور مبهوت در جای خود مانده بود.

پیر باز متوجه او شده، گفت:

ـ فرزند، بلند شو. تو را اجازه دادم که از نزد من بروی. از دامنهٔ این کوه بالا می‌روی و چون به قله رسیدی، آبادی را خواهی دید. سرازیر شو و به نزد میزبان خود شتاب که سراپا غرق وحشت و در جستجوی تو خواب و آرام ندارد.

کامبیز بلند شده، به پای پیر افتاد و همی پاهای او را می‌بوسید.

پیر او را بلند کرده گفت:

ـ جای بسی شگفتی است که باز هم از عادات جاهلانه دست نکشیده‌ای. برو و به آنچه گفتم، عمل نما تا خوشبخت گردی.

کامبیز سر فرود آورده، از غار بیرون آمد و از دامنه کوه بالا رفت.

۱۰

عروسی ماندان

چنانکه دیدیم شاه پس از مشورت با مغ‌ها به اندرون رفت و ملکه مادر ماندان را احضار و اظهارات مغ‌ها را به اوگفت و فرمود ماندان را هم از این قضایا آگاه کن که خود را برای زناشویی حاضر نماید، زیرا دستور داده‌ام هر چه زودتر وسایل جشن را فراهم نمایند. ملکه نیز به عمارت ماندان رفته، او را از چگونگی آگاه ساخت و گفت:

ـ در روز جشن تمام جوانان امیرزاده و بزرگ‌زاده کشور بنا به امر شاه از تمام استان‌ها و شهرستان‌ها به پایتخت احضار خواهند شد و تو در انتخاب همسر در میان آنها هر که را که مورد پسندت واقع شود، مختاری و غیر از این هم چاره‌ای نیست. زیرا که تعبیر خواب تو این و دستور مغ‌ها چنین است. پدرت هم ناچار است که به دستور آنها رفتار نماید، اکنون مغ‌ها در کوه الوند برای خشنودی مهر بزرگ و جلوگیری از عملیات دختر شاه پریان مشغول مراسم قربانی هستند و شاه هم دستور فراهم کردن جشن و احضار امیرزادگان را داده و کار تمام است. بسی آرزومندم که همسر خوب و شایسته‌ای انتخاب کنی و در تمام عمر سعادتمند باشی. بنا به امر شاه مأمور بودم که تو را از این پیش‌آمد آگاه سازم.

ماندان از گفتار ملکه مبهوت و متعجب و سربه زیر در فکر عمیقی فرو رفته است و معلوم است که فکرش راجع به کامبیز است که چندی است از او به کلی بی خبر مانده.

ملکه باز شروع به سخن کرده، گفت:

ـ فرزند عزیزم فکر لازم نیست، بالاخره تو باید همسری اختیار کنی و از این بهتر چیست که اختیار آن را به خودت واگذار کرده‌اند و مجبور نیستی به امر شاه همسر اختیار کنی. جای فکر نیست، شاد باش که هنگام شادمانی است، نه اندوه و فکر. درست دقت کن. آیا این بهتر است که اختیار همسر را به خودت واگذار کنند و یا آنکه شاه برای پیشرفت سیاست دولت با تو تجارت کند و دست تو را در دست کسی بگذارد که تو نپسندی و مادام‌العمر در اندوه و حزن به سر بری. باز هم به تو می‌گویم، شاد باش که تو خوشبخت‌ترین شاهزاده خانم‌ها هستی و با کسی پیوند می‌کنی که او را دوست داشته باشی. تنها نصیحت من به تو این است که در انتخاب دقت کنی که از آن پس پشیمانی سودی نخواهد داشت. اگر چه پدر تو شاهنشاه روی زمین است و کسی را یارای آن نیست که به تو آزاری رساند و همیشه احترامت محفوظ است. اما رضایت خاطر و مهر و محبت قلبی چیز دیگری است که آن را با هیچ چیز نمی‌توان برابر کرد.

آنچه لازم است من برایت فراهم کرده و خواهم کرد و اگر خودت هم نواقصی از حیث لباس و جواهر و غیره در نظر داری، توسط سیمین به من اطلاع ده تا زودتر تهیه کنم.

در اینجا ملکه به گفتار خود پایان داده، برخاست و به عمارت خود رفت.

ماندان همان‌طور متفکر بود که سیمین به او گفت:

ـ به بانوی بانوان، شاد باش می‌گویم. همان‌طور که ملکه فرمودند، جای هیچ‌گونه فکر و اندوه نیست و هنگام شادمانی است.

ماندان سر را بلند کرده، به دقت به صورت سیمین نگریست و گفت:

ـ با اینکه تو محرم من هستی و از اسرار درونیم به خوبی آگاهی، تعجب می‌کنم که به چنین پیش‌آمدی چرا شادی می‌کنی؟

سیمین گفت:

ـ چرا شاد نباشم که اختیار همسر را به خودتان واگذار کرده‌اند.

ماندان گفت:

ـ اما همسر کجا است؟ تو می‌دانی که مدتی است از کامبیز آگاهی ندارم و نمی‌دانم چه به سر او آمده است و آیا می‌تواند با آن پیش‌آمدها به اکباتان بیاید؟ چه

بسا ممکن است او را دعوت نکنند و هنوز هم شاه قتل پرستاشب را در سر داشته باشد، این اندیشه‌ها است که در سر من دور می‌زند و مراگیج کرده است.

سیمین گفت:

ـ خاطر آسوده دارید چه تا روز جشن یک ماه وقت در پیش داریم و دیگر این که گمان نمی‌کنم، شاه دیگر نظری نسبت به کامبیز داشته باشد.

ماندان گفت:

ـ از کجا فهمیده‌ای که شاه نظری به او ندارد؟

سیمین گفت:

ـ از سرایدار او شنیدم که شاه اظهار مرحمت مخصوصی به او کرده است.

ماندان گفت:

ـ شنیده‌ام که پدرش هم از پارس به پایتخت آمده. نمی‌دانم شاه با او چگونه رفتار کرده است. زیرا که از این رفتار می‌توان تا اندازه‌ای به خیالات شاه پی برد.

سیمین گفت:

ـ آری چیش پش از فارس آمده و شاه هم چندین بار او را احضار و مورد مهر و نوازش قرار داده، حتی روزی هم او را با خود به شکار برده.

ماندان گفت:

ـ تو این وقایع را از کجا دانستی؟

سیمین گفت:

ـ از پیشکار کامبیز شنیدم. از این بابت نگرانی به خاطر راه ندهید که چیش پش و کامبیز کاملا طرف مهر شاه واقع شده‌اند.

ماندان گفت:

ـ معلوم است تو در کنجکاوی خیلی زبردستی.

سیمین گفت:

ـ اینها وظیفه من است. کمتر روزی می‌شود که پیشکار کامبیز را نبینم و از او پرسش‌هایی نکنم.

ماندان گفت:

ـ نفهمیدم عاقبت کار میران به کجا انجامید. شنیدم بیمار شده است.

سیمین گفت:

ـ البته خاطر بانو آگاه است که میران از نخست‌وزیری افتاد و جای او را شاه به هارپاژ داد و به طوری که دیشب شنیدم، سکته کرده و درگذشته است.

ماندان گفت:

ـ سکته چرا؟ مگر غیر از عزل، کار دیگری هم نسبت به او کرده‌اند؟

سیمین گفت:

ـ آری تمام دارایی او به امر شاه ضبط خزانه شد.

ماندان گفت:

ـ بدبخت میران....

سیمین گفت:

ـ چه بدبختی! شما خودتان بهتر می‌دانید که او چه کارهای زشتی کرده و اگر عقل و درایت شاهی نبود، اکنون تخت و تاج هم در خطر بود.

ماندان گفت:

ـ آری چنین است، این مرد چنان مغرور شده بود که به حرف شاه هم چندان اعتنایی نداشت.

سیمین گفت:

ـ به طوری که شنیدم از ترس شاه برای حمل جنازه او تشریفاتی هم فراهم نکرده‌اند.

ماندان گفت:

ـ پس از این قرار تا اندازه‌ای رفع نگرانی‌ها شده، اما نمی‌دانم کامبیز کجا است؟

سیمین گفت:

ـ من امروز پیشکار او رامی‌بینم و اگر خبر تازه‌ای از او داشته باشد به اطلاع شما می‌رسانم.

در این موقع ماندان بلند شده و متفکرانه در باغ به قدم زدن مشغول شد و سیمین هم رفت اما طولی نکشید، برگشته و نامه کامبیز را به او داد. ماندان نامه را گرفته به اتاق رفت و مهر آن را برداشت و مکرر خواند و تبسمی در لبانش هویدا گردید. بعد سر را بلند کرده، از سیمین پرسید:

ـ دیگر چه خبر.

سیمین گفت:

ـ دیگر خبری نیست. همین قدر می دانم، که چندی است، در مازندران به شکار وقت می‌گذراند.

ماندان گفت:

ـ بهر حال نباید از او بی خبر ماند.

مدتی گذشت و همه روزه سیمین پیشکار را می دید و از حال کامبیز می پرسید، ولی خبری از او نرسیده بود، تا یک روز که سیمین باز به سراغ پیشکار رفت او را محزون و اندوهناک دید. سبب پرسید، پیشکار گفت مطلب محرمانه باشد تا ببینم چه خواهد شد. همین قدر می دانم که کامبیز روزی به شکار رفته و شب باز نگشته است. فردای آن روز اسبش را در جنگل پیدا کرده، ولی از خودش اثری نیافته‌اند و معلوم نیست چه حادثه‌ای برای او روی داده و من تاکنون این قضیه را به کسی نگفته‌ام. حتی پدرش هم از این پیش آمد اطلاعی ندارد. اما من به نیرو و زور و بازوی او اطمینان کامل دارم و امیدوارم به زودی از او خبر خوشی برسد.

سیمین، اندوهگین برگشت و نمی خواست این خبر را به ماندان بدهد، ولی ماندان نظر به اینکه از بی خبری از کامبیز مضطرب بود، همه روزه از سیمین می پرسید که آیا خبر تازه‌ای از او رسیده است یا نه. امروز هم به عادت همه روزه سیمین را احضار کرد و از کامبیز جویا شد.

سیمین با چهره‌ای گرفته گفت:

ـ خبر تازه‌ای نرسیده.

ماندان سبب گرفتگی اش را پرسید، سیمین جوابی نداد. ماندان بر اصرار افزود. بالاخره سیمین گفت:

ـ تاکنون از من دروغ نشنیده‌اید و چون اصرار دارید ناچارم آنچه شنیده‌ام، بگویم و قضیه را گفت، ماندان تکان سختی خورده، به طوری که تمام اعضایش می لرزید و سراسیمه گفت:

ـ سیمین چه می‌گویی؟

سیمین گفت:

ـ جای نگرانی نیست، چه بسا همان روز که این اتفاق افتاده، خبررسان حرکت کرده است. شاید روز بعد کامبیز آمده باشد.

ـ بی اختیار قطرات اشک بر گونه‌های ماندان فرو ریخت.

سیمین گفت:

ـ اندیشه بد به خاطر راه ندهید. کامبیز جوانی است، شریف و دلاور. ممکن نیست، آسیبی به او وارد آید. هیچ حیوان درنده یا دشمنی نمی‌تواند چشم زخمی به او وارد آورد. به طوری که پیشکار او می‌گفت، تاکنون چه مخاطرات سهمناکی در شکار برای او پیش آمده و همه را به زور بازو و عزم و تدبیر رفع کرده و تا او را به چنگ نیاورده، بازگشت نکرده است و این نخستین بار نیست که این پیش آمد برای او روی داده.

اما روزها گذشت و از کامبیز خبری نرسید و ماندان هم در پنهانی شب و روز گریه می‌کرد و کسالت و ضعف فوق‌العاده در مزاجش راه یافت و بالاخره روز جشن فرا رسید. تمام بزرگان و امرا و شاهزادگان با خانواده‌های خود از بامداد شروع به رفتن نمودند و در همان میدان که عموماً جشن‌ها برگزار می‌شد، در چادرهای مخصوص خود جای می‌گرفتند. تنها تفاوتی که هست، امروز تماشای عمومی ممنوع است و فقط خاصان و مقربان سلطنتی باید با خانواده‌های خود در این جشن حضور داشته باشند. از چند روز قبل هارپاژ به شخصه در این میدان حضور داشت و دستورها برای آرایش میدان می‌داد و راستی هم این دفعه منظره میدان از هر حیث، از سایر جشن‌ها ممتاز و دارای زیبایی خاصی بود. خانواده شاهی هم سه ساعت به ظهر مانده حرکت کرد. گردونه ماندان را به زر و زیور و جواهرات درخشان زینت داده بودند. در بالای آن هم پرچم‌های الوانی موج می‌زد. ماندان هم ناچار به امر شاه حرکت کرد و در سراپرده مخصوص خود که به انواع گل‌ها و ریاحین آراسته بود، جای گرفت. در مقابل سراپرده‌ها، به فاصله زیادی دویست نفر از جوانان که همه آراسته به لباس‌های فاخر بودند، دایره‌وار صف کشیده و دست بر سینه ایستاده بودند. این‌ها همه از بزرگ‌زادگان و امیرزادگان و شاهزادگان هستند که از پایتخت و سایر استان‌ها احضار شده‌اند. در این موقع شاه، ماندان را به سراپرده خود احضار کرد. ماندان با حالتی پریشان و چهره‌ای اندوهناک رفت نزد شاه و تعظیمی کرد. شاه دست او را گرفت و دید که از شدت تب می‌سوزد، پرسید:

ـ تو را چه می‌شود؟

ماندان پاسخ داد که چند روزی است کسالت پیدا کرده‌ام و اکنون سرم به شدت درد می‌کند.

شاه فرمود:

ـ فرزند هر طور هست، جشن امروز باید برگزار شود، بعد استراحت می‌کنی و پزشکان به درمان خواهند پرداخت. بنا به دستور مغ‌ها نباید کار به تأخیر افتد.

در این وقت هارپاژ آمده، تعظیمی به شاه کرد و به عرض رسانید که تشریفات تمام است. هر وقت اراده همایونی تعلق گیرد، شاهنشاه‌زاده آزاد، شروع به انتخاب نمایند.

شاه دسته گلی را ازگلدان مقابل خودکه روی میز بود، برداشت و به ماندان داد و گفت:

ـ فرزند برو و از مقابل این جوانان بگذر و هرکس راکه پسندیدی این دسته گل را به سینه او بزن و برگرد.

ماندان با چهره‌ای گرفته، ناچار به وسط میدان خرامید. در پیشاپیش او ۲۰ نفر از دوشیزگان بزرگ زاده با لباس‌های فاخر و غرق در جواهر تا جهاتی ازگل بر سر و دو به دو دست بهم داده حرکت می‌کردند. دو نفر از دوشیزگان هم قد ماندان هم تاج بزرگی ازگل در بالای سر اوگرفته بودند و در طرفین او راه می‌رفتند. در عقب او هم ۴۰ نفر از دوشیزگان دو به دو با تاج‌های گل حرکت می‌کردند. این منظره شکوه و جلوه مخصوص داشت. ماندان را بدان ترتیب حرکت دادند ولی او قصدش این بود که کسالت را بهانه کرده کسی را انتخاب نکند وکاری کند که جشن را برای روز دیگر تجدید کنند، شاید تا آن روزکامبیز برسد. حالا دیگر سکوت کامل حکم‌فرما است و همه بزرگان با بانوانشان به رفتار ماندان متوجه شده‌اند که آیا چه کسی را انتخاب خواهد کرد.

ماندان با بی‌اعتنایی تمام خرامان،خرامان، از مقابل جوانان می‌گذشت و هر قدر جلوتر می‌رفت عده‌ای از پدران و مادران ابرو در هم می‌کشیدند که چرا فرزندان آنها انتخاب نشد و دیگران به انتظار انتخاب فرزندان خود با نظر او را تعقیب می‌کردند. شاه و ملکه هم متوجه او هستند و از اینکه نزدیک است دایره تمام شود و هنوز ماندان کسی را انتخاب نکرده نگرانند. هنوز دو سه نفری مانده بود که باید ماندان از مقابل آنها هم بگذرد، دیده شد که سواری رسید وگرد آورده در آخر صف ایستاد. ماندان قدری توقف کرده، به دقت در سیمای او نگریست و دسته گل را به سینه او زد و به طرف سراپرده خود رهسپار گردید. هیاهو و هلهله غریب بلند شد. حضار

همه با فریادهای بلند شادباش می‌گفتند. ولی هنوز کسی نمی‌دانست که این جوان تازه وارد و انتخاب شده کیست، مگر چیش‌پش که او را شناخت و تبسمی کرد.

شاه جوان تازه وارد را احضار کرد، کامبیز با لباس سفری گردآلوده آمده سر فرود آورد.

شاه به دقت در چهره‌اش نگریست و فرمود:

ـ کامبیز تو هستی؟

کامبیز مجدداً سر فرود آورد.

ـ شاه پرسید:

ـ چرا دیر آمدی؟ مگر از تو دعوت نشده بود؟

کامبیز گفت:

ـ نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که پریروز نامه‌ای با کبوتر قاصد از هارپاژ نخست وزیر رسید که برای کار لازمی باید به فاصله دو روز در پایتخت حاضر باشم، محض اطاعت چاپاری آمده و امروز صبح وارد دربار شدم و تفصیل جشن را شنیدم و به آستان بوسی موفق گردیدم.

شاه رو به هارپاژ کرده، پرسید:

ـ مگر از کامبیز دعوت نکرده بودی؟

هارپاژ سر فرود آورده، به عرض رسانید که مستوفیان غفلت کرده بودند و من چون آگاه شدم به عجله او را احضار کردم.

شاه فرمود:

ـ تقدیر چنین بوده است.

بلافاصله ماندان را احضار کرد و با کامبیز در پهلوی خود نشانید و رو به ماندان کرده گفت:

ـ فرزند خوش سلیقه هستی، انتخاب خوبی کردی. من انتخاب تو را پسندیدم.

بعد شاه بلافاصله امر کرد، شراب و شیرینی بیاورند.

غلام بچه‌ها با سینی‌های زرین و سیمین پر از شراب و شیرینی حاضر شدند.

شاه جامی نوشیده و امر کرد به عروس و داماد هم بدهند.

هر دو از نوشیدن امتناع کردند، محض اطاعت امر شاه جام‌ها را بوسیده در سینی گذاردند. شاه گفت:

ـ می دانم کامبیز شراب نمی خورد، اما تو ماندان خیلی ضعیف شده‌ای بیاشام که برای نیروی مزاجیت سودمند است.

ماندان جام را گرفته به سر کشید و کامبیز به خوردن شیرینی کمی اکتفا کرد.

پس از آن به امر شاه رامشگران نزدیک سراپرده شاهی آمده، به نواختن چنگ و رباب و سرودهای شادباش مشغول شدند و در تمام چادرها به امر شاه باده‌گساری و خوردن شیرینی شروع شد و این حال تا دو ساعت دوام داشت. در این موقع شاه بلند شد و پدر کامبیز را احضار کرد. چیش‌پش آمد و تعظیم کرد.

شاه دست ماندان را گرفت و با کامبیز و پدرش در گردونه ماندان نشسته و رو به شهر آوردند. اهالی شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ چون از تماشای میدان ممنوع بودند، در دو طرف جاده از میدان تا شهر صف کشیده و چون موکب شاهی می‌رسید همه کف می‌زدند و با صداهای بلند شادباش می‌گفتند.

در بین راه شاه، هارپاژ را احضار و امر کرد که یکی از کاخ‌های نوبنیاد حصار دوم را برای ماندان اختصاص دهند. و فردا شب مغان بیایند و مراسم و تشریفات زناشویی را انجام دهند و پدر کامبیز هم در همان کاخ منزل نماید.

هارپاژ سر اطاعت فرود آورد و به طوری که شاه، دستور داده بود، مراسم ازدواج صورت گرفت و تا یک هفته تمام شهر آئین بسته و چراغان بود و در سر هر گذر و در میان هر برزن نوازندگان مردم را سرگرم می‌نمودند و چون یک هفته گذشت پدر کامبیز به شاه گفت:

ـ چون من و تمام اهالی پارس مشمول مراحم ملوکانه گشته‌ایم، استدعا دارم اجازه فرمائید، برای مدت کمی عروس والامقام با داماد به پارس مسافرت نمایند تا مردم آنجا هم مشمول عواطف خسروانه گردیده، به نوبه خود از دیدار شاهنشاه‌زاده آزاده برخوردار و در این شادمانی شریک باشند.

آزیدهاک رضایت داده، امر فرمود اردوی باشکوهی فراهم نموده وسایل حرکت آنها را آماده نمایند.

چند روز بعد، اردوی بزرگی در شاهراه پارس مشغول طی مراحل بود. پارسیان هم چون از این واقعه آگاهی یافته بودند تا چند منزل به استقبال شتافته، همه جاگاو وگوسفندها بود که در راه قربانی می شد و چون به پارس رسیدند، در آنجا هم یک هفته بساط عیش و سرور در تمام نواحی پارس برپا بود.

۱۱

احضار ماندان و تولد کورش

کامبیز و ماندان در پارس زندگانی خوشی داشتند و اغلب روزها با هم به شکار و گردش در کوه‌ها وقت می‌گذرانیدند و قسمتی از اوقات خود را هم به طرح‌ریزی و ساختمان باغ و عمارتی در پاسارگارد صرف می‌کردند و نقشه‌هایی برای زندگانی می‌کشیدند. ماندان دستور داده بود که کاخی شبیه به کاخ خودش که در اکباتان داشت بسازند و کامبیز هم دستور داده بود که مطابق دلخواه او رفتار نمایند. با این تفاوت که یک پرورشگاه بزرگی هم در جنب کاخ بسازند، زیرا که ماندان میل داشت اطفال یتیم پارس را در آنجا گرد آورده به تربیت آنها بپردازد. چیش‌پش هم این خیال ماندان را ستوده و خود به شخصه در ساختمان پرورشگاه دستی داشت و همه روزه به آنجا رفته، دستورات لازم می‌داد. چون چند ماهی بدین ترتیب گذشت، برخلاف انتظار، آزیدهاک، ماندان را به پایتخت احضار کرد.

توضیح آنکه «شبی آزیدهاک، خواب دید که درخت تاکی از شکم دخترش ماندان روئید و شاخ و برگ‌های آن تمام کشورهای آسیا را پوشانید. صبح همان شب مغان را خواست که خواب او را تعبیر کنند، پس از مطالعه و مراجعه به کتب سری، به شاه گفتند تعبیر خواب آن است که از ماندان طفلی به وجود خواهد آمد که بر تمام کشورهای آسیا فرمانروایی خواهد کرد. آزیدهاک وحشت کرده، دختر خود ماندان را که آبستن بود، به اکباتان احضار کرد و پس از چندی ماندان پسری

بزاد. شاه مخفیانه و به طوری که ماندان نفهمد، شبی کودک را ربود و بلافاصله هارپاژ را که هم نخست‌وزیر و هم از خویشاوندان خودش بود، احضار نمود و کودک نوزاد را به او داده، امر کرد که باید هرچه زودتر او را بکشی.

هارپاژ به ناچار کودک را گرفته به خانه بازگشت و تفصیل را با زن خود در میان گذارد.

زن گفت، جای بسی افسوس است که کودک به این قشنگی و زیبایی کشته شود.

وزیر گفت من هرگز چنین جنایتی را مرتکب نخواهم شد. زیرا که این طفل اولاً با من قرابت دارد و ثانیاً شاه اولاد زیادی ندارد و ممکن است روزی ماندان جانشین وی گردد. در این صورت موقعیت من نزد ملکه‌ای که فرزندش را کشته‌ام چه خواهد بود. بهتر آنست که اجرای امر شاه را به کسان خود او واگذار نمایم. بنابراین یکی از چوبان‌های شاهی را که مهرداد نام داشت، طلبید و کودک را به او داده گفت:

ـ امر اکید شاه است که این کودک را بکشی، در جنگل اندازی تا طعمه وحوش گردد.

چوپان هم با تنفری که از این کار داشت، به ناچار کودک را برداشته، به دهستان خود بازگشت و تفصیل را با زن خویش باز گفت.

زن گفت:

ـ در غیبت تو از من کودک مرده‌ای به دنیا آمده. آیا بهتر آن نیست که من این کودک را به فرزندی اختیار کنم و شیر دهم و به پرورشش پردازم.

چوپان گفت:

ـ اگر از کشتنش دست باز داریم به بدترین شکنجه‌ها گرفتار خواهیم شد.

زن تضرع بسیاری کرد و به شوهر گفت:

ـ چاره کار اینست که جسد کودک مرده خودمان را به جنگل اندازی و همین که طعمه وحوش شد، بقایای جسد او را به بازرسان هارپاژ نشان می‌دهی و قضیه خاتمه پیدا می‌کند. در این صورت چه کسی می‌تواند بفهمد که آن کودک نیست. دل قوی دار و پیشنهاد مرا بپذیر که هم از خطر نجات یافته‌ایم و هم دارای کودکی هستیم.

چوپان رأی زن را پسندید. به گفته او عمل کرد و دو سه روز بعد نزد هارپاژ رفته، گفت:

ـ امر شاه و شما را اجرا کردم. کس بفرست تا جسد کودک را بازرسی کند.

هارپاژ چند تن از نوکران خود را برای بازرسی فرستاد و امر کرد باقیمانده جسد او را آورده در مقبره شاهی دفن کنند و به ماندان هم خبر دادند که طفل تو مریض شد و پس از یک شبانه روز درگذشت.

ـ ماندان از این پیش آمد، بسیار متألم و افسرده گردید و پس از مدت کمی از پدر اجازه گرفته به پارس مراجعه کرد.

این کودک که نام او را چوپان کورش نهاده بود، پس از چند سال طفل برومندی شد و چون به سن ده سالگی رسید روزی چنین اتفاق افتاد که اطفال امیرزادگان که برای گردش به آن دهکده رفته بودند، کورش را به بازی دعوت کردند و همه رأی دادند که باید بازی شاه وزیری کرد و کورش را به شاهی انتخاب کردند. کورش هم رفقای خود را به دسته‌هایی تقسیم کرد. چند تن را اسله‌دار خواند و عده‌ای را برای ساختن قصری معین کرد. یکی را چشم شاه نامید، دیگری را سمت بازرسی داد و مشغول بازی شدند. در حین بازی یکی از اطفال را که پسر یکی از بزرگان ماد بود، به سختی مجازات کردند. او هم همین که خلاصی یافت به شهر رفته، از پسر چوپان به پدر خود شکایت کرد. ارتمبارس که از بزرگان ماد و در نزد شاه منزلتی داشت، پسر خود را نزد شاه برد و پشت او را نشان داده گفت:

ـ شاهنشاها ببینید پسر چوپانی با پسر من چگونه رفتار کرده است.

شاه چوپان و پسرش را احضار کرد و چون حاضر شدند. به پسر چوپان گفت:

ـ تو چگونه جرأت کردی که با پسر شخص اول کشور چنین معامله‌ای بکنی؟

کورش پاسخ داد:

ـ شاهنشاها حق با من بود، زیرا که کودکان مرا به شاهی انتخاب کردند و همه می‌بایستی اوامر شاه را اطاعت کنند ولی او از فرمان من سرپیچی کرد. آیا اگر کسی به فرمان شاهنشاهی مانند شما اطاعت نکند، جزایی جز این خواهد داشت؟ اینک اگر مستحق مجازات هستم اختیار با شاهنشاه است.

چون شاه سخنان پسر چوپان را شنید، به کلی در بهت و تعجب فرو رفت و از جلادت و حسن بیانش متحیر ماند. از طرفی هم دید شباهتی با خودش دارد، پس به فکر عمیقی فرو رفت و مدتی را که از واقعه به کوه انداختن طفل ماندان گذشته بود، یاد آورد و دانست که این مدت با سن پسر چوپان موافقت کامل دارد، بنابراین به آرتمباس گفت:

ـ من چنان کنم که نه تو از من شکایتی داشته باشی و نه پسرت، فعلا مرخصی تا نتیجه را ببینی.

آرتمبارس رفت و شاه امر کرد پسر چوپان را به اندرون بردند. بعد از چوپان پرسید:

ـ این پسر کیست؟ و از کجا به دست تو افتاده است؟

ـ چوپان گفت:

ـ این پسر خود من است و مادرش هم هنوز زنده است.

شاه گفت:

ـ چنین نیست و البته تو میل داری که با شکنجه راستی را بگویی و امر کرد او را با آزار به اقرار آورند، چوپان پس از شکنجه بسیار طاقت نیاورده، حقیقت را بروز داد و با تضرع از شاه درخواست بخشش نمود.

بعد، شاه هارپاژ را احضار نموده، گفت:

ـ طفل ماندان را که به تو دادم چگونه کشتی؟

ـ هارپاژ چون چشمش به چوپان افتاد، عین واقعه را نقل کرد و علاوه کرد که چون خواستم هم امر شاهنشاه اجرا شده باشد و هم به دست خود قاتل طفل نباشم او را به این چوپان سپردم و بعد هم بازرس فرستادم، نعش طفل را معاینه کرده و آنچه باقیمانده بود در دخمه شاهی دفن کردم.

آزیدهاک نسبت به هارپاژ نخست عضبناک گردید ولی صلاح ندید فعلاً" خشم خود را بروز دهد، بلکه برعکس گفت:

ـ وجدان من همیشه از این کاری که کرده بودم، سخت ناراحت بود و همواره به دیدن ماندان، یک عذاب وجدانی مرا آزار می داد. چقدر خوشوقتم که طفل زنده مانده، باید به شکرانه زنده ماندن او جشنی برپا کرد، برو دستور بده که تهیه جشن را ببینند و پسر خودت را به فوریت بفرست که با این طفل همبازی شود.

هارپاژ به خاک افتاد، تشکر کرد و به خانه برگشته، واقعه را برای زن خود نقل کرد و طفل سیزده ساله‌اش را که یگانه پسر او بود، به اندرون شاهی فرستاد.

همین که مقدمات جشن فراهم گردید، شاه مخفیانه امر کرد، پسر هارپاژ را کشتند از گوشت آن غذایی تهیه کردند و در شب جشن همین غذا را به هارپاژ خورانید و پس از صرف غذا به او گفت:

ـ هارپاژ غذای امشب را چگونه یافتی؟

هارپاژ پاسخ داد:

ـ شاهنشاها تاکنون غذایی به این خوبی نخورده بودم.

شاه امر کرد، زنبیلی را آورده در مقابل هارپاژ گذاردند و به او گفت:

ـ همین گوشت است که خورده‌ای. هر چه خواهی، از آن بردار.

هارپاژ روپوش را از زنبیل برداشت و با کمال نفرت سر و دست طفل خود را در آن دید، ولی بنابر مصلحت به روی خود نیاورد.

باز شاه پرسید:

ـ هارپاژ آیا می دانی گوشت چه کسی را خورده‌ای؟

وزیر پاسخ داد:

ـ آنچه شاهنشاه بکند، خوب است.

بعد اجازه مرخصی خواسته، باقیمانده بدن پسر خود را برداشته به خانه برد که دفن کند.

۱۲

حرکت اردو به پارس

آزیدهاک در این اواخر رفتارش به کلی تغییر کرده و حرکاتش آمیخته به جنون بود و روزی نمی‌گذشت که یکی دو نفر از سران لشگر و درباریان و بزرگان ماد را با کوچکترین سوءظن نکشد. و به دیار عدم نفرستد و عجیب‌تر آن که از این بیرحمی و شقاوت لذت می‌برد. در شب جشن هم دیدیم که چگونه فرزند هارپاژ نخست وزیر خود را امر به کشتن داد و به این هم اکتفا نکرد، بلکه خشنودی خاطر خود را در این دید که از گوشت این قربانی بی‌گناه غذایی پخته و به پدرش بخوراند و تصمیم قطعی گرفت که کورش را هم محرمانه و بدون آن که کسی آگاه شود، نابود سازد و این دفعه در زیر نظر خود با دست دژخیمان به زندگانی این کودک خاتمه دهد و اطمینان پیدا کند که دیگر از وجود او اثری نیست. شب را با همین اندیشه به خوابگاه خود رفت، به محض این که پلک‌های چشم‌هایش روی هم قرار گرفت. کودک هارپاژ را دید که به لباس حریر سفید آراسته و تاجی از گل بر سر در مقابل او آمد و با آهنگی غم‌انگیز و حزن‌آور به او خطاب کرده چنین گفت:

ـ ای کسی که خود را شبان گله قرار داده‌ای، بدان که تو جز گرگ خونخواری نیستی، ای کسی که خود را پدر رعیت می‌دانی، تو دژخیم سفاکی هستی که با دست خود فرزندانت را به دیار نیستی می‌فرستی.

آیا من که می‌خواستم، تازه قدم به عرصه زندگانی بگذارم، من که تازه پر و بال درآورده و می‌خواستم از آشیانه پرواز کنم، من که بسی آرزوها در دل داشتم و پیوسته مایل بودم که در سیر زندگانی به آنها برسم، چه کرده بودم که با چنگال بی‌رحمی استخوانم را در هم فشردی و با تیغ بیداد سرم را از تن جداکردی؟

من غنچه نو رسیده‌ای بودم که شکفتنم نزدیک و باغبانم با خون دل پرورانده بود. اما تو سنگدل، تو بیرحم، تو سفاک بی باک با آن دست ناپاک مرا ازگلبن چیدی و رشته حیاتم را با شقاوت بریدی و با سرپنجه جور و ستم پژمرده‌کردی و درگلوی باغبان فرو بردی. آیا با این همه، آتش آزت خاموش نگشت! آیا دیگ شهوت آدم‌کشیت از جوش فرو ننشست که باز هم می‌خواهی دستت را به خون کودک بی‌گناهی، مانند کورش که هم سال من و مجسمه زیبایی و شجاعت است آلوده سازی! زهی پست فطرتی، و زهی نامردی! تو در خواب دیدی که فرزند ماندان به شاهی می‌رسد، شدت رشک و حسادت و پستی فطرت تو را بر آن داشت که آن کودک نوزاد را نابود سازی. اکنون که معنی آن خواب پوچ را فهمیدی و پادشاهی او را دیدی، به جای اینکه احساسات و عاطفه پدری را نسبت به او بروز دهی، چرا اندیشه کشتن او را در سر داری! بس است. دستت را از آلایش خون بی گناهان برکنار دار. رعیت کشی و آزردن قلب پر از احساسات مادران حدی دارد.

پس از این گفتار، کودک از دو پهلو پر در آورد و مانند فرشتگان به سوی آسمان پرواز کرد.

آزیدهاک، سراسیمه از خواب پرید و وحشت بی اندازه‌ای به او دست داد. از خوابگاه بلند شد و بی اراده مانند دیوانگان در اتاق راه می‌رفت و جملات بی معنی مانند اشخاص تب دار بر زبانش جاری می‌شد. پس از مدتی به خوابگاه دیگری رفت. طولی نکشید که در میان خواب و بیداری هیولای وحشت آوری را دید که همچون پهلوانان تن خویش را با اسلحه جنگی آراسته وگرز آهنین در درست دارد. دلیرانه پیش آمد و با صدای بلندی به او نهیب زد که ای عفریت بیرحم و ای دیو

سنگدل، اگر از این خیال شومی که در سرت افتاده دست نکشی با همین گرز آهنین مغزت را پراکنده و جزای اعمالت را در کنار خواهم گذارد. آیا بس نبود، که دل فرشته پاک سرشتی چون ماندان، فرزند عزیزت را داغ دار کردی و جگرگوشه‌ای را از او ربودی که باز هم که سالها می‌گذرد از نابود شدنش پیوسته اشک حسرت به دامن می‌ریزد و از ته دل ناله‌های سوزناک می‌کشد و اکنون که مهر بزرگ از روی رأفت می‌خواهد به او تسکین قلبی بدهد و جوجه‌ای که تازه پر و بال در آورده به مادرش ببخشد، می‌خواهی با همان سرسختی و سنگدلی او را از دیدار فرزندش محروم سازی؟ آیا این غنچه نوشکفته که گناهش جز این نیست که فرزند ماندان و از نژاد تو بیرحم است. چه کرده که به جای اینکه سایه بر سرش اندازی و با عاطفه پدرانه نوازشش کنی، می‌خواهی نابودش سازی. آگاه باش که اگر این اندیشه را از سر به در نکنی، با این گرز رشته حیاتت را خواهم گسیخت و گرز را بالای سر برد.

آزیدهاک با هول و هراس بی اندازه از خواب پرید و از اتاق خوابگاه بیرون آمد و وارد باغ شد. نگهبانان هراسان به دور او جمع شدند. آزیدهاک به دیدن آنها قدری تسکین یافت و کمی بعد به فکرش رسید که نباید درکشتن کودک شتاب کرد. بهتر آن است که مطلب را با مغان در میان گذارد و با مشورت آنها تصمیمی بگیرد.

به هرحال شب را با بی خوابی و اضطراب به پایان رسانید و به محض این که روشنایی بامدادی دمید، به رئیس خواجه‌ها فرمان داد تا فوراً مغ بزرگ را به حضور بیاورد و برخلاف عادت همه روزه بدون این که چیزی بخورد یا بیاشامد به دربار رفت و در حیاط قدم می‌زد. طولی نکشید که مغ بزرگ رسید و پس از مراسم معموله شاه دست او راگرفت و با خود به تالار دادرسی برد و بر تخت نشست و مغ را نیز در مقابل خود امر به نشستن نمود و بلافاصله گفت:

ـ این که شما را به خدمت احضار کردم، بدین جهت بود که شب گذشته بر من خیلی بد گذشت و در تمام عمر یاد ندارم که این اندازه رنج دیده باشم و تفصیل زنده ماندن فرزند ماندان و خواب‌های هولناکی که شب دیده بود، برای او مشروحاً نقل کرد.

مغ پس از شنیدن این تفاصیل در فکر عمیقی فرو رفته، ناگهان شروع کرد به دیدن کف دست خود، چین‌ها و رگهای آن را به دقت می‌نگریست. گاهی هم به پشت دست نگاه می‌کرد و پس از چند دقیقه متوجه شاه شده گفت:

ـ «تصور می‌کنم که نگرانی بی مورد باشد زیرا همان طور که شبح خیالی که من او

را هاتف غیبی می‌دانم در خواب گفته، تعبیر خواب شاهنشاه به وقوع پیوسته و طفل در دهکده به شاهی رسیده است و خطر به کلی برطرف گردیده و جای هیچ نوع نگرانی نیست.»

شاه گفت:

ـ لازم است در این باب بیشتر دقت کنی و آنچه صلاح است بگویی.

مغ گفت:

ـ این قضیه برای ما اهمیت فوق‌العاده دارد و سود ما در این است که پیوسته در حفظ شاهنشاه بکوشیم و اگر چیزی می‌دانیم بگوئیم.

شاه گفت:

ـ البته چنین است و آنچه تاکنون گفته‌اید به سود ما بوده است.

مغ گفت:

ـ خاطر آسوده دارید و ابداً تشویش نکنید، زیرا که در آن زمان خواب شاهنشاه می‌رساند که این کودک روزی شاه خواهد شد و چون این امر واقع گردیده باید اندیشه خطر را به کلی از سر به در کرد.

شاه گفت:

ـ عجب این است که این کودک با این صغر سن بسیار باهوش و رفتار و گفتارش مانند اشخاص بزرگ و مجرب و آزموده است و در وجاهت و زیبایی اندام نقصی ندارد و درست کودکی ماندان را به خاطر من می‌آورد.

مغ گفت:

ـ البته باید چنین باشد زیرا که بزرگ زاده است و خون شاهی در عروقش جاری است.

شاه گفت:

ـ چیزی که هست، آموزش و پرورشی ندیده و در دهستان بزرگ شده است.

ـ مغ فکری کرده گفت:

ـ چاره این کار آسان است، باید او را به پارس فرستاد تا در زیر نظر پدر و مادر تربیت لازم را فراگیرد. چه به طوری که مشهور است، قوانین پارس در پرورش اطفال بسیار نیکوست و چون این کودک از هوش و فراست بهره کاملی دارد، به زودی آداب و رسوم و هنرهای لازم را فرا خواهد گرفت.

شاه گفت:

ـ مرا تا اندازه‌ای از خیالات آسوده کردید.

مغ گفت:

ـ خاطر آسوده دارید که هیچگونه نگرانی در کار نیست، فقط امر فرمائید که زودتر او را به پارس بفرستند.

شاه گفت:

ـ بسیار خوب او را خواهم فرستاد.

سپس شاه از جای خود بلند شد، مغ نیز با اجازه شاه رفت.

آزیدهاک، به اندرون رفت و در باغ وحش به صرف صبحانه مشغول شد، در بین غذا دید که آهوان رمیده و فرار می‌کنند. کس فرستاد تا خبر آورند که این حیوانات از چه رمیده‌اند؟

فرستاده بازگشت و گفت:

ـ کورش با کاساندان هر یک تیر و کمانی در دست و به طرف آنها تیر پرتاب کرده‌اند.

آزیدهاک فرمان داد تا آنها را آوردند، هر دو را در پهلوی خود نشانید و نوازش کرد و از کاساندان که دختری هشت ساله و فرزند کیاکسار پسر خود بود، پرسید:

ـ کی شما را به باغ وحش فرستاد؟ و این کمان‌ها را کی به شما داد؟

کاساندان گفت:

ـ پدرم آنها را به ما داد و به همراهی خواجه ما را بدین جا فرستاد که مشغول بازی شویم.

آزیدهاک گفت:

ـ بسیار خوب و روی به کورش کرده گفت:

ـ از پدر و مادرت چه خبر داری؟

کورش گفت:

ـ از روزی که به شهر آمده‌ام، دیگر آنها را ندیده‌ام.

آزیدهاک گفت:

ـ از این پس نباید آنها را ببینی، زیرا که آنها پدر و مادر واقعی تو نیستند.

کورش تکانی خورده با تعجب گفت:

ـ پس پدر و مادر من کیستند؟!

آزیدهاک گفت:

ـ تو پسر چوپانی نیستی بلکه فرزند من هستی.

کورش گفت:

ـ معنی این حرف را نفهمیدم.

آزیدهاک گفت:

ـ تو دخترزاده من هستی. مادر تو ماندان و پدرت کامبیز است که هر دو در پارس هستند.

کورش گفت:

ـ پس چرا مرا در دهستان گذارده و هیچ وقت به سراغ من نیامده‌اند؟

آزیدهاک گفت:

ـ آنها از بودن تو خبر ندارند.

کورش گفت:

ـ حرف‌های شما همه مرموز و معما مانند هستند، گویا با من سر مزاح دارید.

آزیدهاک گفت:

ـ نه فرزند، درست گوش بده. صلاح در این بود که تو چندی از پدر و مادر دور باشی.

کورش گفت:

ـ من گیج شدم و از این سخنان چیزی نفهمیدم.

آزیدهاک گفت:

ـ شاید بعدها سرگذشت خود را بدانی. اکنون می‌خواهم تو را به پارس بفرستم که پدر و مادرت را ببینی.

کورش مدتی مبهوت مانده و عاقبت گفت:

ـ من نمی‌دانم چه واقع شده که در این چند روزه سرگردان و زندگیم به کلی تغییر یافته است.

آزیدهاک گفت:

ـ وقتی که به پارس رفتی و پدر و مادرت را دیدی، از سرگردانی نجات خواهی یافت و زندگانی مرتبی خواهی داشت.

کورش گفت:

ـ به طوری که می‌بینم، من در این جا زندانی و در دست شما اسیرم، هر طور میل شما باشد ناچار به اطاعت هستم.

آزیدهاک گفت:

ـ نه فرزند، تو نه زندانی و نه اسیر هستی. تو فرزند منی و همین دو روزه تو را نزد پدر و مادرت خواهم فرستاد.

کاساندان با اینکه طفل کوچکی بود به دقت به این گفتگوها گوش می داد و همین که قضیه رفتن کورش را به پارس شنید آثار حزنی در چهره‌اش پدیدار گردید و با چشمانی اشک آلود گفت:

ـ کورش برای من هم بازی خوبی است. او را نفرستید.

آزیدهاک گفت:

ـ فرزند، گریه نکن. پس از چندی دوباره او را خواهم خواست.

سپس آزیدهاک از جای بلند شد و به آنها گفت:

ـ حالا بروید و مشغول بازی باشید.

اما کاساندان از گریه خودداری نمی‌کرد، آزیدهاک به او گفت:

ـ اگر میل داشته باشی تو را هم با کورش به پارس بفرستم.

کاساندان تبسمی کرده گفت:

ـ اگر پدر و مادرم هم بیایند خواهم رفت.

آزیدهاک گفت:

ـ آنها را هم با شما می‌فرستم، دیگر گریه نکن و برو با کورش سرگرم بازی شو.

همین که شاه چند قدمی دورتر شد، کورش دست کاساندان را گرفت و گفت:

ـ با این وعده شاه دیگر گریستن معنی ندارد، البته شاه به وعده خود وفا می‌کند. بیا برویم.

آزیدهاک به اندرون رفته، کیاکسار پسر خود را به خواست و به او گفت:

ـ چون لازم است کورش به پارس فرستاده شود، بهتر از تو کسی را ندارم که همراه او بفرستم، برو و به تهیه مسافرت پرداز و اجازه داری که زن و دخترت را هم همراه ببری. بد نیست، گردشی کرده‌اید و خواهر خود ماندان را هم خواهی دید.

کیاکسار از این گفتار مسرور گردیده، گفت:

ـ در اطاعت او امر شاهنشاه حاضرم.

چند روز بعد، اردویی که مرکب بود از کیاکسار و خانواده‌اش با کورش و سوارانی چند در شاهراه پارس طی مسافت می‌نمودند.

۱۳

ورود کورش به پارس

در پیش دیدیم که چگونه ماندان با نهایت افسردگی خاطر به پارس بـازگشت. کامبیز چون او را غمگین و ملول دید، علت را پرسید. ماندان شرح مسافرت و نابود شدن ناگهانی کودک نوزاد خود را به تفصیل برای او نقل کرد. اگرچه به ماندان گفته بودند که طفل مرده است ولی او از قرائن فهمیده بود که کودک را به امر شاه نابود کرده‌اند.

کامبیز از شنیدن سرگذشت ماندان بی اندازه متأثر گشت و پس از فکر زیادی به ماندان گفت:

ـ گمان نمی‌کنم که طفل تلف شده باشد.

ماندان گفت:

ـ این امری است قطعی، به طوری که از گوشه و کنار شنیدم شاه خوابی دیده و در اثر آن خواب به نابود کردن طفل تن در داده است.

کامبیز گفت قدری فکر کرده و گفت:

ـ گمان نمی‌کنم چنین امری واقع شده باشد. من نمی‌توانم باور کنم.

ماندان گفت:

ـ شما از چه راه و به چه علت باور نمی‌کنید؟

کامبیز گفت:

ـ سخنان پیر مرتاض دلیل به وجود آن است.

ماندان گفت:

ـ تصور می‌کنم محض تسلی خاطر من، چنین می‌گویی.

کامبیز گفت:

ـ نه چنین نیست. من به گفتار پیر اعتماد کامل دارم و آنچه را که برای من پیشگویی کرده بود تاکنون به وقوع پیوسته است.

ماندان گفت:

ـ من یقین قطعی دارم که طفل را نابود کرده‌اند.

کامبیز گفت:

ـ با اینکه من نمی‌توانم باور کنم زیرا سخنان پیر مرتاض را به منزله الهامات آسمانی می‌دانم. با این حال اگر هم به راستی نابود شده باشد ما با این پادشاه ظالم چه می‌توانیم بکنیم، باید سوخت و ساخت، چاره‌ای جز این نیست.

ماندان برای سرگرمی همه روزه چند ساعتی به پرورشگاه می‌رفت و کودکان یتیم را نوازش می‌کرد و وسایل تربیت و آسایش آنها را فراهم می‌ساخت و از این کار خود مسرور بود و کامبیز هم به اداره امور کشوری می‌پرداخت وگاهگاهی هم برای رفع خستگی با هم به شکار می‌رفتند. چون چند سالی بدین ترتیب گذشت. باز روزی به عزم شکار بیرون رفته و موقع ظهر در کنار چشمه‌ای، پس از صرف ناهار استراحت کرده بودند که ناگاه سواری گردآلود رسید و نامه‌ای را که کبوتر قاصد آورده بود به ماندان داد. ماندان با شتاب نامه را گشود و چنین خواند:

ـ کیاکسار با خانواده و کورش به طرف پارس رهسپار گردیدند.

ماندان بسیار مسرور گردید که پس از چندی برادر خود را خواهد دید ولی متعجب بود که کورش کیست و نامه را به کامبیز داد. کامبیز نیز از ماندان پرسید:

ـ کورش کیست، ما چنین کسی را در دربار ماد نداشتیم.

ماندان گفت:

ـ من هم در این فکرم که ما کورش نامی در ماد نداریم.

کامبیز گفت:

ـ بالاخره پس از رسیدن معلوم خواهد شد که کیست؟ باید زودتر به شهر برگردیم و وسایل پذیرایی و استقبال آنها را فراهم کنیم.

طرف عصر هر دو به شهر بازگشتند و فردای آن روز مشغول فراهم نمودن وسایل پذیرایی شدند. باغ و عمارتی را در بیرون شهر برای آنها تهیه کردند و دستور دادند که آن را به زودی تعمیر نموده، مفروش کنند و یک عده سوار را هم مأمور کردند که تا سر حد پارس رفته از واردین استقبال نموده و در هر منزل اهالی را وادار نمایند که به استقبال شتافته، گاو وگوسفندی در سر راه آنها قربانی کنند و چون همه کارها مرتب شد، خودشان هم تا چند منزلی به استقبال رفتند و به اهالی شهر هم دستور دادند که روز ورود همه از شهر بیرون آیند و از واردین با احترام شایان استقبال کنند و دستور هم داده بودند که چون میهمانان به سرحد پارس رسیدند به وسیله پیک‌های تندرو ورود آنها را به هر منزل خبر دهند.

روزی پیکی رسید و خبر داد که امروز طرف عصر واردین به این منزل خواهند رسید. ماندان و کامبیز با چند سوار زبده وگردونه‌ای که باگل و ریاحین آرایش داده بودند برای استقبال حرکت کردند. دو ساعت به غروب آفتاب مانده بود که از دور اردویی نمودار شد. ماندان و کامبیز درکنار راه در محلی که آب و درخت‌های زیادی بود توقف کردند. اردو رسید و در پیشایش کیاکسار را دیدند که با زن و دخترش و یک کودک دیگری درگردونه‌ای نشسته و می‌آیند. اینها نیز به جلو رفته و چون به هم رسیدند، کیاکسار و خانواده‌اش در میان هلهله و شادی سواران پیاده شده و طرفین روی هم دیگر را بوسیدند.

چون ماندان کاساندان را در آغوش کشیده و صورتش را بوسید، کاساندان گفت:

- پس چرا کورش را نمی‌بوسید؟

در این موقع کورش درکنار گردونه ایستاده و مبهوت به حرکت آنها نگاه می‌کرد.

ماندان متوجه کورش شده از کیاکسار پرسید:

- این کودک کیست؟

کامبیز هم خیره شده به دقت در سیمای او می‌نگریست.

کیاکسار تبسم‌کنان به خواهر خود ماندان پاسخ داد:

- درست دقت کنید ببینید او را می‌شناسید؟

کامبیز و ماندان هر دو قدمی چند جلو رفته و به دقت به او نگاه می‌کردند. ناگاه ماندان فریادی کشید و دوید کودک را تنگ در آغوش گرفت و پیوسته سر و رویش را می‌بوسید. بعد رو به کامبیز کرده، گفت:

ـ آیا شما هم او را شناختید؟

کامبیز گفت:

ـ چطور می‌شود که پدری پسر خود را نشناسد.

راستی هم کامبیز مردد بود. اما همین که دید ماندان او را در آغوش کشید، تردیدش برطرف شد و دانست که درست شناخته است، پس به نوبه خود کودکش را از آغوش ماندان گرفته بوسه‌ای چند بر سر و رویش زد اما ماندان مانند اشخاص مجنون گاهی فریادهای شادی می‌کشید و می‌گوید مهر بزرگ چگونه تو را سپاس گذارم و گاهی مانند سیل اشک می‌ریزد و گاهی مبهوت به دقت سیمای او را تماشا می‌کند.

کامبیز به ماندان گفت:

ـ آیا من به شما نگفتم که به سخنان پیر مرتاض اعتماد دارم. پس از این به بعد لفظ مهر بزرگ را بر زبان نیاورید و اهورامزدا را ستایش کنید.

ماندان گفت:

ـ اهورامزدا کیست؟

کامبیز گفت:

ـ همان است که پیر مرتاض مرا امر به ستایش آن کرده‌است و او است خدای یگانه.

ماندان گفت:

ـ از این پس من به تعلیمات و دستوراتی که پیر مرتاض به شما داده کاملاً اعتماد خواهم داشت.

کیاکسار و همسرش هم در این موقع با خنده‌های زیاد به تماشای حرکات ماندان و کامبیز پرداختند. ماندان دوباره کورش را از آغوش کامبیز به در آورده تنگ در بغل گرفت و به اندازه‌ای او را بوسید که کورش احساس آزاری در خود کرده، گفت:

ـ مادر جان بس است.

به شنیدن لفظ مادر جان ماندان باز فریادی کشید و گفت:

ـ اهورامزدا، اهورامزدا، چگونه تو را سپاس گذارم.

کیاکسار گفت:

ـ اهورامزدا کیست؟ این چه کلمه‌ایست که شما به زبان می‌آورید؟

کامبیز جواب داد:

ـ بعدها خواهید فهمید.

سپس کامبیز دست کیاکسار را گرفت، گاهی گریان و گاهی خندان به دنبال آنها حرکت می‌کرد. همین که به گردونه آراسته‌ای که از پارس آورده بودند رسیدند. ماندان خواست کورش را در بغل گرفته در گردونه بگذارد. اما کورش دست خود را رها کرده پرید و در گردونه سوار شد و گفت:

ـ مادرجان من بچه نیستم که شما مرا در بغل بگیرید.

کامبیز از این سخن غرق حیرت شده و گفت:

ـ فرزند، مادر است و نمی‌تواند از احساسات خود جلوگیری نماید.

کورش گفت:

ـ پدر جان، مادرم وقتی باید تا این اندازه شادی کند که من شایسته آن باشم. پسر بودن تنها شرط نیست لیاقت و شایستگی هم لازم است.

کامبیز و ماندان هر دو از گفتار او بی اندازه شاد و متعجب شدند که از فرزند خود در این خردسالی سخنان بزرگ می‌شنوند و چون همه سوار شدند و اردو حرکت کرد، ماندان به برادر خود گفت:

ـ آیا ممکن است سرگذشت این کودک را بگوئید که چه بر او گذشته و چگونه پیدا شده‌است؟

کورش گفت:

ـ مادر جان باز هم مرا کودک خطاب کردید. من کودک نیستم و خودم می‌توانم سرگذشت خودم را برای شما نقل کنم و شروع به سخن کرد.

«کورش آنچه رااز همراهان و در اکباتان شنیده بود با بیاناتی شیرین برای پدر و مادر حکایت کرد و از زن چوپان و پرستاری‌ها و مهربانی‌ها که نسبت به او کرده بود، سپاسگزاری کرد و پیوسته نام او که سپاکو بود بر زبان می‌آورد.

پدر و مادرش بعدها از این کلمه استفاده کرده و نجات یافتن او را در میان مردم از امور خارق‌العاده جلوه داده و انتشار دادند که کورش را سپاکو یعنی سگ ماده، شیر داده است. زیرا که سپاکو در زبان مادی به معنی سگ ماده است.»

خلاصه همه شاد و صحبت کنان آمدند تا رسیدند به منزلی که در آنجا سراپرده‌های مخصوص برپا بود و جمعیت زیادی از دهستان‌ها در آنجا جمع بودند و به محض ورود آنها به مراسم قربانی گاو و گوسفندان پرداختند. کامبیز در گردش

بود و پیوسته دستورات پذیرایی می داد. اما ماندان از کورش جدا نمی شد و پیوسته از او پرسش‌هایی می‌کرد و پاسخ‌هایی می شنید.

در این شب ماندان امر کرد طعام‌های لذیذ بیاورند و به شکرانه یافتن فرزند با دست خود به همه تعارف می‌کرد. پس از صرف شام همه به خواب رفتند مگر ماندان که بر بالین کورش نشسته و تا بامدادان نخوابید و پیوسته به صورت او نگاه می‌کرد و برای اینکه بیدار نشود به جای صورت موهای او را می‌بوسید. بامدادان پس از تشریفات لازمه اردو حرکت کرد و در هر منزل به طوری که دستور یافته بودند، اهالی مراسم پذیرایی شایانی را در قربانی و غیره به عمل می‌آوردند و پیوسته قریادهای شادی می‌کشیدند و ماندان هم به زنان و مردان دستور می داد که رقص دسته جمعی بکنند و همین طور منزل به منزل آمدند تا رسیدند به شهر. در این جا ازدحام زیادی از زن و مرد و بچه بود و خبر پیدا شدن کورش هم تمام اهالی پارس را مسرور کرده، با شور و نشاط بی اندازه‌ای از واردین استقبال کرده بودند. گاوها وگوسفندان بود که برای قربانی کردن به خاک می انداختند و فریادهای شادی می‌کشیدند و پیوسته کف می‌زدند. زنان، بزرگان پارس با بچه‌ها، دسته گل‌ها را نثار واردین می‌کردند و مردان بزرگ و سران لشگر پارس هر یک گلابدانی به دست و به طرف گردونه گلاب می پاشیدند. خلاصه اردو باشکوه تمامی وارد شهر شد و مردم با هیاهوی زیادی پراکنده شده، به منازل خود رفتند و در هیچ خانه صحبتی نبود مگر از پیدا شدن کورش که هر یک چیزی می‌گفت و هر کسی داستانی می پرداخت. پس از چند روز کیاکسار با زنش هر روزی به یک طرف برای سیاحت و شکار و تفریح می رفتند، اما کاساندان از کورش جدا نمی شد. کامبیز آموزگارانی برای کورش معین کرد که همه روزه می آمدند و انواع هنرها و درسها را به او تعلیم داده و مطابق قوانین پارس پرورش می دادند. پس از شش ماه کیاکسار به امر آزیدهاک با خانواده خود به ماد برگشت. اما دخترش کاساندان نمی خواست از کورش جدا شود و شب و روز مشغول گریه و زاری بود. کورش هم از جدایی تا اندازه‌ای متأثر بود، اما چیزی نمی‌گفت. بالاخره ماندان به او وعده داد که به زودی با کورش به ماد خواهد آمد و بازیچه‌ها و هدایای زیادی به او داد و با کامبیز و کورش تا چند منزل از آنها مشایعت کرد. اما سواران پارس به امر کامبیز تا سرحد پارس همه جا همراه آنها بودند و چون به خاک ماد رسیدند از کیاکسار اجازه گرفته، برگشتند.

۱۴

مهرداد چوپان

در پیش دیدیم که چگونه آزیدهاک از مهرداد چوپان استنطاق کرد و شکنجه و آزار بی‌اندازه به او وارد آورد تا بالاخره مجبور شد حقیقت را بگوید که کورش فرزند او نیست و فرزند ماندان است که هارپاژ برای نابود کردن او به وی سپرده بود. بنابراین به امر آزیدهاک او را در زندان انداخته و بند نهادند. در این زندان مهرداد تنها نبود بلکه یک نفر دیگر هم رفیق زندانی داشت. همین که مأمورین رفتند رفیق زندانی از او پرسید:

ـ گناه تو چه بوده‌است. و برای چه تو را به این زندان آورده‌اند.

مهرداد با نهایت سادگی سرگذشت خود را به او گفت. رفیقش بی‌اندازه متأثر شده گفت:

ـ من هم مانند تو گناهی ندارم و قربانی حرص و آز شده‌ام.

نام من شاهین و شغلم مانند تو چوپانی است. گوسفندانی دارم که از عایدات آنها زندگانی خود و زن و فرزندم را اداره می‌کنم. چند ماه قبل رئیس پاسبانان کاخ شاهی از من درخواست کرد که چند گوسفند شیرده به او بدهم و او در عوض دو گاو ماده به من بدهد. من هم قبول کرده، بلافاصله گوسفندان را برای او بردم و چون مطالبه گاوها را کردم هر دفعه به طوری مرا قانع کرد که از دهستان خواسته‌ام و همین که آوردند برای تو می‌فرستم. رفته رفته اعتماد من از او سلب شد. روزی به درشتی

با او سخن گفتم و به سختی مطالبه گاوها را کردم و گفتم اگر ندهی ناچارم به دربار شکایت نمایم. این مرد نادرست از این کلام آخری من به وحشت افتاد و نسبت به من ناجوانمردی کرد و به شاه گزارش داد که شبی پاسبانان من شخصی را در حوالی کاخ شاهی دیده‌اند و چون خواسته‌اند دستگیرش نمایند فرار کرده است. فردای همان روز من بی خبر در بیرون شهر مشغول چراندن گوسفندهایم بودم که ناگاه چهار نفر نیزه‌دار شاهی رسیده، مرا به دربار آوردند و به امر همین ناجوانمرد زندانی شدم.

مهرداد از شنیدن سرگذشت او به شدت متأثر گشته، اشک از چشمانش جاری شد و گفت:

ـ عجب دربار پرآزاری است.

شاهین گفت:

ـ اما لازم است، به تو بگویم که این زندان، زندان فنا و نیستی است و کسانی را که بخواهند به زودی نابود نمایند در این زندان می‌اندازند که در حصار اول است تا بتوانند پس از نابود ساختن نعش آنها به سهولت از کاخ بیرون ببرند.

مهرداد گفت:

ـ پس از این قرار تکلیف ما معلوم و کارمان تمام است.

شاهین گفت:

ـ آری چنین است. اما انسان باید تا آخرین نفس از خود دفاع نماید. باید چاره‌ای اندیشید بلکه بتوانیم از شر این جلادان خونخوار نجات یابیم.

مهرداد گفت:

ـ از دست من و تو چه ساخته است؟ هر دو در بندیم و پایمان بسته است.

شاهین گفت:

ـ باید دل قوی داشت. من و تو هر دو صحراگرد و دارای نیروی خوبی هستیم و می‌توانیم به کمک یکدیگر کاری صورت دهیم.

مهرداد گفت:

ـ چه می‌توانیم بکنیم؟

شاهین گفت:

ـ درست گوش بده، اکنون موقع غروب آفتاب است و کسی سر وقت ما نخواهد

آمد. اول کاری که باید بکنیم، این است که با سرپنجه و دندان که آزاد هستند بندهای خود را بگشائیم و آزاد شویم. بقیه کارها به عهده من است و تو باید در فرمان من باشی و هر چه بگویم فورا" انجام دهی.

هر دو شروع به کارکردند و با زحمت بسیار بندها را پاره و زنجیرها را شکستند و منتظر شدند تا پاسی از شب رفت و زندان بان با یک دست چراغ و با دست دیگر غذای عادی را آورد. شاهین یک دفعه از جای پرید و او را در بغل گرفت وگلویش را سخت بفشرد وگفت:

ـ اگر صدایت بلند شود، فورا" نابود خواهی شد. و به مهرداد گفت:

ـ زود کمربند خود را باز کن و دستهای او را از پشت ببند.

مهرداد نیز به گفته او عمل کرد. پس او را به زمین افکند. هر دو از زندان بیرون آمدند و در آن را به روی او محکم بستند.

مهرداد آهسته گفت:

ـ این بیچاره چه تقصیر دارد؟ این مأمور است.

شاهین در پاسخش گفت اینها پیوسته عوض می شوند. ناهار را یکی می‌آورد و شام را دیگری. ما کلید را در همین جا می‌اندازیم بامدادان زندان بان دیگر او را نجات خواهد داد و در فاصله یک شب هم او نخواهد مرد.

این را گفت و دست مهرداد را گرفته، در تاریکی آمدند تا به کنار دیوار باغ رسیدند و چند قدمی در دنبال آن راه رفتند تا رسیدند به درخت بلندی. شاهین فورا" آن را بغل گرفته، بالا رفت و مهرداد نیز از او تقلید کرد و چون به بلندی دیوار رسیدند، درخت را رها کرده، در بالای دیوار شروع به رفتن کردند تا رسیدند به درخت بلندی که از بیرون باغ در کنار دیوار سر بر آورده بود. پس به چالاکی شاخه‌های آن را دست آویز قرار داده از دیوار به درخت چسبیده پائین آمدند. پاسبانی که در درون باغ درگشت بود سیاهی آنها را دید، سوتی زد و تمام پاسبانان جمع شده از باغ بیرون رفتند. اما هر چه جستجو کردند کسی را نیافتند. شاهین از جلو و مهرداد به دنبال در میان درختان که جنگل انبوهی تشکیل داده بودند از بیراهه به سرعت رفتند. شاهین به طرف کوه متوجه شده و همی رفتند تا سپیده دم رسیدند به مغاره‌ای.

به درون آن رفتند. این مغاره را شاهین می شناخت. دارای چندین شکاف

طولانی بود که یکی از آنها از طرف دیگر راه به بیرون داشت. شاهین به درون آن داخل شد و پس از طی مسافت کمی به زمین نشست تا قدری استراحت نماید. در این‌وقت آفتاب در حال طلوع کردن بود و درون غار کمی روشن شد. شاهین روی زمین دراز کشید، ناگاه دستش به چیزی خورد. دوباره بلند شد و به کاوش مشغول گردید. دید اثاثیه خانه زیادی از فرش و لحاف و غیره در این جا روی هم انباشته شده.

مهرداد با صدای آهسته گفت:

ـ شاهین چه می‌کنی؟

شاهین گفت:

ـ آهسته‌تر حرف بزن این جا جایگاه دزدان است.

مهرداد گفت:

ـ ناچار خودشان هم در این جا هستند.

شاهین گفت:

ـ باید چنین باشد ولی چون دزدان اموال را در یک جا جمع نمی‌کنند و در هر جا چیزی پنهان می‌کنند، ممکن است جای دیگر رفته باشند. من تمام این کوهستان را گشته‌ام در هر گوشه و کناری مغاره‌هایی است. دزدان شب‌ها مشغول دزدی می‌شوند و روزها را در این مغاره‌ها به سر می‌برند. این جا بسیار جای خطرناکی است و باید زودتر دور شویم اگر به چنگ آنها بیافتیم فورا" ما را نابود خواهند کرد و هنوز از چاه در نیامده در چاله خواهیم افتاد.

مهرداد گفت:

ـ آیا در میان این همه چیزها خوراکی هم پیدا می‌شود.

شاهین گفت:

ـ باید باشد زیرا که دزدان همیشه در این جاها ذخیره دارند. چه بسیار می‌شود که جاسوسان در صدد پیدا کردن آنها هستند و مجبورند چند روز بیرون نیایند.

بنابراین باید محض احتیاط غذایی آماده داشته باشند. مهرداد بنای کاوش را گذارد و اتفاقا" انبانی یافت که میوه‌های خشک در آن بود. قدری خورد و قدری هم به شاهین داد و گفت:

ـ گویا بخت با ما یار بود.

شاهین گفت:

ـ آری ما هم باید به شیوه دزدان رفتار کنیم، روزها را پنهان شویم و شب‌ها حرکت کنیم.

مهرداد گفت:

ـ عاقبت چه خواهد شد؟ ما که نمی‌توانیم همیشه در این کوهستان سرگردان باشیم.

شاهین گفت:

ـ چاره‌ای جز این نداریم زیرا که اگر دیده شویم، نابود خواهیم شد.

مهرداد گفت:

ـ رفیق عزیز من، فکر می‌کنم که اگر بتوانیم از کشور ماد خارج و به کشوری برویم که ما را نشناسند شاید بهتر باشد و روی آسایش را بتوانیم ببینیم.

شاهین گفت:

ـ به عقیده تو خوب است به کدام کشور برویم؟

مهرداد گفت:

ـ اگر بتوانیم خودمان را به پارس برسانیم آسوده خواهیم شد. من خیال می‌کنم که پدر کورش در ازای خدماتی که من به پسرش کرده‌ام از ما نگاهداری خواهد کرد.

شاهین گفت:

ـ فکر خوبی کرده‌ای اما از این جا تا پارس خیلی راه است و چگونه باید رفت.

مهرداد گفت:

ـ اشکالی ندارد باید به لباس شکارچیان درآئیم و کم‌کم به طی راه پردازیم.

شاهین گفت:

ـ بد فکری نیست. باید دید در اینجا لباس‌هایی هست که به کار ما بیاید.

هر دو بنای کاوش را گذاردند و آنچه را که به نظرشان خوب آمد انتخاب کردند و خوراکی‌ها را هم دو قسمت کرده با سیم و زری که یافته بودند در دو کیسه بر پشت بستند و از اسلحه دزدان آنچه لازم بود برداشته بر تن آراستند. در این هنگام سر و صدایی در غار بلند شد که اسباب وحشت آنها گردید و خیال کردند که دزدان به طور دسته جمعی آمده‌اند و ناچار باید با آنها زد و خورد کرد و این هم خالی از اشکال نیست. اما با تأملی دانستند که اینها مأمورین دولتی هستند. وحشت آنها زیادتر گردید.

شاهین دست مهرداد را گرفته رفتند به طرف دیگر مغاره و در آنجا بـه انـتظار رسیدن شب و تاریکی توقف کردند.

شاهین به مهرداد گفت:

ـ دل قوی‌دار که اینان نمی‌توانند ما را پیدا کنند و بر فرض هم اگر پیدا کنند باید یک به یک در این شکاف باریک داخل شوند و ما با داشتن اسلحه، خوب می‌توانیم از خود دفاع کنیم. مأمورین چندی در غار گشتند و همین که چشمشان بیشتر بـه اشیاء دزدی افتاد همه چیز را فراموش کرده به غارت پرداختند و از یافتن اموال، بیشتر از یافتن زندانیان خرسند گردیدند. همه را ما بین خود تقسیم کرده و رفتند. شاهین و مهرداد را آسایش خاطر دست داد و همین که هوا رو به تاریکی گذارد، بیرون آمده به راه افتادند. در راه مهرداد به شاهین گفت:

ـ قصد ما رفتن به طرف پارس است و این راهی که در پیش گرفته‌ایم نمی دانیم به کجا می‌رود.

شاهین گفت:

ـ خاطر آسوده دار من تمام این نواحی را می‌شناسم و همیشه با گوسفندان خود چراگاه‌ها را طی کرده، تا سرحد پارس رفته‌ام. دنباله این کـوه‌ها بـه پـارس مـنتهی می‌شود. ما باید شب‌ها در دامنه این کوه‌ها راه برویم و روزها در پشت کـوه‌ها در مغاره‌ها پنهان باشیم.

خلاصه همینطور رفتار کردند.

پس از چند روز آذوقه آنها تمام شد ناچار با گوشت شکار قناعت می‌کردند و گاهی هم در کوهستان به چوپانان برمی خوردند. شکاری به آنها داده و خوراکی می‌گرفتند تا بالاخره از سر حد ماد بیرون رفته وارد خاک پارس شدند. در اینجا دیگر چندان نگرانی نداشتند و اگر به کسی بـرمی خـوردند و از آنـها پـرسشی مـی‌شد می‌گفتند ما پیک‌های پیاده شاهی هستیم که باید به دربار پارس بـرویم. بـنابرایـن پرسش کنندگان با نظر احترام به آنها می‌نگریستند. بالاخره پس از مدت زمانی به حوالی پاسارگاد رسیدند.

روزی در کنار چشمه‌ای استراحت می‌کردند پیرمرد دهقانی رسید و به آنها گفت:

ـ شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟ اینجا شکارگاه مخصوص سران پارس است و اگر کسی به شکار پردازد سخت مجازات خواهد شد. زودتر از اینجا دورتر شوید

زیرا که امروز کورش پسر کامبیز برای تمرین به شکارگاه آمده است و بیم آن است که کسان او شما را ببینند و دچار شکنجه شوید.

مهرداد با شنیدن نام کورش تکانی خورده، گفت:

ـ مگر کورش در پارس است.

دهقان گفت:

ـ آری چندی است که به پارس آمده است.

مهرداد بی‌اندازه مسرور گشت زیرا که از آمدن کورش به پارس آگاهی نداشت و در این اندیشه بود که چگونه خود را به کامبیز بشناساند. حالا دیگر به کلی رفع نگرانیش شد و از دهقان پرسید:

ـ آیا می‌توان کورش را دید.

دهقان گفت:

ـ آن چادرها را که در دامنه کوه می‌بینید، متعلق به کورش است و هر کجا باشد وقت ظهر برای صرف ناهار به آنجا خواهد آمد.

مهرداد گفت:

ـ پدرجان ما شکارچی نیستیم و پیک‌های شاه ماد هستیم که از برای کورش و کامبیز نامه‌هایی داریم. خاطر آسوده‌دار که به ما از طرف آنها آسیبی نخواهد رسید.

در این بین سواری از دور پیدا شد که به تاخت می‌آمد.

دهقان گفت باید این خود کورش باشد.

از اطراف هم به فاصله زیاد سوارانی دیده شدند که به این‌طرف می‌آمدند. مهرداد و شاهین بلند شده به طرف کورش رفتند. آن دو همین‌که به او نزدیک شدند هر دو برای احترام ایستادند. کورش هم متوجه آنها شد.

همین‌که نزدیک شد، مهرداد چند قدمی جلو رفته و گفت:

ـ کورش بیا تا تو را ببوسم.

کورش قدری در سیمای او نگریسته او را شناخت و بلافاصله از اسب به زیر آمده خود را در آغوش او انداخت و دست و صورتش را بوسید و گفت:

ـ بابا کجا بودید؟

مهرداد هم صورت او را بوسیده، گفت:

ـ خواهش می‌کنم در نزد کسان خود مرا بابا خطاب نکنید. سرگذشت من بسیار

طولانی است باید بشنوید. اگر مرا بشناسند بیم خطر است. کورش عنان اسب را به دهقان داده دست مهرداد را گرفت و به طرف چادرها رسیدند. کورش مهرداد را به چادر خود برد و چگونگی را پرسید.

مهرداد سرگذشت خود را از موقع جدا شدن از او به تفصیل باز گفت.

کورش به شنیدن این سرگذشت بسیار متأثر شده و گفت:

ـ خاطر آسوده‌دار، اینجا پارس است و تو دیگر در کشور ماد نیستی.

مهرداد گفت:

ـ با همه اینها خواهش می‌کنم که مرا پیک شاهی بخوانید. البته به احتیاط نزدیکتر است.

ـ کورش گفت:

ـ چنین می‌کنم و از احوال سپاکو پرسید.

مهرداد گفت:

ـ من دیگر نتوانستم به دهکده بروم و نمی‌دانم چه بر سر او آمده است، چنانکه گفتم پس از اینکه شاه شما را به اندرون فرستاد مرا هم به زندان فرستادند و من هیچ نمی‌دانستم شما به پارس آمده‌اید.

کورش گفت:

ـ بسیار خوب کردی که به اینجا آمدی. ای کاش سپاکو هم بود. چقدر آرزومندم که او را هم ببینم، اکنون بازگو ببینم این رفیق تو کیست؟

مهرداد گفت نامش شاهین است و اگر مساعدت او نبود من حالا در سلک حیات نبوده و تدابیر او را برای فرار به کورش نقل کرد.

کورش گفت:

ـ معلوم می‌شود مرد زبردست و شجاعی است.

بلافاصله او را خواست و مهربانی و نوازش بسیار به او کرد.

شاهین هم قضایا را دوباره برای کورش نقل کرد.

در این بین مهرداد از کیسه پشت خود جعبه کوچکی را به در آورد و به کورش تقدیم کرد.

کورش آن را باز کرده، گردن بندی جواهرنشان با مقداری جواهرات گرانبهای دیگر در آن یافت. از مهرداد پرسید:

ـ اینها از کجا به دست شما افتاده است شما که همیشه فراری بوده‌اید؟

مهرداد شرح قضیه را گفت که چگونه آنها را در مغازه پیدا کرده و بالاخره گفت:

ـ دزدی به دزد دیگر زده است. کورش خندید و گفت:

ـ بسیار هدیه خوبی است، من باید آن را برای مادرم ماندان ببرم.

و امر کرد غذایی بیاورند و پس از صرف ناهار قدری استراحت کردند و طرف عصر به شهر رفتند. به محض ورود کورش نزد ماندان که با کامبیز در باغ گردش می‌کردند رفت و چون با شتاب می‌آمد و آثار بشاشت در چهره‌اش پیدا بود ماندان گفت:

ـ فرزند معلوم می‌شود امروز شکار زیادی کرده‌ای که این طور شاد و خندانی.

کورش گفت:

ـ آری شکار زیادی کرده‌ام و چه شکار گران‌بهایی و تفصیل ملاقات با مهرداد و شاهین را برای آنها نقل کرد.

ماندان گفت:

ـ خیلی میل دارم آنها را ببینم و به سیمین که در کناری ایستاده بود گفت:

ـ برو آنها را همراه بیاور.

سیمین رفت و طولی نکشید که با آنها پرسش‌هایی می‌کرد که چگونه فرار کرده‌اند و چطور خود را به پارس رسانیده‌اند.

مهرداد بیشتر پاسخ می‌داد اما شاهین متصل به صورت سیمین می‌نگریست. سیمین ملتفت نگریستن او شده به نوبه خود در سیمای شاهین دقت کرد و یک دفعه فریاد زد:

ـ شاهین...

شاهین هم بلافاصله گفت:

ـ سیمین...

ـ سیمین دویده خود را در آغوش شاهین انداخت.

او سیمین را در آغوش گرفته پیوسته بوسه بر سر و صورت یکدیگر می‌زدند. کامبیز و ماندان و کورش هم حیرت زده حرکات آن‌ها را تماشا می‌کردند و نمی‌فهمیدند قضیه چیست؟

ـ سیمین چقدر آرزو داشتم که تو را ببینم و برای دیدارت در تهیه مسافرت به

پارس بودم که این طور پیش آمد شد.

ماندان خندید و گفت:

ـ بالاخره به مقصود رسیدی. سیمین هم از من اجازه می‌خواست که برای دیدار تو به ماد مسافرت کند. عجبا انسان چه چیزها در دوره زندگانی می‌بیند.

در این بین کورش دست به جیب برده جعبه‌ای که مهرداد به او داده بود درآورده به ماندان تقدیم کرد. ماندان آن را باز کرده گردن بند را از آن بیرون آورد و پس از لحظه‌ای تماشا فریاد برآورد و گفت:

ـ عجبا این گردن‌بند خود من و این‌ها هم جواهرات من هستند.

سیمین آیا به خاطر داری که مدتی این جعبه من گم شده بود و چقدر برای آن اشک ریختم.

سیمین هم جلو آمده آن را به دقت دید و گفت:

ـ همان است.

کامبیز گفت:

ـ عاقبت جق به حق‌دار می‌رسد. تقریباً دو سه ساعت این چند نفر در عالم دیگر رفته بودند و چیزهای غیرعادی می‌دیدند و می‌شنیدند.

مهرداد شرح مغاره و پیدا کردن جواهرات را گفت و ماندان با حیرت گوش می‌داد.

مهرداد گفت:

ـ در موقع برداشتن هم نمی‌دانستم در این جعبه چیست؟ چون خود جعبه قشنگ بود آن را برداشتم. بعدها در طول مسافرت آن را باز کردم و دانستم چیست.

پس از چند ساعت گفت و شنود کامبیز گفت:

ـ این مسافرین خسته هستند و به کورش گفت که وسایل راحتی آنها را فراهم نماید.

سپس کامبیز از جای بلند شد.

چند روزی دیگر شاهین به ریاست گله‌های کامبیز اشتغال داشت و مهرداد هم به امر ماندان به کارهای داخلی پرورشگاه می‌پرداخت.

۱۵

احضار ماندان و کورش به دربار ماد

آزیدهاک در این اواخر مهر و علاقه خاصی نسبت به کاساندان پیدا کرده بود و کمتر روزی اتفاق می‌افتاد که او را نبیند و در واقع کاساندان در نزد شاه جای ماندان را گرفته بود و هر قدر بزرگتر می‌شد بر زیبایی اندام و وجاهت صورتش افزوده می‌گردید. شاه هم آموزگارانی برای او معین کرده بود که نواختن چنگ و رباب و نقاشی و تیراندازی و چوگان‌بازی و سواری و خواندن و نوشتن و سایر فنون را به او بیاموزند و در مواقع صرف ناهار و شام باید در نزد شاه حاضر باشد. یکی از شب‌ها کاساندان را در سر خوان ندید. جویای او شد گفتند کسالتی دارد و نتوانسته است حاضر شود.

آزیدهاک شام را به تنهایی صرف کرده و قبل از استراحت، قدم زنان به کاخ کیاکسار رفت و کاساندان را دید که در بستر افتاده و پدر و مادر و پزشک در بالینش نشسته‌اند، او را نوازش کرد و دست بر سر و صورتش کشید و در بین صحبت به یاد ماندان افتاده به کیاکسار گفت:

ـ راستی مدتی است که از ماندان خبری نداریم.

کیاکسار گفت:

ـ من امروز نامه‌ای از او داشتم. سلامت است و از من خواسته بود که اگر بتوانم با اجازه شاهنشاه برای دیدار مسافرتی به پارس بکنم.

کاساندان صحبت او را بریده، گفت:

ـ پدر جان شما در موقع مسافرت از پارس به من وعده دادید که پس از چندی کورش را به ماد بیاورید و اکنون دو سال می‌گذرد که به وعده خود وفا نکرده‌اید.

آزیدهاک گفت:

ـ بهتر آن است که ماندان و کورش را به دربار احضار کنیم. من هم مایلم که آنها را ببینم. شنیده‌ام که کورش به انواع ورزشها آشنا شده و در زیبایی و نیک خویی سرآمد همسالان خود گردیده است.

کیاکسار گفت:

ـ اطاعت امر خواهد شد.

آزیدهاک گفت:

ـ آری، به زودی هر دو را احضار کن. کاساندان هم به کورش انس دارد، مدت‌ها با او همبازی بود. خشنودی خاطر او هم فراهم می‌شود.

این را گفت و برخاست که برود.

کاساندان با حالت تب دار از جای خود بلند شده دست شاه را بوسید. شاه هم صورت او را بوسیده گفت:

ـ فرزند استراحت کن، امید است به زودی بهبودی بیابی.

چند روز بعد چارچاری به پارس رسید و فرمان احضار ماندان و کورش را آورد.

ماندان از این احضار ناگهانی نگران شده با کامبیز مشورت کرد که تکلیف چیست و آیا لازم است کورش را هم همراه ببرد.

کامبیز گفت:

ـ ابدا" جای نگرانی نیست، دل قوی‌دار که من به گفته‌های پیر مرتاض اعتماد کاملی دارم و می‌دانم که هیچ گونه آزاری به کورش نخواهد رسید.

ماندان گفت:

ـ من بیمناکم زیرا که پدرم جنون دارد و هر آن به خیالی می‌افتد.

کامبیز گفت:

ـ خاطر آسوده‌دار، اتفاقی نخواهد افتاد، پس از چندی من از دربار مرخصی شما را خواهم گرفت.

ماندان به تهیه مسافرت پرداخته، به فاصله چند روز با کورش به سوی اکباتان

حرکت کرد و کامبیز هم حرکت آنها را به وسیله برج بانان خبر داد.

کیاکسار هم چون خبر حرکت خواهر را شنید به تهیه استقبال پرداخت و با خانواده خود از این سو حرکت کرد. طولی نکشید که دو اردوی مادی و پارسی به هم پیوستند. کیاکسار خواهر و خواهرزاده را در آغوش کشید و از دیدار آنها بسیار خرسند گردید. کورش و کاساندان هم با تبسم‌ها و نگاه‌های پی در پی یکدیگر را با گرمی پذیرایی می‌کردند و پس از تشریفات و مراسم معموله به طرف ماد حرکت کردند. کیاکسار با زن و خواهر در یک گردونه نشسته و کورش و کاساندان بر اسب سوار و در پیشاپیش اردو تاخت می‌کردند و به گفت و شنود یادگارهای پیشین و سرگذشت‌های دیرین سرگرم بودند و چون به ماد رسیدند، پس از اندک استراحتی ماندان و کورش به حضور شاه احضار گردیدند.

کورش به محض ورود خود را در آغوش شاه انداخت و مثل کسی که یار عزیزی داشته و پس از غیبت طولانی دوباره به وصال رسیده باشد پیوسته سر و روی شاه را می‌بوسید. شاه را حرکات او خوش آمده، می‌خندید و به نوبه خود صورتش را بوسید و از ماندان شرح حال و مسافرت بپرسید و ماندان هم با ادب پاسخ می‌داد.

همین که شاه شروع به صحبت کرد کورش خود را قدری عقب کشیده با نهایت احترام و ادب در مقابل شاه ایستاد و خیره در او می‌نگریست. شاه خود را آراسته و به چشمانش سرمه کشیده، موهای عاریه بر سر و لباس ارغوانی در بر و سر دست داشت. کورش پس از چند دقیقه نگریستن روی به ماندان کرده و گفت:

ـ مادر جان جد من خیلی زیبا است. من او را بسیار دوست دارم.

ماندان گفت:

ـ فرزند بگو ببینم جدت زیباتر است یا پدرت؟

کورش گفت:

ـ پدرم از همه پارسیان قشنگ‌تر است اما جدم از تمام مادی‌ها که من در راه و دربار دیدم زیباتر است.

شاه دوباره کورش را در آغوش کشیده، صورتش را بوسید و گفت:

ـ راستی کورش شیرین شده و دوست داشتنی است و سخنانش خردمندانه است.

ماندان گفت:

ـ غلام خانه‌زادی است که به پدر تاجدارم تعلق دارد.

شاه گفت:

ـ از دیدار شما بسیار خوشوقت گردیدم. از امروز به بعد تو با کورش باید ناهار و شام را با من صرف کنید و چون دید کاساندان هم درگوشه‌ای ایستاده او را هم در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:

ـ کاساندان هم با ما خواهد بود.

کاساندان هم دست شاه را بوسید و از این نوازش شاهانه شاد شد. ماندان هم او را در آغوش کشید و چندین بار صورتش را بوسید و به شاه گفت:

ـ چقدر دختر باادب و زیبایی شده‌است و چقدر دوست داشتنی است.

شاه گفت:

ـ آری دوست داشتنی است و همان مقامی را که تو پیشتر در نزد من داشتی، اکنون او هم دارد و دلبستگی مخصوصی به من نشان می‌دهد.

ماندان گفت:

ـ آرزومندم که همیشه با اخلاق پاک و صفات نیک موجبات سرگرمی پدر تاجدارم را فراهم نماید.

شاه صندوقدار خود را احضار و امر کرد جعبه جواهرات را بیاورد. صندوقدار دست بر سر و چشم گذارده، فوراً جعبه بزرگی را آورد، در مقابل شاه گذارد. شاه کلیدی از جیب درآورده آن را باز کرد و یک گردن‌بند جواهرنشان با انگشتری به ماندان داد. ماندان با دو دست آن را گرفته بر سر گذارد و دست شاه را بوسید. بعد شاه طوق‌ها و یاره‌های زرین به صندوقدار داده گفت:

ـ اینها به کورش تعلق دارند. همین امروز دستور می‌دهی که لباس‌های فاخری برای او تهیه کنند و با این طوق‌ها و یاره‌ها سینه و دستش را آرایش می‌دهی.

صندوقدار و کورش هر دو با هم تعظیم کردند.

پس از آن شاه دست کاساندان را گرفته پیش کشید و گردن‌بند و انگشتری هم بر سایر زینتهای او با دست خود اضافه نمود و به صندوقدار اشاره کرد که جعبه را ببرد و از جای بلند شد و با دست راست دست کورش را گرفت و با دست چپ دست کاساندان را و به ماندان هم گفت:

ـ برویم کمی در باغ گردش کنیم.

قدم زنان از کامبیز و از اوضاع پارس می‌پرسید و ماندان هم جواب می‌داد. پس از ساعتی گفت:

ـ ماندان تو خسته هستی، برو قدری استراحت کن و خود به طرف دیوانخانه رفت.

از فردای آن روز همه می‌دیدند که کورش با لباس‌های فاخر و آراسته به جواهرات همراه شاه است و هر کجا که شاه سواره می‌رفت، کورش را هم همراه می‌برد و چنانکه خود عادت داشت او را هم بر اسبی که زین و لگام زرین داشت سوار می‌کرد. کورش هم این تجملات را دوست می‌داشت و از اسب سواری لذت می‌برد زیرا که در پارس نظر به اینکه کشوری است کوهستانی تربیت اسبان خوب مشکل است و کمتر می‌توان به آنها دسترسی داشت.

آزیدهاک آموزگارانی هم برای تکمیل آموزش و پرورش کورش تعیین کرد اما در تیراندازی و سواری و چوگان بازی با کاساندان در یک‌جا و در زیر دست یک آموزگار تعلیم می‌گرفتند و ساعات فراغت را باهم به بازی و گردش می‌پرداختند.

شبی آزیدهاک امر کرده بود غذاهای گوناگون در خوان حاضر نمایند. چرا که تصور می‌کرد کورش با خوردن غذاهای لذیذ گوناگون از دوری پدر و میهن کمتر متأثر می‌شود و به ماندن در دربار ماد بیشتر مایل می‌گردد، اما کورش برعکس به دیدن این همه خوراکی روی به جد خود کرده گفت:

ـ زحمت شما را زیاد کرده‌اند.

شاه گفت:

ـ چه زحمتی داریم.

کورش گفت:

ـ می‌بینم که ناچارید به همه اینها دست بزنید و مزه هر یک را بچشید.

شاه گفت:

ـ اینکه زحمتی ندارد مگر این خوراکها به نظر تو بهتر از غذای پارسیان نیست؟

کورش گفت:

ـ نه، ما با آسایش خیال به خوردن یک غذا شکم خود را سیر می‌کنیم. شما هم همین مقصود را در نظر دارید ولی پس از آنکه چندین دفعه به بالا و پائین دست دراز کردید و به چپ و راست رفتید بالاخره با زحمت به جایی می‌رسید که مدتها

است ما به آنجا رسیده‌ایم.

شاه گفت:

ـ فرزند، ما از این کجروی‌ها در زحمت نیستیم. تو هم از این خوراکهای گوناگون بخور لذت آنها را خواهی دانست.

کورش گفت:

ـ من خوب می‌دانم که شما هم این خوراکها را به طوری که باید دوست نمی‌دارید.

شاه گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

کورش گفت:

ـ من می‌بینم شما وقتی که به نان دست می‌زنید، دستتان را با دستمال پاک نمی‌کنید اما همین که دست به این خوراکی‌ها زدید فوراً مجبور می‌شوید که به پاک کردن دست‌ها بپردازید.

شاه گفت:

ـ فرزند این خوراکی‌ها نیروی انسان را زیاد می‌کند. تو هم بخور تا نیرومند شوی و بلافاصله مقدار زیادی از گوشت مرغان در پیش او گذارد.

کورش گفت:

ـ آیا به من اجازه می‌دهید که به میل خودم این گوشت‌ها را مصرف نمایم.

شاه گفت:

ـ البته آزادی.

در این شب کاساندان هم بود و چند نفر از آموزگاران کورش هم به امر شاه حضور داشتند که پس از بلند شدن شاه با دیگر خدمتگذاران صرف غذا نمایند.

کورش بلند شد و رو به خدمتگذاران کرده گفت:

ـ چون شاه اجازه داده‌اند که این گوشت‌ها را من به میل خود صرف نمایم، می‌خواهم شما هم از آن بی‌بهره نباشید.

مقداری را به یکی از آنها داد و گفت:

ـ این در پاداش فن اسب سواری است که به من یاد می‌دهی و به دیگری هم مقداری داده گفت:

ـ این در ازای زحمت زوبین‌اندازی است که به من تعلیم دهی. اکنون بیش از این به تو نمی‌رسد.

به یکی از پیشخدمتان هم مقداری داده گفت:

ـ این در عوض خدماتی است که به جدم کرده و می‌کنی.

شاه در این موقع بسیار خندید. کورش مقداری هم به سیمین داده گفت:

ـ این پاداش خدماتی است که به مادرم کرده و می‌کنی.

ماندان هم در این هنگام با شاه هم صدا شده، خنده بلندی کرد.

شاه گفت:

ـ پس چرا به ساقی من ساگاس چیزی ندادی؟ او هم شربت‌دار من است.

کورش دلیرانه پاسخ داد:

ـ من نمی‌دانم شما چرا این شخص را دوست دارید. من از او خیلی بدم می‌آید.

شاه باز خنده زیادی کرده گفت:

ـ مگر نمی‌بینی با چه مهارتی شراب می‌ریزد و با چه ظرافتی می‌آورد، ببین چگونه جام را با سرانگشت به دست گرفته است.

کورش گفت:

ـ این که کار با مهارتی نیست. امر فرمائید ساگاس جامی به من بدهد تا برای شما به طوری که پسند خاطرتان واقع شود شراب بریزم.

شاه به ساقی امر کرد جامی به او بدهد. کورش جام را گرفته نخست با کمال دقت شست. بعد پر از شراب کرده، به طور دلپسندی برای شاه آورد. شاه و ماندان و کاساندان نتوانستند از خنده خودداری کنند. خود کورش هم خندید و چند بار دست و صورت شاه را بوسید و پس از آن رو به ساقی کرده گفت:

ـ ای ساگاس بدان که کارت تباه و روزگارت سیاه شد. من جای تو را گرفتم و از تو بهتر شراب ریختم. تنها کاری که نکردم این بود که قبلاً مزه آن را نچشیدم (علت این گفتار کورش آن بود که می‌دید ساقیان وقتی شراب می‌ریزند قدری از آن در دست چپ ریخته می‌آشامند تا جرأت نداشته باشند که در شراب زهر بریزند)

شاه به شوخی به کورش گفت:

ـ تو که این قدر ماهرانه از ساگاس تقلید کردی، چرا خود شراب نمی‌خوری؟

کورش گفت:

ـ من از آشامیدن زهر می‌ترسم.

شاه گفت:

ـ زهر یعنی چه؟ شراب که زهر نیست.

کورش گفت:

ـ البته در آن زهر است زیرا روزی که شما در جشن تولد خودتان درباریان و امرا را دعوت کرده بودید، خوب به‌خاطر دارم که ساگاس زهر به شما می‌داد.

شاه گفت:

ـ من نمی‌فهمم چگونه ساگاس به ما زهر داد؟

کورش گفت:

ـ اگر زهر به شما نداده بود، چرا اختیار خود را نداشتید و حرکاتتان مطابق عقل نبود.

شاه گفت:

ـ از چه راه دانستی که حرکات ما مطابق عقل نیست؟

کورش گفت:

ـ شما کارهایی می‌کردید که به اطفال هم اجازه نمی‌دهید این‌گونه کارها را بکنند آیا از خاطرتان رفته که همه با هم فریاد می‌کشیدید و ملتفت نبودید که با یکدیگر چه می‌گوئید؟ آوازهای خنده‌آور سر داده بودید و بی آنکه به آواز کسی گوش دهید سوگند یاد می‌کردید که فلانی خوب می‌خواند و آوازش دلربا و هوش زدا می‌باشد و چون نوازندگان آهنگ رقص زدند همه برخاستید که برقصید. من خوب می‌دیدم که نمی‌توانستید سرپا بایستید تا چه رسد به رقص موزون. شما فراموش کرده بودید که شاه هستید و دیگران هم احترامات شاهی را از خاطر برده بودند. گویا در حرف زدن بنای مسابقه داشتید زیرا هیچیک لحظه‌ای سکوت نمی‌کردید.

شاه گفت:

ـ فرزند تفریح هم در زندگانی لازم است و گاهی هم انسان باید از خود بی‌خود بشود، مگر فراموش کرده‌ای که پدرت هم وقتی شراب می‌خورد مست می‌شود.

کورش گفت:

ـ پدرم هیچوقت مست نمی‌شود.

شاه گفت:

ـ چطور می‌شود که شراب بخورد و مست نشود!

کورش گفت:

ـ او ابداً شراب نمی‌خورد و با آب گوارا رفع تشنگی می‌کند و هیچوقت حال جنون به او دست نمی‌دهد و ساقی هم ندارد که برای او شراب بریزد.

شاه با خنده بلندی گفت:

ـ فرزند، پارسیان شعور ندارند. زندگانی اگر با تفریح آمیخته نباشد خسته کننده است.

ماندان گفت:

ـ فرزند تو چرا این قدر بر ضد ساگاس حرف می‌زنی و کینه او را در دل گرفته؟

کورش گفت:

ـ برای این است که من او را دوست ندارم، زیرا که غالباً جلوی مرا می‌گیرد و نمی‌گذارد نزد جدم بروم.

شاه و ماندان هر دو با صدای بلند خندیدند. کورش روی به شاه کرده گفت:

ـ من از شما خواهش می‌کنم که برای چند روزی ساگاس در تحت فرمان من باشد.

شاه گفت:

ـ اگر چنین کنم با او چه معامله خواهی کرد!

کورش گفت:

ـ دم درب می‌ایستم و هر وقت که خواست برای صرف ناهار به سرای شاهی بیاید می‌گویم نمی‌شود. شاه با بزرگان در امور مهم مجلس مشورتی دارد و چون خواست برای شام خوردن بیاید می‌گویم نمی‌شود شاه در حمام است و اگر گرسنگی به او فشار آورد و در آمدن شتاب داشت باز می‌گویم نمی‌شود شاه در اندرون است و خلاصه آنکه او را همان طور آزار می‌دهم که او مرا وقت آمدن به نزد شما آزار می‌دهد.

دوباره صدای خنده شاه و ماندان بلند شد و شاه به ماندان گفت:

ـ هیچوقت من شام را به این خوشی و تفریح صرف نکرده بودم. راستی کورش از صحبت‌های خود ما را خیلی خوش داشت و از سر خوان برخاست.

پس از رفتن شاه ماندان به کورش گفت:

ـ فرزند تو امشب خیلی جسارت کردی ملتفت باش که در حضور شاه این قدر پرحرفی بی‌ادبی است.

کورش گفت:

ـ چون دیدم شاه راگفتگوی من خوش می‌آید و می‌خندد خواستم بیشتر او را بخندانم البته نصایح شما راگوش می‌دهم و در موقع بکار می‌بندم.

کورش بعدها کوشش داشت که حسن خدمتی بروز دهد و اگر می‌دید شاه یا کیاکسار کاری دارند فورا" آن کار را انجام می‌داد و از این جهت نزد شاه و دایی خود محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. پس از مدتی ماندان از شاه اجازه خواست که به پارس برگردد و کامبیز هم اجازه بازگشت او را از شاه درخواست کرده بود. آزیدهاک اجازه رفتن به ماندان داد. ولی به رفتن کورش رضایت نداد و گفت:

ـ بهتر آن است که چندی در دربار ماد باشد و تعلیمات لازم را فراگیرد.

ماندان پاسخ داد که من حاضرم موافق میل شاهنشاه و پدر تاجدارم رفتار کنم و اوامر او را با جان و دل بپذیرم،اما اشکال در این است که کورش را برخلاف میل خودش نمی‌توان در اینجاگذارد و می‌ترسم ماندن او باعث آزردگی خاطر همایونی شود.

شاه گفت:

ـ کورش کجاست؟

ماندان گفت:

ـ با کاساندان در باغ وحش مشغول بازی است.

شاه امر کرد هر دو را آوردند و روی به کورش کرده و گفت:

ـ فرزند اگر تو پیش من بمانی اولا" ساگاس هیچوقت مانع نخواهد شد که نزد من بیایی. هر وقت و هر چه زودتر بیایی باعث خشنودی من خواهد شد. ثانیا" اسب‌های من هم در اختیار تو خواهند بود و هر زمان که خواستی تو را به پارس می‌فرستم و از اسب‌ها آنچه پسند خاطرت باشد به تو می‌دهم که همراه ببری. دیگر اینکه چون تو می‌خواهی قانع باشی و مطابق میل خودت و رسم پارسیان غذا بخوری به تو اجازه می‌دهم که هر طور مایل باشی رفتار کنی. حیواناتی که در باغ هستند همه را به تو واگذار می‌کنم و می‌سپارم حیوانات دیگری هم برای تو بیاورند و در اینجا باشند تا هر وقت میل کردی با تیر وکمان و زوبین آنها را شکار کنی و چند

نفر امیرزادگان را که هم سال تو باشند به کاخ می‌آورم که با آنها سرگرم بازی باشی و هر چه خواستی برای تو فراهم می‌کنم.

بعد ماندان روی به کورش کرده گفت:

ـ فرزند با این همه آیا میل به ماندن داری؟

کورش گفت:

ـ آری خواهم ماند.

شاه گفت:

ـ آیا از جدایی من و پدرت اندوهناک نخواهی شد.

کورش گفت:

ـ مادرجان من در پارس میان همسالان خود از حیث زوبین و تیراندازی نیرومندترم. ولی در سواری خیلی ضعیف هستم، اگر چندی در اینجا بمانم، نواقصم تکمیل می‌شود و چون به پارس بیایم در ورزشهای پیاده از همه قویترم و وقتی که به ماد بیایم بهترین سوارکار به شمار خواهم آمد و می‌توانم به جد بزرگوارم کمک‌های شایانی بکنم.

ماندان گفت:

ـ فرزند، عدالت را چگونه در اینجا فراخواهی گرفت در صورتی که آموزگاران تو در پارس هستند؟

کورش گفت:

ـ من عدالت را خوب می‌دانم و دیگر احتیاج به یاد گرفتن آن ندارم.

ماندان گفت:

ـ گمان نمی‌کنم که تو از یاد گرفتن آن بی‌نیاز باشی.

کورش گفت:

ـ استادم عدالت را از راه عمل به من یاد می‌داد و مرا مأمور رسیدگی به کارهای دیگران و محاکمه آنها می‌کرد. اتفاقاً یک روز هم که حکم خوبی نکرده بودم مرا تنبیه کرد و شرح آن این است: روزی یکی از کودکان پرورشگاه که لباس کوتاه داشت لباس طفل دیگری را که بلند بود پس از آب تنی پوشیده و لباس خود را به آن طفل پوشانیده بود. من مأمور محاکمه آن‌ها شدم و گفتم بهتر آن است هر کسی لباسی بر تن داشته باشد که در خور آن است. استادم مرا چوب زد و گفت اگر محاکمه در

شایستگی و تناسب لباس می‌شد، قضاوت تو به جا بود اما در این محاکمه باید بفهمی که لباس از آن کیست و حق را به حق دار بدهی. من بعدها فهمیدم که هر چه موافق قوانین کشوری است، عدالت است و آنچه برخلاف قوانین باشد جبر و تعدی است و قوانین ما وضع محاکمه را روشن و معین کرده است و اگر نواقصی در این باب داشته باشم جد بزرگوارم به من خواهد آموخت.

ماندان گفت:

ـ شاید آنچه در نظر جدت عدالت باشد در پارس بی عدالتی باشد، مثلاً" در ماد شاه صاحب اختیار مطلق است، ولی در پارس برابری و مساوات عدالت محسوب می‌شود. تو می‌دانی که پدرت در آنجا شخص اول است با این‌حال آنچه را که قوانین دولتی اجازه می‌دهد عمل می‌کند. قانون است که برای هر چیز و هر فرد حدودی تعیین می‌کند، نه هوا و هوس شخصی. اگر از جدت جباری را یادگرفتی، که پس از بازگشت به پارس باید از آن احتراز کنی و نخواهی بیش از دیگران دارای ثروت باشی.

کورش گفت:

ـ مادر هیچ کسی نمی‌تواند بهتر از جدم یاد بدهد که انسان نباید دارا باشد. مگر نمی‌دانی که او به تمام مادی‌ها یاد داده است که چگونه باید به دارایی کمی قناعت کنند؟

چون این پرسش‌ها را ماندان به طور مزاح از کورش می‌کرد. پاسخ‌هایی که او می‌داد باعث خنده شاه و مادرش شده بود؟

۱۶

کورش در دربار ماد

پس از رفتن ماندان، آزیدهاک وسایل سرگرمی کورش را از هر جهت فراهم نموده، گاهی در باغ وحش به شکار سرگرم بود و گاهی هم با کاساندان با چوگان بازی و بازی‌های دیگر وقت می‌گذرانید و روزی هم چند ساعت به فراگرفتن خواندن و نوشتن و فنون جنگی اشتغال داشت. منزلش در همان کاخ قدیمی مادرش بود و آزیدهاک کنیزان و خواجه‌هایی برای خدمت و پرستاری او گماشته بود و خلاصه آنکه از هر جهت روزگار خوش و خرمی می‌گذرانید.

کورش به واسطه خوش سلوکی و نیک‌رفتاری در میان همسالان خود دوستان صمیمی و فداکار زیاد پیدا کرده بود و چنان دلبستگی به دوستان خود نشان داد که بزودی مهر و محبت پدران آنها را هم به خود جلب کرد به طوری که اگر می‌خواستند درخواستی از پادشاه کنند فرزندان خود را بر آن می‌داشتند که کورش را واسطه کنند تا مقاصدشان را به شاه رسانیده، انجام دهد. پادشاه هم درخواستهای او را می‌پذیرفت تا خشنود باشد و از دوری پدر و مادر کسالتی به او روی ندهد. کورش هم دلبستگی بی اندازه به شاه پیدا کرده بود و هنگامی که کسالتی عارض شاه می‌شد، منتهای علاقه را نسبت به او بروز می‌داد و از مواظبت و پرستاری او ذره‌ای فروگزار نمی‌کرد و از او دور نمی‌شد و همه خوب می‌دیدند که کورش تا چه اندازه از بیماری شاه نگران است. شب‌ها در نزد شاه می‌خوابید و

همیشه بیدار بود و هر وقت شب شاه به چیزی احتیاج داشت، کورش قبل از همه کس خواهش او را انجام می داد و با این ترتیب معلوم است که کاملا" طرف مهر شاه قرار خواهد گرفت. شاه قلبا"او را دوست می داشت و نظر به اینکه مجبور بود هر چه می‌کند به شاه بگوید و سخنان دیگران را در موقع محاکمات گوش دهد و سعی داشت که علت هر چیزی را بداند و آنچه نمی داند بپرسد و آنچه را که از او می پرسند، به فوریت پاسخ دهد، در اندک مدتی از حیث نطق و محاوره نیرومند گردید و چون در آغاز جوانی بود به سادگی رفتار می‌کرد همین سادگی موجب گردیده بود که همه از جان و دل او را دوست می داشتند و از صحبت‌های او لذت می‌بردند. ولی به مرور ایام هر قدر بزرگتر می شد، متانت و وقارش زیادتر می‌گردید. در ورزشها مهارتی نشان می داد و به قدری در باغ وحش به شکار حیوانات می پرداخت که به زودی باغ از شکار خالی شد و شاه نمی دانست چگونه باید جای آنها را پر کند.

روزی کورش به شاه گفت:

- چرا این قدر به خود زحمت می دهید، بگذارید من برای شکار از شهر بیرون روم تا آنچه شکار می‌کنم به تردستی و مهارت خود بکنم.

اما شاه چنین اجازه‌ای به او نمی داد و می‌گفت:

- تو هنوز برای این کار آماده نیستی.

بالاخره چون دید کورش میل شدیدی به شکار دارد، اجازه داد که با کیاکسار به شکار برود و کسانی را گماشت که در حفظ او بکوشند و به او بیاموزند کدام حیوانات خطرناک و کدام بی‌زیان هستند. آنها می‌گفتند که خرس و شیر و گراز و پلنگ بسیار خطرناک‌اند و تاکنون شکارچیان زیادی را تلف کرده‌اند، اما گوزن و آهو و گورخر زیانی ندارند و نیز گفتند که از راههای بد باید پرهیز کرد. زیرا که زیان این راه‌ها هم کمتر از زیان رساندن حیوانات درنده نیست. چه بسا کسانی که در دنبال شکار اسب تاخته و سوار با اسب به دره‌ها پرت شده و جان خود را در این راه گذارده‌اند.

کورش به سخنان آنها گوش می داد که ناگاه از دور گوزنی را دید که از کوه بالا می‌رود، بی درنگ نهیب به اسب زده در دنبال او به تاخت و تاز پرداخت. از دور دیده شد که ناخن اسب به سنگی برخورد و به زانو در آمد و کورش به زمین افتاد و

در غلتید، ولی فوراً برخاسته، سوار شد و گوزن را دنبال کرد و چون در تیررس آن رسید، تیری انداخته و حیوان را به پهلو به زمین خوابانید و با شوق و شادی بی اندازه پیاده شد که سر آن را از تن جدا نماید. در این حال مستحفظین رسیدند و گفتند اگر این بی باکی تو تکرار شود، از رفتارت به شاه شکایت خواهیم کرد. این گفتار او را خوش نیامد و چون گرازی از دور پیدا شد، بلافاصله بر روی اسب جسته آن را دنبال کرد و پس از اندک مدتی آن را هم از پا درآورد، این بار کیاکسار رسیده، به توبیخ و ملامتش پرداخت. اما کورش به حرف او اعتنایی نکرده، گفت:

ـ جدم مرا برای شکار به بیابان فرستاده است و نمی خواهم با دست خالی نزد او برگردم. همین دو شکار را به او پیشکش خواهم کرد تا بداند که من شکارچی باغ وحش نیستم، بلکه در کوه و بیابان هم می توانم شکار کنم.

کیاکسار گفت:

ـ اگر چنین کنی نه فقط شاه تو را ملامت می کند، بلکه نسبت به من هم سخت خواهد گرفت که چرا اجازه شکار به تو داده‌ام.

کورش گفت:

ـ باکی نیست، من شکارها را به او تقدیم می‌کنم و اگر خواست می‌تواند مرا شلاق بزند و به شما مربوط نیست. شما هم می توانید مرا چنان که می خواهید تنبیه کنید، اما خواهش می‌کنم که اجازه بدهید که باز هم به شکار پردازم.

کیاکسار با لحن قهرآمیزی گفت:

ـ هر چه می خواهی بکن زیرا چنین می‌نماید که تو شاه و ما نوکران فرمان‌بردار باشیم.

کورش گفت:

ـ محض خاطر شما دست از شکار می‌کشم و راضی نمی شوم که دایی خود را برنجانم.

کیاکسار از این گفتار اندکی رفع دلتنگیش شده، امر به بازگشت داد.

کورش به محض ورود شکارها را نزد جدش برد.

آزیدهاک از دیدن آنها مسرور گردید و به او آفرین گفت، اما این جمله را هم اضافه کرد:

ـ من راضی نیستم که تو خود را برای شکار به خطر اندازی و من هم به این‌ها احتیاجی ندارم.

کورش گفت:

ـ پس اجازه دهید که آنها را به رفقای خود بدهم و پس از کسب اجازه به رفقایش گفت:

ـ چقدر ما ساده‌لوح بودیم که در باغ وحش شکار می‌کردیم، آن هم حیوانات ضعیف و لاغر را که در جای تنگی جمع کرده بودند و راه فرار نداشتند. یکی کور بود و دیگر لنگ اما در کوهساران و بیابان حیوانات قوی و فربه پیدا می‌شوند. لازم است شما هم از شاه اجازه بگیرید و با من به شکار بیائید.

آنها گفتند:

ـ شاه چنین اجازه‌ای به ما نخواهد داد مگر اینکه خودت واسطه شوی و چنین اجازه‌ای را بگیری.

کورش ابتدا می‌ترسید که چنین تقاضایی از شاه بکند، اما بعد قوت قلبی به خود داده، رفت نزد شاه و گفت:

ـ اگر یکی از نوکران شما فرار می‌کرد با او چگونه رفتار می‌کردید؟

شاه گفت:

ـ او را زنجیر می‌کردم و زیر شکنجه قرار می‌دادم.

کورش گفت:

ـ اگر خودش باز می‌گشت با او چه معامله می‌کردید؟

شاه گفت:

ـ او را شلاق می‌زدم تا بار دیگر چنین رفتاری از او سر نزند

کورش گفت:

ـ پس خودتان را حاضر کنید که مرا شلاق بزنید.

شاه گفت:

ـ برای چه؟

کورش گفت:

ـ برای اینکه می‌خواهم بی اجازه شما با دوستانم به شکار بروم.

شاه گفت:

ـ خوب شد که آگاهم ساختی. هرگز من اجازه نخواهم داد که از شهر بیرون روی. من ابداً حاضر نیستم که فرزند ماندان عزیزم را برای چند پاره گوشت به خطر اندازم.

کورش گفت:

ـ من از درخواست خود معذرت می‌خواهم و پشیمانم. آنچه میل جد بزرگوارم باشد اطاعت خواهم کرد.

پس از چندی چون شاه دید، کورش خاموش و محزون است، تصمیم گرفت که او را با خود به شکارگاه برد و قبلاً امر کرد شکارگاهی را انتخاب کنند که برای جولان اسب بی خطر باشد و روز معین هم از شهر بیرون رفتند. شاه امر کرد که به جز کورش کسی به شکار نپردازد، اما کورش از شاه درخواست نمود که دوستانش هم با او همراه باشند و اجازه شکار به آنها هم داده شود. شاه در خواست او را پذیرفت و کورش با رفقا شکار زیادی کردند و روز به خوشی برگزار شد، شاه محض خاطر کورش چندین بار او را با رفقایش به شکار برد.

کورش چند سالی در دربار ماد ماند و در فنون سواری و تیراندازی و سایر هنرهای جنگی سرآمد اقران و همسالان خود گردید و اوقات فراغت را هم با کاساندان در باغ‌های شاهی به گردش و بازی به سر می‌برد. کاساندان هم اکنون مانند سرو آراسته‌ای قد کشیده و به راستی مظهر زیبایی و جمال شده است. اکنون هر دو مراحل کودکی را طی کرده و تازه قدم به دوران شباب گذارده‌اند. رفته، رفته احساسات دیگری در آنها بروز کرده و دیگر مانند زمان کودکی به هم نگاه نمی‌کنند. در گردش‌ها و بازی‌ها جملاتی به هم می‌گویند که همه مرموز و کنایه‌آمیز است.

یک روز هر دو با هم سواره برای گردش به بیرون شهر رفتند. به کنار جویباری رسیدند که اطراف آن را چمن زارها و مزارع سبز و خرم احاطه کرده بود. میل کردند پیاده شده، قدری بنشینند و به تماشای مناظر طبیعت پردازند. کورش به چالاکی پیاده شد و بازوی کاساندان را گرفت تا او را پیاده کند، کاساندان به تندی بازوی خود را از دست کورش کشیده، با تبسمی شیرین گفت:

ـ چرا بازوری مرا گرفتی، مگر من ناتوانم، از این گذشته پارسی را با مادی چه کار؟

کورش با خنده پاسخ داد:

ـ پارس و ماد به هم پیوسته و هیچ وقت از هم جدا نخواهند شد.

کاساندان لبخندی زده، گفت:

ـ کورش نگاه کن، آفتاب چگونه غروب می‌کند و آسمان آن به آن چه رنگ‌های

زیبایی به خود می‌گیرد و چه جلوه‌های خاصی نشان می دهد.

کورش گفت:

ـ این منظره برای نقاشان خوب و دلپسند است ولی شاید برای بعضی همان منظره‌ای که در پیش نظر دارند بسی بهتر و قشنگ‌تر باشد.

کاساندان را از جمله کورش لرزشی فراگرفته، گونه‌هایش سرخ شد و باکلماتی که از انقلاب درونی او حکایت می‌کرد، گفت:

ـ چه خوب بود که لوازم نقاشی را همراه آورده بودم و پرده‌ای از این منظره زیبا می‌کشیدم.

کورش گفت:

ـ از زیبایی‌های طبیعت همیشه می‌توان استفاده کرد، اکنون باید به چیزهای دیگر پرداخت که جبران‌ناپذیر است.

کاساندان گفت:

ـ به نظر تو چه چیزهایی جبران‌ناپذیر است؟

کورش گفت:

ـ گفت و شنود دو یار در جایی خالی از اغیار.

کاساندان باز تکانی خورد اما خود را به ندانستگی زده گفت:

ـ راستی کورش بهار چه موسم خوبی است. اکنون ماه اردیبهشت است و دشت و کوهسار چادر زمردینی بر سر کشیده که با جواهر رنگارنگ زردوزی شده‌است.

کورش گفت:

ـ آنچه گفتی درست و طبیعت در نهایت زیبایی است، اما در نظر من صحبت‌های شیرین تو از همه اینها دلرباتر است...

کاساندان گفتار او را بریده گفت:

ـ آری در همین ماه خجسته است که عروسان باغ، لباس‌های قشنگ در بر و سرو سینه را باگوهرهای رنگارنگ آرایش داده، با هزاران کرشمه و ناز به ناظرین چشمک می‌زنند و به آنها نوید می دهند که چندی بعد به کام دل خواهند رسید و از میوه‌های شیرین آنها کامیاب و بهره‌ور می شوند. راستی بهترین موسم سال همین موقع است.

کورش گفت:

ـ آری، بهترین موقع همین دم است که ما با هم هستیم.

کاساندان باز حرف او را بریده گفت:

ـ درست دقت کن. ببین چگونه نرگس پیاله‌های مرصع سیم و زر را به سر گرفته، قطرات ژاله را نگاه کن که با چه وضع دلپسندی بر برگ‌های سبز و گل قرار گرفته‌اند. گویی زرگر ماهری ریزه‌های الماس را به شکل مروارید تراشیده و بر یاقوت و عقیق و زمرد نشانده‌است. به آن سو توجه کن و ببین چطور ارغوان با یاسمن در آمیخته و لعل و یاقوت را ارزان و فراوان نموده‌اند.

کورش گفت:

ـ همه این زیبائی‌ها در پیش سرو آزادی که من در مقابل دارم ناچیز است.

کاساندان از جای بلند شده و برای اینکه انقلاب درونیش زیادتر نشود با کلمات بریده نفس زنان گفت:

ـ باید رفت. کاساندان به چالاکی بر اسب خود سوار شده، به راه افتاد. کورش هم برای اینکه انقلاب درونی خود و او را زیادتر نکند، در دنبال او می‌آمد و مدتی هر دو خاموش بودند و سخن بر زبان نمی‌آوردند، همین که به نزدیکی شهر رسیدند، کورش گفت:

ـ گویا امروز از من آزرده شدی.

کاساندان گفت:

ـ کورش باز افسانه‌گویی را آغاز کردی.

کورش گفت:

ـ گویا افسانه نباشد و سراسر گفتارم راست باشد.

کاساندان گفت:

ـ می‌بینم که این روزها فیلسوف شده‌ای.

کورش گفت:

ـ یعنی می‌خواهی بگویی دیوانه شده‌ام.

کاساندان گفت:

ـ فردا سپیده دم در باغ خودم، پاسخ‌های فیلسوفانه‌ات را خواهی شنید.

در همین موقع بود که به دربار رسیدند. هر دو پیاده شده، عنان اسبان را به همراهان داده، هر یک به طرف کاخ خود رهسپار گردیدند و چون دو ساعتی گذشت بنابر معمول هر دو در نزد شاه برای صرف شام حاضر بودند.

شاه در میان شام با آنها صحبت می‌کند و جملات مزاح‌آمیزی می‌گوید. گاهی به

کورش می‌گوید، شکارچیان باید زیاد غذا بخورند تا بتوانند دنبال شکار بدوند و زمانی روی به کاساندان کرده می‌گوید، اما نقاشان چون ظرافت پسندند باید کمتر بخورند تا بتوانند زیبایی‌های طبیعت را به خوبی مجسم نمایند. کورش و کاساندان هم با تبسم به سخنان شاه گوش می‌دهند و هر دو با خوراکی‌ها بازی می‌کنند، زیرا انقلاب احوالی که به آنها در این روز دست داده، هنوز باقیست و اشتها را از آنها سلب نموده است، اما متوجه یکدیگر هستند و زیر چشمی نگاه‌های مرموزی به هم می‌کنند که جز خودشان کسی ملتفت نمی‌شود. خلاصه شام صرف شد و شاه از جای برخاست و به طرف خوابگاه خود رفت و به کورش و کاساندان شب خوش گفت. این دو نیز کرنشی کرده، هر یک به طرف عمارت خود رهسپار گردید.

کورش از وجد و نشاطی که در این روز به او دست داده بود، خوابش نمی‌برد و در این اندیشه بود که فردا بامدادان با چه جملاتی با کاساندان صحبت کند. از طرفی هم کاساندان بی‌خواب مانده به فکرش رسید که بساط پذیرائی کورش را برای بامداد به طور خوبی آماده نماید. از خوابگاه بلند شده به باغ آمد و به کنیزان دستور داد که گلدانهای پرگل را در زیر داربستی که پوشیده از نسترن‌های سرخ و سفید بود، دایره‌وار بچینند و خود نیز مشغول چیدن گل‌های رنگارنگ شده، گردن‌بندها و تاجی درست کرد و همین که سپیده بامدادن دمید، لباس ارغوانی رنگی پوشیده، به باغ آمد و در میان گل‌ها در زیر خرمن یاسمن جای گرفت و تاج گل را بر سرگذارد و گردن‌بندهای گل را به گردن آویخت و به طوری خود را غرق گل کرد که تنها قرص صورتش مانند قرص خورشید از میان خرمن گل‌ها تابان بود.

کورش هم به محض روشن شدن هوا از خوابگاه بیرون آمده، لباس پوشید و مختصر صبحانه‌ای صرف کرده، راه باغ کاساندان را پیش گرفت و در خیابانی می‌رفت، تا رسید به نزدیکی داربست. نسترن ناگاه نظرش به کاساندان افتاد و از آرایشی که او به خود داده بود، به طوری مبهوت گردید که نتوانست جلوتر برود. کاساندان چنگ برگرفت و به نواختن آوازهای مادی هوش‌ربا و سرودهای پارسی روان‌افزا مشغول گردید و گاهی هم صدای خود را با نغمه‌های ساز هم‌آهنگ کرده، طوری می‌خواند و چنگ می‌زد که گویی بر دل کورش چنگ می‌زند.

کورش از این منظره و شنیدن این ساز و آواز یکباره دل از دست داد و از خود بی‌خود گردید. زیبایی جمال و نغمات ساز و آهنگ رقت‌آور آواز کار خود را کرد و تا

مدتی دیوانه‌وار مبهوت ایستاده و اختیاری از خود نداشت که حرکتی بکند و یا چیزی بگوید. کاساندان چون احوال او را دریافت بلند شد و خرامان به طرف او آمد و با لبخندی مخصوص گفت:

ـ آقای فیلسوف مهم اقرار می‌کنم که ماد از پارس جداشدنی نیست و مانند آهوی رمیده با شتاب به طرف عمارت خود رفت.

کورش پس از مدتی به خود آمده، مانند اشخاص شرمسار سر به زیر افکنده به طرف عمارت خود رفت. این منظره چنان در مغزش تجسم پیدا کرده بود که او را کاملا مبهوت نموده و نمی‌دانست در مقابل این نمایش چه رفتاری باید با کاساندان بکند. ساعتی در اتاق نشست و سر را در میان دو دست گرفته متفکر بود، ناگاه به خیالش رسید که با نوشتن نامه‌ای بهتر می‌توان به این نمایش پاسخ داد. پس کاغذی برداشت و قلم در دست گرفت، اما هر چه فکر می‌کند، نمی‌داند چه بنویسد. جملاتی از خاطرش می‌گذرند ولی آنها را نمی‌پسندد. بالاخره تصمیم گرفت که هر چه به خاطرش بیاید بنویسد و تکلف را از خود دور کند و آنچه در دل دارد، به طور طبیعی و ساده بیان نماید و برای معشوقه بفرستد. پس مکنونات ضمیر خود را بدون نظم و ترتیب بدین‌سان بر نامه نگاشت.

«درود بر تو ای فرشته نیک‌سرشت»

نخست از تو پوزش می‌خواهم که گفتارم خردمندانه نیست. فقط می‌دانم که هوش و خرد مرا بدرود گفته و مانند دیوانه‌ای هستم که سر از پا نمی‌شناسد.

به راستی نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌نویسم.

صدای شیرین سازت که آمیخته به آهنگ دلنشین آوازت بود، چنان مرا شیفته و از خود ناآگاهم کرد که به گفتن و نوشتن در نیاید.

لرزش تارهای چنگت تار و پود هستیم را یک‌سره از هم گسست و دوباره آنها را به هم پیوست.

از یک سو به من روان و تاب بخشید و از سوئی یکباره دلم را از سینه درآورد و به سوی تو کشید.

همین اندازه می‌دانم که آن ماه درخشان که بامدادان در میان خرمنی از گل‌ها سر برآورده و باغ را از پرتو خود روشن کرده بود، تو بودی که شکیبائی و آرامش را یکسره از من ربودی.

اینک دل من است که با تو سخن می‌گوید، نه خود من.

دیروز در پرده و سربسته به تو گفتم که پارس از ماد جداشدنی نیست و امروز از تو شنیدم که ماد هم از پارس جداشدنی نیست. پس هنگام آن است که آشکارا بگویم که کورش نمی‌تواند از کاساندان جدا باشد.

من خوب می‌دانم که پیوندمان را فرشتگان در آسمان، بسیار پیش از این بسته‌اند. گویا خوی و روانمان هم هم‌آهنگ باشد.

اگر تو نیز در رفتار و کردار من کوتاهی نبینی، امید است که پیوندمان به زودی برای همیشه بسته و بار و بر نیکویی دهد.

آخرین گفتار من به تو این است: «آگاه باش که کورش همسری جز تو نخواهد پذیرفت.»

بسیار آرزومندم که با دست نازنینت به نامه‌ام پاسخ‌دهی و دلباخته‌ات را نواخته و برای همیشه شاد و کامیاب سازی»

خواستار تندرستی و کامیابیت کورش

چون نامه تمام شد، دسته گلی با نهایت زیبایی ترتیب داد و با نامه برای کاساندان فرستاد.

کاساندان نامه را خواند و از مضامین آن که از اسرار قلبی کورش حکایت می‌کرد لذت برد و به جای پاسخ فقط جعبه کوچکی برای او فرستاد. کورش جعبه را باز کرد دید پر است از گل‌های یاس و در میان آن پارچه‌ایست از حریر، آن را برداشت دستمالی بود، بسیار ظریف که کاساندان با دست خود دوخته و حاشیه‌های آن را با رشته‌های سیم و زر گلدوزی کرده و در یک طرف آن، دو صورت با کمال مهارت کشیده است. در سمت راست صورت خود و در سمت چپ صورت کورش است و در بالای آن به خط خود نوشته «پیمان یگانگی»

کورش به اندازه‌ای از این هدیه گرانبها شاد شد که به وصف در نیاید، چندین بار آن را بویید و بوسید و در سینهٔ خود جای داد.

در همین اوقات خبری به دربار ماد رسید که پسر پادشاه بابل که می‌خواست عروسی کند، درصدد برآمده بود، شکاری بزرگ ترتیب دهد و چون شنیده بود که در سرحد بابل و ماد، در جایی که هیچ وقت منطقهٔ جنگی نبوده است، شکار زیاد یافت می‌شود، عازم آن محل گردید و از پیش سواران و پیادگان را فرستاد تا حیوانات

را از کوه‌ها و جاهای سخت به جلگه رسانند و خود به قلعه‌ای که در آن ساخلو بود، درآمد تا روز دیگر به شکار پردازد. چون پاسداران این قلعه همان شب باید تعویض شوند و عده آنان از قدیم و جدید ملتزمین رکاب زیاد بود، موجب گردید که به طمع افتاد داخل خاک ماد شود و غنایمی برگیرد. زیرا در نظر او حشم زیاد از ماد به بابل بردن به مراتب بهتر از شکار آمد. با این خیال بامدادان از خواب برخاسته، با همراهان از سرحد ماد تجاوز کرد و به قلعه‌ای که پاسداران مادی در آن بودند حمله برد و جنگ درگرفت. سرحدداران با آتش تپه‌ها و کبوتران قاصد فوراً دربار ماد را از این حملهٔ ناگهانی آگاه کردند. آزیدک‌ها وقتی مطلع گردید، برای اینکه آسیبی به کوروش نرسد او را نزد خود نگاهداشت. همین که لشگر بابل در مقابل مادی‌ها صف‌آرایی کردند و به جای خود ایستادند، کورش از جدش پرسید آیا این سواران که راحت ایستاده‌اند از دشمنان ما هستند؟

شاه گفت:

ـ آری، فرزند

کورش گفت:

ـ چه مردم پست و حقیری! آیا با این اسبهای مفلوک می‌خواهند اموال ما را غارت نمایند؟ فرمان به ما دهید که بر آنها بتازیم.

شاه گفت:

ـ مگر نمی‌بینی که شمارهٔ آنها زیاد است و اگر ما حمله کنیم، پشت سر ما را می‌گیرند و ما هنوز آن طور که باید از جهت سپاه نیرومند نیستیم.

کورش گفت:

ـ اگر شما حمله نکنید و منتظر ورود سپاهیان جدید باشید این سپاهی که دارید خواهند ترسید و حرکت نخواهند کرد، اما غارتگران همین که مورد حمله واقع شدند، از ترس اموال غارتی را گذارده، فرار خواهند کرد.

شاه رأی کورش را پسندید و حزم و خرد او را ستود و پسر خود را مأمور کرد که با دسته‌ای از سپاه به آنها حمله کنید. آنها وقتی حملهٔ شجاعانه مادی‌ها را دیدند، فرار اختیار کردند. کورش به کمک مادی‌ها راه را بر آنها برید و عدهٔ زیادی را از پا درآورد و چند نفر را دستگیر کرد. حمله سختی کرد و چنان شجاعانه می‌جنگید که در فاصله کمی سپاهیانی که در اطرافش بودند حمله کرد و بالاخره فتح نصیب مادی‌ها

گردید. فقط پیاده نظام آنها سخت ایستادگی می‌کرد. آزیدهاک از بیم آنکه مبادا بابلی‌ها در کمین باشند، صلاح بر آن دید که دست از حمله باز دارد و به سپاه خود فرمان بازگشت داد و از رشادت و دلاوری و جنگ‌آوری کورش بسیار خشنود گردید. زیرا که بهره‌مندی مادی‌ها را فقط از رشادت و جلادت کورش می دانست اما از تهور و بی‌باکی او نگران بود. زیرا با اینکه مادی‌ها همه برگشتند کورش در میدان نبرد تنها مانده، کشتگان را تماشا می‌کرد، شاه عده‌ای از سواران را فرستاد تا او را بیاورند. کوروش چون فهمید که جدش از تهور او خشمناک است خود را پشت سواران پنهان کرد.

در این جنگ نام کورش و دلاوری او ورد زبانها شد و همه از جلادت و رشادت او تعریف می‌کردند. آزیدک‌ها هم که تا به حال او را مانند فرزندی عزیز دوست می داشت، از این پس بانظر احترام به او می‌نگریست، ولی در باطن بر او رشک می‌برد. چون چندی از این مقدمه گذشت، کامبیز از آزیدهاک خواهش کرد که کورش را به پارس بفرستد تا تربیت پارسی را نیز بیاموزد. آزیدهاک این خواهش را پذیرفت و کورش را با چند اسب خوب و هدایای گرانبها روانه پارس کرد و امیدوار شد که به زودی کورش برای او و دوستانش مفید و برای دشمنانش مهیب خواهد شد. بنابراین کورش عازم پارس گردید و همه مادی‌ها از پیر و برنا حتی خود شاه او را مشایعت کردند و از دوری‌اش اشک‌ها می‌ریختند. خود کورش هم از این جدائی می‌گریست، اما اگر کسی ملتفت بود، می دید که کاساندان بیشتر از همه می‌گرید. کورش بیشتر هدایای جدش را به دوستان و همسالان خود بخشید، مگر هدیهٔ کاساندان راکه در بغل جای داد و لباس مادی خود را هم به یکی از دوستانش داد تا به او نشان دهد که چه‌قدر او را دوست دارد. بعد از رفتن کورش مادی‌ها هدایای کورش را برای شاه فرستادند و او هم آنها را به پارس فرستاد ولی کورش قبول نکرد و به جدش نوشت:

ـ اگر شما می‌خواهید من بار دیگر به ماد بیایم و شرمنده نباشم، خواهش دارم این هدایا را به کسانی که داده‌ام برگردانید.

آزیدهاک هم خواهش او را پذیرفت و هدایا را دوباره به دوستان کورش بازگرداند.

۱۷

کارهای کامبیز در پارس

کامبیز در اوایل ورود به پارس تا چندی با ماندان مشغول گردش و شکار بود. اهالی پارس عروس و داماد راکمتر در شهر می دیدند. بیشتر اوقات درکوهستان‌ها و جاهای باصفا، در زیر چادر زندگانی می‌کردند و روزگار خوشی داشتند. تا زمانی که شاه ماد، دختر خود را به پایتخت احضارکرد. کامبیز از دوری ماندان و تنها ماندن بسیار دلتنگ شد و برای اینکه این جدایی کمتر در او تأثیر کند، به فکر افتاد که دست به اصلاحاتی زند و ضمناً خود را تا بازگشت ماندان سرگرم کند، چون اندرزهایی را که در مازندران از پیر مرتاض شنیده بود، در خاطر داشت و بسیار مایل بود که روزی آنها را عملی کند. او شروع به کارکرد و در این اندیشه بود که پارسیان را باید طوری تربیت کرد که نه فقط از دزدی و غارت و ستمگری و تعدی پرهیز نمایند، بلکه اساساً کارهای بد را مطلقاً بد بدانند وگرد آن نگردند و پیوسته رو به کارهای نیک آورند. بنابراین نخست قوانینی نوشت و بعد آنها را به اجرا درآورد.

ابتدا برای تجار و کسبه محلی معین کرد که همه در آنجا جمع و مشغول داد و ستد باشند و قیل و قال و هیایوی آنها موجب بر هم زدن نظم کارهائی که در نظر داشت نشود. بعد چهار محل برای تربیت کودکان و جوانان و مردان و پیران معین کرد که هر یک از این دسته‌ها باید در موقع معین برای فراگرفتن تعلیمات حاضر شوند. کودکان و مردان در سپیده دم، پیران در روزهایی که بتوانند و شب را برای

جوانان اختصاص داد که باید اسلحه برداشته، در زیر نظر مربیان و استادان در کوچه‌ها و بازارها پاسبانی یاد بگیرند. اما جوانانی که زن داشته باشند، باید از این خدمت معاف باشند. برای تربیت کودکان از میان پیرمردان کسانی را انتخاب کرد که بتوانند آنها را با اخلاق پسندیده بار آورند و برای جوانان مردانی را گماشت که بتوانند آداب معاشرت و زندگانی و فنون جنگی را به آنها یاد دهند و برای طبقه مردان، اشخاص پیر را معین کرد که آنها را برای اطاعت به قوانین و دستورات حکومت آماده نمایند و بالاخره برای طبقه پیران هم آزموده‌ها را معین کرد که در انجام وظایف آنها نظارت داشته باشند.

کودکان باید همه به دبستان بروند و خواندن و نوشتن و حساب کردن را یاد بگیرند و در ضمن آموزگار مکلف است که آنها را به وظایف الحاقی آشنا سازد و مخصوصاً دادگری را عملاً به آنها بیاموزد و اگر اتفاقاً در میان آنها دزدی یا دروغگویی یا دشنام یا عمل بد دیگری روی دهد، باید آموزگار مابین خود آنها قاضی‌هایی معین کند تا قضاوت کنند و حکم صادر نمایند و خود مواظب باشد که طرز قضاوت درست را به آنها تعلیم دهد و اگر خطا روند از آنها جلوگیری کند و چون حکم داده شد، آموزگار باید در اجرای آن نظارت نماید.

ناسپاس و حق‌ناشناسی تقصیر بزرگی است و اگر ثابت شد که کودکی حق‌ناشناسی کرده، آموزگار سخت او را مجازات می‌کند و به او می‌فهماند که حق ناشناسی نسبت به خدا و پدر و مادر و میهن و دوستان خطائی است بزرگ و همین صفت زشت است که رفته رفته، انسان را به کارهای شرم‌آور وادار می‌کند.

کودکان باید در زندگانی میانه‌روی را از دست ندهند. آموزگاران و سرپرستان باید خود سرمشق و نمونه باشند تا کودکان به دیدن طرز زندگانی آنها به اعتدال آشنا گردند.

از دیگر مواد برنامه اطاعت کودکان است به آموزگاران و سرپرستان و بزرگان بالاخره به حکومت و قوانین که در رأس همه قرار دارند.

مربیان باید با کودک ناهار و شام صرف نمایند و به غذاهای ساده و آب گوارا قناعت کنند. اغلب غذای آنها نان خوب و سبزی و آبی بی‌آلایش است. آب را باید حتماً از چشمهٔ پاکی بردارند و هر کودکی ظرف آبخوری مخصوصی باید داشته باشد. خوردن و آشامیدن در ظروف دیگران به کلی ممنوع است.

یک قسمت از روز هم باید صرف انواع ورزشهای کودکانه شود و هر قدر بزرگتر شوند، نوع ورزش هم تغییر کند و این ترتیب باید تا سه سالگی دوام داشته باشد.

همین که زمان کودکی گذشت و قدم در مرحلهٔ جوانی گذاردند، باید تا ده سال پاسبان ابنیهٔ دولتی و محلات شهر باشند و به نوبت شب‌ها نخوابند و کشیک دهند. در این موقع هم جوانان مربی دارند و سواری و شمشیربازی و فنون جنگی را در زیر دست استادان ماهر یاد می‌گیرند. خود کامبیز هم در هر ماه چهار دفعه به شکار می‌رود و نیمی از این پاسداران جوان را با خود می‌برد و آنها را به تمرین وا می‌دارد. در این موقع باید هر یک با ترکش و یک شمشیر و یک سپر از چوب بید و دو زوبین بیاید. دو زوبین محض احتیاط است که اگر یکی را انداخت، دیگری را در دست داشته باشد.

کامبیز شکارگاه را آموزشکاه جنگی می داند، زیرا بارها گفته است که شکار انسان را عادت می دهد که صبح زود بیدار باشد و شروع به کار کند و کوه‌نوردی و بیابانگردی را یاد بگیرد و به سرما و گرما اعتنایی نکند و هم اوگفته است وقتی که انسان با حیوان قوی هیکل و زورمندی روبه‌رو می‌شود، نیروی روحیش زیاد می‌گردد، زیرا مجبور است در چنین موقعی تمام قوای خود را به کار اندازد و چنان ضربتی به حریف بزند که از پا درآید و اگر احیاناً حیوان غالب شد، ناچار است کاملاً از خود دفاع نماید تا از حملات آن ایمن باشد. آنچه در جنگ‌ها روی می دهد غالباً نظیر آن در شکار هم دیده می‌شود.

کامبیز در شکارگاه جوانان را از غذا خوردن زیاد منع می‌کند و چه بسا اتفاق افتاده است که در مدت دو شبانه روز فقط یک مرتبه به آنها اجازه خوردن می دهد تا عادت کنند، در موقع جنگ اگر به غذا دسترسی نداشته باشند، بردباری کنند ولی اگر به شکاری موفق شوند، اجازه دارند که مقداری از گوشت آن را صرف نمایند و همیشه به جوانان اندرز می دهد که غذا را وقتی باید خورد که کاملاً گرسنه باشند، چه در این وقت نان تنها و آب گوارا چنان لذتی به انسان می دهد که هیچ‌گونه غذای لذیذی آن لذت را نخواهد داد.

کامبیز جوانان را در ورزش‌ها به مسابقه وادار می‌کند و کسانی که سبقت جسته‌اند، به جوایزی سرافراز می‌گردند.

این نوع تربیت فقط منحصر به شهرنشینان نیست، بلکه کامبیز آن را در میان

ایلات و بادیه‌نشینان نیز معمول کرده است و هر طایفه‌ای که بیشتر دارای جوانان تربیت‌شده و شجاع باشد، در نزد او مورد تمجید است و مربیان آنها را با دادن امتیازات تشویق می‌کند. گاهی هم جوانان را به کشف اسرار و تعقیب دزدان و سایر کارهای لازم تمرین می‌دهد.

جوانان پس از رسیدن به سن ۲۵ سال وارد طبقهٔ مردان می‌شوند و اگر لازم باشد، به جنگ می‌روند. در موقع جنگ مجبور هستند، جوشن بپوشند و سپری به دست چپ گیرند و در دست راست شمشیر یا ساطوری داشته باشند. تمام کارمندان دولت به جز آموزگاران از این طبقه انتخاب می‌شوند و امور کشور را اداره می‌کنند.

همین که قدم در مرحله ۵۰ سالگی گذارند، جزء طبقهٔ پیران محسوب می‌شوند و در موقع جنگ از میهن خارج نشده، به کارهای داخلی کشور رسیدگی می‌کنند. انتخاب رؤسا و مربیان و استادان و دادن حکم اعدام از امتیازات پیران با عدالت و پاکدامن است.

این بود، به طور خلاصه قوانینی که کامبیز در پارس به موقع عمل گذارد و خود همیشه در اجرای آنها نظارت داشت و روز به روز مشاهده می‌کرد که نتایج خوبی از آنها حاصل می‌شود، بنابراین به امر او این قوانین را بر پوست گاو نوشته در خزانه پارس ضبط کردند.

از کارهای دیگر او ترویج آئین زرتشت بود که بنابر توصیه پیر مرتاض در توسعه آن می‌کوشید و کتاب اوستا را با خط خوب در روی پوست گاو نوشت و در خزانه نگاهداشت.

ماندان هم در موقع بازگشت از ماد در پیشرفت مقاصد کامبیز کمک‌های شایانی به او کرد و پرورشگاهی برای کودکان را خود تأسیس کرده بود، و آنها را وادار کرد که مطابق قوانین کامبیز تربیت شوند و به قدری در دادرسی مظلومان و احقاق حقوق آنان پافشاری کرد که اهالی پارس او را می‌پرستیدند و دیگر او را به نام نمی‌خواندند بلکه ملکه پارس می‌گفتند.

۱۸

کورش در پارس

می دانیم که کورش با آن علاقه و مهری که تازه نسبت به کاساندان پیدا کرده بود ناچار شد که به امر پدر به پارس برگردد و البته این جدایی مانند بار سنگینی بود که پیوسته بر قلب او فشار می‌آورد، اما چون هدیه و پیمان‌نامه او را همیشه در بغل داشت و امیدوار بود که شاید روزی بیاید که سعادت همسری او برای همیشه نصیبش گردد و محرمانه هم با او مکاتبه داشت، بردباری می‌کرد و برای اینکه خود را سرگرم کند، میل کرد با قوانینی که پدرش در پارس معمول کرده آشنایی پیدا کند. بنابراین[1] «چندی در طبقه کودکان و سپس در تشکیلات جوانان داخل شد و از هر حیث در فراگرفتن این قوانین و آداب و رسوم بر همگان برتری یافت. در ابتدای ورودش رفقای پارسی او گمان کردند که چون مدتی در دربار ماد توقف داشته، ناچار به عیش و نوش و تجملات درباری عادت کرده و به تن‌آسائی خوگرفته و آن کورش قدیمی نیست. اما چندی نگذشت که بر همه آشکار گردید که او میانه‌روی را از دست نداده و همان است که بود، بنابراین همه با نظر احترام به او می‌نگریستند.»

یک روز طرف عصری که ماندان و کامبیز بنابر عادت همیشگی در باغ به خواندن عرایض مردم و شکایات آنها رسیدگی می‌کردند در میان نامه‌ها نامه‌ای را هم دیدند که یکی از رؤسای ایلات پارس آنها را دعوت کرده بود که برای، عروسی

۱. نقل و اقتباس ازگزنفون مورخ یونانی

پسرش به آنجا بروند.

کامبیز گفت:

ـ باید رفت و مردم‌نوازی کرد.

ماندان گفت:

ـ بسیار خوب است، هم آنها را از خود ممنون کرده‌ایم و هم گردش است، مدتها است که از شهر بیرون نرفته‌ایم.

کامبیز گفت:

ـ البته می‌رویم و کورش را هم خواهیم برد.

ماندان گفت:

ـ آیا کسی را هم برای او در نظر گرفته‌ای .

کامبیز گفت:

ـ تو خود خوب می دانی که بهترین زناشوئی آن است که پسر و دختر از روی میل و رغبت پیوند نمایند و قلباً همدیگر را دوست بدارند.

ماندان گفت:

ـ ممکن است پسر کسی را دوست داشته باشد که هم‌شأن او نباشد.

کامبیز گفت:

ـ اما دربارهٔ کورش نمی‌توان این تصور راکرد زیراکه او جوانی است عاقل و خیال نمی‌کنم که به همسری کسانی که با او هم‌پایه نباشند تن در دهد.

ماندان گفت:

ـ به هر حال باید در این باب فکر درستی کرد.

کامبیز گفت:

ـ درست است که در این موقع پدر و مادر باید درکار فرزندان دخالت کنند، ولی دخالت آنها باید جنبهٔ راهنمایی داشته باشد، نه جنبهٔ سوداگری. زناشویی که اساس آن بر عشق و علاقه استوار نباشد، صورت خوشی نخواهد داشت. تو خوب می دانی که خوشبختی من و تو بر روی همین اصل قرار دارد که بدون اجبار پدر و مادر به دلخواه خودمان با علاقه و مهر قلبی پیوند نمودیم. من تو را می‌پرستیدم و هنوز ذره‌ای از آن دلبستگی که به تو داشتم کاسته نشده است. البته تو هم قلباً به همسری من مایل بودی و اتفاق هم چنین پیش آورد که ما توانستیم آزادانه و به

اختیار خود پیوند کنیم و تا پایان زندگانی خوشبخت باشیم.

ماندان با خنده گفت:

ـ باید از من ممنون باشی.

کامبیز با خنده گفت:

ـ البته تا نفس آخر ممنون خواهم بود.

ماندان لبخندی زد و گفت:

ـ فکر دختران هم گاهی بد نیست و کاری صورت می دهد.

کامبیز خندید و گفت:

ـ درست است، البته فکر و تدبیر هر دختری هم فکر و تدبیر ماندان نمی شود.

ماندان گفت:

ـ راستی این پیوند ما به شکل غریبی صورت گرفت.

کامبیز گفت:

ـ تدابیر تو غرابت داشت والا من کجا و تو کجا.

ماندان گفت:

ـ خوب بقیه مطالبت را بگو.

کامبیز گفت:

ـ بقیه این است که گمان نمی‌کنم هیچ پیوندی مانند پیوند ما صورت گرفته باشد و کسانی باشند که به اندازهٔ ما در زندگانی سعادتمند باشند. چه بسا کسانی که به خوشی ما با نظر حسرت می‌نگرند و از این مهر و علاقه که ما به هم داریم، رشک می‌برند. البته نتیجه چنین پیوندی بـه وجـود آمـدن فـرزندان رشـید و نـیرومند و باهوشی است مانند کورش، که امیدوارم از چشم زخم محفوظ باشد. از پیوندهای اجباری علاوه بر آنکه بوی خوشی نمی‌آید و خـلاصه آن کـه دخـتر و پسـر بـاید همدیگر را بپسندند و با مهر و محبت قلبی بدون کمترین اکراهی دست به هم دهند. به عقیدهٔ من زناشوئی اجباری کاملا اشتباه است و نباید در این کار مقدس اجباری پیش آید. اما از طرفی هم پدر و مادر موظفند که چشم وگوش فرزندان خود را کاملا باز کنند که در این راه به خطا نروند. بنابراین رأی من این است که کورش را باید در اختیار همسر آزاد و مختار گذارد. چیزی که هست و باید فهمید. این است که در این مدت اقامت طولانی که در دربار ماد داشته، به کسی هم علاقه پیدا کرده است یا نه؟

شتاب در این کار جایز نیست، باید صبر کرد تا خودش هر کسی را که مایل است اختیار کند. اما این که گفتی ممکن است پسر با دختری پیوند کند که هم‌شأن او نباشد، چندان هم نباید مقید باشیم که کورش با خانواده‌های بزرگ پیوند نماید. در قضیه زناشوئی فقط میل قلبی طرفین درکار است و بس. اگر این طور باشد من به تو قول می‌دهم که ممکن است روستازاده هم بزرگ‌زاده شود، زیرا که چون علاقه و عشق در کار بود، هر دو کوشش خواهند کرد که اساس زندگانی را به طور شایسته فراهم نمایند و در جامعه بزرگ شوند.

ماندان گفت:

ـ اندرزهای تو را می‌پذیرم، چون آنچه گفتی درست است. من هم با تو هم‌رأی هستم که آیا تاکنون به کسی دلبستگی پیدا کرده است یا نه؟

کامبیز گفت:

ـ فهمیدن این نکته به نظر من اشکالی ندارد. هیچ کس مانند خودت شایسته این کار نیست. کورش را بخواه و مطلب را صاف و ساده با او در میان گذار و بگو چون تو به سنی رسیده‌ای که باید همسر اختیار کنی، پدرت در نظر دارد که از دربار کشورهای هم‌جوار برای تو خواستگاری نماید، در این صورت اگر او به کسی دلبستگی داشته باشد بروز خواهد داد.

ماندان گفت:

ـ بسیار خوب من این کار را خواهم کرد.

گفتگوی ماندان و کامبیز در اینجا خاتمه یافت و دوباره مشغول شدند به خواندن نامه‌ها و پاسخ نوشتن به آنها.

فردای آن روز ماندان کورش را خواسته، به او گفت:

ـ فرزند، مدتی است من از شهر بیرون نرفته‌ام و زیادی کارها هم مرا خسته کرده میل دارم فردا که جشن[1] آب‌ریزان است، به یکی از باغهای بیرون برویم. باغ دولتی که در دامنهٔ کوه واقع شده. باغی است دلگشا و بسیار با صفا، آب و اشجار زیادی دارد، من بیش از یک دفعه به آنجا نرفته‌ام. در خاطر دارم که در آنجا به من خوش گذشت.

۱. این جشن در زمان باستان معمول بوده و اکنون هم زردشتیان و حتی ارمنی‌ها هم بنابر آداب و رسوم قدیمه، همه ساله در موقع پائیز جشن می‌گیرند. در این جشن توانگران به هم گلاب و بی‌نوایان آب می‌پاشیدند.

کورش گفت:

ـ هر چه ملکه امر فرمایند انجام خواهم داد.

ملکه گفت:

ـ به نظر من همان‌جا خوب است. به خوانسالار بسپار که ما فردا ناهار را در آن باغ صرف خواهیم کرد.

کورش گفت:

ـ با اسب خواهید رفت یا با گردونه؟

ملکه گفت:

ـ چون مسافت زیاد نیست با اسب می‌روم.

کورش گفت:

ـ اسبانی که من از ماد همراه آورده‌ام، همه خوب هستند. هر کدام را مایل باشید سوار شوید.

ملکه گفت:

ـ خودت یکی را انتخاب کن که خوش‌راه و بی‌زحمت باشد.

کورش گفت:

ـ اطاعت می‌کنم.

ملکه، کورش را مرخص کرده و سیمین کنیز خود را خواست و گفت:

ـ سیمین تو همیشه محرم اسرار من بوده و هستی، قضیه این است که باید برای کورش همسری اختیار کرد. فردا من با او به باغ خواهم رفت و قصد ما این است که با او گفتگوئی بکنیم و ضمناً دریابیم که آیا میلی به این کار دارد؟ و در صورت داشتن آیا به کسی دلبستگی پیدا کرده است یا نه. بنابراین این صورت را بگیر و از طرف من این بانوان را دعوت کن که فردا به مناسبت جشن بزرگ آب‌ریزان، همه با دختران خود به باغ بیایند که هم ما تنها نباشیم و هم ببینیم کورش مابین این دوشیزگان بزرگ‌زاده به کسی تمایلی پیدا می‌کند یا نه. هرگاه تمایلی بروز داد معلوم می‌شود کسی را در نظر نگرفته است و اگر تمایلی بروز نداد. آشکار است که دلباخته دیگری است.

سیمین صورت را گرفته و گفت:

ـ خوب فکری کرده‌اید. با این ترتیب قضیه کاملا روشن خواهد شد.

فردای آن روز کورش چنانچه عادت او بود، قبل از دمیدن سپیدهٔ بامدادی از خواب بیدار شد و پس از مختصری ورزش و شست‌وشوی دست و صورت و پوشیدن لباس نزد مادر خود رفت و گفت:

ـ وسایل حرکت آماده است و بهتر است که تا هواگرم نشده حرکت کنیم.

ملکه گفت:

ـ بسیار خوب غذائی می‌خوریم و حرکت می‌کنیم. سیمین هم همراه ما خواهد بود، برای او هم اسبی انتخاب کن.

کورش گفت:

ـ اسب زیاد است. هرکدام را خواست، سوار شود.

در این اثنا سیمین رسید و آنها را برای صرف صبحانه در کنار استخر دعوت کرد. هر دو برخاسته، رفتند، کامبیز هم در آنجا حاضر بود.

ملکه و کورش به او درودی گفتند و همه مشغول خوردن غذا شدند، ملکه از کامبیز پرسید:

ـ شما هم با ما خواهید آمد؟

کامبیز گفت:

ـ چون بعضی کارهای لازم دارم، همراه شما نمی‌توانم بیایم، ولی طرف عصر خواهم آمد.

ملکه گفت:

ـ عصر منتظریم.

ملکه از جای بلند شد و به طرف عمارت رفت. کامبیز هم به طرف دیوانخانه حرکت کرد و کورش هم از باغ بیرون رفت و منتظر آمدن ملکه بود. طولی نکشید که ملکه خود را به لباس سفری آراسته و شلاقی به دست با سیمین آمد و به کورش گفت:

ـ کدام یک از اسبان را برای من انتخاب کرده‌ای؟

کورش دویده، عنان اسبی را گرفته، پیش کشید و گفت:

ـ این همان اسبی است که جدم غالباً بر آن سوار می‌شد، بسیار اسب آرام و راهواری است.

ملکه جلو آمد و کورش با یک دست رکاب و با دست دیگر زیر بغل ماندان را

گرفت، ملکه سوار شد و با خنده به کورش گفت:

ـ هنوز آن طور نشده‌ام که محتاج باشم، زیر بغلم را بگیرند.

کورش اسبی را هم به سیمین نشان داده که او هم به کمک نوکران سوار شد و همه به راه افتادند. کورش و ملکه در جلو و سواران فاصله گرفته از عقب می‌آمدند.

ملکه در راه با کورش مشغول صحبت شد و پرسش‌هائی از دربار ماد می‌کرد و او هم پاسخ می‌داد، ضمناً پرسید که آیا به کاخی که منزل من بود می‌رفتی.

کورش گفت:

ـ همان کاخ منزل من بود، بسیار جای با صفائی است.

ملکه گفت:

ـ درخت کاجی در کنار دریاچه بود، در چه حال است؟

کورش گفت:

ـ بسیار درخت زیبائی است، من در اوقات بی‌کاری در زیر سایه آن می‌نشستم و به خواندن مشغول می‌شدم.

ملکه گفت:

ـ من این درخت را بسیار دوست داشتم و اکنون هم در نظر من بسیار عزیز است و یادگاری‌های خوبی از آن در خاطرم هست.

کورش گفت:

ـ درخت چه یادگاری دارد؟

ملکه گفت:

ـ بزرگترین و بهترین یادگارش این است که پیوند همسری من با پدرت در زیر همین درخت صورت گرفت.

کورش گفت با حیرت پرسید:

ـ چطور در زیر درخت!

ملکه گفت:

ـ آری گوش بده، داستانی شیرین است! من در جوانی غالباً زیر این درخت وقت می‌گذراندم، روزی جده‌ات که مادر کامبیز باشد، پیش من آمد. من او را در زیر همین درخت در روی نیمکت پهلوی خود جای دادم و از او پذیرائی کردم. موقع رفتن جده‌ات گفت:

ـ ای کاش شما به همسری کامبیز راضی می‌شدید و دولت و ملت پارس را شاد می‌کردید. من قدری سرخ شده، در پاسخش سکوت کردم. جده‌ات با تبسمی گفت سکوت مایه رضا است، امیدوارم که این کار سر بگیرد، باز من چیزی نگفتم. همان دم یارهٔ زرینی را از دست خود در آورده و با اصرار در دست من کرد و گفت شما را به این نشان نامزد کامبیز می‌کنم و آرزومندم اسباب آسمانی فراهم آید تا بتوانیم با این پیوند در میان دولت‌های هم‌جوار سرافراز گردیم. در واقع من هم چون چندین بار پدرت را دیده بودم و رشادت و شجاعت او ورد زبانها بود، چندان بی‌میل به این پیوند نبودم، ولی صورت گرفتن این کار بسیار مشکل بود و من هیچ وقت باور نمی‌کردم که این کار عملی شود. زیرا که پدرت هم در زیر همین درخت پیمان همسری را از من گرفت و من با دادن انگشتری با او پیمان بستم و همسری او را پذیرفتم. پس از آن پیش‌آمدها را به طور خلاصه گفت که به واسطه خواب دیدن من بود که شاه اختیار همسر را به خودم واگذار کرد و تفصیل میدان و حضور امیرزادگان و جشنی که داده شده بود و نبودن کامبیز و بالاخره رسیدن او و زدن گل به سینه او را کاملا برای کورش شرح داد.

کورش با سکوت و دقت تمام به این داستان گوش می‌داد و چون تمام شد، گفت:

ـ من این داستان‌ها را هیچ نشنیده بودم، بیشتر به افسانه‌های شیرین شباهت دارد.

ملکه گفت:

ـ آری تاکنون نه من و نه پدرت این داستانها را برای کسی نگفته‌ایم، من به طور خلاصه برای تو گفتم. اگر بخواهم مشروح بگویم، کتاب بزرگی خواهد شد که هر کس به خواندن آن میل می‌کند.

کورش گفت:

ـ راستی این سرگذشت شنیدنی بود.

ملکه گفت:

ـ فرزند، بهترین زناشوئی همین است که به دلخواه و میل قلبی طرفین صورت گیرد، زیرا وقتی دو نفر با علاقه و مهر قلبی پیوند کردند، در تمام عمر خوشبخت می‌شوند و زندگانی بانشاط و پر از سعادتی را خواهند داشت. چرا که بهترین کسی

را که از صمیم قلب دوست داشته‌اند تا پایان زندگانی مالک او هستند.

کورش با شنیدن این داستان‌ها به فکر کاساندان افتاد و مهربانی‌ها و نمایشات و بالاخره گریه‌های او را در جدایی و دادن هدیه‌های نفیس در خاطر عبور داد و از این خاطره‌ها هم به شدت متأثر و هم بی اندازه شاد شد.

ملکه باز شروع به سخن کرده گفت:

ـ فرزند اگر تو هم بخواهی در دنیا خوشبخت باشی و از زندگی برخوردار گردی، باید به همین ترتیب مراسم زناشوئی را به عمل آوری و آزادانه به هرکس که مایل باشی پیوند نمائی. من از طرف خودم تو را به کلی در این امر آزاد می‌گذارم و گمان می‌کنم پدرت هم با من هم‌عقیده باشد.

کورش چیزی نگفت و اتفاقاً در همین دم رسیدند به در باغ. نوکران در انتظار ورود ایستاده بودند، همه کرنش کردند. در اینجا هم خیلی از بانوان و گروهی از دوشیزگان آنها را استقبال کردند و همه رفتند به طرف عمارت.

ملکه در روی صندلی نشست و کورش را هم امر کرد، در پهلوی او بنشیند. بعد به بانوان و دوشیزگان گفت:

ـ امروز جشن آب‌ریزان است، همه آزاد هستید که هر طور میلتان است سرگرم باشید، البته در تمام سال، روزهائی را هم باید به بازی و تفریح گذرانید، و همان دم گلابدانی را از مقابل خود برداشته، به طرف بانوان و دوشیزگان پاشید. آنها هم به نوبه خود به ملکه و کورش گلاب پاشیده، مخصوصاً دوشیزگان بیشتر به کورش گلاب می‌پاشیدند و به اندازه‌ای در این کار اصرار داشتند که عاقبت کورش بلند شده، فرار کرد. دوشیزگان هم وی را دنبال کردند و چون گلاب‌ها تمام شده بود گلابدان‌ها را از آب دریاچه پر کرده و به قدری به او آب پاشیدند که تمام لباسش تر شد. عاقبت کورش متانت را از دست داده، به هر یک دسترسی یافت، او را گرفته در دریاچه انداخت. دریاچه کم عمق بود و بیم غرق شدن نبود، زیرا که آن را برای چنین روزی ساخته بودند و در این کار چنان تردستی به خرج داد که در اندک مدتی همه دوشیزگان را در آب انداخت. آنها هم به تلافی از دریاچه با دست به طرف کورش آب می‌پاشیدند. همهمه و هیاهوی غریبی برپا شده بود. ملکه هم از دور به این بازی نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از خنده خودداری کند. بالاخره عده‌ای از دوشیزگان دسته جمعی از دریاچه بیرون آمده، کورش را دور کردند و می‌خواستند

او را گرفته، در دریاچه اندازند. ولی او تنها از خود دفاع می‌کرد و چه بسا می شد که یک‌دفعه دو یا سه نفر از آنها را گرفته، به دریاچه می انداخت. دوشیزگان برای عوض کردن لباس به اتاق‌های عمارت رفتند و کورش هم در حالی که آب از سرو و لباسش می‌ریخت، خندان نزد ملکه آمد و گفت:

ـ امروز عجب بلائی به سر من آوردید.

ملکه خندان گفت:

ـ فرزند به طوری که گفتم تفریح هم در زندگی لازم است. چیزی نیست، فقط لباست تر شده است و به سیمین گفت:

ـ این بقچه را بردار، این لباس است که من برای کورش همراه آورده‌ام، ببر در اتاق خلوتی تا لباسش را عوض کند.

سپس ملکه به طرف تالار ناهارخوری رفت و امر کرد همه بانوان و دوشیزگان هم بیایند و ناهار را در نزد او صرف نمایند، همه آمدند و ناهار با خنده و شادمانی و مزاح برگذار شد. در ضمن ناهار ملکه مواظب کورش بود که آیا متوجه کسی هست یا نه. ولی او با همان متانت و وقاری که داشت، سر به زیر انداخته، به هیچ کس متوجه نبود. پس از دو ساعت استراحت باز به اشاره ملکه، بازی آب‌پاشی شروع شد. دوشیزگان یک‌دفعه همه با ظرف‌های پر از آب به کورش حمله نمودند.

کورش هم پا به فرار گذاشت و از باغ بیرون رفت و دوشیزگان هم به دنبال او می‌دویدند. ملکه هم برای تماشا از باغ بیرون آمد و دید کورش در دویدن از همه جلوتر افتاده. چون چند دقیقه گذشت، آب ظروف تمام شد، زیراکه در حال دویدن تکان خورده و به زمین ریخته بود. کورش به فراست دریافت که دیگر آبی نیست. پس برگشته، به آنها حمله کرد و یکی را به دیگری می‌زد، همه فریادکنان از ترس حمله کورش، به طرف باغ فرار کردند. ملکه هم نظاره کنان ایستاده و می خندید. ملکه به آنها گفت شما چقدر بی دست و پا هستید، با این جمعیت زیاد از یک پسر مغلوب شدید. این کلمه ملکه غیرت آنها را تحریک کرد و همین که کورش وارد باغ شد، همه یک‌دفعه به او حمله کردند. کورش هم به طرف دریاچه فرار کرد و همین که به کنار دریاچه رسید، برگشت و با هر دستی دو یا سه نفر از آنها را گرفته به دریاچه انداخت. بقیه چون تاب مقاومت در خود ندیدند فرار کردند. کورش آنها را دنبال می‌کرد و هیاهوی غریبی در باغ برپا شده بود.

در همین موقع بود که کامبیز با جمعی وارد باغ شد، بانوان به استقبال شتافته، هر یک کمی گلاب بر روی او پاشیدند. کامبیز هم تبسم‌کنان گلاب‌دانی از جیب بیرون آورده، به طرف آنها پاشید. بانوان احترام کامبیز را از دست نداده و در این کار زیاده‌روی نکردند، ولی دوشیزگان با جامهای پر از آب آمده، درباریان را دنبال کردند و آنها هم هر یک به طرفی می‌گریخت. کامبیز نزد ملکه آمد، ملکه هم بلند شده، چند قدمی جلو آمد وگلابی به طرف کامبیز پاشید و او هم همان کار را کرد و هر دو خندان نشستند و گریختن مردان و دنبال کردن دوشیزگان را تماشا می‌کردند. چون دوشیزگان به دنبال درباریان رفته بودند، کورش از دست آنها خلاص شد و با اینکه آب از لباس‌هایش جاری بود، نزد کامبیز آمده، کرنش کرد. کامبیز از دیدن او خنده زیادی کرد و گفت:

ـ برو زودتر لباست رو عوض کن. کورش سر فرود آورده، رفت. ملکه هم به بانوان امر کرد که دوشیزگان را بطلبند. همه شروع کردند به کف زدن.

دوشیزگان برگشته و هر یک برای عوض کردن لباس به طرفی رفت. ملکه امر کرد میوه بیاورند.

خوانسالار گفت:

ـ در تالار حاضر است.

ملکه دست کامبیز را گرفته، به طرف تالار رهسپار و به بانوان و درباریان هم امر کرد که بیایند. همه وارد تالار شدند، پس از صرف میوه، کامبیز به ماندان گفت:

ـ چون موبدی از طرف باختر آمده و میهمان من است، من زودتر می‌روم و شما هم هر وقت میل کردید بیائید.

ـ کامبیز با همراهان رفت. ملکه هم پس از قدری توقف، امر به بازگشت داد. بانوان و دوشیزگان رفتند و خود با کورش و نوکرانی که همراه او بودند، قدری بعد حرکت کرد. در راه باز با کورش شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ فرزند چنانکه بامدادان به تو گفتم، انسان باید در دوره زندگانی همسری داشته باشد و تو هم اکنون به سنی رسیده‌ای که می‌توانی همسر اختیار کنی. من صاف و ساده به تو می‌گویم. من از آن مادرانی نیستم که بخواهم تو را مجبور کنم که حتماً باید فلان دوشیزه را به همسری اختیار کنی. به طوری که گفتم خوشبختی دو همسر را در این می‌بینم که آزادانه و با اختیار و علاقه و عشق باطنی پیوند کرده باشند. این

دوشیزگان را من امروز محض خاطر تو به این باغ دعوت کردم که هر کدام را بپسندی، چندی با او معاشر باشی و اگر کاملا رفتار و کردار او مطابق میلت شد، بدون شرم و آزرم به من بگوئی تا اقدام نمایم.

کورش سر به زیر انداخته و باز پاسخی نداد.

ملکه گفت:

- می دانم حیا مانع است که به من پاسخ دهی، ولی بدان که هیچ کس از مادر محرم‌تر به فرزند نیست، اسرار درونیت را بر من پوشیده مدار.

کورش قدری سرخ شده و این جمله را به طور اختصار بر زبان آورد «متوجه ماد باشید»

ملکه فوراً دریافت که کورش در ماد دلباخته کسی است، پس گفت:

- فرزند خیلی خوشوقت شدم که پاسخ به من دادی اما می خواهم بدانم آیا در آنجا کسی را در نظر گرفته‌ای یا اینکه فقط میل داری با دختران مادی پیوند کنی؟ و در صورت دوم می‌توانم تو را به ماد بفرستم تا کسی را به میل خود انتخاب کنی.

کورش گفت:

- رفتن به ماد لزومی ندارد.

ملکه گفت:

- بسیار خوب، پس معلوم شد، کسی را در نظر داری. بهتر است که خجالت را کنار گذاری و نام او را بی پروا بگوئی.

کورش سر به زیر انداخته و چیزی نگفت.

ملکه گفت:

- پس اگر نمی خواهی نامش را بگوئی اقلاً بگو از کدام طبقه است.

کورش غرق در عرق گشته، در حالی که قلبش به شدت می تپید گفت:

- از خویشان است.

ملکه فکری کرده گفت:

- از خویشان من جز دختر برادرم کاساندان کسی را در ماد سراغ ندارم.

کورش باز ساکت مانده حرفی نزد.

ملکه گفت:

- بسیار خوب فرزند، فهمیدم و بیش از این هم ضرورت نداشت که بفهمم.

همین‌قدر می‌گویم، آفرین بر ذوق و سلیقهٔ تو، انتخاب خوبی کرده‌ای. امیدوارم میمون باشد. کاساندان دوشیزهٔ پاک سرشتی است. رفتار و کردار پسندیده‌ای دارد، این انتخاب را به تو تبریک می‌گویم. حقا که زاده ماندان و کامبیز هستی. اکنون بازگو که با او گفتگویی هم کرده‌ای یا نه؟

کورش گفت:

ـ من همیشه با او گفتگو داشتم. تا کوچک بودیم که با هم بازی می‌کردیم و در باغ وحش به گردش و شکار می‌پرداختیم. من او را دوست می‌داشتم و خوب حس کردم که او هم مرا دوست دارد!

ملکه گفت:

ـ از کجا فهمیدی که او ترا دوست دارد؟

کورش گفت:

ـ در موقع حرکت من از اکباتان، او بیشتر از همه از جدائی من گریه می‌کرد و در موقع حرکت هم هدیه‌ای به من داد. من تمام هدایا را به دوستان و رفقای خود بخشیدم، مگر هدیهٔ کاساندان را که همیشه همراه دارم.

ملکه گفت:

ـ هدیهٔ او چیست!

کورش گفت:

ـ جعبه کوچک طلائی است.

ملکه گفت:

ـ در این جعبه چیزی هم هست؟

کورش گفت:

ـ فقط انگشتری است.

ملکه گفت:

ـ آیا ممکن است آن را ببینم؟

کورش دست به بغل برده، جعبه را به ماندان داد.

ملکه جعبه را باز کرد و فریادی از شادی کشید و گفت:

ـ این همان انگشتری است که من به پدرت کامبیز داده بودم و در موقعی که برادرم از پارس حرکت می‌کرد، من اشتباهی کرده و آن را ندانسته به کاساندان دادم و

همیشه در این فکر بودم که چگونه این یادگاری را از او پس بگیرم و چیز دیگری به او بدهم.

کورش گفت:

ـ پس حسن اتفاق است.

ملکه گفت:

ـ فرزند، من امروز به قدری شاد و بانشاط شدم که اندازه‌ای برای آن نمی‌توان تصور کرد. شادی من به اندازهٔ همان روزی است که دستهٔ گل را به سینهٔ پدرت زدم. چه در آن روز پس از اندوه و حزن زیاد ناگاه پدرت رسید و ما به مراد خود رسیدیم و لازم به گفتن نیست که چقدر در آن موقع شادی به من دست داد.

کورش گفت:

ـ پس خوشوقتم که اسباب نشاط و شادی شما شدم.

ملکه گفت:

ـ نمی‌دانم کاساندان از کجا فهمیده است که این همان انگشتر نامزدی من است و به خیال اینکه شاید من آن را روزی بشناسم واز ضمیر او آگاه شوم، آن را به تو داده است، آفرین، معلوم می‌شود دختر بسیار باهوشی است.

کورش گفت:

ـ برای این که کاملا خیال شما آسوده باشد آن را هم می‌دهم، به شرط اینکه دوباره به من بازگردانید.

ملکه گفت:

ـ خاطرت آسوده باشد، انگشتر را هم به تو پس خواهم داد. زیرا نگرانی رفع شد چه پیش تو باشد و چه پیش من، تفاوتی ندارد، من می‌خواستم این یادگاری در خانواده خودمان باشد.

کورش گفت:

ـ پس این را هم بگیرید و جعبه دیگر را به ملکه داد.

ملکه جعبه را باز کرد و بوی خوشی استشمام نمود و دستمال حریری را در آن دید. بیرون آورد که تماشا کند. چشمش به تصویر کورش وکاساندان افتاد، فوراً هر دو صورت را بوسید وگفت:

ـ آفرین بر هوش و استعداد کاساندان. چقدر این تصویر را خوب کشیده است.

ناگاه نگاهش به خط بالا افتاد و خواند (پیمان‌نامه یگانگی). فریادی از شادی کشید و گفت:

ـ اهورامزدا...خوب خوب...پیمان‌نامه... پیمان‌نامه یگانگی... فرزند چرا زودتر مرا از این قضایا آگاه نکردی، چه شب‌های دراز که من در این باب فکر می‌کردم و عقلم به جائی نمی‌رسید. اهورامزدا و فرشتگان پاکش را سپاسگزارم که امروز مرا از خیالات و افکار پریشان رهائی بخشیدند و جعبه‌ها را داد به کورش و گفت:

ـ این هدایای گرانبها و یادگاری‌های نفیس را خوب محافظت کن.

کورش گفت:

ـ تاکنون که کوتاهی نکرده‌ام.

ملکه گفت:

ـ آیا از موقعی که از ماد آمده‌ای در میان شما مکاتباتی هم بوده است؟

کورش گفت:

ـ بلی تاکنون چندین نامه به هم نوشته‌ایم. همین دیروز هم نامه‌ای از او داشتم که به من نوشته بود آیا به زودی به ماد خواهم رفت یا نه.

ملکه گفت:

ـ پاسخش را دادی؟

کورش گفت:

ـ به عرض رساندم که دیروز این نامه رسیده.

ملکه گفت:

ـ البته پاسخ ده و امیدوارش کن که به زودی ملاقات واقع خواهد شد و من هم از فردا مشغول اقدام می شوم و رسماً او را برای تو خواستگاری خواهم کرد. فرزند تو نمی دانی که امروز چقدر من شاد شدم. البته پدرت هم از شنیدن این قضایا بی اندازه شاد خواهد گشت.

گفتگوی آنها در این موقع خاتمه یافت، زیرا که به منزل رسیدند، کورش پیاده شد. زیر بغل ملکه راگرفت و او را پیاده کرد. ملکه او را در آغوش کشیده صورتش را بوسید و پیوسته می‌گفت:

ـ خوب، خوب، آفرین... آفرین.

هر دو وارد باغ شدند. کامبیز به تنهائی قدم می‌زد. صدای آفرین ماندان را شنید،

جلو آمده، گفت:

ـ ها خبر تازه‌ایست؟

کورش دید که اکنون ملکه قضایا را به او خواهد گفت، بنابر این از آنها دور شد و به طرف عمارت خود رفت، اما ملکه با سرور و نشاط قضایا را برای کامبیز حکایت کرد.

ـ کامبیز هم گفت:

ـ به راستی جای گفتن آفرین بود. بنابراین کار تمام است و دیگر در این باب فکری نباید کرد.

ملکه گفت:

ـ فقط باید به فکر خواستگاری افتاد و وسایل آن را فراهم نمود.

کامبیز گفت:

ـ البته باید زودتر شروع به کار کرد.

۱۹

تبلیغ مذهب زردشت

چنانکه دیدیم کامبیز به گفته‌های پیر مرتاض اعتماد کاملی داشت و به دستورات او رفتار می‌کرد. از جمله کارهایش هم ترویج و اشاعه آئین زردشت بود. ولی به طوری که شاید و باید اطلاعات مبسوطی از این کیش تازه نداشت و فقط اصولی را به مردم گوشزد می‌کرد. پس از ورود موبد که از باختر آمده بود، موقع را مغتنم شمرده، به وسیله پیک‌ها به اهالی پارس آگاهی داد که در روز معینی در پاسارگاد جمع شوند و بیانات مؤبد را بشنوند و در روز موعود خود با مؤبد به گردونه نشسته و رفتند به میدان عمومی. جمعیت زیادی در آنجا حاضر و کرسی خطابه‌ای هم گذارده بودند. مؤبد پس از اندک استراحتی، بالای کرسی رفت و شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ ای مردم آگاه باشید که اشو زردشت، وخشوری است بزرگ، که برای راهنمائی سراسر مردم گیتی از سوی اهورامزدا فرستاده شده، به عقیدهٔ او خدا یکی است و او به منزلهٔ روح است و نمی‌توان برای او جسمی قائل شد یا مجسمه‌ای ساخت. پرستیدن خدایان متعدد، بت پرستی و کفر است. این شیوهٔ ناپسندیده، باید از میان مردم رخت بربندد. خدا جبار و قهار و مهیب نیست، بلکه جبر و قهر و هیبت مخصوص اهریمن بدکردار و بدکنش است و اهورامزدا یعنی خدای یگانه خیر مطلق و دانائی و خوبی محض است. بزرگترین خصائل او یکی (اشا) می‌باشد که به

معنی عفت و پاکی است و دیگری چیستی، یعنی دانش.

اهورامزدا دو کلمه است. اهورا یعنی خداوند و مزدا یعنی دانا. بنابراین معنی این دو کلمه می‌شود، خداوند دانا و دیگر خصائل او بخشش و برکت و دانش افزائی و عطای سراسر خوبی‌ها است و هم می‌خواهد که تمام مردم گیتی پاکدل و راستی خواه و پارسا و نیرومند و دارای گفتار و کردار و پندار نیک باشند.

کارهای خیر را به یکی از فرشتگان مقرب خود که موسوم است به سپنتامینو و کارهای بد و انواع شر و فساد و تباهی را به فرشته دیگری سپرده، که موسوم است به انگره مینو و دارای شش مظهر است که عبارت از شش فرشتهٔ پاک باشند. این فرشتگان مقرب امشاسپندان نام دارند و آنها فزونی بخشان جاویدانند که با خود اهورامزدا هفت نفر می‌شوند و بنابراین عدد هفت را همیشه باید مقدس بدانید و مدار هر چیز را بر عدد هفت قرار دهید. اسامی امشاسپندان را هم لازم است برای شما بگویم.

نخست ـ بهمن که به معنی پاکدل و عقل سلیم است.

دوم ـ اردیبهشت که به معنی بالاترین پاکی و بی‌آلایش است.

سوم ـ شهریور که به معنی پادشاهی پسندیده است.

چهارم ـ اسپندار که به معنی فروتنی و مدارا می‌باشد.

پنجم ـ خرداد که به معنی آسایش و شادمانی و تندرستی است.

ششم ـ امرداد که به معنی زندگانی جاودانی است.

اهورامزدا هر یک از این فرشتگان خاصه را پاسبان چیزی قرار داده.

پاسبانی گله‌ها را به بهمن سپرده است و پاسبانی آتش را به اردیبهشت و پاسبانی فلزات را به شهریور و پاسبانی زمین را به اسپندار مذ و پاسبانی آب را به خرداد و پاسبانی نباتات را به مرداد، اهورامزدا این فرشتگان خاصه را آفریده است تا وی را در اداره امور عالم یاری کنند و اینها به منزله دست های او هستند.

در درجهٔ دوم ایزدان را آفریده که وسیله اشاعه ارادهٔ الهی هستند و شماره آنها چندین هزار است که در فضا به شکل ارواح مجرد باقی هستند.

این ایزدان دو دسته‌اند، نخست ایزدان مینوئی و دوم ایزدان گیتی یا عالم مادی و بزرگترین ایزدان گیتی، زرتشت اسپندان است و کار این‌ها به طور کلی نگاهبانی و پاسبانی آفتاب و ماه و ستارگان و سپهر و زمین و هوا و آتش و آب و ثروت و شوکت

و بزرگی و راستی و دین و رستگاری و دوستی و صلح و دانش و پارسائی و قدرت است.

انگره‌مینو نیز دسته‌ای در اختیار دارد که برای رساندن شر و بدی به او کمک می‌کنند و آنها را دسته دیوان گویند. اینان بدعت‌گذار و دروغگو و شریر و کافر و سخن‌چین و جادوگر می‌باشند. زردشت کاملا طرفدار اعمال نیک و زندگانی اجتماعی است و از چادرنشینی وگوشه‌گیری و رهبانیت و انزوا متنفر است. پیوسته مردم را به آبادی زمین و فراهم کردن محصولات وکناره‌گیری از تنبلی و سایر صفات بد توصیه می‌کند و مخصوصاً امر می‌کند که مردم همیشه باید سه اصل را از نظر دور ندارند و این سه اصل همان گفتار و رفتار و پندارنیک است و نیز سفارش می‌کند که در تندرستی باید نهایت کوشش را به جا آورد. بیماری و رنجوری و زردروئی و سستی وکسالت را از آثار دیوان تبه‌کار می‌داند و به همین دلیل است که امر می‌کند که هر زردشتی باید پیوسته با دیوان بجنگد و آثار آنها را از بین براندازد تا دنیا یک‌پارچه نیکی شود. مخصوصاً امر می‌کند که آخشیجان یعنی آب و آتش و هوا و خاک راکه مایه زندگانی مردم می‌باشند باید همیشه پاک و بی‌آلایش نگاهداشت. اجساد مردگان را پلید می‌داند و باید از آنها دوری جست. امر است که مردگان را باید در جاهای بلند خیلی دور از آبادی قرار داد تا زندگان از عفونت و سرایت امراض دور باشند.

آب آشامیدنی حتماً باید آب رونده و پاک باشد، از آبهای آلوده و دست خورده کاملا باید پرهیزکرد. تمام مردم باید کوشش کنند که سرانجام مظاهر نیک بر مظاهر بد غلبه نماید وگیتی یک‌سره از وجود دیوان و اهریمنان پاک گردد و سراسر پر از نور و خوشی و سرور شود.

زردشت می‌گوید که روز بازپسینی هست و انسان باید پس از مرگ روحش از پلی که وسیله ارتباط این دنیا و عالم دیگر یعنی جایگاه داد است عبور نماید. هرکس در دنیا نیکی کرده، از این پل به راحتی گذشته، داخل بهشت می‌گردد و حیات خوش جاودانی به دست می‌آورد و هرکس بدی کرده، از این پل در دوزخ افتاده و همیشه در عذاب و شکنجه است.

قبل از شروع به غذا باید دعا خواند و همه روزه از اهورامزدا خوشی و رفاه و سرور را برای تمام ایرانیان و خانوادهٔ خود خواستار گردید.

زردشت می‌گوید: بیچاره‌ترین و بدبخت‌ترین مردم کسی است که برای روزهای بعد پس‌انداز نکند و بدبخت‌تر از او کسی است که فرزند نیاورد که در روزهای تیره‌بختی یار و غمگسار او باشد.

پدر ملزم است که فرزند خود را از کودکی به دبستان فرستد تا چشم وگوش او باز و بالاخره روح او به فروغ دانش روشن گردد.

فرزند باید نسبت به پدر و مادر وفادار و در هنگام تنگدستی به آنها کمک نماید. کسی که فرزند نداشته باشد، نمی‌تواند از پل صراط عبور کند، مگر اینکه فرزندخوانده انتخاب و از او مانند طفل خود پرستاری نماید.

آتش باید همیشه در خانواده روشن باشد و مواظبت نمایند که اجاق خانوادگی هیچ وقت خاموش نگردد.

زردشتی موظف است که سحرخیز باشد و قبل از طلوع آفتاب به آتش خانوادگی مدد دهد و اهمیت اجاق خانه را باید از کودکی خاطرنشان فرزندان کرد.

در موقع فقدان عضوی از خانواده سوگواری پسندیده نیست، زیرا که غم و اندوه از خصائل اهریمن است، آموزگار باید در پرورش و آموزش کودکان به خود رنج و مشقت راه دهد وکودکان را مانند نهال‌های نوکاشته توجه نماید و از آنچه برای رشد و نمو آنها لازم است کوتاهی نکند و از عوارض و آفات مصون دارد. هرگاه غیر از این کند، گناهکار محسوب می‌شود.

دانستنی‌های ویژه‌ای که باید به طفل آموخت، سرآمد همه خواندن و نوشتن و حساب کردن است.

راستگوئی و دادگری را باید از کوچکی به آنها آموخت و چون قدری بزرگ شدند، اسب‌سواری و تیراندازی را هم باید یاد بگیرند.

کسی که به حیوانات سودمند آزار رساند، مکلف است که ده هزار حیوان موذی را در کشتزار نابود کند. هرگاه فرزند پسر باشد، باید در سن دوازده سالگی دختری برای او نامزد کرد و دختر باید در سن نه سالگی نامزد شود و در سن سیزده سالگی حتماً باید عروسی کنند.

زنان شوهردار از انجام تشریفات مذهبی معافند، مشروط بر این که فرمان‌بردار شوهر و خانه‌دار باشند.

در سن هفت سالگی باید به طفل سدره پوشانید و کشتی بست. سدره عبارت

است از پیراهن مخصوصی که در زیر لباس بپوشند و کشتی نواری است از پشم حیوان بی‌آزار که دارای سه گره است و در زیر لباس کمر می‌بندند و این نشانه آن است که طفل شخصیت حقوقی را در جامعه احراز کرده است.

سدره و کشتی را باید مؤبد با دعا و تشریفات خاصی به طفل بپوشاند و ببندد و اندرزهای لازم را به او بدهد.

بهترین مردم کسانی هستند که بیشتر گندم و سبزی و درخت کاشته باشند و باتلاق‌ها را بخشکانند و قابل کشت و زرع نمایند و گله و رمه را زیاد کنند.

زنان باید در حقوق با مردان مساوی باشند و از هر نوع مذهب زردشت و آئین بهی که در کتاب اوستا نوشته شده و من تا شش ماه دیگر در پارس هستم. هر کس مایل است مفصل‌تر از این‌ها از این کیش بداند، می‌تواند همه روزه به من مراجعه کند. سپس از کرسی به زیر آمد.

همهمه و هیاهوی غریبی در میان مردم افتاد و بسیاری از این مذهب تازه تمجید می‌کردند و جمعی هم بر آن بودند که آئین اجدادی را نمی‌توان به آسانی از دست داد، اما با پشتیبانی کامبیز و ملکه ماندان مذهب زردشت، روز به روز در پارس پیشرفت محسوسی می‌کرد و آداب و رسم تازه جای عادات کهن را می‌گرفت.

۲۰

خواستگاری و تهیه جنگ

ماندان و کامبیز پس از جشن آب‌ریزان به فراهم نمودن وسایل خواستگاری پرداختند. از فرش‌های نفیس و محصولات گران‌بهای پارس مقدار زیادی تهیه کرده و بر شترها و قاطرها بار کردند و نامه‌هایی هم برای کیاکسار و زنش نوشتند و جواهراتی هم فرستادند که کاساندان به عنوان نامزدی زیب پیکر خود نماید و چهل سوار زبده را مأمور بردن آنها کردند. خود کورش هم پیش از حرکت این مأمورین نامه‌ای به کاساندان نوشت و بدون آگاهی پدر و مادر با پیک مخصوصی به ماد فرستاد و برای سرگرمی روزها را با جوانان و همسالان خود به ورزش در فنونی جنگی می‌گذرانید. در همین موقع بود که نامه‌ای از هارپاژ نخست‌وزیر ماد به او رسید.

[1]می‌دانیم که هارپاژ سخت از پادشاه ماد رنجیده و کینهٔ او را در دل داشت و منتظر فرصت بود که روزی انتقام قتل پسر خود را از آزیدهاک سفاک بکشد و برای این کار کورش را در نظر آورده بود. چون شنیده بود که کورش در پارس هواخواهان زیادی پیدا کرده و در شجاعت و رشادت او هم جای انکار نیست. بنابراین در نهان با او مکاتبه کرد و هدایائی برای او فرستاد و پیوسته او را بر ضد پادشاه ماد تحریک می‌نمود. از طرفی هم با بزرگان ماد، کنکاشی ترتیب داده و آنها را برای شورش آماده

۱. نقل و اقتباس از هرودوت

می‌ساخت و نظر به اینکه آزیدهاک هم در تعدی و ستم افراط می‌کرد، همه در برداشتن او از تخت شاهی همدست شده بودند.

هارپاژ چون زمینه را کاملا در ماد مساعد کرد، تصمیم گرفت که کورش را به طغیان دعوت نماید. بنابر این نامه‌ای به او نوشت و چنین وانمود کرد که عنقریب دولت ماد از میان خواهد رفت. پادشاهان لیدی و بابل از ضعف پادشاه ماد استفاده کرده، همدست شده‌اند و در صدد هستند که به ماد حمله کنند. پس بهتر آنست که تو خود پیش‌دستی کرده و نگذاری کشور ماد به دست بیگانگان افتد. پادشاهی این کشور پهناور حق تو است و زودتر دست به کار شو که فرصت از دست نرود و در آخر نامه هم این جملات را اضافه کرد:

ای فرزند ماندان و کامبیز آگاه باش که یک دست غیب هست که تو را حفظ کرده و در آینده هم نگاهبان تو می‌باشد و اگر چنین دستی نبود، تو اکنون زنده نبودی. خوب به خاطر بیاور که چگونه آزیدهاک سفاک در نابود کردن تو کوشش داشت. موقع آن است که از قاتل خود انتقام بگیری و البته خوب آگاهی که جد ظالمت برای اینکه من به تو رحم کردم و به دست خود نابودت نکردم، چگونه مرا مجازات کرد و دست ناپاکش را به خون جگرگوشه من آغشته ساخت.

هرگاه به گفتار من اعتماد داشته باشی، پادشاه تمام کشورهائی خواهی شد که جد ظالم و ستمکارت بر آنها حکمرانی می‌کند. پارسی‌هارا به قیام وادار و به کشور ماد حمله کن و اگر شاه مرا به سرداری سپاه خود انتخاب کند. کار به کام است و بدون زحمت تو به پادشاهی خواهی رسید و اگر سردار دیگری را انتخاب کند، باز هم چندان اشکالی در کار نیست. زیراکه سرداران و بزرگان ماد همه از او متنفرند و با تو همدست شده، او را از تخت به زیر می‌آورند. چون من زمینه را کاملا برای تو مساعد کرده‌ام. لازم است هر چه زودتر اقدام کنی.»

هارپاژ نامه را در شکم خرگوشی پنهان کرد و آن را به یکی از نوکران امین و محرم خود داد و لباس شکار به او پوشانید و به طرف پارس فرستاد. فرستاده نیز با مهارتی که داشت توانست از سرحد ماد عبور کرده، داخل کشور پارس شود. بالاخره پس از مدتی خود را به کورش رسانید و خرگوش را به او داده گفت:

ـ باید در پنهانی شکم آن را باز کنید و آنچه دانستنی است بدانید.

کورش شکم خرگوش راگشود. نامه را بیرون آورد و خواند و مدتی در تردید بود،

زیرا که از طرفی نمی‌خواست بر جدش یاغی شود و از طرفی هم فکر می‌کرد که از دست دادن کشور ماد عاقلانه نیست و به طوری که هارپاژ نوشته، اگر بنا باشد که کشور ماد را دیگران ببرند، او از همه بیشتر ذیحق است، بنابراین تصمیم گرفت که پارس را بر ماد بشوراند و برای اجرای نقشه خود به تدابیری دست زد.

نخست آنکه فرمانی از طرف پادشاه ماد ساخت و به سران پارس نشان داد. مضمونش اینکه از این تاریخ فرمانفرمائی کشور پارس به کورش تعلق دارد و همه باید پیرو فرمان او باشند و پس از آنکه فرمانروائی خود را ثابت کرد. روزی به تمام رؤسای طوایف و قبایل پارس فرمان داد که کسان و زیردستان خود را با داس مسلح کرده و در بیرون شهر جمع شوند و چون این کار صورت گرفت، کورش به آنها فرمان داد زمینی را که مساحت آن ۳۷۰۰ گز بود باید تا غروب آفتاب به کلی از خار و خاشاک و علفهای هرزه پاک کنند. آنها هم فرمان او را پذیرفتند و به پاک کردن زمین پرداختند.

روز دوم جشنی برای آنها فراهم نمود و تعداد زیادی گاو و گوسفند سر برید و ناهار بسیار خوبی برای آنها تهیه دید و به آنها امر کرد که در این روز باید خوب بخورند و کاملا استراحت نمایند. طرف عصر بر بالای تپه‌ای ایستاده همه را به دور خود جمع کرد و پس از نطق مفصلی گفت:

ـ من از شما پرسشی دارم. آیا دیروز به شما بهتر گذشت یا امروز؟

همه گفتند:

ـ البته امروز زیرا که دیروز به قدری خسته شدیم که شب هم نتوانستیم بخوابیم. برعکس امروز که همه خوراک‌های خوب خوردیم و استراحت داشتیم.

کورش گفت:

ـ پس آگاه باشید که دیروز شما حاکی از بندگی و اسارت شما نسبت به ماد بود و امروز از استقبال و آزادی شما حکایت می‌کند. اگر می‌خواهید همیشه روزگار شما مثل امروز باشد باید قیام کنید و بر ماد بشورید تا از بندگی رها شده، همیشه فرمانروا و بزرگ باشید. من در راه آزادی شما حاضر هستم که جان خود را به خطر اندازم و تصور نکنید که چندان اشکالی در کار باشد. اهورامزدا را سپاسگزارم که پارسیان همه نیرومند و از جنگ‌آوری و دلیری بر مادی‌ها فزونی دارند، چرا باید در بندگی و اسارت باشند.

چون مردم پارس هم مدتها بود که از تسلط مادیها ناراضی بودند، سخنان کورش را به جان و دل پذیرفتند و گفتار او تأثیرات نیکوئی داشت. همه گفتند که فرمان، فرمان تو است. ما همه حاضریم که جان را بر کف گرفته، در راه بزرگی پارس نثار کنیم.

کورش به تنظیم سپاه پرداخت و هر دسته را در روزهای معینی به تمرین فنون جنگی وا می داشت و آنها را به دسته‌ها تقسیم کرده، برای هر دسته نامی معین کرد، از قبیل دستهٔ جنگاوران و دستهٔ دلاوران و دستهٔ شیرافکنان و دستهٔ جانبازان و دستهٔ سربازان و دستهٔ آهن‌دلان و غیره.

ماندان و کامبیز ابتدا با نظر حیرت به کارهای او نگاه می‌کردند، ولی همین که فهمیدند، قصد او چیست و نمی‌خواهد کشور ماد به دست بیگانگان افتد، ساکت شدند. فقط ماندان از این اقدامات نگرانی داشت و می‌ترسید که بر زیان کورش پایان یابد. ولی کامبیز به او اطمینان می داد که زیانی متوجه او نخواهد شد و نباید در کارهای او دخالت کرد، زیرا آنچه پیر مرتاض گفته باید به وقوع پیوندد.

دسته‌ای که بیشتر طرف توجه کورش بود، همان جوانانی بودند که از پرورشگاه بیرون آمده و همه روزه در زیر دست او به آموختن فنون جنگی می‌پرداختند و کورش هم به آنها اعتماد کاملی داشت. اینها همه فدائیان کورش بودند و کورش هم آنها را بسیار دوست داشت و غالباً شام و ناهار را با آنها صرف می‌کرد و چون وسائل را از هر حیث آماده دید، شروع به کار کرد.

۲۱

رسیدن نامهٔ کورش به کاساندان

اکنون کاساندان قدم در هیجدهمین مرحلهٔ سن خود گذارده، در زیبائی اندام و وجاهت صورت شهرهٔ آفاق است. صفات و اخلاق نیکوئی را هم به این زیبائی افزوده است. در یکی از کاخ‌های باشکوه پادشاهی منزل دارد. پدرش کیاکسار، وسایل زندگانی خوبی را از هر حیث برای او فراهم کرده است. کنیزان و خواجه‌های مخصوصی را برای خدمت و پرستاری او انتخاب نموده و از فراهم آوردن انواع تجملات و لباس و جواهر ذره‌ای برای او فروگزار نکرده است. اما این دختر ماه طلعت، فرشته خصلت، زندگانی با تجمل را چندان دوست ندارد و بیشتر به سادگی مایل است. به سواری و تیراندازی و نقاشی علاقه خاصی دارد و بیشتر اوقات خود را صرف این کارها می‌کند. خط سیر او غالباً دامنه کوه الوند است. چشمه‌سارها و بیشه‌ها و مناظر طبیعی را بیشتر از همه چیز دوست می‌دارد و از این مناظر قشنگ طبیعت هم گاهی تصاویری می‌کشد و زینت اتاق خود قرار می‌دهد. در موقع آمد و رفت به کوهسار، مردم از زن و مرد در سر راه او می‌ایستند و از تماشای زیبائی او لذت می‌برند و اگر احتیاجی هم به شاه و دربار داشته باشند، او را واسطه قرار می‌دهند.

یکی از روزها که به عزم تفرج به کوهستان می‌رفت، در دامنهٔ کوه، به سواری برخورد که در کناری ایستاده و منتظر ورود او بود، همین که نزدیک شد، سوار سر

فرود آورده، بسته‌ای را به او تقدیم کرد. کاساندان به خیال اینکه این سوار هم مثل سایرین از کسی شاکی است و ناچار می‌خواهد به وسیلهٔ او عرایض خود را به شاه برساند، بسته را گرفته، در چنتهٔ شکاری خود گذارده و به راه خود ادامه داد. این کار برای او تازگی نداشت، چون غالباً مردم مزاحم حالش می‌شدند و شکایت خود را به وسیله او به شاه می‌رسانیدند و او هم از انجام تقاضاهای آنها مضایقه نداشت و همیشه کارهای آنها را انجام می‌داد و تا حد امکان به همه مساعدت می‌کرد، بنابراین در خیرخواهی و نیک‌فطرتی مشهور شده بود.

کاساندان آمد، در کنار یکی از چشمه‌سارها پیاده شد و عنان اسب را به نوکران داد و برای استراحت در کنار چشمه نشست و به درختی تکیه داد و به تماشای دره مقابل پرداخته، میل کرد که تصویری از این منظره بکشد. پس چنتهٔ شکاری را پیش کشید، تا وسایل نقاشی را از آن بیرون آورد. ناگاه چشمش به آن بسته افتاد که سوار ناشناس به او داده بود، چون به دقت در آن نگریست، فهمید که این بسته غیر از عرایض معمولی است. پس آن را باز کرد دید، جعبه‌ایست که در آن جیقهٔ طلائی آراسته به جواهر با نامه‌ای قرار دارد. فوراً نامه را باز کرد و شناخت که خط کورش است. نشاط و شادمانی بی‌اندازه‌ای به او دست داد و جملات زیرین از نظرش گذشت.

نامه روان بخشت رسید، نوشته‌ات شیرین و گفتارت دلنشین بود، نمی‌دانم در پاسخت چه بنویسم زیرا که آنچه مرا در دل است بر زبان نیاید و به گفتن و نگاشتن آشکار نگردد.

جدائی را آزمودم، سخت توان فرسا و رنج‌افزاست.

جدائی آتشی است که پیوسته مرا می‌سوزاند و روان و توانم را می‌کاهد.

گفتارهای دیرین و لبخندهای شیرینت هرگز از یاد من نخواهد رفت.

ای کاش روزگار به زودی سپری می‌شد و به این آشفتگی و پریشانی سروسامانی می‌داد.

دمی نمی‌گذرد که یادگاری‌های ماد از پیش چشمانم ناپدید گردد، دلخوشی من تنها بوئیدن و بوسیدن یادگاری‌هائی است که به من داده‌ای. هیچ‌گاه آنها را از آغوش خود جدا نمی‌کنم.

بسی آرزومندم که روزهای خوشی چهره نماید و از دیدارت کامیاب شوم.

خواهشمندم که از سواری دست نکشی و تیراندازی و شکار را فراموش نکنی.

دلارام من، به تو مژده می‌دهم که به زودی روزگار جدائی، سپری خواهد شد. همین روزها نامه‌هائی از پدر و مادرم رسیده و پیوند جاویدانی ما را خواستار خواهد شد.

از دور دستهای نازنینت را می‌بوسم. «ک»

کاساندان نامه را مکرر خواند و به اندازه‌ای شادمانی و سرور به او دست داد که دیوانه‌وار مانند غزالان گاهی می‌دوید و زمانی می‌خرامید و با کنیزان و نوکران برعکس همیشه گفتگو می‌کرد و می‌خندید. همین هنگام بود که یکی از نوکرانش هراسان و با شتاب از بالای کوه به زیر آمد و به او گفت:

ـ بانوی ارجمند واقعه غریبی روی داده است.

کاساندان پرسید:

ـ ها چه شده است؟

نوکر گفت:

ـ دسته کبکی از جلوی پای من بلند شد و به طرف قله رفت. من دنبال کردم و به قله رسیدم. در آنجا دیدم که کرکس‌ها به طور دسته جمعی به طرف قلعهٔ گورستان هجوم می‌آورند و همان دم رمیده دوباره بر می‌گردند و این کار چندین بار تکرار شد. چون خوب گوش دادم، از درون قلعه صدای آدمی را شنیدیم که فریاد می‌کند و می‌گوید:

ـ اگر گذرنده‌ای هست مرا از اینجا رهائی بخشد.

مرا وحشت گرفت که چرا مردگان به صدا درآمدند.

کاساندان از شنیدن این خبر قدری به خود آمده، گفت:

ـ چند نفر را همراه ببر و اگر راستی زنده‌ای در آنجا هست، نجاتش دهید.

نوکران رفتند و کمند انداخته، از دیوار قلعه بالا رفتند. زنی را دیدند که لخت است و پارچه سفیدی تا کمر بسته است. چون آنها را بدید با گریه و زاری درخواست نمود که او را از گورستان هولناک نجات دهند.

نوکران به خیال اینکه یکی از مرده‌ها زنده شده، نخست وحشت کردند. یکی از آنها گفت:

ـ برای چه وحشت می‌کنید. اولا این زن ضعیفی بیش نیست. دیگر اینکه ما چند

نفریم، یک نفر زن چه آزاری می‌تواند به ما برساند و همان دم کمند را طرف پائین انداخت. زن آن را دست‌آویز قرار داده، بالا آمد. ولی توانائی راه رفتن نداشت. در پناه سنگی خود را مخفی کرد و گفت:

ـ اگر می‌خواهید مهر بزرگ را از خود خشنود سازید، لباس و خوراکی به من بدهید.

نوکران او را گذارده، نزد کاساندان آمدند و قضیه را به او گفتند.

کاساندان امر کرد فوراً لباس از کنیزان گرفته، با خوراکی برای او ببرند و هر طور است او را همراه بیاورند.

نوکران رفتند و با آن زن برگشتند، زن اشک‌ریزان خواست، به پای کاساندان افتد، او را منع کرد و سرگذشت پرسید:

ـ زن گفت:

ـ من نمی‌دانم چگونه به گورستان آمده‌ام. همین قدر به خاطر دارم که مریض بودم. دیگر چیزی به یادم نمانده است.

کاساندان گفت:

ـ قضیه معلوم است و رو به کنیزان و نوکران کرده گفت:

ـ این زن مریض بوده و سکته کرده است و کسانش به خیال اینکه مرده است، او را به گورستان آورده‌اند و پس از رفتن آنها زن به حال آمده و این قضیه برای شما عبرت و پند باشد که چون کسی به مرض ناگهانی مرد، در دفن او شتاب نکنید. به خصوص که مانند این زن جوان باشد، اگرچه می‌گویند، برگشتن مرده‌ای به خانه بدشگون است ولی من اینها را خرافات می‌دانم.

کاساندان به کنیزان امر کرد که از او پرستاری کرده، در جرگهٔ خود نگاهش دارند.

این پیش‌آمد باعث شد که کاساندان از آن حال آمیخته به جنون به حال عادی برگشت، غذائی خورده، استراحتی کرد و طرف عصر زودتر به شهر بازگشت.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که مادرش نزد او آمد. کاساندان از آمدن نا به هنگام او تعجب کرده، به استقبال او شتافت و پس از گفتن خیر مقدم پرسید:

ـ چه اتفاق تازه‌ای روی داده که شما در این هنگام به اینجا آمده‌اید؟

مادر گفت:

ـ تشویش نکن، خبر خوبی است.

کاساندان گفت:

ـ بازگوئید که آن خبر چیست؟

مادر گفت:

ـ من از طرف شاه مأمور هستم، پیغامی را به تو برسانم. از قرار معلوم پادشاه لیدی سفیری به دربار فرستاده و از جدت تو را برای پسرش خواستگاری کرده است. شاه فرموده است که قضیه را برای تو بگویم و جواب رضایت‌بخش به سفیر بدهد و از این پیوند، دوستی دو کشور ماد و لیدی همیشه برقرار بماند و تو باید به این کار به اجبار تن در دهی.

کاساندان ابروها را در هم کشید، پاسخی به مادر نداد.

مادر گفت:

ـ فرزند، امر شاه پاسخ دارد و اگر نظری در این کار داری بازگو.

کاساندان گفت:

ـ من از کسی درخواست شوهر نکرده بودم.

مادر گفت:

ـ فرزند ارجمند من، تو ناچار هستی که شوهر اختیار کنی. سپاس مهر را به جای آور که شاه مراعات حال تو را کرده و تو را از این پیوند آگاه می‌کند. در مقابل امر شاه جز اطاعت چه می‌توان کرد؟

کاساندان گفت:

ـ من هرگز به چنین پیوندی تن در نخواهم داد.

مادر گفت:

ـ امر شاه است و به غیر از اطاعت چاره‌ای نیست.

کاساندان گفت:

ـ چاره آسان است.

مادر گفت:

ـ بازگو چاره چیست؟

کاساندان گفت:

ـ چارهٔ آن خوردن مختصری سم است.

مادر گفت:

ـ خودکشی... خودکشی... چه کلام نفرت‌آوری.

کاساندان گفت:

ـ البته وقتی که انسان ناچار شود، اقدام به خودکشی خواهد کرد. مگر من ایالتی از کشور ماد هستم که شاه می‌خواهد به پادشاه لیدی ببخشد.

مادر گفت:

ـ پس از این قرار تو به این پیوند تن در نمی‌دهی؟

کاساندان گفت:

ـ چنین است.

مادر گفت:

ـ فرزند، دختران عموماً در این سن کسی را در نظر می‌آورند. آیا نظر تو به کسی است؟

کاساندان سر به زیر انداخته، پاسخی نداد.

مادر گفت:

ـ فرزند از مادر محرم‌تر به فرزند کسی نیست، چرا از من مقاصد قلبی خودت را پنهان می‌کنی، تو می‌دانی که من همیشه با خواهش‌های تو موافقت داشته‌ام. اگر کسی را در نظر داری، بگو شاید بتوانم تو را مساعدتی بکنم.

کاساندان گفت:

ـ آیا قول می‌دهی که راز درون مرا آشکار نکنید؟

مادر گفت:

ـ قول می‌دهم. با کمال اطمینان راز خود را بازگو.

کاساندان گفت:

ـ در این باب نظری به پارس داشته باشید.

مادر گفت:

ـ گمان می‌کنم کورش را در نظر داری، آیا چنین نیست؟

کاساندان گفت:

ـ البته. به نظر شما پسندیده است؟

مادر گفت:

ـ اما مدتی است که ما از کورش آگاهی نداریم، از طرف پدر و مادرش هم در این

باب اشاره نشده است. به علاوه ماندان اکنون ملکه کشور پارس است و چه بسا کسی را برای پسرش نامزد کرده باشد.

کاساندان گفت:

ـ چون شما امر فرمودید، من آنچه در دل داشتم، گفتم و غیر از کورش هم با کسی پیوند نخواهم کرد و اگر چنین کاری نشد، از خیال زناشوئی به کلی منصرف می شوم و چون اجبار در کار آید، به طوری که گفتم عمل خواهم کرد.

مادرش بلند شده و گفت:

ـ برای آخرین دفعه به تو می‌گویم، پادشاه لیدی مقتدر است و چون این پسر یگانه فرزند و ولیعهد اوست. البته تو هم ملکه کشور لیدی خواهی شد، این است که به تو نصیحت می‌کنم که با فکر بیشتری پاسخ قطعی بدهی.

مادر بیرون رفت و قضایا را به شاه بازگفت و به کنایه به او فهمانید که کاساندان به کورش دلبستگی دارد.

شاه برآشفت و گفت:

ـ آیا یک پیوند با پارس بس نبود، من ابداً به این کار تن در نخواهم داد و به طوری که از دور و نزدیک می شنوم، کورش بر من یاغی شده و پرچم طغیان برافراشته است و اگر این قضیه صحت داشته باشد، علاوه بر اینکه کورش، سزای رفتار خود را خواهد دید. یک نفر پارسی را هم زنده نخواهم گذاشت.

شاه به طوری با تغیر و تشدد حرف می‌زد که مادر کاساندان بی اختیار به عقب کشید و از در بیرون رفت.

فردای آن روز شاه، سفیر لیدی را خواسته، با هدایائی مرخص کرد و گفت:

ـ پاسخ پادشاه هم‌جوار را چندی بعد خواهم داد.

سه روز بعد، قافله‌ای از پارس رسید و هدایای زیادی از طرف ماندان و کامبیز با نامه‌هایی برای کیاکسار آورد. کیاکسار صلاح بر آن دید که شاه را از قضایا آگاه کند.

شاه پس از فهمیدن واقعه به حیرت فرو رفت و یک‌دفعه برآشفت و گفت:

ـ کورش بر من یاغی شده است. چگونه ماندان این خواستگاری را کرده است، باید در جواب تأمل کرد تا قضیه خوب روشن شود. به علاوه چون کاساندان از فرمان من سرپیچی کرده است. من ابداً به این پیوند تن در نخواهم داد، ما نباید با این پیوندها تمام اختیارات خود را به دست پارسی‌ها بدهیم، به کاساندان هم

بفهمانید که این فکر را از سر به در کند، هرگز چنین کاری صورت نخواهد گرفت و از مقامی که در نزد من داشت بسی کاسته شده است.

دو روز بعد جاسوسان به شاه آگاهی دادند که کورش لشکری فراهم کرده و قصد حمله به ماد را دارد.[1]

شاه با شتاب به احضار کورش فرمان دارد، کورش به فرستاده، پاسخ داد:

ـ به شاه بگوئید، شاید زودتر از آنچه شما انتظار دارید به خدمت برسم.

آزیدهاک از این پاسخ کاملا یقین کرد که کورش سر جنگ دارد. بنابر این سپاه زیادی فراهم و هارپاژ وزیر را سپه سالار این لشکر کرد، غافل از اینکه چندی پیش پسر او را کشته و او را باطناً با خود دشمن کرده است و او در فکر انتقام است.

باری هارپاژ برای اینکه شاه پشیمان نشود، به زودی با لشکر حرکت کرد و در سر حد ماد دو لشکر مادی و پارسی به هم برخوردند و پس از زدوخورد مختصری قسمت عمده سپاه ماد به طرف کورش رفت و قسمتی دیگر هم چون نمی‌خواست جنگ کند، به زودی شکست خورده، فرار کرد.

همین که خبر شکست به شاه رسید، بسیار خشمگین شد و گفت:

ـ کورش از این میدان جان به در نخواهد برد. نخست مغ‌هائی که گفته بودند خواب‌های شاه به وقوع پیوسته، همه را احضار و به کشتن آنها فرمان داد. جلادان همه را نابود کردند. پس از آن لشکری فراهم کرده، خود فرماندهی آن را به عهده گرفت و به طرف سرحد شتافت اما در مقابل سپاه کورش نتوانست مقاومت کند و با دادن تلفات زیاد عقب‌نشینی اختیار کرد.

کورش فوراً به دسته جانبازان ـ همان جوانانی که در پرورشگاه پارس و در زیر دست او تربیت شده بودند ـ فرمان داد که مهلت به مادی‌ها نداده، فوراً کار را یکسره کنند.

آنها نیز حملهٔ سختی کردند، جنگ شدیدی درگرفت و سرانجام جانبازان فتح کردند. شاه را اسیر کردند و بسیاری از مادی‌ها را کشتند.

کورش امر کرد که شاه را در یکی از عمارات دولتی با نهایت احترام تحت نظر نگاهدارند.

---

۱. نقل از هرودوت

هارپاژ از شدت شادی نتوانست، خودداری کند و بلافاصله نزد آزیدهاک آمده به او دشنام داده و گفت:

ـ آن شبی که تو مرا میهمان کردی و گوشت پسرم را به من خوراندی، شب بدی بود ولی در پیش چنین روزی که تو از شاهی به مقام بندگی تنزل کرده‌ای هیچ است.

آزیدهاک نگاه تندی به او کرده، گفت:

ـ معلوم می‌شود که تو در این کار دست داشته‌ای؟

هارپاژ گفت:

ـ آری دست داشته‌ام و تمام این کارها با تدابیر من صورت گرفته است.

آزیدهاک گفت:

ـ هارپاژ تو هم احمقی و هم بی‌وجدان. احمق هستی، برای اینکه به قول خودت تمام این کارها را به دست خود کرده‌ای اما برای دیگران و این قدر عرضه نداشتی که تخت و تاج را خود تصاحب کنی و بی‌وجدانی، برای اینکه محض کینه‌جوئی راضی شده‌ای قوم خود را دست‌نشانده پارس‌ها کنی. اگر لازم می‌دانستی دیگری به جای من باشد، بهتر بود همین کار را برای یک نفر مادی انجام می‌دادی.

هارپاژ گفت:

ـ به هر صورت انتقام، جایز است.

باری کورش بدین ترتیب پایتخت ماد را تسخیر کرد، اما به جدش آزیدهاک اهانت یا آزاری نرسانید، بلکه او را محترمانه در یکی از عمارات خودش نگاهداشت و پس از چندی او را فرمانروای ایالت گرگان کرد و در واقع این کار او حکم تبعید آزیدهاک را داشت و کیاکسار دائی خود را خواسته، با او به مهربانی رفتار کرد و گفت:

ـ شما خاطر آسوده دارید که پادشاهی ماد منقرض نشده، بلکه من آن را تجدید کردم و اگر پدرت بر سریر پادشاهی بود، در اندک زمانی کشور ماد از دست می‌رفت. زیرا که همه از رفتار بد و آزار رسانیدن او ناراضی شده بودند. وقت آن است که بر تخت پادشاهی بنشینی و با مردم خوش رفتاری کنی تا جبران گذشته بشود و کشور ماد تواناتر شده، رونقی از نو بگیرد. از این پس پادشاهی و فرمانروائی از آن تو است و من حاضرم که با تمام نیروئی که دارم برای تو کشورگشائی کنم. ولی پرسشی هم دارم و آن این است که آیا پاسخ نامه‌های پدر و مادرم را تاکنون داده‌اید یا نه؟

کیانسار گفت:

ـ هنوز پاسخی نداده‌ایم، زیرا شاه به این امر رضایت نداشت و اجازه پاسخ دادن نداشتیم. اما خود من و خانواده‌ام به این امر راضی هستیم. کاساندان هم که قلباً مایل به این پیوند هست، زیرا که صریحاً به مادرش گفته است که اگر بنا باشد، من همسری اختیار کنم، جز کورش به کسی دست پیوند نخواهم داد و اگر اجبار در کار آید، به خودکشی اقدام خواهم کرد.

کورش از رفتار کاساندان خشنود گردیده، گفت:

ـ پس از این قرار شما مرا به دامادی خود پذیرفته‌اید.

کیاکسار گفت:

ـ آری تو داماد ما هستی و کاساندان هم از آن تو است.

فردای آن روز، کورش با کاساندان و جمعی از سواران به عزم تفریح به طرف کوه الوند می‌رفتند.

۲۲

جنگ کورش با لیدی

چنانکه ذکر شد سفیر دولت لیدی از دربار ماد مأیوسانه بازگشت و داستان مسافرت خود را به پادشاه لیدی که آن زمان آلیات نام داشت، باز گفت. پادشاه به این گزارش اهمیتی نداد و گفت:

ـ پادشاهان هم‌جوار ما بسیار هستند. دیگری را برای ولیعهد خواستگاری خواهم کرد.

اما کرزوس پسرش که ولیعهد او هم بود و وجاهت منظر و هنرمندی کاساندان را می‌دانست، به شدت غضبناک گردید و کینه ماد را در دل گرفت. به خصوص وقتی که آگاه گردید که کورش پارسی خواستگار اوست، بیشتر به کینه‌اش افزود و در صدد انتقام از رقیب بود. ولی مادامی که پدرش حیات داشت، نمی‌توانست کاری صورت بدهد[1] «پس از چندی پدرش درگذشت و کرزوس به پادشاهی رسید و شنید که کورش اکباتان را تسخیر و دولت ماد سقوط کرده است. این خبر او را به شدت متغیر کرد و گفت:

ـ کورش یکی از دست‌نشانده‌های دولت ماد است. چگونه به چنین فتحی موفق گردیده است و علاوه بر اینکه او را رقیب خود می‌دانست، فکر دیگری هم در خاطرش راه یافت و آن این بود که سالها می‌گذشت که منازعات ماد و لیدی به صلح

۱. نقل از هردوت

انجامیده و روابط دوستانه بین این دو کشور برقرار شده بود. اما با کورش معلوم نیست چه باید کرد. صرف‌نظر از این ملاحظات دولت ماد در طی قرون اخیر به تمدن و اخلاق ساکنین آسیای غربی آشنا شده، بلکه در تحت تأثیر تمدن قوم مزبور واقع گردیده، ولی پارسی‌ها قومی هستند گمنام و مردمان غربی اطلاع درستی از اخلاق و عادات آنها ندارند و شاید مانند طوائف سکا باشند که در شهر زندگانی نمی‌کنند و صدمات زیادی به کشورهای غربی زده‌اند. به هر حال این ملاحظات باعث تشویش خاطر کرزوس گردیده، تصمیم گرفت که نگذارد رقیب تازه‌نفس نیرومند گردد. به علاوه خزانه‌ای داشت معمور و سوار نظامی نیرومند و امید به اجیرکردن سپاهان یونانی نیز داشت. اما ملت لیدی مایل به جنگ نبود، یکی از درباریان مقرب موسوم به (ساندانیس) که از حیث عقل و مال‌اندیشی معروف بود، به کروزوس گفت:

- من تصمیم تو را نپسندیدم چون تو با مردمی ستیزه می‌کنی که لباسشان از پوست حیوانات و خوراکشان از چیزهائی است که زمینهای کم‌حاصل به آنها می‌دهد و هیچوقت به اندازه‌ای که میل دارند، نمی‌توانند خوراکی به دست آورند. این مردم در عمرشان هرگز مشروبی جز آب نیاشامیده‌اند و میوه‌های شیرین را ندانند که چیست. اگر بر آنها غالب شدی، چه نفعی برای تو حاصل می‌شود و اگر مغلوب شدی، پس از آنکه به این کشور وارد شدند و نعمت‌های ما را دیدند و چشیدند، بیرون نخواهند رفت و ما هم نمی‌توانیم آنها را بیرون کنیم. باید خدایان را شکر کنی که آنها به خیال آمدن به سر وقت ما نیافته‌اند. بیا و از این تصمیم درگذر.

این سخنان تغییری در عزم کروزوس نداد و برای اطمینان خاطر رسولانی به معابد لیبیا که کشوری است، مجاور مصر، فرستاد تا از غیبگویان نتایج جنگ را استفسار کنند. این معابد در نزد یونانیان مقدس و هر وقت مشکلی پیش می‌آمد به غیبگویان این معابد ملتجی می‌شدند و به هرچه آنها می‌گفتند، رفتار می‌کردند.

یکی از آن معابد، معبد دلف بود. این معبد شکافی داشت، مانند چاه که بخارهای زیادی از آن صعود می‌کرد، کاهن‌ها یک سه‌پایهٔ چوبی بر سر چاه می‌گذاردند و دختری را بر روی آن می‌نشاندند. بخارهای متصاعد شده او را به حال اغما در می‌آورد و سخنانی هذیان مانند می‌گفت. کاهن‌ها آن سخنان را نوشته و موافق پرسش‌ها پاسخی درست می‌کردند و به رسولان می‌دادند و غالباً پاسخ‌ها را

طوری می‌دادند که قابل تفسیر و تعبیر باشد. باری رسولان کرزوس، پاسخ آوردند که اگر پادشاه لیدی با کورش پارسی جنگ کند، دولت بزرگی منهدم خواهد کرد و لازم است در این جنگ با قوی‌ترین دولت یونانی متحد شود و دست به کار زند. کرزوس از این پاسخ خشنود شده، امر کرد، سه هزار حیوان برای معبد قربانی کنند. تخت طلا و جام‌ها و گلدان‌های زرین و البسه فاخر و جواهر گرانبها، به معبد مزبور فرستاد که از آن جمله گردن‌بند و کمربند گرانبهای زنش بود و مجسمهٔ شیر طلائی را هم که پدرش ساخته و در خزانه داشت به معبد هدیه کرد. پس از آن از دول یونان مساعدت طلبید، اما آنها جواب درستی ندادند. بنابراین به شاهان مصر و بابل متوسل شد، آن‌ها وعده مساعدت دادند، زیرا که آنها هم از بزرگ شدن پارس در وحشت بودند.

کرزوس پول زیادی به یک نفر از معتمدین خود داد و او را مأمور کرد که به یونان رفته سرباز برای او اجیر کند، ولی آن شخص پول‌ها را گرفته، در پنهانی نزد کورش آمد و او را از اقدامات کرزوس آگاه ساخت. کورش چون از قضیه آگاه گشت، تصمیم گرفت به دشمن فرصت تهیه وسائل ندهد و خود را برای پیمودن راه بسیار دور و درازی مهیا کرد.

کرزوس به قصد تسخیر ایران، حرکت کرده، از رود هالیس که سرحد دولتین ماد و لیدی، بود گذشت و داخل خاک ماد گردید. عبور از رودخانه مشکل بود، اما طالس یونانی این مشکل را حل کرد، یعنی به امر او مجرائی کندند و قسمتی از آب رود را در آن انداختند و چون سطح آب پائین آمد، کرزوس با لشکریان از آن عبور کردند و ممالک عرض راه را، غارت کردند تا به ساحل دریای سیاه رسیدند. در اینجا به کورش برخورد که با شتاب به استقبال او می‌آمد، جنگ سختی درگرفت و طرفین تلفات زیادی دادند و چون شب شد، دست از جنگ کشیدند. کرزوس خوب حس کرد که اگر پافشاری کند، شکست خواهد خورد. بنابراین عقب نشست و به طرف سارد پایتخت لیدی رفت. با این خیال که اولاً چون زمستان است، کورش دست از جنگ می‌کشد و ثانیاً چون دولت بابل در پشت سر است، جرأت پیش آمدن نخواهد داشت و می‌تواند تا پنج ماه دیگر با مساعدت دولت‌های اسپارت و بابل و مصر نیروی بزرگی فراهم نماید و کورش را شکست سختی بدهد، اما کورش فوراً با دولت بابل پیمان صلح بست و به شتاب از پشت سر کرزوس به سارد رفت. کرزوس با خیالاتی که می‌کرد، سپاه خود را برای پنج ماه مرخصی داده بود و چون

خبر آمدن کورش را شنید، نخست به حیرت فرو رفت که با این زمستان سخت رقیبش چگونه جنگ را ادامه داده است و چاره‌ای جز این ندید که سواره‌نظام خود را مرتب کرده، با کورش بجنگد. این سواره‌نظام لیدی بسیار ممتاز و منظم و معروف بود. کورش با هارپاژ مادی که همراهش بود، مشورت کرد و تدبیر خوبی به نظرشان آمد که فوراً آن را عملی کردند و آن این بود، که شترهای بنه را در پیشاپیش صف لشکر واداشتند و لشکر آنها را در پیش می‌راند. اسب‌های لیدی به دیدن هیکل شتران رم کرده، اطاعت سواران خود را نکردند و لیدی‌ها مجبور شدند که پیاده بجنگند و با اینکه دلیرانه پافشاری می‌کردند، سرانجام شکست خورده، فرار کردند و به قلعه‌های سارد پناهنده شدند.

کورش بی درنگ به خیال تسخیر شهر سارد افتاد و چون با حمله غیر ممکن بود، به محاصره پرداخت و راهی به قلعه نیافت. پس از چهارده روز پارسی‌ها ملتفت شدند که شهر از یک طرف به کوه اتصال دارد. بنابر این کورش امر کرد که حمله را از آن طرف شروع کنند و بدین طریق توانستند به شهر داخل شده و آن راتصرف نمایند.

گویند کرزوس پسری داشت گنگ، که هرقدر معالجه کرده بودند، مفید واقع نشده بود تا این وقت که به چشم خود دید، پدرش را سربازان پارسی گرفته و می‌خواهند بکشند. یک‌دفعه فریاد برآورد، ای مردم کرزوس را نکشید و از این به بعد سخنگو شد و نیز گویند، پس از تسخیر سارد، کورش، کرزوس را با چهارده نفر از امرای لیدی در بند انداخت و امر کرد خرمن آتشی فراهم نموده، آنها را زنده بسوزانند.

وقتی که خرمن را آتش زدند، کرزوس فریاد برآورد و گفت:

ـ آه... سلن‌سلن. کورش معنی این کلمه را پرسید.

کرزوس در پاسخ گفت:

ـ ای کاش شخصی که نامش بر زبان آوردم، تمام پادشاهان را دیده و با آنها صحبت کرده بود.

کورش معنی این جمله را نفهمیده، باز توضیح خواست.

کرزوس گفت:

ـ زمانی که این مرد حکیم در پایتخت من بود، خزانه و تجملات و اشیاء نفیسه خود را به او نشان دادم و سرانجام پرسیدم، چه کسی را در دنیا خوشبخت‌تر از من می‌دانی و یقین داشتم که نام من را خواهد برد. اما او در پاسخ به من گفت تا کسی

نمرده باشد، نمی‌توان درباره او قضاوت کرد که خوشبخت بوده است یا نه.

کورش از این گفتار متأثر شده، بی‌درنگ امر کرد، آتش را خاموش کنند و بعد از کرزوس پرسید:

ـ چه کسی این راه را به تو نشان داد که داخل کشور ماد شوی و حال آن که می‌توانستی، مرا با خود یار کنی.

کرزوس جواب داد:

ـ طالع بد من و خوشبختی تو باعث این کار شد. خدای یونان مرا به جنگ تحریک کرد، والا انسان خردمند هیچ وقت جنگ را بر صلح ترجیح نمی‌دهد، زیرا که در زمان صلح پسران، پدران را دفن می‌کنند. ولی در هنگام جنگ، پدران باید پسران را به خاک بسپارند.

کورش سخنان کرزوس را پسندیده، با او از در مهربانی درآمده، امر کرد او را از بند و زنجیر رهائی دهند و چون آزاد شد، او را پهلوی خود نشاند و نوازش بسیار کرد.

کرزوس خاموش نشسته و به فکر عمیقی فرو رفته بود ،کورش سبب فکرش را پرسید.

کرزوس گفت:

ـ آیا اجازه دارم که هر چه بخواهم بگویم؟

کورش گفت:

ـ آری مجازی، هر چه می‌خواهی بگو.

کرزوس روی به شهر کرد که پارسی‌ها مشغول غارت بودند و به کورش گفت:

ـ این مردم چه می‌کنند؟

کورش گفت:

ـ شهر تو را غارت می‌کنند.

کرزوس گفت:

ـ نه، شهر مرا غارت نمی‌کنند، من دارای چیزی نیستم. این شهر تو است که غارت می‌کنند و آنچه می‌برند مال تو است.

کورش از این جواب شرمنده شده، اطرافیان خود را دور کرد و از کرزوس پرسید:

ـ تکلیف چیست؟

کرزوس گفت:

ـ چون خدایان مرا اسیر و بنده تو قرار داده‌اند، تکلیفم این است که آنچه به نظرم

می‌رسد، به نفع آقای خودم بگویم. لشکر فاتح بنابر طبیعتی که دارد اندازه نمی‌فهمد، هرگاه تو اجازه دهی که شهر را غارت کنند، دارائی زیادی اندوخته خواهند کرد. بنابراین به طوری که باید فرمانبردار تو نخواهند بود و شاید زمانی پیش آید که بر تو یاغی شوند. لازم است به هر دروازه پاسبانی بگماری تا غارت‌کنندگان را به بهانه اینکه عشر این اموال باید نیاز خدایان شود، توقیف کرده، تمام اموال را از آنها بگیرند. به این ترتیب با میل آنچه برده‌اند، خواهند داد.

کورش گفت:

ـ پند تو متین است.

کورش فوراً امر به اجرای آن کرد. بعد به کرزوس گفت:

ـ از من چیزی بخواه و بدان که آنچه بخواهی، مضایقه نخواهم کرد.

کرزوس گفت:

ـ فقط می‌خواهم اجازه دهی که این زنجیز را که در پای من بود، برای خدای یونانی که می‌پرستیدم، بفرستم و به او بگویم که آیا رواست که خدائی پرستدگان خود را این طور بفریبد.

پس از آن شرح پرسش خود را از معبد دلف راجع به جنگ برای کورش بیان کرد و در آخربار، اجازه خواست که خدای این معبد را توبیخ نماید.

کورش خندیده، گفت:

ـ هرچه خواهی بکن.

کرزوس رسولانی را با همان زنجیر به معبد فرستاد و دستور داد که زنجیر را در آستانهٔ معبد گذارده، بگویند آیا برای خدائی شرم‌آور نیست که کرزوس را به جنگ با کورش ترغیب نماید و بگوید که کورش را مغلوب خواهد کرد و بالاخره نتیجه‌اش این باشد؟

کورش با کرزوس مهربانی کرد و یک قسمت از کشورش را نیز به او بخشید.

پس از تسخیر سارد، تمام ولایات و ایالاتی که به لیدیه ملحق شده بود، به تصرف کورش در آمد و حدود ایران در آسیای صغیر به مستعمرات یونانی رسید.

در این موقع ینیان‌ها[1] و الیان‌ها[2] سفرائی نزد کورش فرستاده، تقاضا کردند که کورش با آنها معاهده صلح ببندد. کورش در پاسخ برای سفرا، داستانی بدین مضمون نقل کرد: نی‌زنی به دریا نزدیک شد و دید ماهی‌های قشنگی در آب

1. yenians
2. Eelians

شناورند، خیال کرد که اگر من نی بزنم یقیناً این ماهی‌ها به خشکی درآیند. چندانکه نی زد، اثری از آمدن ماهی‌ها ظاهر نشد. پس توری به دریا افکند و شمار زیادی از آنها را به دام انداخت، وقتی که ماهی‌ها در تور به جست و خیز افتادند، نی‌زن به آنها گفت حالا دیگر بیهوده می‌رقصید، در همان هنگام که من نی می‌زدم، می‌بایستی شما هم رقصیده باشید. و با همین داستان کوچک به آنها فهمانید که موقع را از دست داده‌اند، زیرا قبل از تسخیر سارد، به آنها تکلیف صلح و اتحاد کرده بود و آنها نپذیرفته بودند.

چون در این موقع کورش کارهای مهمی در مشرق داشت، یکی از اهالی لیدی را به حکومت آنجا گماشت و خود با کرزوس روی به ایران آورد و یکی از سرداران خود را هم که مازارس نام داشت، با لشکری مأمور تسخیر باقی آسیای صغیر کرد. مازارس پس از تسخیر مقدار زیادی از مستعمرات یونانی درگذشت و کورش هارپاژ را جانشین او کرد و این همان هارپاژ مادی بود که کورش را بر ضد آزیدهاک پادشاه ماد بشورانید و از آن به بعد با جان و دل به کورش خدمت می‌کرد. هارپاژ کشورهای دیگری را گرفته، ضمیمه قلمرو کورش کرد. در این موقع یونانی‌های آسیای صغیر، سفرائی نزد او فرستادند تا با کورش پیمان صلح بندند. هارپاژ به آنها گفت من با شما چنان کنم که وقتی مرا لایق دامادی خود ندید، خواهش مرا رد کرد و دختر را به شخصی که تواناتر و داراتر از من بود وعده داد. پس از چندی که من به مقام بزرگی رسیدم و در نزد شاه قرب و منزلتی پیدا کردم، به سراغ من آمد و خواست دختر را به من بدهد. من به او گفتم دخترت را می‌پذیرم، ولی مانند زن غیرعقدی! اکنون شما یونانی‌ها هم همین حال را دارید زیرا وقتی که کورش اتحاد شما را طلبید، پیشنهاد او را رد کردید و اینک چون می‌بینید که اقبال با او همراه است، می‌خواهید دوستی او را تحصیل کنید. پس اگر می‌خواهید، در تحت حمایت پارسیان باشید. باید مانند بندگان مطیع دولت پارس باشید. اهالی لاسدمون چون آگاه شدند که یونانی‌های آسیا، در مخاطره هستند. سفرائی نزد کورش فرستادند و گفتند:

ـ این یونانی‌ها که در آسیا سکونت دارند، هم‌نژاد ما هستند و ما حاضر نیستیم که با آنها مانند بندگان رفتار شود. کورش از این پیغام تعجب کرده، پاسخ داد:

ـ مردانگی شما را وقتی خواهم سنجید که یکی از بندگانم را مأمور تسخیر یونان کنم.

۲۳

بازگشت کورش به ایران

چنانکه دیدیم کورش پس از فتح کشور لیدی آهنگ بازگشت کرد. به چندین جهت نخست قصدش این بود که کشورهای شرقی را منظم کند تا خاطرش از این رهگذر آسوده باشد و بعدها بتواند با آسایش خیال به فتوحات خود در سمت مغرب ادامه دهد و دوم آنکه پدر و مادر ارجمند خود را ببیند، زیرا که مدت زمانی است از آنها دور شده و از همه بالاتر دیدن کاساندان است که از دوری او بی‌تاب شده است.

بنابراین حرکت کرد و در عرض راه به هر کشوری که می‌رسید، با دقت تمام به نظم آنجا می‌پرداخت و دستورات لازم را به فرمانروایان و متصدیان امور لشکری و کشوری می‌داد و سران قوم را نزد خود بار می‌داد و برای رفاه و آسایش اهالی با آنها مشورت می‌کرد و اگر از حیث آذوقه و سایر لوازم زندگانی، کم و کسری داشتند، دستور می‌داد که از جاهای دیگر که در فراوانی هستند، برای آنجا بیاورند و چند روزی هم بار عام می‌داد تا هرکس بلافاصله بتواند، او را ببیند و مطالب خود را مستقیماً به او بگوید و پاسخ شایسته‌ای بشنود و خلاصه اینکه تا امور هر کشوری را کاملا سروسامان نمی‌داد، از آنجا نمی‌رفت.

مردمان کشورهای مسیر هم از کارهای او خشنود می‌شدند و پس از رفتنش دست به اغتشاش نمی‌زدند. کورش با ارسال نامه‌ای به وسلهٔ پیک بادپا موضوع

ورودش را به کاساندان اطلاع داد و نوشت که آماده باشد تا از دیدار او بهره‌ور گردد.

کورش از پدر و مادرش نیز درخواست کرد کاساندان را برای حرکت آماده کنند. همزمان با رسیدن کورش به فرمان کامبیز وسایل حرکت کاساندان نیز فراهم شد. روز حرکت کورش و کاساندان اهالی شهر از زن و مرد تا بیرون شهر او را مشایعت کردند. ملکه هم برای بدرقهٔ آنها چند فرسخ از شهر بیرون آمد. کورش از پدر و مادر درخواست کرد که بیش از این او را شرمسار نکرده، به شهر بازگشت نمایند. ملکه روی او را بوسیده، بازگشت. اما کامبیز تا دو منزل همراه او بود و پند و اندرزهائی به او می داد که خلاصه‌اش این است.[1]

کامبیز به کورش گفت:

ـ فرزند ارجمند، ارادهٔ اهورا مزدا بر این است که تو بزرگ شوی، پس در هر حال ستایش او بر تو واجب است.

کورش گفت:

ـ به خاطر دارم که روزی به من می‌گفتید که وسیله رسیدن به مقصود این است که نه تنها انسان باید در مواقع بدبختی به یاد خدا باشد، بلکه در موقع خوشبختی هم باید در ستایش او کوتاهی نکند، من خدای یگانه را در هر حال دوست داشته و می‌پرستم.

کامبیز گفت:

ـ کسانی که می دانند اهورامزدا چه وسائلی برای بزرگ شدن در اختیار آنها گذارده، در این فکرند که آنها را به کار انداخته، از نتیجه‌اش بهره‌مند گردند. این اشخاص همیشه کار می‌کنند و از بیکاری گریزانند.

کورش گفت:

ـ آری در خاطر دارم که می‌گفتید وقتی که ما کاهل باشیم، نباید از خدا انتظاری داشته باشیم و اگر تیراندازی و اسب‌سواری نمی دانیم و در مقابل دشمن پافشاری نمی‌کنیم، نباید از خدا فتح بخواهیم و اگر نتوانیم کشتی خود را اداره کنیم، متوقع نجات و رستگاری هم نباید باشیم و البته اگر بذری نیافشانیم و کشتگاه خود را به طوری که باید پرستاری نکنیم. نباید انتظار محصول خوبی را داشته باشیم.

کامبیز گفت:

ـ آری چنین است فرزند، ولی یک نکته را هم باید همیشه در نظر داشت و آن این

۱. نقل از گزنفون

است که انسان باید کوشش کند که مایحتاج خود را به قدر کفایت فراهم نماید و این هم از فرمانروایی خوب به دست می‌آید.

کورش گفت:

ـ آری به یاد دارم که به من می‌گفتید که فرمانروائی‌های دیگران حتی متحدین ما برای انباشتن ثروت و خوردن و خوابیدن است. ولی من می‌پندارم که تفاوت مابین مدیر و مردم در این است که مدیر باید دوراندیش باشد و بیشتر از همه کار کند.

کامبیز گفت:

ـ چنین است و البته می‌دانی که تهیه مقدمات جنگ، سخت‌تر از خود جنگ است. تو که با این سپاه حرکت می‌کنی، باید لوازم آن را به قدر کافی فراهم کرده باشی و اگر چنین کاری را نکرده‌ای، نمی‌توان تو را سردار قابل و کاردانی دانست.

کورش گفت:

ـ کیاکسار وعده کرده است که تمام لوازم را فراهم نماید.

کامبیز گفت:

ـ بنابراین امیدواری تو به دارائی اوست یعنی به چیزی که نمی‌دانی چیست و اکنون در دست تو نیست. تو اکنون هزینهٔ بسیاری در پیش داری و چه بسا چیزهای ضروری است که باید فراهم داشته باشی و معلوم نیست که آیا کیاکسار به عهد خود وفا خواهد کرد، یا نه و البته با نبودن وسائل، پیشرفت محال است.

تو از اینجا با پیاده‌نظام پارسی می‌روی که بهترین پیاده‌نظام گیتی است. سواره‌نظام ماد هم که نیرومند است در اختیار تو می‌باشد. در این صورت کشورهای مجاور همه حاضرند که به تو مساعدت نمایند و آن هم برای این است که تو را از خود راضی نگاهدارند و از زیان رساندنت محفوظ باشند. پس لازم است با کیاکسار مشورت کنی، تا آنچه لازم است، تدارک کند و پیش از حرکت وسائل اطمینان‌بخشی در اختیار داشته باشی. مخصوصاً همیشه در نظر داشته باش که پیش از آنکه احتیاج روی دهد وسائل رفع آن را در دست خود ببینی. باید همیشه در موقع فراوانی نعمت به فکر قحطی بود. زیرا که هرقدر در نظر مردم بی‌نیازتر باشی، بیشتر به تو خواهند داد و کلام تو وقتی مؤثر است که بتوانی به آن عمل کنی. سپاه آرائی و سیاهی‌لشکر به کار نیاید، باید لوازم آن آماده باشد.

پس از آن از تدابیر جنگی و بهداشت لشکر و لزوم اطاعت سپاهیان به

فرمانداران صحبت کرد و نکات لازم را یکایک به کورش تذکر داد.

کورش گفت:

ـ لوازم بهداشت خوب است و پزشکان آزموده‌ای را همراه دارم.

کامبیز گفت:

ـ فرزند، پزشکان مانند کسانی هستند که لباس‌های پاره‌ای را اصلاح می‌کنند. آیا بهتر آن نیست که اساساً نگذاری، سربازانت بیمار شوند؟ برای تندرستی سپاه، همیشه باید آنها را در جاهای خوب منزل داد و چنین جاها را اهل محل بهتر می‌دانند و می‌توان از رنگ و روی آنها استنباط کرد که محل سکونت آنها خوب است یا نه و البته برای تندرستی بدن، ورزش هم لازم است.

کورش گفت:

ـ من همیشه یک قسمت از وقت خودم را به ورزش صرف می‌کنم.

کامبیز گفت:

ـ بسیار خوب، باید در فکر دیگران هم بود. به علاوه سپاهی را نباید بی‌کار گذارد. لشکری که به دیگران زیان و به خود سود نرساند، به وظیفه خود عمل نمی‌کند. سیر کردن یک نفر کاری است آسان، اما سیر کردن خانواده مشکل است و از همه سخت‌تر راضی نگهداشتن لشکر می‌باشد. باید آن را سیر و تندرست نگاهداشت و به کار انداخت.

کورش گفت:

ـ البته می‌دانم که برای دلگرمی سربازان، باید آنها را به آینده امیدوار کرد.

کامبیز گفت:

ـ این خوب وسیله‌ایست، ولی ملتفت باش که نویدهای دروغ ندهی، چون اگر سرباز فریب خورد، دیگر به وعدهٔ تو، ولو اینکه درست هم باشد، اعتماد پیدا نمی‌کند. تو خوب می‌دانی که اگر سگ شکاری را به دروغ ترغیب کنند، بعدها از فرمان شکارچی سر خواهد پیچید. این نکته را هم از نظر دور ندار که مجازات و سرزنش هم حدی دارد که اگر رو به افراط رود، دیگر موثر نخواهد بود.

کورش گفت:

ـ این را خوب دریافته‌ام که باید برای نظم و فرمانبرداری سپاهیان خدمت را پاداش و ناخدمتی را کیفر داد.

کامبیز گفت:

ـ درست است اما راه دیگری هم هست که تو را زودتر به مقصد می‌رساند و آن این است: وقتی که مردم دیدند و فهمیدند که دیگری در سود رساندن به آنها بهتر از خود کوشش می‌کند، با میل و رغبت مطیع او می‌شوند. مگر نمی‌بینی که مریض در جستجوی پزشک است و در موقع توفان دریا، ملاحان بهتر به فرمان ناخدا اطاعت می‌کنند. ولی اگر کار برعکس این باشد خوش‌زبانی و انعام هم نتیجه خوبی نمی‌دهد.

کورش گفت:

ـ فهمیدم، البته باید ما چنان رفتار کنیم، که مردم ما را ماهرتر و خردمندتر از خودشان بدانند.

کامبیز گفت:

ـ آفرین، مطلب همین است، فریب دادن مردم و تمجیدات بی‌اساس عمری دارد بس کوتاه و شخص را در انظار پست خواهد کرد. رفتارت باید طوری باشد که سپاهیان تو را از جان و دل دوست داشته باشند و باید کاری بکنی که جای خود را در دل آنها قرار بدهی و این هم ممکن نیست، مگر به نیکی کردن و نشان دادن مهر. از روی عمل چه بسا می‌شود که انسان نمی‌تواند به طور دلخواه به کسی نیکی کند ولی آنچه از دستش برمی‌آید، باید به آن عمل کند. مثلاً کمک کردن و شرکت کردن در اندوه و شادی دیگران و راهنمائی کسانی که دوراندیش نیستند مهربانی محسوب می‌شود.

کورش گفت:

ـ پدر جان برای فایق آمدن به دشمن، اگر راهی در نظر دارید، بازگوئید.

کامبیز گفت:

ـ پاسخ این پرسش ساده نیست، فایق آمدن به دشمن راههای بسیاری دارد. نخست باید سپاهی ورزیده و کارآگاه در اختیار داشت. به علاوه باید گاهی کمین کرد و قوای خود را از نظر دشمن پنهان داشت و آن را فریب داد و دارائیش را غارت کرد.

کورش گفت:

ـ اما در کودکی به ما یاد می‌دادند که باید رفتارمان به کلی غیر از اینها باشد و به جز راستی و درستی کار دیگری نکنیم.

کامبیز گفت:

ـ درست است و ما باید چنین کنیم اما با کی؟ البته با دوستان و هم‌میهمان. اما برای چیره شدن بر دشمن باید هزار راه کج اختیار کرد. تا به مقصود رسید. اگر چنین نبود، تو چرا تیراندازی و زوبین‌افکنی و شمشیربازی و سواری را یاد می‌گرفتی، چرا گراز را به دام می‌انداختی و چراگوزن را با کمند می‌گرفتی. برای چه با شیر و پلنگ و خرس مبارزه می‌کردی و کوشش داشتی که بر آنها چیره شوی و خلاصه آنکه باید همیشه با دوستان نیکی و با دشمنان بدی کرد. با لشکر منظم بر لشکر بی‌نظم باید هجوم آورد و با سپاه مسلح بر سپاه بی‌اسلحه تاخت و با افراد بیدار باید بر دشمن خوابیده، حمله کرد و همیشه ضربت را به جائی وارد آورد که حریف به زودی از پای درآید. همان طوری که موسیقی‌دان، آوازهای دلکش و سروده‌های شیرین و ترانه‌های دلنشین اختراع می‌کند. در جنگ هم باید تدابیر و حیله‌های تازه اختراع کرد و آنها را به کار برد. شب باید فکر کنی و نقشهٔ خوبی برای روز بکشی. صف‌آرائی لشکر و حرکت دادن آن تنها کافی نیست، لازم است بدانی که از تنگه‌ها و معابر باریک چگونه باید لشکر را پیش برد. به چه ترتیب باید اردو زد و چگونه دیده‌بان و پاسبان بر آنها گماشت. در چه موقع لازم است عقب‌نشینی اختیار کرد، چگونه باید از رودخانه و جنگل گذشت و خود را از سواره نظام دشمن و تیراندازان و فلاخن‌داران محفوظ داشت. وقتی که دشمن در موقع حرکت به تو حمله می‌کند، چگونه باید دفاع کرد، چگونه باید جاسوس گماشت، چطور باید اسرار خود را پنهان داشت. همه این‌ها که برشمردم، در جنگ لازم است و البته می‌دانم از همه این فنون آگاه هستی و به موقع به کار خواهی برد. البته شنیده‌ای چه بساکسانی که از تدابیر بهره کافی داشتند، اما با مردمی ستیزه کردند که باعث فنای آنها شدند. افراد برجسته‌ای بوده‌اند که خواسته‌اند، مردمی را به جبر بندهٔ خود کنند و بالاخره به دست همین مردم مجازات یافتند. عدهٔ بی شماری هم بودند که خواسته‌اند آنچه دیگران دارند، از دستشان بگیرند. ولی سرانجام آنچه داشته‌اند از دست داده‌اند و بالاخره چه بسیار اشخاصی که به آرزوی خود رسیده، سیم و زر زیادی انبار کردند، ولی عاقبت فنای خود را در آن یافتند. البته نظیر آن وقایع را در کتاب‌ها خوانده و بسیار شنیده‌ای. پس باید همه جا خرد خدا داده را راهنمای خود قرار دهی و به کاری دست نزنی که به زیان تو تمام شود.

باری کامبیز تا سه منزل همراه کورش رفت و آنچه می‌دانست به طور اندرز به کورش گفت و بامداد روز چهارم، هر دو به اتفاق در بیابانی در مقابل آفتاب ایستاده، برای سعادت کشور پارس و خانواده خود و عموم پارسیان چند قسمت از سروده‌های زردشت که به گاتها معروف است، خواندند و پس از آن کورش دست پدر را چندین بار بوسید و با هم وداع کردند.

کامبیز به طرف پارس بازگشت و کورش رو به سوی ماد آورد.

۲۴

ورود کورش به ماد

کیاکسار فرمان داده بود که باید اهالی ماد، استقبال شایانی از کورش به عمل آورند. بنابراین از چهار منزل به اکباتان مانده، وسائل پذیرائی کامل فراهم شده بود، در منزل چهارم سران لشکر باسپاهیان زیادی اردو زده، منتظر ورود او بودند و در منزل سوم بزرگان و بازرگانان، چادر زده بودند و در منزل دوم، حرم شاهی و سایر بانوان امرا و اعیان به انتظار ورود او توقف داشتند و آخرین منزل یعنی چند فرسخ بیرون شهر، به مغان اختصاص داشت. خود کیاکسار هم با یک دسته سوار زبده تا دو فرسخ از منزل چهارم دورتر به استقبال آمده بودند.

همین که کورش رسید، هر دو پیاده شده، دائی و خواهرزاده با آغوش باز همدیگر را بغل کرده، سر و روی هم را بوسیدند و پس از چند دقیقه سوار شده، دوش به دوش می‌آمدند و از سرگذشت ایام جدایی، با هم گفتگو می‌کردند تا رسیدند به منزل چهارم. در اینجا سپاهیان از دو طرف راه با نظم تمام ایستاده بودند و با طبل و دهل و سنج و کرنای از آنها استقبال کردند.

کورش با اشارت سر و دست به سپاهیان اظهار مهربانی می‌کرد تا رسیدند به چادرها.

کورش امرا و سران لشکر در جلو چادرها به حال خبردار و سلام ایستاده بودند. کورش پیاده شد و با بشاشت به هر یک دست داد و با کیاکسار وارد چادرها شدند.

کورش به کیاکسار گفت:

ـ اجازه دهید که برادران ما هم بنشینند.

همه نشستند و پس از صرف شربت و شیرینی دوباره سوار شده، به راه افتادند و شب در منزل سوم، در نزد بازرگانان به سر بردند. در اینجا هم بازرگانان، قربانی زیادی به عمل آورده و وسایل پذیرائی تمام همراهان کیاکسار و کورش را فراهم نموده بودند.

روز بعد باز به طی راه پرداخته، در منزل سوم، رسیدند. به چادر بانوان و خانواده شاهی. در اینجا کاساندان وسایل پذیرائی باشکوهی فراهم ساخته بود. در جلو چادرها یک دسته از نوازندگان را قرار داده بود و در پشت آن پانصد نفر از دختران نه ساله و ده ساله هم قد را با لباس‌های رنگارنگ که هریک با دسته گلی بزرگ در دست ایستاده و در پشت آنها بانوان صف کشیده بودند و خود کاساندان، آراسته به لباس‌های فاخر و غرق در جواهر در جلو ایستاده بود. به محض ورود کورش، قربانی به عمل آمد و نوازندگان به نواختن سرودهای پارسی مشغول شدند و دختران کوچک هم آهنگ شادباش گفتند و دسته گل‌ها را به طرف کورش پرتاب کردند و بانوان هم، همه یک مرتبه سر فرود آوردند. کورش خندان از مقابل صف می‌گذشت تا رسید به کاساندان که با تبسم مخصوصی به او نگریست. کورش فوراً دست او را گرفته، چندین بار بوسید. هر دو ضربان قلب یکدیگر را خوب احساس می‌کردند. در این هنگام کیاکسار پیش آمده، در یک دست، دست کورش و در دست دیگر دست کاساندان را گرفته، به درون چادر رفتند. کاساندان با دست اشاره کرد که بانوان و کودکان به چادرهای خود بروند. در این چادر کاساندان وسایل پذیرائی را ظرافت خاص فراهم کرده بود. عکس کورش را که با دست خود نقاشی کرده بود، به انواع گل‌ها آراسته و در بالای چادر جای داده بود.

کورش متوجه آن شده، روی به کاساندان کرده و گفت:

ـ بسیار از تو سپاسگزارم که تا این اندازه به خود رنج داده‌ای. من لایق این تشریفات نیستم. کاساندان در پاسخ فقط به تبسمی اکتفا کرد.

کیاکسار هم محض شوخی روی به همسرش کرد و گفت:

ـ ای کاش ما هم نامزدی با این سلیقه داشتیم که با این‌گونه نمایشات اظهار علاقه به ما می‌کرد.

کورش و کاساندان هر دو بی‌اختیار خندیدند و کورش به کیاکسار گفت:

ـ معلوم می‌شود که شما تکرار این مراحل را دوست دارید.

زن کیاکسار گفت:

ـ نه، تکرار لازم نیست.

باز خنده درگرفت. همه نشستند و گفتگوها شروع شد. اما کورش و کاساندان در ضمن گفتگو با تبسم به روی یکدیگر نگاه می‌کردند. در این ضمن کنیزان شربت و شیرینی آوردند. کورش به یکی از آنها متوجه شده و خیره در صورتش می‌نگریست.

کاساندان در تحیر فرو رفت که چرا کورش به کنیز تا این اندازه توجه دارد. به همه اشاره کرد که بروید، کنیزان رفتند. اما کورش متفکر بود. زن کیاکسار هم متوجه او بود و نتوانست خودداری کند و به کورش گفت:

ـ چرا در فکر فرو رفته‌ای؟

کورش گفت:

ـ این کنیز به نظر من آشنا می‌آید و مثل این است که سالها با او بوده‌ام و در این فکر هستم که به یاد بیاورم کجا و چگونه او را دیده‌ام.

زن کیاکسار گفت:

ـ سرگذشت این کنیز شنیدنی است، بهتر آن است که کاساندان که باعث حیات او شده است، قضیه را برای شما شرح دهد.

کاساندان گفت:

ـ سرگذشت این زن بسیار عجیب است و حکایت رفتن به کوه الوند و پیدا کردن او را در گورستان به تفصیل بیان کرد و اضافه کرد که تاکنون هرقدر سرگذشت زندگانی او را قبل از انتقال به گورستان پرسیده‌ام، پاسخ درستی به من نداده است و گفته است، زندگانی من اسرارآمیز است. شاید روزی بیاید که بتوانم برای شما شرح دهم، اما کنیزی است بسیار کارآمد و هنرمند و تمام صفات انسانیت در او جمع است. مخصوصاً جنبهٔ رأفت و ترحم او بسیار پسندیده است و به قدری اخلاق نیکوئی دارد که من قلباً او را دوست می‌دارم و به نظر کنیزی به او نگاه نمی‌کنم. او همیشه با من همراه است و هیچ‌گاه از مهربانی و خدمت نسبت به من ذره‌ای فروگزار نمی‌کند.

کورش گفت:

ـ خواهش می‌کنم بگوئید بیاید، تا از او پرسش‌هائی بکنیم، شاید آشکار شود که او کیست و من در کجا او را دیده‌ام.

کاساندان چون بیشتر از همه مایل به کشف قضیه بود صدا زد:

ـ سندخت بیا.

کنیز آمد.

باز کورش لحظه‌ای متوجه سیمای او شده، ناگهان مجنون وار از جای جست و گفت:

ـ سپاکو... سپاکو... و خود را در آغوش او انداخت.

سندخت سر به زیر انداخته اشک برگونه‌هایش جاری شد. اما کورش او را تنگ در آغوش کشید و پیاپی بر سر و دستش بوسه می‌زد و سندخت هم با حالت گریان، صورت کورش را بوسید.

همه از این پیش‌آمد متحیر شده، مبهوت به حرکات آنها نگاه می‌کردند. بالاخره کیاکسار به زبان آمده، به کورش گفت:

ـ مگر این کنیز کیست که تو این اندازه به او علاقه‌مندی نشان می دهی، کنیز که شایسته این همه نوازش نیست؟

کورش گفت:

ـ مرا خواهید بخشید، این کنیز نیست و مادر من است.

باز همه به یکدیگر نگاه کرده و بر بهتشان افزوده شد.

کیاکسار گفت:

ـ کورش این چه حرفی است، چگونه این کنیز مادر تو است؟

برای لحظه‌ای به خیال کیاکسار رسید که شاید جنون ناگهانی عارض کورش شده است. کورش دست سپاکو را گرفته و آورد که در پهلوی خود جای دهد. اما سپاکو از نشستن در حضور خانواده شاهی امتناع می ورزید.

کورش هر دو بازوی او را گرفته به اجبار در پهلوی خود نشانید و باز گفت:

ـ آری این مادر من است.

کاساندان از این رفتار کورش هم مبهوت و هم عصبانی شده است. ولی با حضور پدر و مادر، حرف زدن را بی ادبی می‌پندارد. اما کورش مجال حرف زدن نداده، گفت:

ـ می دانم که این حرکات ناگهانی من باعث تعجب شما شده و شاید مرا دیوانه تصور کرده‌اید. اما قضیه چنین نیست. این زن از پستان خود مرا شیر داده و در پرورشم رنج‌ها برده و زحماتی را متحمل شده که ممکن نیست من هرگز فراموش کنم.

کاساندان گفت:

ـ شاید این زن چوپان باشد که تو را از کشته شدن نجات داده است.

کورش گفت:

ـ آفرین بر فراست تو. آری این همان سپاکو، زن مهرداد است که مرا به فرزندی قبول کرده و به من حیات بخشیده است.

کاساندان گفت:

ـ عجب دنیای پر اسراری است. او به تو حیات بخشیده و من می‌بایستی به او حیات بخشم.

کیاکسار گفت:

ـ عجب روزی است! این روز چه اسراری کشف می شود که همه بهت‌آور است.

کورش گفت:

ـ اینکه گفته‌اند، هیچ سری نهفته نخواهد ماند، درست گفته‌اند.

کاساندان رو به سپاکو کرده، گفت:

ـ پس همین بود زندگانی اسرارآمیز تو.

سپاکو با گریه گفت:

ـ آری همین بود.

کاساندان گفت:

ـ پس چرا نام خود را تبدیل به سندخت کردی.

سپاکو گفت:

ـ به دو جهت.

کاساندان گفت:

ـ آن دو جهت چیست؟

سپاکو گفت:

ـ یکی ترس و دیگری دوباره زنده شدن.

... ش گفت:

- ا... چه می‌ترسیدی.

... دو گفت:

... از گرفتار شدن مهرداد که تاکنون نمی‌دانم چه بر سر او آمده. زنده است یا مرده.

... ش کلام او را قطع کرده، گفت:

به تو مژده می‌دهم که زنده است.

... دو با گریه گفت:

... زنده! کجا است؟ آیا شما او را دیده‌اید؟

کورش گفت:

نگران نباش. مهرداد اکنون در پارس نزد ماندان، مادر واقعی من است و روزگار خوشی دارد. به زودی تو هم او را خواهی دید. بقیه سرگذشتت را بگو.

سپاکو سر به آسمان کرده، هر دو دست را بلند و آهسته چیزی زیر لب گفت.

کورش گفت:

- ابتدا نگران نباش و بازگو ببینم، بعد از او بر تو چه گذشت.

سپاکو گفت:

- پس از گرفتاری او، کسی از طرف هارپاژ نزد من آمد و گفت:

... مهرداد گرفتار شده و تو هم هر چه زودتر فرار کن که نابود خواهی شد. شاه از قضیه کورش آگاه گردیده و برای من و مهرداد و تو بیم خطر است و تو هم دیگر شوهرت را نخواهی دید. پس لازم است هر چه زودتر جان به در بری.

... ماندم من خانه و دهکده خود را ترک کرده، سر به کوه و بیابان گذاردم و مدتی سرگردان می‌گشتم. تا روزی در بیابان به پیر دهقانی برخوردم، از من شرح حال پرسید. گفتم شوهرم از دنیا رفته و خویشاوندی هم ندارم که از من نگاهداری کند. پیر گفت اگر دعوت مرا بپذیری، ممکن است تو را در خانهٔ خود جای دهم. تو در کارهای خانه به زن من مساعدت می‌کنی و لقمه نانی که داریم با هم می‌خوریم. گفتم به شرط اینکه بگوئی، این زن از خویشاوندان من است، قبول می‌کنم که به نظر کنیزی به من نگاه نکنید. دهقان شرط را پذیرفت و با خود به خانه برد. من مدت یک سال در خانهٔ دهقان ماندم و از زیادی فکر و اندوه بیمار شدم و از هوش رفتم. چون

به هوش آمدم، خود را در دادگاه (گورستان) دیدم و خدایان خواستند که بانوی بانوان کاساندان، باعث نجات من بشود و اگر یک روز دیگر در گورستان مانده بودم، از گرسنگی و تشنگی دوباره جان می‌سپردم.

همه از شنیدن این سرگذشت به رقت در آمده، حال اندوهی به آنها دست داده بود. اما کورش به خود آمده، گفت:

- دیگر جای اندوه نیست، باید به شادی پرداخت. البته کاساندان هم اجازه خواهد داد که من سپاکو را به فارس بفرستم که با شوهرش نزد ماندان باشند.

کاساندان گفت:

- من خوشی و راحتی او را خواستارم، هرطور که خودش مایل باشد با او رفتار کنید.

بعد کورش شرح آمدن مهرداد را به پارس و هدایائی که آورده بود و اتفاقاتی که برای او و رفیقش شاهین، برادر سیمین روی داده بود، به طور اختصار گفت.

شنیدن سرگذشت مهرداد هم باعث بهت و حیرت سایرین شد و در پایان گفت:

- من به زودی سپاکو را به پارس می‌فرستم و شرحی هم به مادرم، ماندان خواهم نوشت که از او نگاهداری کند.

شب را در این منزل به سر بردند و فردای آن روز دوباره به راه افتادند. در دو فرسخی شهر به چادر مغ‌ها رسیدند. کورش و کیاکسار پیاده شده، به چادر آنها رفتند. مغ‌ها هم اسپند و کندری دود کرده، اورادی خواندند و به طرف آنها دمیدند. کورش هم نسبت به آنها مهربانی کرد و آنها را به مراحم کیاکسار امیدوار کرد. در اینجا خانواده شاهی با کورش در گردونه‌ای نشستند که بر آن اسب‌های زیادی دو به دو بسته بودند و به طرف شهر روی آوردند. در طول این دو فرسخ، اهالی از زن و مرد در دو طرف راه ازدحام غریبی داشتند و در هر قدم گوسفند و یاگاوی قربانی می‌شد و مردم هلهله شادی می‌کشیدند و با کف زدن‌های ممتد شادباش می‌گفتند.

همین که به شهر رسیدند، کیاکسار به کورش گفت:

- شما یک سره به کاخ کاساندان بروید و من هم برای تنظیم اردو و دادن دستورات می‌مانم و پس از دو ساعت خواهم آمد.

۲۵

حمله کورش به ارمنستان

[1]کورش مدتی در پایتخت ماد ماند. در کاخ کاساندان اقامت داشت و غالباً با او به تفریح و شکار می‌گذرانید. بعد با کیاکسار به مذاکره و مشاوره پرداخت و از وضع لشکر ماد و شمار آن آگاه گردید و برای سربازان پارسی اسلحه جدید درست کرد. جوشنی بر سینه و سپری به دست چپ و شمشیری به دست راست داشتند. مخصوصاً کوشش داشت که در جنگ تن به تن مهارتی پیدا کنند. کیاکسار هم بنابر توصیه کورش، لوازم سربازان مادی و پارسی را مهیا کرد. روزی کورش افسران سپاه را جمع و برای آنها نطق مفصلی کرد و وعده داد که در صورت فتح، پایه و مقام هر یک را بالاتر ببرد و برای اینکه سربازان مادی و پارسی با هم مأنوس شوند، چادرهایی ترتیب داد که هر یک گنجایش یکصدنفر سرباز را داشته باشد و امر کرد همه با هم آمیزش کرده، با هم غذا بخورند چون عقیده داشت حیواناتی هم که در یک جا باشند و مدتی با هم غذا بخورند، کاملا مأنوس می‌شوند و حتی اگر پس از مدتی بخواهند آنها را دور از هم منزل دهند، شاید با کمال تأسف به این دوری تن در دهند و برای خود هم چادر بزرگی تهیه کرد و همه روزه فرماندهان گروهان‌ها و رؤسای دسته‌های پنج نفری و ده نفری را به ناهار دعوت می‌کرد و گاهی هم سربازانی که شجاعت و هنرمندی در تمرینات بروز می‌دادند، از گرفتن جوائزی

۱. نقل از گزنفون

سرافراز می‌شدند. علاقه‌مندی آنها به یکدیگر محکم‌تر می‌شد. در هنگام [illegible] و شام با افسران صحبت می‌کرد و میل داشت از این گفتگوها نتایج خوبی بگیرد.

شبی در سر شام، یکی از افسران موسوم به کری سانتاس[1] پیشنهاد کرد که امتیازات و غنائم جنگی اگر بالسویه تقسیم شود، مقرون به عدالت نیست. باید به هرکس به اندازهٔ کوشش و لیاقتی که بروز داده، بهره داد تا در جنگ بر یکدیگر سبقت جویند و رشادتی بروز دهند. کورش پیشنهاد او را پذیرفت. روزی [illegible] سربازان را جمع کرد و به آنها گفت:

ـ ای سربازان، جنگ نزدیک است و اگر ما فاتح شویم، دشمن در دست ما اسیر و تمام دارائی او هم از آن ما می‌باشد و برعکس اگر شکست بخوریم، خود ما و هر چه داریم متعلق به دشمن است. پس باید کاهلی و سستی و بی‌علاقگی را کنار گذارد و دست به دامن همت و رشادت زد. هرگاه یکی از شما به این عقیده باشد که دیگران جنگ خواهند کرد و من نباید خود را در مخاطره اندازم، راه خطائی اختیار کرده است و هم خود و هم رفقای خود را به خطر انداخته است. برای جلوگیری از چنین پیش‌آمد بدی من دستور داده‌ام که غنائم جنگی و امتیازات باید از روی لیاقت به افراد داده شود.

کری سانتاس هم به نوبهٔ خود نطقی کرد و بیانات کورش را تأئید کرد. پس از این به امر کورش هر یک از افسران ارشد به نوبه برای سربازان صحبت کردند. سربازان نیز از این قانون جدید خشنود گردیدند و پیشنهاد کورش را پذیرفتند.

فرماندهان هم برای اینکه سربازان به نظم و جنگاوری آشنا شوند، هر یک موافق سلیقهٔ خود آنها را به انواع بازی‌ها و تمرین‌های جنگی واداشت. کورش هم علناً به آنها رسیدگی کرده و هرکدام را که بهتر ورزش می‌کرد، تشویق می‌کرد و آنها را به سفره خود دعوت می‌کرد و کارهائی که خوب به نظرش می‌آمد در تمام گروهان‌ها معمول می‌داشت.

روزی کورش به سان ارتش مشغول بود، فرستاده‌ای نزد او آمد و گفت:

ـ چون سفرایی از هندوستان به دربار ماد آمده‌اند، کیاکسار تقاضا می‌کند که با لباس‌های فاخر به دربار حضور یابید.

کورش پس از سان سپاه، دسته‌ای از سواران را برداشته، نزد کیاکسار رفت. چون

---

[1] Kri Santas

کیاکسار او را در همان لباس سادهٔ جنگی دید، مکدر شده و گفت:

ـ چرا لباس‌های ارغوانی که من فرستاده بودم نپوشیدی. این رفتار تو باعث سرافکندگی من در نزد سفرای بیگانه خواهد شد.

کورش در پاسخ گفت:

ـ اگر من لباس فاخر می‌پوشیدم و دست و گردن را با طوق‌ها و یاره‌های زرین می‌آراستم، اما دیر فرمان تو را انجام می‌دادم، بهتر بود و یا اینکه فوراً با سواران آمدم و زودتر به فرمان تو اطاعت کردم.

کیاکسار از این پاسخ بی‌اندازه خشنود گردیده، فرمان داد که در حال سفرای هندی را داخل کنند.

سفرا آمدند و پس از به جا آوردن تشریفات و مراسم گفتند:

ـ ما از طرف پادشاه هندوستان مأموریم که از شما بپرسیم که چرا دولت ماد می‌خواهد، با دولت بابل بجنگد و بعد هم همین پرسش را از پادشاه بابل خواهیم کرد و البته پادشاه هند بر ضد طرفی خواهد بود که قصد تعدی دارد.

کیاکسار در پاسخ گفت:

ـ ما نسبت به بابلی‌ها تعدی نکرده‌ایم. لازم است بروید به بابل و ببینید پادشاه آنجا چه می‌گوید.

در این اثنا کورش روی به کیاکسار کرده، گفت:

ـ اگر اجازه باشد تا من هم سخنی بگویم و پس از تحصیل اجازه به سفرا گفت:

ـ اگر شاه ماد اجازه بدهد، شما به پادشاه هند خواهید گفت که ما تعدی نکرده‌ایم و اگر بابلی‌ها مدعی هستند که ما تعدی کرده‌ایم، ما حاضر هستیم خود پادشاه هندوستان را حکم قرار دهیم تا رسیدگی درستی کرده، حکم عادلانه بدهد.

پس از اینکه صحبت تمام شد و سفرای هند رفتند، کورش به کیاکسار گفت:

ـ اگر چه چندان سیم و زری از پارس نیاورده بودم، اما هر چه بود تمام شد. شاید تو خیال کنی که من چه خرجی دارم. زیرا که تمام مخارج سپاهت را خودت می‌دهی اما بدان که برای تشویق آنها مخارج دیگری نیز لازم است و می‌دانم که تو هم پول زیادی نداری و نمی‌خواهم در این موقع باری بر دوش تو بگذارم. بهتر است که پولی تدارک کنیم و چون پول به دست آمد، همه کار ممکن است.

کیاکسار گفت:

ـ از کجا تهیه کنیم؟

کورش گفت:

ـ چندی قبل می‌گفتی که شاه ارمنستان از وقتی که شنیده، دشمنان ما خیال حملهٔ بر ما را دارند به تو اعتنائی ندارد. نه سرباز فرستاده است و نه باج معمولی را پرداخته است.

کیاکسار گفت:

ـ آری، چنین است. اما باید دید که آیا مقتضی است بر او حمله کنیم و دشمنی هم بر شمارهٔ دشمنانی که داریم اضافه کنیم؟

کورش گفت:

ـ آیا قلاع او در جاهای محکم است؟

کیاکسار گفت:

ـ نه، اما ممکن است به جاهای محکم پناهنده شود و چنین امری در زمان پدرم روی داد و برای ظفر یافتن به محاصره او پرداخت.

کورش گفت:

ـ من با سوارنظامی که لازم باشد، می‌روم و او را مجبور می‌کنم که برای تو هم سرباز بفرستد و هم باج معمولی را بپردازد و شاید موفق شوم که او را وادار به دوستی تو بکنم.

کورش گفت:

ـ پس من با معدودی از سواران به عنوان شکار به طرف ارمنستان می‌روم و تو از عقب لشکری به امداد من بفرست.

کیاکسار گفت:

ـ هر چه خواهی مضایقه نخواهم کرد.

کورش پس از تهیه مقدمات به راه افتاد و همین که به ارمنستان نزدیک شد به شکار پرداخت و گوزن و گراز و گورخر زیادی شکار کرد، تا رسید به سرحد ارمنستان، در کوهستانی اقامت نمود تا وقتی که به او خبر دادند که لشکر کیاکسار نزدیک شده است. پس کس فرستاده تا به فرمانده لشکر بگوید که در دو فرسخی اردو زند و خود نزد کورش آید.

همین که فرمانده آمد، کورش افسران را جمع کرد و گفت:

ـ ارمنستان باجگذار دولت ماد است، اما چندی است که به وظیفه عمل نکرده. نه باج فرستاده و نه سرباز. پس باید حالا به شکار او پردازیم. نقشه‌ای که من کشیده‌ام، این است: کریسانتاس شب را باید به دستور من رفتار نماید و به طرف کوهستان برود که اگر احیاناً پادشاه فرار کند، او را دستگیر نماید و ما هم سپیده‌دم دست به کار خواهیم زد و همه باید به دستور من رفتار کنید.

کریسانتاس گفت:

ـ ما همه حاضریم.

کورش سواران خود را برداشته، به طرف کوهستان رفت.

چون صبح شد، کورش رسولی نزد شاه ارمن فرستاد که به او بگوید: «کورش به تو امر می‌کند که هر چه زودتر باج پس افتاده و سربازی که باید بدهی، برای او بفرستی» و اگر پرسید، کورش کجا است، بگو «در سرحد ارمنستان است» و چون بپرسد که آیا خود من آمده‌ام، حقیقت را بگو و بالاخره اگر پرسید «همراهان من چه کسانی هستند»، بگو کس بفرستد و تحقیق کند و پس از فرستادن رسول، تدارکات لازم را دیده، حرکت کرد و به سپاهیان تأکید کرد که مبادا آبادی‌ها را خراب یا به کسی زیانی رسانند و گفت اگر دست به غارت زنید، دیگر ارامنه به شما اعتماد نکرده و بار دوم برای فروختن آذوقه نزدیک نخواهند شد.

وقتی که پیغام کورش به شاه ارمن رسید، بی‌اندازه وحشت کرد، زیرا که راستی نه باج فرستاده بود و نه سرباز. پس بی‌درنگ به استحکام پایتخت پرداخت و به هر طرف مأمورینی فرستاد تا جمع‌آوری لشکر کنند و محض احتیاط، پسر جوان خود، ساباریس و زن و عروس و دختران خود را با اثاثیه و جواهراتی که داشت، به کوهستان‌ها فرستاد و مستحفظین بسیاری برای حفظ آنها گماشت و کس فرستاد تا از احوال کورش و لشکر او آگاه شود. فرستاده خبر آورد که کورش شخصاً با عده‌ای از سپاهیان می‌آید.

بر اثر این خبر شاه ارمن فرار اختیار کرده، به کوهستان پناهنده گردید. ارمنی‌ها هم چون این خبر را شنیدند، به فکر نجات خود افتادند.

کورش به وسیله جارچیان اعلام کرد که هرکس در خانه خود بماند در امان است. ولی با آن کس که فرار کند، مانند دشمنی رفتار خواهد کرد.

بنابراین عده‌ای زیادی در منازل خود ماندند و عده‌ای هم با شاه به کوه‌ها

پراکنده شدند. از آن طرف هم خانواده شاهی، در کوهستان غافلگیر و محاصره گردید و تمام افراد خانواده با اموال در تصرف سپاهیان کورش در آمد. شاه به جای بلندی پناه برد، اما کورش که مواظب حرکات او بود، به زودی او را محاصره کرد و به کریسانتاس هم پیغام داد که پاسبانانی در کوه بگذارد و خود زودتر نزد او آید و رسولانی نزد شاه ارمن فرستاد و پیغام داد:

ـ چرا بالای کوه نشسته‌ای؟ آیا حاضر شده‌ای باگرسنگی و تشنگی بجنگی؟ بهتر نیست که پائین آمده و با من مردانه بجنگی؟

شاه جواب داد:

ـ من نه با تشنگی و گرسنگی خواهم جنگید و نه با تو.

دوباره کورش به او پیغام داد:

ـ پس چرا بالای کوه منزل کرده‌ای؟

پاسخ داد:

ـ از این جهت که نمی‌دانم چه باید بکنم.

باز کورش به فرستاده گفت:

ـ برو به او بگو، تردید نداشته باش و فرود آی تا خود را تبرئه کنی.

شاه گفت:

ـ قاضی، این محاکمه که خواهد بود؟

کورش پاسخ فرستاد:

ـ آن کس که خدا او را حاکم تو قرار داده.

شاه ارمن چاره ندید، جز اینکه از کوه به زیر آید. کورش او را در میان سپاهیان پذیرفت. در همین موقع پسر بزرگتر او که رفیق شکار کورش بود، رسید و به طرف کورش رفت و چون پدر و مادر و برادر و زن خود را اسیر دید، به شدت گریست.

کورش گفت:

ـ بسیار به موقع آمده‌ای که در محاکمه پدرت حاضر باشی.

پس از آن بزرگان پارسی و مادی و ارمنی را احضار کرد و به زن‌ها هم که در گردونه‌ها بودند، اجازه داد که سخنان او را گوش کنند و محاکمه شروع شد.

کورش به شاه ارمن گفت:

ـ نخستین نصیحت من به تو این است که به جز راستی چیزی نگوئی، زیرا دروغ

مانع عفو است. به علاوه زنان تو و بزرگان ارمنی که در اینجا حضور دارند، حقیقت را می‌دانند. هرگاه دروغ بگوئی، خواهند گفت که به دست خود محکوم شده‌ای.

پادشاه پاسخ داد:

ـ هرآنچه خواهی بپرس، من جز راستی چیزی نخواهم گفت.

کورش پرسید:

ـ آیا تو با آزیدهاک که جد من بود، جنگ نکردی؟

شاه گفت:

ـ چرا جنگیده‌ام.

کورش پرسید:

ـ پس از آنکه مغلوب شدی، آیا به او قول ندادی که به او باج بدهی و به هر جنگی که او برود، با او باشی و استحکاماتی بنا نکنی؟

شاه گفت:

ـ آری درست است.

کورش پرسید:

ـ پس چرا معاهده را لغو کردی و باج و سرباز نفرستادی و قلعه بنا کردی؟

شاه گفت:

ـ می‌خواستم آزاد باشم، زیرا که می‌بینم آزادی خوب چیزی است و لازم است آن را به دست آورده، برای فرزندانم به میراث بگذارم.

کورش پرسید:

ـ البته آزادی خوب است، اما از تو می‌پرسم، اگر نوکری آشکارا به تو خیانت کند، مجازات خواهی کرد یا پاداش نیک می‌دهی؟

شاه گفت:

ـ چون بنا هست راست بگویم، البته او را مجازات خواهم کرد.

کورش پرسید:

ـ اگر این نوکر دارائی داشته باشد، از دستش می‌گیری یا نه؟

شاه گفت:

ـ البته، خواهم گرفت.

کورش پرسید:

ـ اگر این شخص با دشمن تو سازش کند، با او چه معامله خواهی کرد؟

شاه گفت:

ـ او را خواهم کشت. من باید راست بگویم، چون اگر از راست گفتن بمیرم به از آن است که مرا دروغگو پندارید.

چون محاکمه به اینجا رسید، پسر او تیکران که ولیعهدش بود، تاج را از سر برداشته به دور انداخت و جامه بر تن درید.

و زنان نیز شیون‌کنان بر سر و صورت زده، زاری آغاز کردند. کورش امر به سکوت کرده، به شاه گفت:

ـ تو خود مبنای حکم را معین کردی، اکنون بگو من نسبت به تو باید چه بکنم؟

شاه در فکر فرو رفته و نمی دانست چه باید پاسخ بدهد. اما تیکران پسرش رو به کورش کرده، گفت:

ـ چون پدرم در تردید و متفکر است به من اجازه دهید که عقیدهٔ خود را در این مورد بگویم.

کورش به خاطر آورد که تیکران زمانی که با او هم‌درس و رفیق بود، یک نفر سوفسطائی و او را زیاد می ستود. بنابراین خواست عقیده او را بداند و گفت:

ـ آنچه در نظر داری بگو.

تیکران گفت:

ـ به نظر من حکم پسندیده چنین است: اگر تو نقشه‌های او را خوب می دانی، از او باید تقلید کنی و اگر خوب نمی دانی، نباید تقلید کنی.

کورش گفت:

ـ معلوم است که اگر او را محکوم کردم، نقشه‌ها و افکار او را تقلید نخواهم کرد.

تیکران گفت:

ـ این مطلب به جای خود درست. اما باید فکر کنی که به سود یا زیان خود میل به سیاست او داریم.

کورش گفت:

ـ البته اگر به زیان خود او را سیاست کنم خود را سیاست کرده‌ام.

تیکران گفت:

ـ با وجود این باید در نظر بگیری که اگر تو کسانی را که از آن تو هستند بکشی و

حال آنکه، موقع اقتضا می‌کند که از کشتن آنها صرف‌نظر کنی و آنها را دوستان خود پنداری، البته بر زیان خود اقدام کرده‌ای.

کورش گفت:

ـ چگونه می‌توان به کسی که خیانت کرده، دوباره اعتماد داشت؟

تیکران گفت:

ـ اگر عاقل شود می‌توان به او اعتماد پیدا کرد. بدون عقل هیچ‌گونه صفت و داائی فایده ندارد. شجاعت و ثروت و سایر چیزها بیهوده است، ولی با بودن عقل هر دوست و خادمی خوب است.

کورش گفت:

ـ می‌خواهی بگوئی که پدرت عاقل است ولی این را هم می‌دانی که عقل نعمتی است، خدادادی و طبیعی که جزء روح است و اکتسابی نیست. با این حال چگونه ممکن است عاقل شود.

تیکران با امثال و تشبیهاتی بیان کرد که انسان به واسطه تجربه‌هائی غالباً سر عقل می‌آید و گفت:

ـ چون پدرم دید که تو با نهایت سرعتی که ممکن است، خود را به سرحد ارمنستان رسانیدی و استحکامات و تدابیرش در مقابل این سرعت بی‌نتیجه ماند، البته پس از این گرد خیالات واهی نخواهد گشت و دیگر آنکه چون انسانی برتری دیگری را از روی واقع حس کرد، همیشه خود را حاضر می‌کند که بالطبیعه از او تمکین کند و شما هم باید این نکته را از نظر دور نداشته باشید که از نابودکردن پدر من برای شما اداره کردن ارمنستان خالی از زحمت و اشکال نیست. اما اگر او را ببخشید و فرزندانش را به او برگردانید، البته او را با رشته‌های محکم حق‌شناسی به خود بسته‌اید و از اطاعت و حق‌شناسی او فواید بی‌شماری نصیب شما خواهد شد.

کورش رو به شاه ارمنستان کرده، گفت:

ـ اگر به حرف‌های پسرت گوش دهم، چه اندازه سرباز و چه مقدار پول برای جنگی که با بابل در پیش دارم، خواهی داد؟

شاه گفت:

ـ ارمنستان می‌تواند هشت هزار سوار و چهل هزار پیاده بدهد و ثروت من هم با

آنچه از پدرم به من رسیده، سه هزار تالان نقره است.[1]

کورش گفت:

ـ قبول می‌کنم نصف این سپاه را برای من حاضر کن و نصف دیگر را بفرست، برای کیاکسار. اما راجع به وجه نقد، باجی که باید بدهی پنجاه تالان است. آن را به صد تالان برسان و صد تالان دیگر هم به عنوان قرض از او می‌گیرم. هرگاه اهورامزدا مرا یاری کرد، در ازای این همراهی یا عین پول را به تو باز می‌گردانم و یا به عنوان دیگری تلافی کرد.

شاه گفت:

ـ این چه حرفی است که می‌زنی، آنچه را هم که تو اکنون به من می‌بخشی مال خودت است.

کورش گفت:

ـ بسیار خوب، اما بازگو که اگر زنت را به تو پس دهم چه خواهی داد؟

شاه گفت:

ـ هرچه دارم.

کورش گفت:

ـ برای پس دادن فرزندانت چه خواهی داد؟

شاه گفت:

ـ باز هم ناچارم تکرار کنم هر چه دارم.

کورش گفت:

ـ در این صورت تو دو برابر دارائیت را به من مقروضی.

شاه گفت:

ـ چنین است.

پس از آن کوروش روی به تیکران کرده و گفت:

ـ تو در ازای برگرداندن زنت چه خواهی داد؟

چون تیکران تازه عروسی کرده و عشق شدیدی به زن خود داشت، پاسخ داد:

ـ من خودم را می‌فروشم، تا زنم اسیر و کنیز نشود.

کورش گفت:

۱. تقریباً سه میلیون و ششصد هزار تومان

ـ برگیر زنت را که من او را اسیر نمی‌دانم، زیرا که تو هیچگاه طرف ما را رها نکرده‌ای.

پس از آن روی به شاه ارمن کرده، گفت:

ـ تو هم زن و فرزندانت را برگیر. من در ازای آنها چیزی نمی‌خواهم، آزادی آنها در نظر من باقی است. اکنون برویم با هم شام بخوریم.

شاه اطاعت امر کرده، با تیکران به دنبال کورش حرکت کردند. در سر شام کورش از تیکران پرسید:

ـ آن شخص سوفسطائی که در نزد تو این‌قدر محترم بود، حالا کجا است؟

تیکران گفت:

ـ پدرم به خیال این که او اخلاق مرا فاسد خواهد کرد، امر به کشتنش داد. بدین طریق درگذشت. اما او به قدری خوش قلب و پاک طینت بود که در همان حال نزع مرا خواست و گفت: «تیکران اگرچه پدرت مرا می‌کشد، اما تو نسبت به او خشمگین مشو، زیرا که این کار او از جهالت است، نه از بددلی و کینه و آنچه را که انسان از روی نادانی می‌کند، حرکت عمدی محسوب نمی‌شود، بلکه از روی اشتباه و ندانستگی است.»

کورش از شنیدن این خبر متأسف شد، اما شاه ارمن به کورش گفت:

ـ کسانی که دیگری را با زن خود دیده و او را می‌کشند، ناچار علتی دارد. آنها را عقیده است که چنین مردی محبت زن ما را از ما می‌رباید، بنابراین چون این مرد سوفسطائی محبت پسرم را نسبت به من می‌گرفت، من هم به او رشک برده و او را کشتم.

کورش گفت:

ـ این نوع گناهان ناشی از ضعف بشر است.

بعد رو به تیکران کرده گفت:

ـ تو هم پدرت را عفو کن، اکنون همه آزاد هستید که به منزل خود بروید.

شاه ارمن از بخشش کورش سپاسگزاری کرده، با زن و فرزندان در گردونه نشسته و رفتند. در تمام راه گفتگوی آنها راجع به کورش بود، یکی درجه عقل او را می‌ستود و دیگری جوانمردیش را. بعضی از مهربانی و رفتار ملایم او تمجید می‌کردند و بعضی از رفتار درست و زیبائی اندامش.

در این اثنا تیکران به زنش گفت:

ـ آیا رفیق من کورش را پسندیدی؟

او جواب داد:

ـ من هیچ به او نگاه نکردم.

تیکران گفت:

ـ پس به چه کسی نگاه می‌کردی؟

زن گفت:

ـ به آن کس که می‌گفت:

ـ من خودم را می‌فروشم تا زنم آزاد بماند.

روز دیگر پادشاه ارمن امر کرد که لشکر او در مدت سه روز مهیای حرکت باشند و هدایائی هم با دو برابر وجهی که کورش خواسته بود، برای او فرستاد. اما کورش همان قدر که لازم داشت، قبول کرده و باقی را پس فرستاد و از شاه ارمن پرسید:

ـ فرماندهی ارمنستان را به چه کس خواهی داد؟

شاه گفت:

ـ هر طور میل شما باشد، رفتار خواهم کرد. من با پسرم هر دو حاضریم.

تیکران گفت:

ـ من از تو جدا نخواهم شد، ولو آنکه سمت نیزه‌داری به من بدهی.

کورش او را به سرداری انتخاب کرد و فرمان داد که از لشگر ارمنستان پذیرائی کنند و چند روزی استراحت دهند و خود با تیکران به قسمت‌های ارمنستان که از جنگ‌های پی‌درپی خراب و بی حاصل شده بود بازدید کرد و تصمیم گرفت قلعه‌هائی بسازد تا کلدانی‌ها نتوانند در این جاها به غارت پردازند و پس از آن سران سپاه پارسی و مادی را احضار کرد و نقشهٔ جنگی خود را به آنها نشان داد و به لشکر ارمن فرمان داد کوهستانی که دیده‌بانان کلدانی اشغال کرده‌اند، به حمله بگیرند. ارامنه حمله کردند ولی نتوانستند مقاومت نمایند و ناچار به عقب نشینی شدند. اما کورش با سپاه خود رسید و بلافاصله فرمان یورش داد. کلدانی‌ها شکست فاحشی خورده، همه روی به فرار گذاردند.

کورش به شاه ارمنستان گفت:

ـ هر چه زودتر بنا و نجار حاضر کن و در اینجا قلعه محکمی بساز و نگهبانان کافی در آن بگذار.

شاه گفت:

ـ کارهای شاه همه حیرت‌آور است. کلدانی‌ها همواره با ما در جنگ بودند و اموال ما را غارت می‌کردند. اما تدبیر شما این کشمکش را برطرف خواهد کرد و من هیچ‌وقت از عهده شکر این اقدام شما برنخواهم آمد.

در این وقت چند نفر اسیر کلدانی آوردند، کورش امر کرد، بند از دست و پای آنها بردارند و مجروحین را مداوا کنند. بعد رو به آنها کرده گفت:

ـ ما نمی‌خواهیم با شما جنگ کنیم، اما اگر شما سر جنگ و غارت داشته باشید، باید بدانید که سرانجام تمام کلدانی‌ها مانند شما اسیر خواهند شد. من به شما اجازه می‌دهم که به کشور خود آزادانه بازگردید و با هم میهنانتان شور کنید و هرگاه تصمیم گرفتید که با ما جنگ کنید، با هم‌دستانتان با اسلحه برگردید و اگر مایل به صلح شدید، من شما را از دوستان خود می‌دانم و همه وقت مصالح و سود شما را در نظر خواهم داشت.

پس از چند روز کلدانیان برگشتند و خواستار صلح شدند.

کورش گفت:

ـ پس از صلح از ما چه می‌خواهید؟

در پاسخ گفتند:

ـ ما مردمانی هستیم، فقیر و بینوا. هرگاه زمین‌هائی به ما واگذار کنید، مشغول زراعت می‌شویم و سپاسگزار خواهیم بود.

کورش گفت:

ـ اگر شاه ارمن درخواست شما را بپذیرد، در ادای مالیات اکراهی نخواهید داشت؟

گفتند:

ـ البته خواهیم پرداخت.

باز کورش گفت:

ـ اگر ارمنی‌ها در چراگاههای شما حشم بیاورند و در عوض به شما پول بدهند، خواهید پذیرفت؟

گفتند:

ـ آری.

بعد کورش پرسشهائی از شاه ارمن کرد و او هم پاسخهای مساعد داد. بنابراین کورش با کلدانی ها پیمانی بست، که دست از یاغیگری بردارند و به زراعت پردازند و آنها هم با شادمانی پذیرفتند.

شب، کورش آنها را با بزرگان ارمنی به شام دعوت کرد. در سر شام یکی از کلدانی ها گفت:

ـ حقیقت را نشاید نهفت. کلدانی ها عادت کرده‌اند که با جنگ و غارت روزگار بگذرانند، گاهی به خدمت پادشاه هندوستان در می‌آیند که در سیم و زر می غلتد و گاهی هم اجیر دولت ماد می شوند.

کورش گفت:

ـ بنابراین خوب است در سلک سپاهیان ما درآیند، تا پاداش کافی گیرند.

همه گفتند:

ـ این پیشنهاد خوب است و با کمال خشنودی خواهند پذیرفت.

بعد کورش گفت:

ـ من در این وقت پول زیادی لازم دارم و نمی خواهم از دوستان و متحدین خود بگیرم، می خواهم سفیری نزد پادشاه هند بفرستم و از او مطالبه کنم. هرگاه بخت با ما یار و کارهای ما روبه راه شد، البته روزی از این وامی که به ما می دهد خشنود خواهد گردید و اگر هم ندهد، امتنانی از او نخواهیم داشت. به هر حال شما باید راهنمایانی از میان خود انتخاب کنید که فرستادگان مرا نزد پادشاه هند ببرند و آنچه صلاح خود می دانید، در هند منتشر کنند.

ارامنه و کلدانی ها به اتفاق پیشنهاد او را پذیرفتند و کسانی را برای رفتن به هند از میان خود انتخاب کردند.

۲۶

بازگشت کورش به ماد

وقتی که کورش سرگرم سروسامان دادن به کارهای ارمنستان بود، چاپاری از ماد رسید و نامه‌های چندی برای او آورد. در آن میان نامه‌ای هم از کاساندان بود. کورش چون خط نامزد عزیزش را دید، تکانی خورده، انقلاب احوالی به او دست داد. زیرا که علاقه قلبی بر هر نیروئی برتری دارد. بزرگترین پهلوانان و نیرومندترین قهرمانان مجبور هستند که در مقابل عشق و علاقه زانو به زمین زده، یک سره تسلیم شوند. از شدت ذوق و شادی لرزهٔ خاصی در تمام اندامش پدیدار گردید. گوئی آتشی در قلبش شعله‌ور گردیده، به مغزش سرایت کرد. حرکت مخصوصی در سرش پیدا شد، اندیشه‌های گوناگون به ویژه اندیشه کشورگشائی که او را مست و مدهوش کرده بود، همه یک‌دفعه خاموش و رو به فراموشی نهاد و ناگهان به عالمی وارد شد که نمی‌توان آن را با هیچ‌گونه تقریر و تحریری بیان کرد و فقط کسانی می‌توانند آن را خوب درک کنند که درکمند عشق و علاقه افتاده باشند. باری هرطور بود با دستهای لرزان نامه را گشود.

اما به محض بازکردن نامه رایحهٔ عطری به مشامش رسید و او را گیج و مبهوت کرد. این نامه نبود، بلکه تصویر کوچکی بود که بهترین مناظر و زیباترین شاهکارهای طبیعت را نمایش می‌داد که در آن کاساندان و کورش دست به دست داده، به سیر و تفرج مشغولند و فقط در زیر آن به اختصار نوشته شده بود:

«نامه‌ات رسید، همانا کشورگشائی همه چیز را از یاد می‌برد، از من پرسیده بودی که روزگارم چگونه می‌گذارد، پاسخ اینست که از هنگام جدائی تاکنون بیش از یکبار به گردش و شکار نپرداخته و از کرده پشیمان گردیدم. این کار به تنهائی مرا خوش نیاید... به گوشهٔ کاشانه خو گرفته‌ام و به اندازه‌ای پریشانی و آشفتگی روی آور شده که پیکر نگاری هم که یگانه سرگرمی من بود، یک‌سره رخت بر بسته است. هفتهٔ پیش از ماندان نامه‌ای داشتم. از من جویای تو شده بود. به گمانم او را هم مانند دیگران فراموش کرده باشی. با این همه اگر روزی چند در اکباتان باشی، گویا چندان برای تو زیان‌آور نباشد.»

کورش از خواندن نامه پریشان و متفکر گردید و مدتی آن را در دست داشت و جمله‌های آن را مکرر با دقت از نظر می‌گذرانید و با خود می‌گفت، من که در نامه‌نگاری، سهل‌انگاری نکرده‌ام. این همه شکایت از چه راهست. سرانجام دریافت که رنج جدائی نامزد عزیزش را وادار کرده که این طور بنویسد. شاید در او تأثیر کرده، زودتر به ماد برگردد. پس نامه را بوسیده، در بغل گذارد و نوشت‌افزاری خواسته، نامه‌ای بدین مضمون در پاسخ نوشت.

«ای آرام دل و جان و مایهٔ شادمانی روانم. نامهٔ جان پرورت رسید و روانی تازه به من بخشید، از رفتار من سرزنش کرده بودی، راست است که امور جنگی و کشورگشائی مرا از تو دور کرده و بر آن واداشته که چنین نامهٔ اندوه‌آوری را بخوانم. تو به خوبی می‌دانی که اگر من جنگ می‌کنم و رنج می‌برم، همه برای آن است که تو در آینده با سرافرازی و بزرگی روزگار بگذرانی. تو خود بهتر می‌دانی که من دل را به تو سپرده و در آستانت گذارده‌ام، فزون آرزومندم که شکیبا باشی و دلتنگی به خود راه ندهی. دوریت برای من بسی رنج‌افزا و روان‌فرسا شده است. درخواستت را آرزومندانه پذیرفته و به زودی سر به آستانت فرود خواهم آورد. به پدر و مادر ارجمندم نیز نامه‌هائی نوشتم. امید است پس از دیدار روان‌بخش تو به دیدار آنها هم شاد گردم.

(دلداده‌ات کورش)

پس از آن پاسخ نامه‌های دیگر را هم نوشته با جعبهٔ جواهری که برای نامزد عزیزش تهیه کرده بود، به قاصد داده، او را به راه انداخت و خود نیز پس از سه روز که دستورات لازم برای سر و سامان دادن ارمنستان داد، به قصد ماد حرکت کرد.

«[1]در این موقع تمام ارامنه از زن و مرد و بزرگ و کوچک شهر را رها کرده، به مشایعت کورش رفتند. زن شاه هم با فرزندانش در بیرون شهر در سر راه ایستاده و پولی را که کورش پس فرستاده بود. دوباره برای پیش‌کش آورده بود.

کورش با خوشروئی و مهربانی همه را نوازش و دلجوئی کرد و پول را هم نپذیرفت و گفت:

ـ این ثروت را به خودتان بخشیدم. به شرط اینکه زیر خاک نکنید، زیرا که انسان را باید زیر خاک کرد، آن هم وقتی که درگذشت. شما باید فرزندان خود را با این سیم و زر آراسته، برای جنگ حرکت دهید و به تیکران هم اجازه داد که زن خود را همراه بیاورد. چون می دانست که او تازه عروسی کرده و عشق و علاقه‌اش نسبت به این زن به حدی است که او را می پرستد. پس بهتر آن است که همراهش باشد، زیرا که اگر تنها بیاید از عشق او بی‌تاب و از دوری او مقاومت نخواهد کرد و بنابراین به طوری که باید به کار نخواهد پرداخت. ولی اگر مالک محبوبه‌اش باشد، در هر امری فرمانبردار است و این قضیه را کورش خوب حس کرده بود، زیرا که خود اکنون از دوری نامزدش بی‌تاب شده و علاقه قلبی او را بی‌اختیار به طرف ماد می‌کشاند، تا از دیدار کاساندان برخوردار گردیده، حیات تازه‌ای از سر گیرد. پس به تیکران گفت:

ـ تکلیفی که به تو می‌کنم سود تو می‌باشد. راه‌ها امن و جنگلی در پیش نیست که در آوردن همسرت نگرانی و تردیدی داشته باشی، به علاوه میل دارم که همسرت با نامزد من آشنا گردد، البته به او در ماد بد نخواهد گذشت.

تیکران از این اجازه بی‌نهایت مسرور گردیده و به همسر خود مژده داد که با او همسفر خواهد بود. زن نیز بسیار خوشوقت و شاد گردیده، گفت:

ـ من هیچ حاضر به دوری تو نبوده و نیستم، ولی از طرفی هم می‌ترسیدم که اگر مانع رفتن تو شوم شاید در نظر کورش بی‌اعتبار شوی و این خود خالی از خطر و زیان نبود، چون به او قول داده بودی که هرجا برود همراهش باشی. پس شکر کن که خوشبختی به ما روی آورده و واقعاً کورش قابل احترام است و استحقاق دارد که پادشاه تمام روی زمین باشد. آیا هر کس غیر از او بود با ما این‌طور جوانمردانه رفتار می‌کرد؟ در ازای این همه مهربانی و بلندهمتی ما هم باید آنچه از دستمان برمی‌آید، در بزرگ شدن او از خدمت کوتاهی نکنیم و چقدر من شادم از اینکه گفته است، من

---

۱. نقل و اقتباس از کزنفون

به ماد بروم و با نامزدش آشنا گردم. راستی این مسافرت برای ما نعمتی است که انتظار آن را نداشتیم. من خوب می دانم که کورش تا چه اندازه بزرگوار است و از این هم بزرگتر خواهد شد و سرانجام همین بلندی همت و صفات نیک او را به سریر پادشاهی جهان خواهد رسانید و روزی را می‌بینم که نامزدش ملکه روی زمین می‌گردد. پس چه خوشبختی است، بالاتر از اینکه من از حالا با ملکه جهان آشنائی پیدا کنم.

تیکران از بیانات حکمت‌آمیز همسرش غرق شادمانی شده و بیشتر شادی او از این راه بود که فهمید همسرش از زنان عادی نیست، بلکه دارای رأی متین و مصلحت‌بین است. پس به زودی تهیه سفر را دیده، با کورش حرکت کردند». در این مسافرت به تیکران و همسرش بسیار خوش گذشت. کورش نسبت به آنها مهربانی می‌کرد و شام و ناهار را با حضور آنها می‌خورد و با صحبت‌های شیرین سر آنها را گرم می‌کرد. به هر شهر و کشوری که می‌رسیدند، تشریفاتی خاص و لوازم پذیرائی مهیا بود. بزرگان به استقبال می‌آمدند و مراسم قربانی به عمل می‌آمد تا رسیدند به دو منزلی اکباتان. در این‌جا باز کیاکسار بساط پذیرائی مجلل و باشکوهی فراهم کرده بود. سپاهیان زیادی در طرفین راه با کمال نظم صف کشیده، از اسب پیاده و سر و روی یکدیگر را بوسیدند.

ـ کورش با تمام بزرگان مادی دست داد و مهربانی و نوازش کرد، همین که از صفوف نظامیان گذشتند، رسیدند به سراپرده‌های زیادی که به امر کیاکسار بر پا شده بود. کیاکسار دست کورش را گرفته به طرف سراپردهٔ خود برد. ناگهان نظر کورش به کاساندان افتاد که در دو قدمی جلوی سراپرده ایستاده بود و با تبسمی او را پذیرفت. کورش نیز دست او را بوسید و آهسته به او گفت:

ـ در وعده‌ای که به تو داده بودم، کوتاهی نکردم.

کاساندان هم اندکی سرش را فرود آورد که نشانهٔ امتنان بود.

همه وارد سراپرده شدند. شیرینی و انواع میوه‌ها در روی میزهای سفری چیده شده بود. کورش، تیکران و همسرش را به کیاکسار و کاساندان معرفی کرد. کاساندان نیز به همسر تیکران دست داده، صورتش را بوسید و خوش‌آمد گفت. کورش به کاساندان گفت:

ـ بانوی تیکران زنی است دانشمند و برای تو هم‌صحبت و مونس خوبی است. امیدوارم در آمیزش و مصاحبت با او به تو خوش بگذرد.

کاساندان دست همسر تیکران را گرفته در پهلوی خود جای داد و با هم سرگرم صحبت شدند. کیاکسار هم از کورش پرسش‌هائی می‌کرد و پاسخ هائی می شنید.

پس از یک ربع ساعت، خوانسالار تعظیمی کرده، حاضر بودن ناهار را آگهی داد. همه از جا بلند شدند و به طرف سراپردهٔ دیگر رفتند. چون این سراپرده بزرگ و خوردنی هم به قدر کفایت بود. کورش از کیاکسار خواهش کرد که اجازه بدهد بزرگان مادی هم با بانوانشان در سر سفره حاضر شوند.

کیاکسار روی به آنها کرده، گفت:

ـ کورش میل داشت امروز با شما صرف ناهار نماید.

همه خوشوقت شده به کورش کرنش کردند و یکی از محترمین آنها گفت:

ـ زهی خوشبختی که جهانگشای جوان ما را مورد مهربانی قرار داده است، اگرچه کیاکسار را این جمله خوش نیامد، ولی به روی خود نیاورد.

همه به کورش شادباش می‌گفتند. کورش دریافت که کیاکسار کمی از این شادباش‌ها دلتنگ شده، برپاخاست و گفت:

ـ خوشوقتم که به دیدار شاهنشاه کشور پهناور ماد و بزرگان مادی که منتهای آرزوی من بود، موفق شده‌ام. من هنوز کاری نکرده‌ام که شایسته این‌گونه شادباش‌ها و تمجیدات باشم. هر چه کرده‌ام، نخست به یاری اهورامزدا و سپس به کمک و پشتیبانی کیاکسار پادشاه ماد بوده است. در این سفر هم در ارمنستان جنگی روی نداد. پادشاه ارمنستان هم یاغی نبود، او هم از دوستان و متحدین ما می‌باشد و نمونهٔ این اتحاد این است که فرزند ارجمندش تیکران را با عروسش همراه من کرده است و با اشارهٔ دست آنها را به حضار معرفی کرد. کارهای زیادی برای انجام در پیش داریم. امید است، با مساعدت شاهنشاه ماد انجام یابد.

پس از نطق کورش، تیکران نیز بر سر پا ایستاد و از اتحاد دولت ماد با ارمنستان سخنرانی و اظهار خوشوقتی کرد. همه حضار از بیانات او محظوظ گردیده، شروع به کف زدن کردند. از آن پس ناهار با نشاط و سرور برگزار شد و همه به سراپرده‌های خود بازگشتند. بنا به امر کورش، تیکران با همسرش به سراپرده‌ای رفتند که برای استراحت کورش معین شده بود و خود کورش به چادر کیاکسار رفت و در همانجا استراحت کرد. طرف عصر فرمان حرکت اردو داده شد. تیکران با همسرش بنا به امر کورش در گردونه‌ای نشستند که برای کورش آورده بودند و خود کورش با

کیاکسار و کاساندان در گردونه شاهی نشسته، به راه افتادند. همه جا از میان جمعیت تماشاچی عبور می‌کردند و تشریفات و مراسم قربانی به عمل می‌آمد.

فردای آن روز در حوالی غروب آفتاب به پایتخت رسیدند. در اینجا هم ازدحام غریبی بر پا شده صدای هیاهو و فریادهای شادی از هر طرف بلند شد. فراشان و شاطرها مردم را به کنار فرمان می‌دادند و گردونه‌ها با زحمت عبور می‌کردند. از دروازه شهر ماد تا دربار را با فرش‌های گرانبها مفروش کرده و دیوارها را با قالیچه‌ها و پرچم‌های رنگارنگ زینت داده بودند. از زیادی چراغ، شب مانند روز روشن بود. در هر قدم مراسم قربانی به عمل می‌آمد و بانوان و دوشیزگان پیوسته گلاب و گل بر گردونه شاهی می‌ریختند.

کورش خندان به کاساندان گفت:

ـ در فکر لباسی هم باید بود، زیرا که دیگر جای خشکی در لباس‌های ما باقی نمانده است.

کاساندان هم تبسمی کرده گفت:

ـ چاره‌اش آسان است.

خلاصه با این تشریفات وارد دربار شدند و بنابر خواهش کورش، کیاکسار، تیکران و همسرش را در یکی از کاخ‌ها منزل داد و خود کورش در همان کاخ کیاکسار ماند. پس از چند دقیقه خادمه‌ای آمد و لباس تازه‌ای برای کورش آورد. کورش روی به کاساندان کرده، با تبسمی گفت:

ـ ممنونم.

بامدادان روز بعد، کورش با کاساندان و تیکران و زنش برای رفع خستگی به شکار رفتند. کوهستان الوند در این موقع در سبزه و گل مستور و برای میهمانان تازه وارد مهیای پذیرائی بود، مدت یک هفته در آنجا ماندند و از گردش و شکار و مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند و چون کارهای لازم در پیش بود، کورش نتوانست، بیش از این در آنجا بماند. بنابراین به شهر بازگشتند. «[1] کورش نزد کیاکسار رفته و پولی که آورده بود، به او داد و از حاضر بودن سپاه ارمنستان برای جنگ او را آگاه کرد و پس از آن با اجازهٔ کیاکسار تمام افسران مادی و پارسی را طلبیده، به هر یک به فراخور خدماتی که انجام داده بودند، هدایایی داد و به آنها گفت:

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

ـ بسی خوشوقتم، از اینکه اکنون می‌توانم، شما را برحسب لیاقت پاداش دهم. البته می‌دانید که پیشرفت‌ها در اثر کار و سرعت در آن و مقاومت و شجاعت و پایداری شما حاصل شده است. زندگانی خوب از نظم و فرمانبردای و بردباری حاصل می‌شود، اما مواجه شدن با مخاطرات هم لذتی جداگانه دارد. جنگ‌های گذشته برای ما آزمایشی بود، نتایج سودمندی که از این آزمایش‌ها نصیب ما شده است، باید همیشه در خاطر داشته باشیم و در موقع از آنها استفاده کنیم. سربازان ما همه رشید و فداکارند. صورتی از افراد برجسته و هنرمند و خدماتی که کرده‌اند ترتیب دهید تا به آنها هم جوائز و هدایایی داده شود.»

پس از آن کورش از کیاکسار خواهش کرد که به پارس رفته، از پدر و مادر دیدنی کند.

کیانسار هم خواهش او را پذیرفت، به شرط اینکه زودتر برگردد و گفت:

ـ اگر مسافرت تو طول بکشد، نگاه داشتن سپاه در اینجا خالی از اشکال نیست.

کورش همسر تیکران را به کاساندان سپرد و خود با تیکران و گروهان جانبازان به طرف پارس حرکت کرد و شکارکنان می‌رفتند. این بار، کورش بی‌خبر و غیررسمی به پارس رفت. ماندان و کامبیز از دیدار او خوشوقت گردیده، از فتوحاتی که نصیبش شده بود، به او شادباش می‌گفتند.

کورش از رشادت و شجاعت سربازان پارسی تمجید کرد و به ماندان گفت:

ـ مخصوصاً گروهان جانبازکه دست‌پرودهٔ شما بودند در این جنگ‌ها فداکاری‌ها کردند. اگر چه من هر یک را به فراخور لیاقت و شایستگی به جوائز و هدایایی سرافراز کرده‌ام، اما لازم است که از طرف پدر و مادر عزیزم نیز نوازشی ببینند.

ماندان گفت:

ـ البته درخواست تو را انجام خواهم داد و امر کرد گروهان جانبازان را در پرستارخانه منزل دهند. و در این چند روزه اقامت پارس میهمان ماندان باشند و هدایای شایانی هم به آنها داد و از خدمات آنها نسبت به کورش اظهار قدردانی و خوشوقتی کرد. کامبیز هم نسبت به آنها محبت کرد و مخصوصاً روزی آنها را در دربار دعوت کرد که ناهار را در حضور خودش و ماندان و کورش صرف نمایند. ماندان بسیار مایل بود که کورش بیشتر در پارس بماند اما کورش نظر به کارهای فوری که در پیش داشت، پوزش خواست و اجازه گرفت که به ماد برگردد. ماندان هم اجازه داد به شرط اینکه زودتر برگردد و مراسم عروسی با کاساندان انجام گیرد.

۲۷

حمله کورش به کشور آسور و لیدی و بابل

کورش از پارس به ماد برگشت. کاساندان اسباب سرگرمی او را کاملا فراهم کرده بود. شاید به این وسیله او را از مسافرت‌های جنگی منصرف نماید. گاهی او را به گردش و شکار ترغیب و گاهی به چوگان‌بازی و تیراندازی دعوت می‌کرد. غافل از اینکه کورش مست جهانگیری است و نمی‌توان او را با هیچ ترفندی منصرف کرد. حتی نواختن چنگ و خواندن سروده‌های پارس آمیخته به مادی هم که از رنج جدائی حکایت می‌کرد و تأثیر کاملی در وجود او داشت، دیگر چندان مؤثر نیست و چون کاساندان هم به خیالات او پی برده بود، روزی در موقع گردش به او گفت:

ـ آسایش بسیار خوب است، به شرط اینکه با بزرگی توأم باشد.

کاساندان گفت:

ـ گمان می‌کنم بزرگی به اندازه کافی فراهم شده باشد.

کورش گفت:

ـ من هنوز کار شایسته‌ای انجام نداده‌ام. کشورهای آسور و بابل هر دو نیرومند و اگر من غفلت کنم، ممکن است به من حمله‌ور شوند و آنچه هم به دست آورده‌ایم از دستمان بگیرند.

کاساندان گفت:

ـ درست است، اما انسان هم همیشه نباید خود را در رنج و زحمت اندازد،

استراحت هم در زندگانی لازم است.

کورش گفت:

ـ برای استراحت وقت بسیار است. من به تو قول می دهم که پس از فتح آسور و بابل فوراً دست از جنگ خواهم کشید و با فرشته‌ای مانند تو به استراحت خواهم پرداخت.

کاساندان گفت:

ـ گمان می‌کنم پس از فتح این دو کشور باز هم به خیال فتح کشورهای دیگر بیافتی.

کورش گفت:

ـ نه، چنین نیست و در عهدی که با تو می‌بندم، پایدار خواهم بود.

کاساندان گفت:

ـ آیا پس از تصرف آسور و بابل دیگر کاری نمی‌کنی؟

کورش گفت:

ـ چرا کار دیگری هم در پیش دارم که آن هم در زندگانی من اهمیت شایانی دارد.

کاساندان گفت:

ـ ممکن است آن را هم بگوئی.

کورش با تبسم گفت:

ـ آری، آن کار مهم پیوند همیشگی تو است با من.

کاساندان سرخ شده سر به زیر انداخت.

کورش گفت:

ـ بنابراین اجازه می دهی که این کارها را صورت دهم؟

کاساندان گفت:

ـ به اجازه نیازی نداری، آنچه خواهی بکن.

کورش گفت:

ـ نگران نباش. این کارها خیلی زود انجام خواهد گرفت.

سپس کورش دست او را گرفته بوسید و سر فرود آورد و به دربار نزد کیاکسار رفت و گفت: «[1]سربازان به سختی‌های جنگ خو گرفته و هنوز شوری در سر دارند.

۱. فتح لیدی و آسور و بابل بنابر روایت گزنفون یونانی

نباید گذارد به تن‌پروری عادت کنند و سستی و ضعفی به آن‌ها روی دهد. خیال می‌کنم شما هم از تحمل مخارج آن‌ها خسته شده‌اید. اما نمی‌خواهید بگوئید که از کشور ماد خارج شویم، بنابراین من به جای شما حرف می‌زنم. نشستن ما در اینجا و انتظار ورود دشمن را داشتن محسناتی ندارد. اولاً بودن این اردوی زیاد در ماد برای شما جز زیان حاصلی ندارد و اگر این زیان به دشمن برسد به مراتب بهتر است. ثانیاً چون به خاک دشمن حمله کنیم، سربازان با شجاعت جنگ می‌کنند و دشمن بیمناک می‌گردد و این هم سودی است که باید به حساب آورد، پس باید هر چه زودتر به دشمن حمله کرد.

کیاکسار گفت:

ـ اینکه گفتی من از نگاهداری سپاه خسته شده‌ام، تصوری بی‌مورد است. هرگز چنین خیالی از خاطرم عبور نکرده است، اما راجع به داخل شدن در خاک دشمن و حمله کردن، من هم با تو موافقم و خود نیز برای آمدن به جنگ حاضرم.

کورش گفت:

ـ پس اجازه دهید که زودتر سپاه حرکت کند.

کیاکسار گفت:

ـ مانعی در کار نیست.

کورش از نزد کیاکسار بیرون آمده به اردو رفت و افسران را خواسته و به آنها دستور داد که برای حرکت آماده باشند و پس از دو روز فرمان حرکت داده شد. قرار شد پیاده‌نظام در سرحد اردو زند و سوارنظام در خاک دشمن به تاخت و تاز پردازد و با غنائم زیادی بازگردد. جاسوسان خبر آوردند که اردوی دشمن در حرکت است و ده روز باید راه طی کند تا به آنها برسد.

کورش به کیاکسار گفت:

ـ اردوی دشمن در حرکت است و ده روز باید راه طی کند تا به ما برسد.

کورش به کیاکسار گفت:

ـ باید زودتر خودمان را به دشمن برسانیم و حمله کنیم تا بداند که ترس و بیم در دل ما راه ندارد.

کیاکسار به رای کورش موافقت کرد، بنابراین لشکر ماد و پارس با سرعت حرکت کردند و به امر کورش شب آتش روشن نمی‌کردند و اگر احتیاج داشتند باید در جلو اردو باشد تا اگر دشمن حمله ناگهانی بکند، دیده شود. اما

نتواند اردوی مقابل را در تاریکی ببیند. همین که دو لشکر به هم نزدیک شدند، آسوری‌ها دور تا دور خود خندقی حفر کردند، به این خیال که چون شب سواره‌نظام پراکنده است، اگر طرف مقابل حملهٔ ناگهانی بکند، سوارها نمی‌توانند فوراً وارد جنگ شوند. اما با بودن خندق جای نگرانی نیست و با اینکه می‌دانستند، حریف از آنها بیش از یک فرسخ فاصله ندارد، به سپاه فرمان استراحت دادند و از سنگرها بیرون نیامدند. اما کیاکسار افسران را جمع کرده، گفت:

ـ خوب است با این صفوف آراسته که داریم، به سنگرهای دشمن حمله کنیم تا بداند که ما جنگجو هستیم و اگر هم سنگرها را نگرفتیم، باز دشمن از حملات ما مرعوب خواهد شد.

کورش این رأی را نپسندیده و گفت:

ـ اگر موفق نشویم و برگردیم، بر جرأت و جلادت آنها افزوده می‌شود. به علاوه سپاه ما را خواهند دید و جری‌تر می‌شوند. ما باید وقتی حمله کنیم که دشمن از سنگر خود بیرون آید.

روز دیگر کورش تاج گلی بر سر نهاد و به هم‌تیمها[1] امر کرد چنین کنند و سربازان را به فتح، نوید دهند و از طرفی هم پادشاه آسور سپاه خود را به شجاعت و دلاوری ترغیب می‌کرد و می‌گفت:

ـ اگر فاتح شوید. اموال دشمن از آن شما است، چنان که سابق بود. والا هر چه دارید، از دست خواهید داد. نجات شما بسته به مردانگی و رشادت شما است. مغلوب هرگز نجات نخواهد یافت و اگر دارائی را دوست دارید، باید دلیرانه بجنگید، چون دارائی مغلوب حق غالب است.

در این وقت کیاکسار کسی را نزد کورش فرستاده، گفت:

ـ چون شمارهٔ سپاهیان دشمن که از سنگر خارج شده، کم است. باید وقت را مغتنم شمرده، فوراً حمله کنیم.

کورش پاسخ داد:

ـ اگر ما نصف بیشتر دشمن را از کار نیاندازیم. خواهند گفت با عدهٔ قلیلی جنگیدند و دوباره به جنگ خواهند پرداخت و شاید هم وضعیت بهتری به خود بگیرند. بنابراین لازم است، قدری تأمل کرد.

---

۱. هم‌تیم به معنی هم‌رتبه است.

ـ پس از دو ساعت باز کیاکسار، پیغام فرستاد:

ـ اکنون موقع حمله است.

ـ اگرچه کورش زود می دانست، معهذا بنا بر اصرار کیاکسار با سپاه حرکت کرد. آسوری‌ها با کمان‌ها و فلاخن‌ها باران تیر و سنگ به طرف آنها باریدند. اما سپاه کورش که به جنگ تن به تن عادت کرده بود، اعتنائی نکرده، قدم تند کردند و خود را به دشمن رسانید و جنگ به شدت شروع شد. آسوری‌ها پس از چندی مقاومت روی به هزیمت کردند و خواستند از خندق عبور کرده، به استحکامات خود پناه برند. ولی کورش با سپاه پارسی آنها را تعقیب کرد و کشتاری مهیب در کنار خندق واقع گردید. از طرفی هم سواره‌نظام ماد حمله کرد. بر اثر فشار مادی‌ها و پارسی‌ها زنان آسوری، شیون‌کنان فریاد می‌زدند و گیسوان خود را می‌کندند و مردان را به جنگ تشجیع می‌کردند و می‌گفتند:

ـ راضی نشوید که زنان شما اسیر دشمن شوند.

در این اثنا پادشاه آسور با متحدینش بهترین سپاه خود راکه داخل اردو بود، وارد جنگ کرده، در کنار خندق، سخت پافشاری و مقاومت به خرج دادند.

کورش چون دید شمار سپاه دشمن خیلی بیشتر است، نگران شد که مبادا در درون خندق محاصره شود، از عبور آن صرف‌نظر کرد و فرمان عقب‌نشینی داد و به تدریج خود را از منطقهٔ تیررس دشمن به در برد. اما دشمن مرعوب وضعیت بدی به خود گرفت. عدهٔ زیادی از سپاهیان شبانه فرار کردند و در دنبال آنها ستاد ارتش نیز روی به فرار گذارد. متحدین هم چون اوضاع را چنین دیدند. مخصوصاً بابلی‌ها، اردوگاه را تخلیه کرده، رفتند و غنائم زیادی از حشم و آذوقه و دیگر وسایل بر جای گذاردند.

کورش، سران سپاه را خواسته، دلیری و رشادت آنها را ستود و گفت:

ـ می‌بینید که دشمن چگونه فرار می‌کند، حیف است که آنها را تعقیب نکنیم. لشکری که در جنگ نتوانست مقاومت کند، در حال فرار چه خواهد کرد؟

یکی از افسران گفت:

ـ پس چرا ایستاده‌اید و تعقیب نمی‌کنید.

کورش گفت:

ـ برای تعقیب سواره‌نظام لازم است.

افسر گفت:

ـ از کیاکسار بگیرید.

کورش نزد کیاکسار رفته، سواره‌نظام خواست. کیاکسار چون به این امر راضی نبود و به علاوه می‌خواست به استراحت و تعیش پردازد، با خیال کورش موافقت نکرد و بهانه آورد که دشمن شمارهٔ سپاه ما را ندید و تصور کرد افراد ما زیاد است. اما اکنون اگر در دشت هموار با وسعت کمی از عده ما و فزونی خویش آگاه گردد، بیم آن است که از جبهه و جناح و پشت‌سر حمله‌ور شود، در این صورت دنبال کردن صلاح نیست.

کورش گفت:

ـ چون ما بنا به خواست تو از راه دور آمده‌ایم، تو هم باید خواهش ما را اجابت کنی، همین‌قدر از تو می‌خواهم که به مادی‌ها بگوئی، هر که میل دارد برای تعقیب دشمن با من حرکت کند و این را هم بدان که ما با تمامی عدهٔ دشمن سروکار ندارم. قسمت زیاد آن مدتی است، دور شده و ما می‌خواهیم بر دسته‌های عقب مانده بتازیم.

کیاکسار روی به افسران سوار مادی کرده، گفت:

ـ هر کسی مایل است همراه کورش برود. عدهٔ زیادی حاضر شدند و کورش بلافاصله به تعقیب پرداخت. چون به آنها رسید، عدهٔ زیادی فرار کردند و تلفات زیادی به اعراب و آسوری‌ها و متحدین آن‌ها وارد آمد.

در این موقع فکر تازه‌ای به کورش دست داد و آن این بود که باید به شخصه سواره‌نظامی، از پارسیان تشکیل دهد، تا در موقع احتیاج به فرمان او باشند و این کار را بعدها در فاصله کمی انجام داد و اسرائی که در این جنگ گرفته بود، همه را مرخص کرد، با این شرط که از این پس با مخالفین او همدست نشوند و بروند به کارهائی که داشتند، مشغول شوند.

در این موقع، کیاکسار مشغول عیش و نوش بود و چون دید کورش برنگشت، خشمناک شده، کسانی را مأمور کرد که او را برگردانند. اما کورش فرستادگان را نگاهداشت و گفت:

ـ اگر کیاکسار بداند که ما فاتح هستیم، از خشم و غضب خود پشیمان خواهد گردید و در همان جا به تقسیم غنائم پرداخته، به هر کس به اندازهٔ لیاقتش چیزی

بخشید. قسمتی را هم برای کیاکسار معین کرد و نزد او فرستاد. کیاکسار هدایا را قبول کرده، به بهانه تنظیم امور کشور به ماد برگشت. اما کورش مدتی در همان‌جا ماند و آنچه اسب از دشمن گرفته بود به پارسی‌ها داد و سواره‌نظام خوبی از پارسی‌ها تشکیل داده، آنها را به تمرین واداشت. در همین موقع پیرمرد آسوری، موسوم به گبریاس[1] با عده زیادی نزد کورش آمد و با او پیمان اتحاد بست.

مادی‌ها در پنهانی از غنائم قسمتی را هم برای کورش معین کرده بودند و آن سراپردهٔ زردوزی شدهٔ پادشاه آسور بود. با تمام لوازم به علاوه یک زن اسیر که زیباترین زنان آسیا به شمار می‌رفت، با دو زن جوان رامشگر در آن سراپرده برای کورش جای داده بودند. نام این زن که ملکه وجاهت و در تناسب اندام بی‌مانند بود پانته‌آ[2] و شوهر او آبراداتاس[3] نام داشت که پادشاه آسور او را به سفارت باختر فرستاده بود تا با او پیمان دوستی برقرار کند.

کورش چون از قضیه آگاه شد و فهمید که شوهر این زن در جنگ نبوده است. یکی از افسران مادی را خواسته، گفت:

ـ باید از این زن نگاهداری کنی و مانند اسیر رفتار نکنی. شکی نیست که بالاخره شوهر او به طلب زنش نزد ما خواهد آمد و ما از او استفاده خواهیم کرد. این افسر مادی که آراسپ نام داشت، تکالیف کورش را قبول کرد، اما به او گفت لازم است که این زن را ببینید تا معنی زیبائی و وجاهت را بفهمد. راستی زیبائی این زن حیرت‌آور است و انسان به دیدن او مبهوت می‌گردد. هرگاه میزانی در دست بگیرید و تمام زنان زیبای دنیا را در یک طرف و این زن را تنها در طرف دیگر بگذارید، از حیث زیبائی بر همه فزونی خواهد داشت.

کورش گفت:

ـ انسان خطاکار است و می‌ترسم که فریفته او شوم و دو خطا از من سر زند. اول آنکه به نامزد خود کاساندان خیانت کنم و دوم آنکه دلبستگی به او پیدا کرده، به شوهرش پس ندهم.

آراسپ گفت:

ـ عشق چیزی است اختیاری و اگر کسی مایل نباشد، می‌تواند به زنی عشق نورزد.

---

1. Gobrias
۲. Pantea
۳. Abradatas

کورش گفت:

ـ چنین نیست و تو اشتباه می‌کنی.

آراسپ گفت:

ـ دختر و خواهر هر قدر زیبا باشد، پدر و مادر و سایرین نزدیک ممکن نیست با او معاشقه کنند، زیرا که نمی‌خواهند و هرگز به این فکر نمی‌افتند.

کورش گفت:

ـ درباره دختر و خواهر ممکن است، اما دربارهٔ دیگری غیرممکن است. به هرحال همان طور که به تو دستور دادم، در نهایت احترام با او رفتار کن. بعدها خواهی دید که از تحویل دادن این زن به شوهرش چه فوائدی نصیب ما خواهد شد.

آراسپ به کورش تسلیم شد و نگاهداری زن را به عهده گرفت.

در این موقع گبریاس پیر آمد و از کورش دعوت کرد که به منزل او برود. کورش هم دعوت او را پذیرفته، به قصر او رفت. گبریاس هدایای نفیسی از قبیل گلدان‌ها و جام‌ها و تنگ‌های زرین و نقدینه زیادی با دختر خود که از حیث زیبائی اندام و وجاهت صورت قابل توجه و به لباس‌های فاخر آراسته و غرق در جواهر بود. نزد کورش آورد و گفت:

ـ این دختر با همه این اموال را به تو پیشکش می‌کنم.

کورش تبسمی کرده، در پاسخ گفت:

ـ من همه اینها را به خودت بخشیدم و فقط به ناهاری که به من و همراهانم می‌دهی، اکتفا می‌کنم. دوستی و اتحاد تو برای من بس است.

ناهار را در قصر گبریاس صرف کرده، عصر هنگام به طرف اردوگاه خود حرکت و گبریاس را هم به شام دعوت نمود. پس از شام، کورش بر بستری که از برگ‌های درخت و علف درست کرده بودند خوابیده و به گبریاس گفت:

ـ تو بیشتر از ما تخت خواب داری؟

گبریاس گفت:

ـ من اکنون فهمیدم که شما از هر حیث بر من برتری دارید، خانهٔ شما از تمام قصرهای دنیا بزرگتر است، زمین و آسمان خانه شما است و سطح وسیع زمین فرش و اثاثیه این خانه است. قالی‌های شما از پشم گوسفندان نیست. مرغزارها و کوه‌ها و

بیابان‌ها هم برای شما به منزله فرش است. من در سر شام از سادگی غذا و قناعت شما در خوردن و آشامیدن و صحبت‌ها و شوخی‌ها لذتی بردم که هرگز فراموش نخواهم کرد. آری ما در فکر تجملات بیهوده هستیم و سیم و زر را پیوسته انبار می‌کنیم. اما شما به جای همه اینها جوانمردی دارید، ما خود را با لباس‌های فاخر و جواهرات آرایش می‌دهیم، اما شما اخلاق پسندیده و صفات نیک ذخیره می‌کنید.

کورش گفت:

ـ گبریاس، اینک هنگام آسودن است، برو بخواب و فردا بامدادان با سواران خود بیا تا خاک تو را بازدید کنیم و بفهمیم دوست و دشمن کیست.

۲۸

نقشه کشیدن کورش برای جنگ تازه

[1]بنابر قرارداد، روز بعد کورش با گبریاس به قصد دیدن قلمرو او حرکت کرد و در ضمن از گبریاس پرسید:

ـ علت برگشت تو از پادشاه آسور و پیوستن به من چه بود؟

گبریاس گفت:

ـ پادشاه آسور نسبت به من نیکی کرده بود و من هم او را بسیار دوست می داشتم و حاضر بودم که در راه او جان‌فشانی کنم. اما افسوس که او در جنگ کشته شد و اکنون پسرش بر تخت پادشاهی نشسته و چون او دشمن من است، نمی‌خواهم در کشور او باشم.

کورش پرسید:

ـ علت دشمنی او با تو از چه راهست؟

گبریاس گفت:

ـ پادشاه مقتول میل داشت یگانه دختر خود را به پسر من که جوانی بود رشید و دلیر بدهد. اما پسرش که اکنون شاه است به این وصلت راضی نبود و میل داشت که خواهر خود را به یکی از رفقایش بدهد که بساط عیش و نوش و فساد اخلاق او را کاملا فراهم می‌کرد. بنابراین صلاح خود را در این دید که پسر من را از میان بردارد تا

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

بتواند به مقصود خود موفق گردد و خواهر خود را به رفیق پست‌فطرتی مانند خود بدهد. پیوسته این خیال را در سر می‌پروراند و منتظر فرصت بود. تا روزی در شکارگاه به پسر من برخورد و در حین شکار دو دفعه زوبینش به خطا رفت و شکارش گریخت. اما پسرش محض خدمت‌نمائی، در هر دو دفعه شکار را دنبال و آن را به زمین افکند. دفعهٔ اول گراز قوی هیکلی و دفعه دوم شیر نری که در صدد حمله به پسر شاه بود.

بنابراین این جوان پست‌فطرت که عاری از مردانگی و غیرت بود، بر پسر من رشک برد و از رشادت و شجاعت او خشمگین گردید و پس از آن که پسر من شیر نر را از پای درآورد، به ناگاه زوبینی که در دست داشت، در شکم او فرو برد و او را به خاک هلاک انداخت. پدرش از این قضیه بی‌اندازه متأثر شده، پیوسته به او ملامت می‌کرد و به من تسلیت می‌گفت. با این حال اگر او زنده بود. من از خدمتش دست نمی‌کشیدم. اما اکنون که پسرش جای او راگرفته، من از خدمت او ننگ و عار دارم و جز کشیدن انتقام فرزندم از او، خیالی در سر ندارم. این است که به شما پناه آورده و بنده‌وار فرمانبردام و امیدوارم شما انتقام مرا از او بکشید. جوانی که این اندازه پست‌فطرت و دون همت باشد، شایستهٔ تخت شاهی نیست.

کورش گفت:

ـ اگر آنچه گفتی راست باشد، من قاتل پسرت را مجازات خواهم کرد. اکنون بازگو که آیا کسان دیگری هم هستند که نسبت به این جوان بدبین باشند؟

گبریاس گفت:

ـ آری بسیاری هستند که از حرکات ناپسند و رفتار ناشایست او ناراضیند.

کورش گفت:

ـ آنها چه کسانی هستند؟

گبریاس گفت:

ـ تمام طوائف کادوسی و سکائی.

کورش گفت:

ـ از قراری که شنیده‌ام این شاه جوان بسیار متکبر و خودخواه است.

گبریاس گفت:

ـ آری چنین است و شقاوت و ظلم او نسبت به دیگران هم کمتر از من نیست، به

تازگی هم کار زشتی از او سرزده است.

کورش گفت:

ـ چه کرده است؟

گبریاس گفت:

ـ این جوان بدخوی روزی بزم عیش فراهم کرده و رفقای خود را هم در این بزم طلبیده بود و به باده‌گساری مشغول شدند. در آن میان جوانی هم حضور داشت که از امیرزادگان و پدرش هم از حیث ثروت و مقام بر من برتری داشت. آوازه رشادت وصیت دلاوری او را همه کس شنیده بود و در عین حال از ادب و انسانیت و صفات نیک بهرهٔ کاملی داشت و هیچ‌گاه گرد لهو و لعب نمی‌گردید. همه کس از هم‌نشینی و هم‌صحبتی با او لذت می‌برد. در چنین بزمی یکی از زنان غیر عقدی این شاه ناجوانمرد، در حال مستی به او می‌گوید:

ـ راستی این جوان چقدر زیبا و متین است. خوشا به حال آن زنی که با او همسر باشد.

شاه جوان از این حرف غضبناک گردیده، حکم کرد که آن زن را بکشند و آن جوان را هم قطع نسل نمایند، در صورتی که ابداً گناه نداشت، آیا پست‌فطرتی بالاتر از این می‌شود؟

کورش گفت:

ـ آیا می‌دانی که آن جوان اکنون در کجا است و روزگارش چگونه است؟

گبریاس گفت:

ـ آری تا پدرش زنده بود از خانه بیرون نمی‌آمد، اما پس از فوت پدر دوستانش او را با اکراه آورده، به جای پدر نشاندند و اکنون مشغول اداره‌کردن ولایت خود می‌باشد.

کورش گفت:

ـ آیا نمی‌توان نزد او رفت؟

گبریاس گفت:

ـ ممکن است، اما خالی از اشکال نیست، زیرا که خاک او در آن طرف بابل واقع است و عبور از بابل بی‌خطر نیست.

کورش گفت:

ـ به عقیدهٔ تو در شهر بابل چه اندازه سپاه موجود است؟

گبریاس گفت:

ـ درست نمی‌دانم، اما دست کم می‌توانم بگویم که به اندازهٔ دو برابر سپاه شما در این شهر، لشکر موجود است و علت اینکه آسوری‌ها کمتر نزد شما می‌آیند و اسبان به شما پیشکش می‌کنند، برای اینست که نیروی بابل را زیادتر از نیروی شما می‌دانند و از آن می‌ترسند. بنابراین از نزدیک شدن به این شهر باید کاملا احتیاط کرد.

کورش گفت:

ـ تو حق داری که ما را به احتیاط سفارش کنی، اما من عقیده دارم که باید راست به طرف بابل رفت. زیرا که اولاً این شهر مرکز نیروی دشمن است، ثانیاً فتح هیچ‌گاه بسته به شمارهٔ زیاد سپاه نیست، بلکه همیشه شجاعت و رشادت باعث بهره‌مندی است. از این گذشته اگر دشمن مدت‌ها ما را نبیند، تصور خواهد کرد که ما از ترس او را دنبال نمی‌کنیم و اثرات شکست به مرور زمان برطرف شده، از نو قویدل خواهد گشت و حال آنکه، اکنون جمعی برای کشته‌ها ماتم گرفته‌اند و عده‌ای هم از مجروحین پرستاری می‌نمایند. اما اینکه گفتی، عده ما کم است، به خاطر آور که دشمن قبل از آنکه شکست بخورد، عدهٔ سپاهش بیش از شماره کنونی بود و نیروی ما هم از آنچه دارم کمتر بود و این نکته را هم بدان که اگر حریف ترسو و کم‌دل باشد، با داشتن سپاه بی‌شمار شکست خواهد خورد. زیرا که عدهٔ زیاد در مواقع ترس و اضطراب بیشتر باعث اختلال و بی نظمی می‌شود و مانع کار است. اینست عقیدهٔ من و از تو می‌خواهم که ما را راست به طرف شهر بابل ببری.

گبریاس گفت:

ـ فرمان شما درست است. آنچه امر کنید در انجامش با دل و جان حاضرم.

چهار روز بعد، سپاه کورش به انتهای ولایت گبریاس رسید و کورش آن را به حال جنگ در آورد و قسمتی از سواره‌نظام را مأمور تاخت و تاز کرد و به آنها سپرد که به غیر از اشخاص مسلح کسی را نکشند. سواره‌نظام پارسی را هم که خود تشکیل داده بود، برای تمرین با آنها فرستاد. ولی اینها چون تازه‌کار بودند، عده‌ای از اسب زمین خورده بازگشتند. اما سایرین که ورزیده بودند، پیش رفته و غنائم زیادی به دست آوردند.

کورش افسران را جمع کرد و گفت:

ـ عدالت اقتضا می‌کند که ما این غنائم را به گبریاس ببخشیم و شایسته آنکه هر کس به ما خدمتی کند به پاداش‌های نیک، دل او را خوش کنیم تا همیشه مطیع و فرمانبردار ما باشد.

افسران رأی کورش را پسندیده و تمام اموال را به گبریاس تحویل دادند. بعد کورش به لشکر فرمان پیشرفت داد، اما بابلی‌ها برای جنگ از شهر بیرون نیامدند.

کورش چون این حال بدید، گبریاس را مأمور کرد که به بابل رفته، به شاه جوان بگوید، اگر می‌خواهی بجنگی چرا بیرون نمی‌آئی که با هم دست و پنجه نرم کنیم و اگر هم نمی‌خواهی کشور خود را حفظ کنی، چاره‌ای جز تسلیم نداری.

گبریاس تا جائی که خالی از خطر بود، رفت و پیغام کورش را به شاه رسانید و پاسخ شنید:

ـ اولاً گبریاس باید بداند که من از کشتن پسرش پشیمان نیستم. بلکه پشیمانی من از این است که چرا خود او را زنده گذاردم. به کورش هم باید گفت اگر خیال جنگ داری، باید یک ماه دیگر بیائی، حالا من آمادهٔ جنگ نیستم و مشغول تدارکات هستم.

گبریاس به فرستادگان گفت:

ـ به شاه بگوئید، پشیمانی تو تا زنده هستی باقی خواهد بود و زنده بودن من شکنجهٔ روح تو است.

این بگفت و برگشت و شرح مأموریت خود را به کورش گزارش داد.

کورش به او گفت:

ـ باید تدبیری کرد، تا قلعه‌ای که آسوری‌ها برای حفظ بابل به وسیلهٔ باختری‌ها و سکاها ساخته‌اند، به دست ما افتد، آیا جوانی که تو می‌گفتی شاه خواجه‌اش کرده، حاضر است با ما همدست شود؟

گبریاس گفت:

ـ تردیدی ندارم که او برای انتقام گرفتن از شاه بابل برای همدستی با ما حاضر خواهد شد.

کورش گفت:

ـ تصور می‌کنی که فرماندار این قلعه او را به درون قلعه راه بدهد؟

گبریاس گفت:

- آری مادامی که به او ظنین نشده ممکن است.

کورش گفت:

- پس بهترین نقشه تصرف قلعه این است. تو باید بروی و این جوان را در محل حکمرانیش ببینی و او را حاضر کنی که به بهانه این که ما قلعه را محاصره می‌کنیم، برای دفاع حاضر شود و به قلعه درآید و برای ظاهرسازی با ما جنگ مختصری بکند و بعد قلعه را به تصرف ما بدهد.

گبریاس گفت:

- این نقشه بسیار پسندیده است، اجازه دهید که من بدون فوت وقت حرکت کنم.

کورش به او اجازه داد، گبریاس رفت و آن جوان را که گاتاداس[1] نام داشت، ملاقات کرد و گفت:

- اکنون موقع آن رسیده که من و تو به وسیله کورش دلیر از این شاه پست‌فطرت انتقام بکشیم و چون او را حاضر دید، نقشه‌ای که کورش کشیده بود، به او گفت. او نیز با کمال میل به قلعه درآمد و به طوری که قرار بود وسائل تسلیم آن را فراهم کرد و بعد به استقبال کورش آمد و در پیش پای او به خاک افتاد و گفت:

- ای کورش شاد باش.

کورش گفت:

- من شادم اما نه از این بابت که تو آنرا به شادی دعوت می‌کنی، بلکه وظیفه خود می‌دانم که در مقابل خدماتی که تو به من کرده‌ای شاد باشم. اما تو ای گاتاداس بدان که اگر این جوان پست آسوری تو را از داشتن فرزند محروم کرده، نتوانسته است تو را از مالک شدن دوستان صمیمی محروم نماید. چون تو با ما دوستانه رفتار کردی، یقین بدان که ما هم در همه حال به تو کمک خواهیم کرد. آن هم به طوری که فرزندان نسبت به پدر کمک می‌کنند.

پس از آن طوایف باختری و کادوسی و سکاها را خواسته با حضور گاتاداس به آنها گفت:

- چون سود همه در نگاهداری این قلعه است، من آن را به اختیار شما وا می‌گذارم که در حفظ آن بکوشید.

۱. Gatadasse

این اقدام باعث شد که مردان این طوائف با حرارت بیشتر به خدمت کورش کمر بستند و سپاه بسیاری برای او فراهم کردند. در مدت کمی کادوسیان ۲۰ هزار سپاهی سبک اسلحه و چهار هزار پیاده فرستادند، سکاها نیز ده هزار سوار و ده هزار پیاده کماندار برای او فراهم کردند. باختری‌ها هم دو هزار سوار با عده زیادی پیاده آوردند. در این موقع گاتاداس نزد کورش رفته، گفت:

ـ لازم است من به ولایت خود برگردم، زیرا که شاه بابل به محض اینکه از اتحاد من با شما آگاه شود، فوراً به ولایت من لشکر خواهد کشید.

کورش پرسید:

ـ از اینجا تا ولایت تو چه اندازه راه است؟

گاتاداس گفت:

ـ سه روز.

کورش گفت:

ـ من چند روزه می‌توانم خود را به آنجا برسانم؟

گاتاداس گفت:

ـ چون لشگر شما زیاد است، نهایت تا هفت روز.

کورش گفت:

ـ بسیار خوب تو برو و آگاه باش که من هم به دنبال تو خواهم آمد.

گاتاداس از کورش سپاسگزاری کرده و رفت.

کورش سران سپاه و متحدین را خواسته، گفت:

ـ چون گاتاداس قلعه را به تصرف ما داده، البته مورد حملهٔ شاه بابل واقع خواهد شد. در ازای همراهی که به ما کرده، بر ما واجب است که او را مساعدت کنیم و تنها نگذاریم. به علاوه اگر از طرف شاه بابل به او آسیبی برسد، برای ما وهن بزرگی است و در آینده کسی طرفدار ما نخواهد شد.

همه رأی او را پسندیدند، بنابراین کورش فرمان حرکت داد و تکلیف هر قسمتی را معین کرد و دستورات کافی به سر لشکران داد. اما چیزی که باعث حیرت همه شد، این بود که دیدند کورش نام تمام سرلشکران و افسران و حتی زیردستان آنها را می‌داند و تمام را به نام صدا می‌کند. همه بر هوش و حافظهٔ او آفرین می‌گفتند.

کورش به آنها گفت:

- وقتی که صنعتگر اسامی آلات و ادوات صنعت خود و پزشک نام تمام داروها را بداند اما سردار لشکر نباید نام کارکنان خود را بداند! سردار وقتی که زیردست را با نام صدا کرد و حکمی داد، مأمور حس می‌کند که سردار او را خوب می‌شناسد. بنابراین اوامر او را بهتر انجام می‌دهد و اگر چنین نباشد، آن سردار مانند آقای خنده‌آوری است که به خدمه خود می‌گوید، بروند آب بیاورند یا هیزم بشکنند. البته چنین امری را فوراً انجام نخواهند داد و همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و کسی از جای خود نمی‌جنبد. بعد هم اگر مؤاخذه شود، نه کسی ترس دارد و نه شرمسار است، زیرا که در این خطا همه شریک بوده‌اند.

لشکر به امر کورش حرکت کرد و یک دسته از جلو برای تفتیش و تحقیق رفت. رئیس این دسته مأمور بود، آنچه را می‌بیند و می‌فهمد، فوراً به کریستانتاس اطلاع دهد. خود کورش در لشکر جای معین و مخصوصی نداشت. زیرا او همواره در حرکت بود و از جائی به جای دیگر می‌رفت و به همه قسمت‌ها سرکشی می‌کرد.

از آن طرف هم یکی از افسران گاتاداس، چون دانست که پادشاه آسور نسبت به گاتاداس و رفتار او خشمگین است، با او داخل مذاکره شد که کمین‌گاهی ترتیب داده، گاتاداس را دستگیر نماید. شاید در ازای این خدمت تمام مایملک گاتاداس به او تعلق گیرد.

شاه پیشنهاد او را پذیرفت و خود نیز با نیروئی به کمک او رفت. گاتاداس از این بند و بست آگاه نبود. ناگهان خود را در دام دید، دلیرانه جنگید و مجروح شد. اما زخم مهلک نبود و توانست جان به در برد. همراهانش سخت در مخاطره افتادند، زیرا که اسب‌هایشان خسته شده بودند. خوشبختانه کورش رسید. بابلی‌ها و آشوری‌ها، به دیدن لشکر کورش فرار کردند و افسری که به گاتاداس زخم زده بود با جمعی از همراهانش کشته شدند و پیاده‌نظام بابلی به قلعه‌ای پناه برد که سابق متعلق به گاتاداس بود و از تصرف او خارج کرده بودند. خود شاه بابل هم به یکی از شهرهای آسور گریخت.

پس از این زد و خورد، کورش به خاک گاتاداس وارد شد و جویای حال او شد. گاتاداس به استقبال آمد و از کورش سپاسگزاری به جا آورد و سپاه او را مهمان کرد.

کادوسیان در این موقع مرتکب اشتباه بزرگی شدند. توضیح آنکه فرمانده آنها که در عقب لشکر کورش قراول بود، به خیالش رسید، برای خوش‌آمد کورش خدمتی

انجام دهد. بنابراین بدون اجازه او با سپاه خود به طرف بابل رفت که آن شهر را تسخیر نماید. اما شاه بابل از قضیه آگاه شد، از شهری که در آن پناهنده بود. با سپاهی بیرون آمد و با کادوسیان به جنگ پرداخت. در نتیجه فرمانده کادوسیان کشته شد و عده‌ای هم اسیر و نابود شدند و بقیه فرار کردند. چون این خبر به کورش رسید، به استقبال فراریان رفت و آنها را به اردو آورد و امر کرد زخمی‌ها را معالجه کنند و خود نیز در تمام شب به پرستاری آنها مشغول بود.

بامدادان، سران لشکر و بقیه کادوسیان را خواسته، گفت:

ـ از این پیش‌آمد باید عبرت بگیرند، زیرا که انسان خطاکار است. هرگز نباید با عده قلیلی که ارتباط خود را با لشکر کاملا محکم نکرده باشد حمله برد. درست است که گاهی باید عدهٔ کمی حمله کند، ولی باید این حمله مطابق نقشهٔ جنگی لشکر باشد و در موقع لزوم کمک‌های لازم به آن بشود. اکنون لازم است، غذائی بخوریم و این شکست را تلافی کنیم.

کورش پس از صرف غذا، با سپاه زیادی به بابلی‌ها و آسوری‌ها حمله کرد و با غنائم زیادی برگشت.

۲۹

آمدن کورش به ماد

یکی از عادات پسندیده کورش این بود که در هر جائی که اردو می‌زد، شب‌ها بدون اینکه کسی بفهمد، حرکت می‌کرد و به بازرسی اوضاع می‌پرداخت و مخصوصاً دقت داشت که سربازان شب از اردو خارج نشوند و به ساکنین محل آزاری نرسانند و اگر احیاناً فردی دست تعدی به مال مردم دراز می‌کرد او را در مقابل تمام لشکر سخت مجازات می‌نمود تا برای دیگران عبرت باشد.

شبی قبل از دمیدن سپیدهٔ بامدادی، کورش از خواب برخاست و به تمام قسمت‌های اردو سرکشی کرد. پاسبانان همه جا بیدار و مراسم احترام به جای می‌آوردند. کورش از نظم و ترتیب اردو خوشوقت شده، از دماغهٔ کوه عبور کرده، به درهٔ وسیعی برخورد. در کنار چشمه روی سنگی نشست و دست و صورت را شست و به تماشای آسمان پرداخت که در این هنگام صاف و شفاف و مانند پارچه نیلگون جواهرنشانی بود. در حیرت فرو رفت که این ستارگان درخشنده چیستند که شماره آنها هزاران هزار مرتبه، زیادتر از افراد بی شمار لشکر او می‌باشند و علت روشنائی آنها چیست؟ ناچار اینها سازنده و اداره کننده‌ای دارند. این سازنده و مدیر کیست؟ و کیفیت آن چیست؟

اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بهت و حیرتش زیادتر می‌شد و چنان در این خیالات غرق شده بود که به کلی خود و اردویش را فراموش کرده بود. کم‌کم سپیده

دمید و فضا را تا اندازه‌ای روشن کرد. رفته‌رفته این نقاط درخشان ناپدید شدند و مثل این بود که سردار توانایی فرمان دور باش به آنها می دهد که با شتاب می‌گریزند و از خودنمائی دست می‌کشند. به تدریج روشنائی بر تاریکی چیره شد و در افق شرقی ابرها با رنگ‌های گوناگون آن به آن پرده رنگ می بازند. گاهی طلا با لاجورد با هم آمیخته، دریاچه‌ای تشکیل می دهند و زمانی سیماب و شنجرف دست به هم داده، دریائی را در صحنهٔ نمایش پدید می‌آورند که پر است از جزایر و شبه‌جزایر قشنگی که چشم از تماشای آنها لذت می‌برد و هنوز از دیدن آنها کاملا بهروز نشده که پرده تازه‌ای نمودار می‌گردد. لحظه‌ای دیگر نوارهای ارغوانی رنگ عریض و طویلی پدیدار می شوند و در دنبال آنها تیراندازی و زوبین‌پرانی آغاز می‌گردد و بلافاصله این نیزه‌های آتش‌مانند ابرها را از مقابل نمایشگاه افق دور کرده، متعاقب آن خورشید با فروشکوهی بی‌مانند، از پشت تپه مقابل عرض اندام می‌کند.

کورش نگاهی به زمین انداخت، درهٔ پهناوری دید که از باغ‌ها و کشتزارها و چمن‌های خرم مستور است. دوشیزگان روستائی کوزه‌ها به دوش و برای آوردن آب گوارا به طرف چشمه‌ها رهسپارند و زنان، گاوان و گوسفندان را از دهکده بیرون آورده، تحویل چوپان می دهند تا آنها را به چراگاه ببرد. مردان روستایی آلات کشاورزی را به دوش گرفته، به طرف مزارع می‌روند. کورش از تماشای این مناظر دلربا به کلی مبهوت شده و خود را در کنار عظمت و بزرگی خالق و آفریننده این دستگاه بهت‌آور، بسی کوچک می بیند، ناگاه به صدای باز شدن درب باغی که در زیر این چشمه بود، به خود می‌آمد. دید روستازادهٔ جوانی با دوشیزه‌ای زیبا وارد باغ می شوند. کورش تخیلات آسمانی را به فراموشی می سپارد و متوجه این دو نفر می‌گردد که دست یکدیگر را گرفته، با کمال نشاط و سرور در باغ می خرامیدند.

جوان به تاکی نزدیک شد، خوشهٔ انگور یاقوت مانندی را چیده به دختر تقدیم کرد و روی او را بوسید. دختر نیز با تبسم شیرینی آن را گرفت. کورش از لباس‌های تازهٔ آنها دریافت که این دو باید داماد و عروس باشند. جوان به درختی تکیه داده، از بغل خود نی درآورد و سرگرم نواختن آهنگ دلنشینی گردید. کورش به دقت گوش می داد و لذت می‌برد. اما از خوشبختی آنها احساس رشک و حسادت هم در خود دید که ناگاه به خاطرش رسید که از پرتو عدالت و مردم‌نوازی اوست که در این موقع

جنگ این نو عروس و تازه‌داماد با آرامش خاطر در این باغ به قصد گردش آمده‌اند و به خود گفت رشک و حسادت برای من ننگ‌آور است. من باید این شیوهٔ پسندیدهٔ مردم‌داری را تا پایان زندگی‌ام به کار برم و پیوسته آسایش رعیت و بی‌آزاری و عدالت را در نظر داشته باشم. تا مردم همیشه در زیر دست من به خوشی و کامرانی زندگانی کنند. من چرا جنگ می‌کنم؟ برای این است که ظلم و تعدی و ستمگری را از ریشه برکنم و به جای آن نهال بارآور عدالت و رعیت‌پروری را بنشانم. راستی که چه‌قدر کوچک بودم که این حس حسادت در من بروز کرد و به خاطرش رسید که او هم نامزدی مانند کاساندان دارد که در زیبائی و قشنگی بی‌مانند است. تکانی خورد و قلبش به ضربان افتاد و از اینکه مدتی است، از او بی‌خبر مانده و نامه‌ای برای او ننوشته است، حالت اضطرابی به او دست داد و تصمیم گرفت که زودتر به ماد برگردد. بنابراین از جای برخاست و به طرف اردو رفت. همه جا افسران و پاسبانان به او سلام می‌دادند تا رسید به چادر خود. صبحانه را صرف کرد و با خود می‌اندیشید. «[1]اگر از کشور بابل دور شود، ممکن است کسانی که با او متحد شده‌اند، مورد تعقیب دولت بابل واقع شوند و اگر هم در اینجا توقف کند، از دیدار محبوبه‌اش باز می‌ماند و این هم امری است محال. زیرا که قلباً مایل است هر چه زودتر خود را به کاساندان رساند. پس از فکر زیاد به خاطرش رسید که در این موقع بهتر است که با دولت بابل پیمان صلحی ببندد. بنابراین رسولی نزد شاه بابل فرستاد و تکلیف صلح کرد. شاه بابل هم چنین معاهده‌ای را از آسمان تقاضا می‌کرد. پس پیشنهاد کورش را با کمال میل پذیرفت و پیمان صلح برقرار گردید. کورش چون اطمینان حاصل کرد که دیگر خطری در پیش نیست، مهیای حرکت گردید. در این موقع گاتاداس نزد کورش آمد و اسب زیادی با هدایا برای او آورد. کورش اسب‌ها را قبول کرد و هدایا را به او پس داد.

گاتاداس گفت:

ـ من که فرزندی ندارم، می‌ترسم پس از حرکت شاه، پادشاه بابل در صدد انتقام برآید و اموال مرا که به شما تعلق دارد، ضبط کند.

کورش گفت:

ـ خاطر آسوده‌دار. من به قدر کفایت برای حفظ خاک تو در اینجا ساخلو خواهم

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

گذارد و به تو اجازه می دهم که با عده سواری همراه من بیائی. گاتاداس شاد شده، با مادر خود و چند سوار زبده، جزء ملتزمین رکاب کورش گردید.

کورش، رسولی نزد کیاکسار فرستاد و او را دعوت کرد که به سرحد ماد بیاید و لشکر را سان ببیند. نامه‌ای هم به پدر و مادر و نامزد خود نوشت که من برای دیدار آمدم.

کیاکسار دعوت کورش را پذیرفت، زیرا که می ترسید اگر این لشکر زیاد به درون کشور ماد درآید، موجب خرج زیاد و خرابی باشد. پس بلافاصله مهیای حرکت شد و چون ملکه ماندان هم در ماد بود، به او تکلیف کرد که همراه او حرکت کند. ماندان هم با این شرط که کاساندان هم همراه باشد تن در داد و همه به طرف سرحد روی آوردند. وقتی که کیاکسار به سرحد رسید و نظرش به لشکر کورش افتاد و نظم و ترتیب و آراستگی سپاه را دید، باطناً اندوهناک گردید و چون به کورش رسید، ناچار پیاده شد. کورش نیز پیاده شده، به شتاب به طرف او رفت که سر و رویش را بوسید. کیاکسار روی خود را برگردانید و گریه آغاز کرد. کورش فوراً ملتزمین را به کنار فرستاد و کیاکسار را به طرفی کشانید و علت اندوه و گریه‌اش را پرسید. کیاکسار گفت من برحسب ظاهر پادشاهم و نیاکان من هم شاه بوده‌اند. با این همه می‌بینم، بزرگی و شوکت تو بیش از من است. نه تنها تو از من برتری، بلکه بندگان من هم که همراه تو بوده‌اند، اکنون بر من برتری پیدا کرده‌اند. این بگفت و باز بگریست. کورش هم از گریه او متأثر شده، اشک در چشمانش پدیدار شد. ناچار وقایع گذشته را یکایک به خاطر کیاکسار آورد و گفت:

ـ کدامیک از اقدامات من باعث رنجش و کدورت خاطر تو شده است؟ آیا از آمدن من به کمک تو در حالی که دشمنانت همه بر ضد تو متحد شده بودند و دولت ماد نزدیک به انقراض بود؟ و یا فتوحاتی که نصیب ما گردیده و غنائمی که آورده‌ایم و یا تشکیل سوارنظام پارسی؟

کیاکسار گفت:

ـ هیچ یک از کارهای تو باعث افسردگی من نیست. ولی روی هم‌رفته، می بینم که در کنار تو بسیار حقیر و پست شده‌ام. من ترجیح می دادم، کشور تو را وسیع کنم، تا اینکه ببینم تو بر وسعت کشور من می افزائی. من می خواهم ببخشم، نه آنکه دیگران چیزی به من ببخشند. چیزهائی که تو به من می دهی بر نیازمندی من می افزاید.

احوال من مانند کسی است که سگانی را تربیت می‌کند تا خود و کسانش را حفظ کنند و بعد آن سگان دیگری را بهتر از صاحب خود می‌شناسند. اگر کسی به پارسی‌های تو فرمانروائی می‌کرد و آنها را به طرف خود جلب می‌نمود، آیا تو چنین کسی را دوست داشتی؟

کورش گفت:

ـ البته او را دوست خود نمی‌دانستم.

کیاکسار گفت:

ـ یقین دارم که تو چنین کسی را بدترین دشمن می‌پنداشتی. تو سپاه مرا زیاد و کشورم را وسیع کرده‌ای، ولی چون من خود در این کارها شرکت نداشته‌ام، شرمسارم و به زنی می‌مانم که بیکار نشسته و منتظر نتیجه است. چه فایده از وسعت ماد، در صورتی که من به بی‌لیاقتی و بی‌شرافتی مشهور باشم. پادشاهی ماد این است که همه مرا بالاتر و برتر از خود بدانند.

کورش گفت:

ـ دائی گرامی تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر کارهای خوبی برای تو انجام داده‌ام، خواهش مرا بپذیر.

کیاکسار گفت:

ـ چه کنم؟ چه خواهشی داری؟

کورش گفت:

ـ می‌خواهم که اکنون مرا مقصر نپنداری و در آینده امتحان کنی و اگر دیدی که تمام کارهای من به سود تو بوده است، مرا دوست بداری. چنان که من اکنون تو را دوست دارم، والا هر قدر خواسته باشی از من شکایت کن.

کیاکسار گفت:

ـ شاید همین کار را بکنم.

همان دم کورش وی را در آغوش کشیده و صورتش را بوسید و او هم صورت کورش را بوسید. چون مادی‌ها و پارسی‌ها آشتی کردن آنها را دیدند، از نگرانی بیرون آمدند و به شادی پرداختند. بعد کیاکسار سوار شده، در سرلشکر جای گرفت و با اشارهٔ کورش مادی‌ها از عقب او روان شدند و پارسی‌ها هم به دنبال آنها رفتند و سایر قسمت‌ها پس از آنها به راه افتادند. افسران مادی کیاکسار را به چادری بردند که

در آنجا غنائم جنگی بسیار بود. نوازندگان در این چادر حاضر و به محض ورود کیاکسار به نواختن آلات طرب مشغول شدند. دو نفر زن خوبروی اسیر هم بر در چادر ایستاده بودند. کیاکسار به دیدن این اسرا و غنایم تغییر حال داده، به درون چادر رفت. بلافاصله افسران مادی رسیدند و به امر کورش هدایائی برای او بردند. یکی زن ماهرو و زیبائی را به سمت شربت‌داری پیشکش کرد و دیگری آشپز خوبی برای او آورد و دیگران لباس‌های فاخر و جواهراتی تقدیمش کردند. شاه ماد از این رفتار تسلی یافته، فهمید که کورش مادی‌ها را از او برنگردانیده است.»

کورش پس از این رفتار به طرف چادری رفت که ملکه ماندان و نامزد عزیزش کاساندان و زن تیکران در انتظار ورودش بودند. به محض رسیدن با شادی تمام خود را به آغوش مادر انداخت و سر و روی هم را بوسیدند. بعد دست نامزدش راگرفته، بوسید و به زن تیکران هم دست داد. درگوشه چادر سپاکو را دید که همراه ملکه آمده بود. او را نیز در آغوش کشیده بوسید. همه نشستند و تیکران هم با اجازه کورش پهلوی زن خود جای گرفت. مجلس انس بسیار خوشی فراهم بود.

ناهاری صرف شد. در سر میز زن تیکران به ملکه گفت:

ـ من بسیار آرزومندم که در موقع اقامت در ماد عروسی شاهانه را ببینم.

ماندان گفت:

ـ من نیز به همین خیال آمده‌ام که بساط عروسی را فراهم نمایم.

کورش گفت:

ـ اگر اجازه دهید، قدری زود است، زیراکه کار بابل ناتمام و بیم آن است که اگر به طول انجامد، موجبات شورش فراهم آید که در رفع آن به اشکالات زیاد برمی‌خوریم.

ملکه گفت:

ـ این شورش‌ها همیشه هست و نباید مانع عروسی شود.

کورش گفت:

ـ به شما قول قطعی می‌دهم که پس از بازگشت از بابل به این کار تن در دهم.

ملکه پرسید:

ـ این سفر چقدر طول خواهد کشید.

کورش گفت:

ـ نهایت شش ماه.

ملکه گفت:

ـ شش ماه مدتی نیست به شرط اینکه به وعده وفا کنی.

کورش گفت:

ـ البته به وعده وفا خواهم کرد.

زن تیکران روی به کورش کرده، گفت:

ـ آیا ما هم در این جشن شاهانه شرکت خواهیم داشت؟

کورش گفت:

ـ البته آن وقت شما در ماد خواهید بود، زیرا تیکران هم در این سفر همراه من است.

تیکران سرش را کمی فرود آورد و در پایان غذا بر این شد که این جمع چند روزی به استراحت و گردش و شکار پردازند.

فردای آن روز کورش سران لشکر را خواسته، به آنها گفت:

ـ کارهای ما ناتمام است. باید پس از مختصر استراحتی به طرف بابل رفت و کار آن کشور را یک‌سره کرد. هرگاه ما لشکر را مرخص کنیم و به پادشاه بابل مهلت دهیم، ممکن است دوباره نیروئی جمع کند و فتح بابل برای ما مشکل گردد. بهتر است که شما کیاکسار را ملاقات کنید و تفصیل را بگوئید و او را برای لشکرکشی حاضر کنید و تهیه سفر را ببینید که پس از برگشت من، بلافاصله حرکت کنیم.

همه رأی او را پسندیدند و کورش با ملکه و نامزد و تیکران با زنش به کوهستان‌های سرحدی برای شکار و گردش رفتند و کیاکسار هم در اردو ماند.

۳۰

لشکرکشی به بابل

در این گردش چندروزه به کورش و همراهان در آغوش مناظر زیبای طبیعت بسیار خوش گذشت. در این کوهستان‌های سرحدی، بواسطهٔ آمد و شد کم، شکار فراوان بود و بیشتر اوقات کورش با نامزد خود به یک‌طرف می‌رفتند و با هم راز و نیازی داشتند و چه بسا می‌شد که از بامدادان تا غروب آفتاب به منزل برنمی‌گشتند و در کنار چشمه‌سارها با غذای کمی که همراه داشتند، به سر می‌بردند. چون بالاترین لذت و سرور پس از مدتی جدایی برای آنها، دیدار و هم‌صحبتی بود.

پس از بازگشت، کورش لشکر را مهیای حرکت دید. پس با کیاکسار و مادر و نامزد وداع کرده، فرمان داد.[1] چون به نزدیکی بابل رسید، جای مناسبی برای اردو معین کرد و دستور داد خندق‌هائی در اطراف اردو کندند و به تهیه لوازم جنگ پرداخت. سواره‌نظام پارسی را مرتب کرد و امر کرد عرابه‌های جنگی بسازند که از طرفین با داس‌هائی مسلح باشند. بعد آراسپ را خواسته مأموریتی به او داد.

توضیح آنکه، در پیش دیدیم که کورش پانتهآ زن زیبای شوشی را به آراسپ سپرد که تا مراجعت شوهرش از او نگاهداری کند. این زن همه‌جا در اردوی کورش بود. رفته‌رفته، آراسپ عاشق این زن شده و با وجود سفارشات کورش بالاخره نتوانست خودداری کند و عشق خود را به او بروز داد، اما پانتهآ چون شوهر خود را

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

قلباً دوست می‌داشت، دست رد بر سینه او زد و چندان که آراسپ بر اصرار خود افزود، زن در رد تقاضای او بیشتر پافشاری کرد. بنابراین آراسپ به تهدید او پرداخت که شاید به جبر مالک او گردد. پانته‌آ نمی‌خواست از رفتار او به کورش شکایت کند، مبادا میان دو دوست کدورتی روی دهد، اما بالاخره ناچار شد، قضیه را به کورش برساند.

کورش آرته‌باز را که از اقوامش بود فرستاد تا آراسپ را ملاقات کند و ضمناً به او گفت به آراسپ بگو، مگر تو نبودی که به من می‌گفتی عاشق شدن اختیاری است. پس چه شد که مغلوب شدی.

آراسپ چون دید که کورش از قضیه آگاه شده، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را لکه‌دار ساخته است، پشیمان گردید.

روز بعد کورش او را احضار کرد و برای تسلی خاطر او گفت:

ـ آراسپ شنیده‌ام که خداوند مهر هم در مسئله عشق از لغزش مصون نیست. من به خوبی می‌دانم که تو بی‌گناهی و تقصیر با من است که آن زن را به تو سپردم.

آراسپ از شرمندگی سر برنیاورد و بی‌اختیار گفت:

ـ آه کورش! امروز تو به دیروزت می‌ماند و به ضعف انسان با نظر اغماض می‌نگری. اما من چه کنم که شرافت خود را موهون ساختم و دوستانم چون شنیده‌اند، تو از رفتار من ناراضی هستی، به من می‌خندند و با نظر استهزا و خفت به من نگاه می‌کنند.

کورش خندید و گفت:

ـ شرافت رفته را می‌توان به دست آورد.

آراسپ گفت:

ـ البته آب رفته به جوی باز نیاید.

کورش گفت:

ـ چرا ممکن است. برای این کار من نقشه‌ای کشیده‌ام. درست گوش بده و مطابق آن رفتار کن. تو باید به بابل رفته و چنان رفتار کنی که همه تو را فراری بدانند و دشمن من شناسند و به خود راه دهند. پس از آن باید کوشش کنی که هر نوع آگاهی از اوضاع و احوال دشمن، از حیث نیرو و نقشه‌های جنگی او به دست آورده، نهانی به من گزارش دهی و هرگاه خوب از عهده این مأموریت سری برآمدی. باز به همان درجه سربلندی که داشتی، خواهی رسید.

آراسپ گفت:

ـ چون می‌بینم که از تقصیر من درگذشته‌ای، حاضرم که با جان خود بازی کنم و آنچه در قوه دارم برای سود تو به عمل آورم و شبانه بی‌خبر به طرف بابل رفت.

پانته‌آ همین که شنید آراسپ گریخته است، کس نزد کورش فرستاد، گفت:

ـ اگر آراسپ به طرف دشمنان تو رفت از این بابت مکدر نباش، به من اجازه ده تا کس نزد شوهر خود فرستم که با قوای زیاد به کمک تو بیاید و چون آمد، خواهی دید که صمیمی‌تر از آراسپ است و به تو خدمت‌ها خواهد کرد.

کورش او را خواسته گفت:

ـ پیغامت رسید. آیا تو اطمینان داری که شوهرت خواهد آمد!

پانته‌آ گفت:

ـ آری و بدون تردیدی خواهد آمد.

کورش گفت:

ـ چگونه او از شاه بابل دست می‌کشد، در صورتی که از سران لشکر اوست؟

پانته‌آ گفت:

ـ پادشاه سابق مرد خوبی بود و شوهر من هم از دل و جان به او خدمت می‌کرد، اما فرزند او یعنی شاه کنونی از راه فساد اخلاق خواست خیانتی به او بکند، بنابراین شوهر من سخت از او رنجیده است.

کورش پرسید:

ـ خیانت او از چه راه بود؟

پانته‌آ گفت:

ـ این شاه جوان خواست میانه من و او نفاق اندازد، شاید بدین وسیله بتواند مالک من گردد.

کورش گفت:

ـ شوهر تو عقیده‌اش در این باب چه بود و چه کرد؟

پانته‌آ گفت:

ـ چون او را خوب می‌شناخت، به سخنان او گوش نداد.

کورش گفت:

ـ با همه این احوال گمان نمی‌کنم که او نزد من بیاید.

پانته‌آ گفت:

ـ من آنچه لازم است به او می‌نویسم و یقین دارم که او تو را بر آن جوان نالایق ترجیح خواهد داد.

کورش گفت:

ـ اجازه داری که هر چه خواهی بنویسی و رسولی نزد شوهر خود بفرستی.

روز بعد رسول حرکت کرد و نامهٔ رمزی که پانته‌آ به شوهر خود نوشته بود، برای او برد. او هم پس از خواندن نامه با دو هزار سوار حرکت کرده، به اردوی کورش آمد. نام این مرد آبراداتاس[1] بود و همین که پیش قراول ورود او را خبر داد کورش امر کرد او را به چادر پانته‌آ ببرند. آبراتاداس همین که زن خود را دید که در چادر مخصوص با احترام زندگانی می‌کند، بی‌اندازه مسرور گردید. پانته‌آ رفتار جوانمردانه کورش را نسبت به خود، برای او شرح داد و از اخلاق پاک او تمجیدها کرد.

آبراتاداس گفت:

ـ به پاداش این همه مهربانی و جوانمردی کورش که نسبت به تو کرده است، بازگو اکنون تکلیف من چیست؟

پانته‌آ گفت:

ـ تو هم باید همان احساسات را نسبت به او بروز دهی که او نسبت به تو بروز داده است. باید با خلوص نیت و با نهایت بی‌آلایشی به خدمت او کمربندی.

آبراتاداس پس از ملاقات زن، نزد کورش رفت و دست او را گرفته، گفت:

ـ در ازای نیکی‌هائی که به من و زنم کرده‌ای از این لحظه من خود را با همراهانم به اختیار تو می‌گذارم و حاضرم برای تو جانفشانی کنم. هر امری بفرمائی، با دل و جان در انجام آن خواهم کوشید.

کورش گفت:

ـ از ملاقات تو بسیار خوشوقتم و آنچه گفتی، راست می‌پندارم و قبول می‌کنم. اکنون آزاد هستی که با زنت زندگانی پر از آسایشی داشته باشی. امشب را اجازه می‌دهم که با پانته‌آ صرف شام کنی. ولی از این پس باید غذا را در چادر من با دوستان من و خودت صرف نمائی.

آبراتاداس از کورش سپاسگزاری کرده و رفت.

1.Abradatasse

پس از چندی فهمید که کورش مشغول ساختن عرابه‌های جنگی است. چون خود در این کار مهارتی داشت، به کورش کمک کرد و عرابه‌های خوبی برای او ساخت که هر یک گنجایش بیست مرد جنگی داشت و با هشت گاو حرکت می‌کرد.

در همین اوقات سفرائی هم از کشور هند نزد کورش آمده، پول و هدایای زیادی برای او آوردند و گفتند:

ـ پادشاه ما بسیار خوشوقت است که اگر حوائجی دارید، انجام دهد و اگر باز هم به پول نیازمند باشید از او بخواهید که در دادن مضایقه نخواهد کرد.

کورش گفت:

ـ من اکنون از ورود شما بیش از هر چیز خوشوقتم و بیش از این هم به پول احتیاجی ندارم و به وجود خود شما محتاج‌ترم. سه نفر از میان خود انتخاب کنید که نزد دشمنان ما بروند و به بهانه پیمان بستن از اوضاع و احوال دشمن آگاهی درستی حاصل کرده، به من گزارش دهند و اگر این کار را انجام دهید، من بیش از پول از شما و پادشاه شما سپاسگزاری خواهم کرد.

سفرا هم تکلیف او را پذیرفتند و به طرف مقصود شتافتند.

کورش به تمرین سپاه مشغول شد. آبراتاداس هم صد عرابه جنگی خوب برای او حاضر ساخت. کیاکسار هم عرابه‌های مادی را تبدیل به ارابه‌های تازه کرد و شترهای زیادی تهیه کردند که در پشت هر یک کمان‌دار نشسته بود. سفرای هندی هم بازگشته و به کورش گزارش دادند که شاه بابل یکصد و بیست هزار لشکر مصری اجیر کرده و سپاهان دیگری هم عنقریب از جاهای دیگر می‌رسند و انتشار این خبر موجب وحشت سران کورش گردید.

کورش آنها را خواسته و گفت:

ـ ترس و بیم به خود راه ندهید. شما خوب به خاطر دارید، وقتی را که شماره لشکر ما کمتر از این بود و بر آنها غلبه کردیم. اکنون که سپاه بیشتر و وسایل جنگ فراهم‌تر است، چرا باید بیم داشته باشیم. بعد تجهیزات خود را برای آنها شرح داد و همه را امیدوار به فتح کرد و گفت:

ـ ما باید زودتر خود را به محلی برسانیم که دشمن در آنجا آذوقه جمع کرده است و چون اسباب حرکت آماده بود فرمان پیشروی داد. اما کیاکسار با لشکر کمی برای دفاع در سرحد ماد ماند. کورش چون به دشمن نزدیک شد، سوارانی را مأمور

کرد که چند نفر اسیر گرفته، بیاورند و چون آوردند از آنها تحقیقاتی کرد و بلافاصله به ویشتاسب[1] دستور داد که با هزار سوار به طرف دشمن حرکت کند، طولی نکشید که سواران به آراسپ برخورده، او را نزد کورش آوردند. کورش به استقبال او شتافت و دست خود را به علامت مهربانی به طرف او دراز کرد. همه از این حرکت کورش متحیر ماندند که چرا با آراسپ که دشمن اوست و با شاه بابل ساخته مهربانی می‌کند. کورش روی به حضار کرده، گفت:

ـ این فرار آراسپ ظاهری بود و او خدمات مهمی برای ما انجام داده است.

بنابراین همه به او دست دادند و صورتش را بوسیدند و چون کورش از اوضاع دشمن آگاهی حاصل کرد، به صف‌آرائی لشکر پرداخت. آبراداتاس هم بر یکی از عرابه‌های جنگی که خود ساخته بود، نشست. در این موقع زنش رسید و کلاه‌خودی از طلا و بازوبند و یاره‌های زرین برای او آورد و لباس ارغوانی بر تن او کرد.

آبراداتاس چون این تجملات را دید، متحیر شد و به زن خود گفت:

ـ این کارها چه معنی دارد؟

پانته‌آ گفت:

ـ بسیار میل دارم که شاهانه حرکت کنی. اشک از چشمان پانته آ جاری بود و به شوهر گفت:

ـ ای آبراداتاس، اگر زنانی باشند که شوهر را بیش از خود دوست داشته باشند. گمان می‌کنم من یکی از آنها باشم. سوگند به عشقی که من به تو و تو نسبت به من داری. من ترجیح می دهم که تو را در زیر خاک مانند یک سرباز نامی ببینم، تا اینکه با یک مرد بی‌شرافت زندگانی کنم و یقین دارم که تو و من برای جوانمردی ساخته شده‌ایم، کورش هم حق دارد که ما را نسبت به خود حق‌شناس پندارد. زیرا وقتی که من اسیر او شدم، نه فقط نخواست به نظر اسیری و بندگی به من نگاه کند یا مرا به شرایط شرم‌آوری آزاد سازد، بلکه منتهای جوانمردی را نشان داد و مرا برای تو نگاهداشت. مثل اینکه خواهر یا زن برادر او باشم. این بود که من تو را به کمک او طلبیدم، باید حق او را ادا کنی و در پاداش نیکی‌های او آنچه از دستمان برآید، کوتاهی نکنیم.

آبراتاداس از گفتار زنش مسرور گردیده، دست خود را بر سر او گذارد و نظر به آسمان کرده، گفت:

1. Vushtasbe

ـ از خدایان می‌خواهم که در این جنگ طوری رفتار کنم که شوهر لایق پانتهآ باشم و دوستی باشم که شایستهٔ دوستی با کورش باشد.

آبراتاداس به راه افتاد و در عرابه را بست. پانتهآ چون دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چندین بار عرابه را بوسید و مدتی در دنبال آن رفت.

آبراتاداس برگشته، او را دید. با صدای بلند گفت:

ـ پانتهآ دل قوی‌دار با تو وداع می‌کنم و از یکدیگر جدا می‌شویم، تا چه پیش آید.

کنیزان و خواجه‌ها پانتهآ را به عرابه نشانده، به چادر خودش بردند.

کورش سوار شده، به لشکر فرمان داد. اسلحه و لباس تمام سپاهیان همان بود که کورش بر تن داشت. لباس ارغوانی که زرهی روی آن را پوشانیده بر تن و کلاهخودی بر سر داشتند که در بالای آن پری نصب شده بود. اسلحه آنها سپر و شمشیر و زوبین بود. عقابی زرین که بالهای خود را گشوده است بر پرچم‌های آنها نقش داشت. کورش رسیدگی کاملی به سپاه کرد و برای تشویق سربازان جملاتی بر زبان آورد. به دسته‌ای می‌گفت:

ـ ای سربازان چقدر خوشوقتم که روی شما را می‌بینم.

به دسته دیگر می‌گفت:

ـ ای سلحشوران، امروز نه فقط فتح نصیب شما می‌شود، بلکه ثمرات فتوحات سابق را به دست خواهید آورد و مابقی عمر را به خوشی خواهید گذرانید.

به گروهی می‌گفت:

ـ رفقا ما دیگر حق نداریم از خداوند شکایت کنیم. او به ما امکانات کسب تمام نعمتهای روی زمین را داده است، اما لازم است که ما دلیرانه آنها را به چنگ آوریم.

بعد رسید به گردونهٔ جنگی آبراتاداس و به او گفت:

ـ دوست من، خدا خواست چیزی را که تو مایل بودی به تو بدهد. تو و افرادت لایق همین مقام هستید که در صف اول حرکت کنید و یقین داشته باش که پارسی‌ها هم از دنبال تو می‌آیند و تو را در خطر تنها نخواهند گذارد.

کورش دستور داد شتران را در پیشاپیش صفوف سپاهیان حرکت دهند و همین که موقع را مناسب دید، به خواندن سرود جنگی شروع کرد و تمام لشکر یک مرتبه پاسخ دادند و بلافاصله به حمله پرداختند. اسبان دشمن به دیدن شتران رمیدند و سواران را به زمین زدند و لشکر طرف از نظم و ترتیب خارج شد و آنهایی که

می‌خواستند، از خطر عرابه‌ها فرار کنند، با شمشیر سپاهیان ریزریز می‌شدند و تعداد زیادی در زیر عرابه‌ها در هم شکسته و جان دادند. آبراتاداس در این جنگ، رشادت شایان تمجیدی نشان دارد و عده زیادی از سپاهیان دشمن را با عرابه‌های خود در هم شکست و به خاک هلاک انداخت. کسانی که بیشتر پافشاری کردند، مصریها بودند که تنگ به هم چسبیده و نمی‌گذاردند شکافی در صفوف آنها راه یابد. بر اثر این وضع بسیاری از سپاهیان مصری در همان‌جا که ایستاده بودند، در زیر سم ستوران و چرخهای عرابه‌ها جان سپردند و داسهای برنده این عرابه‌ها به هرجا که می‌رسید آدم و سلاح و همه چیز را قطع می‌کرد. در میان این گیرودار، عرابه آبراتاداس به موانعی برخورد و چون خواست عقب‌نشینی اختیارکند، خود با جمعی از همراهانش کشته شدند. اما پارسی‌ها از شکافی که در این صفوف پیدا شده بود، استفاده کرده، هجوم آوردند و عده زیادی را از دم شمشیر گذرانیدند.

جنگ با مصری‌ها بسیار سخت بود. نیزه و شمشیر و زوبین به کار می‌رفت و مصری‌ها سپرها را به هم فشرده، بر پارسیان حمله سخت می‌کردند. پارسیان هم با جنگ و گریز آنها را دنبال کشیده و خود در پناه عرابه‌ها قرار گرفتند. در اینجا سربازانی که در برج‌های عرابه‌ها بودند، باران تیر به مصریها باریدند. کورش سپاه ذخیره را وارد میدان جنگ کرد وکشتاری مهیب درگرفت. صدائی نبود، جز صدای چکاچاک اسلحه و فریادهای مردان جنگی. در این وقت کورش رسید و از اینکه پارسی‌ها عقب نشسته‌اند، مکدر شد. پس بلافاصله فرمان داد، عقب دشمن را بگیرند و تقریباً دشمن را به محاصره انداخت و عدهٔ زیادی از آنها را کشت. مصری‌ها ناچار عقب‌نشینی اختیارکردند و جدال بین پیاده و سوار شروع شد. یکی از مصریها که به زمین افتاده بود شمشیر خود را به شکم اسب کورش فرو برد. حیوان بلند شده، کورش را به زمین زد در این موقع دیده شد که لشکر چگونه به سردار خود دلبستگی دارد. همه فریادکنان به طرف او شتافتند و یکی از مستحفظینش از اسب پیاده شده، کورش را سوار کرد. همین که کورش سوار شد، دید همه مصری‌ها از هر طرف شکست خورده، فرار می‌کنند. فرمان داد که دیگر آنها را دنبال نکنند و فقط از دور به آنها تیراندازی کنند و پس از آن امر کرد لشکر با نظم عقب کشیده، به جنگ خاتمه دهد و چون شب شد افسران را خواسته، همه را با بیاناتی نوازش کرد و در ضمن از رشادت و تهور مصریان هم تمجید کرد و بامدادان رسولی نزد آنها

فرستاد و پیغام داد که آیا شما ترجیح می دهید که همه برای خاطر مردمانی ترسو که شما را رها کردند، کشته شوید و یا آنکه میل دارید خود را نجات دهید. بدون اینکه شرافت شما لکه دار شود.

مصری‌ها در پاسخ گفتند:

ـ آیا ممکن است، ما نجات یابیم و در همان حال سربازان دلیر محسوب گردیم؟

کورش جواب داد:

ـ آری شما اسلحه را بدهید و دوستان کسانی باشید که زندگانی شما را بر مرگتان ترجیح می دهند.

باز گفتند:

ـ اگر دوستان شما باشیم، از ما چه توقعی خواهید داشت؟

کورش گفت:

ـ به شما نیکی خواهم کرد و از شما هم مادامی که جنگ دوام دارد، همان را خواهم خواست و به شما دو برابر اجرتی که از آنها می‌گیرید، خواهم پرداخت و پس از جنگ هم به کسانی که بخواهند در نزد من بمانند، زمین و شهر و خدمه خواهم داد.

مصری‌ها پیشنهاد کورش را پذیرفتند و گفتند:

ـ این یگانه متحدی است که ما نباید از او شکوه کنیم.

مصری‌ها با کورش پیمان بستند. شاه بابل به شهر سارد پناهنده شده بود و چون دید مصری‌ها به طرف کورش رفتند، از آنجا فرار کرد و شهر به تصرف کورش درآمد.

پس از اینکه جنگ تمام شد. کورش از آبراتاداس پرسید: گفتند او کشته شد و می‌گویند زنش جسد او را یافته و با عرابه به کنار رودی برده و مشغول مراسم دفن اوست.

کورش از شنیدن این قضیه به شدت متأثر شده، دست افسوس بر ران خود زد و بر اسب سوار شد و به آن محل رفت. دید خواجه‌ها و خدمه مشغول کندن قبر هستند و پانته‌آ سر شوهر عزیزش را روی زانو گرفته و بر خاک نشسته است و به شدت می‌گرید و موهای خود را با دو دست می‌کند و بدن شوهر را فاخرترین لباس‌ها و پارچه‌ها پوشانیده است. کورش به دیدن این منظره به اندازه‌ای متأثر و اندوهناک گردید که اشک از چشمانش سرازیر شد و روی به جسد آبراتاداس کرده، گفت:

ـ افسوس... افسوس... ای دوست گرامی، بالاخره تو ما را گذاشتی و درگذشتی.

پس از آن دست او را گرفت، اما دست در دست کورش ماند. زیرا یک نفر مصری آن

را از تن جدا کرده بود.

پانته‌آ در حال شیون و زاری دست را از کورش گرفته، بوسید و به ساعد مرده وصل کرد و گفت:

ـ آخ کورش تأسف تو چه فایده‌ای دارد. آبراتاداس رفت و دست از زندگانی کشید. این من بودم که باعث کشته شدن او شدم. من می‌خواستم که برای خاطر تو کشته شود. آری من دیوانه بودم که او را همواره تشجیع می‌کردم که به جنگ برود و برای تو جانبازی کند. شاید به مقامی برسد که شایستگی دوستی با تو را حاصل نماید. او هیچ در فکر جان خود نبود و همی خواست که به تو کمک کند. او برای دوستی تو و به خاطر تو جان داد، بر او ملامتی نیست و عجب این است، من که او را پیوسته به جانبازی ترغیب و تشجیع، می‌کردم هنوز زنده و در پهلوی او نشسته‌ام.

کورش کاملا ساکت ایستاده و سخنان این زن شوهر مرده را می‌شنید و همواره اشک می‌ریخت. بالاخره به زبان آمده، گفت:

ـ آری او رفت، اما با سربلندی و بزرگی دست از حیات کشید. زیرا که او فاتح بود نه شکست خورده، او غالب بود نه مغلوب، او جوانمرد بود و دلیرانه جان سپرد. اما من از تو خواهشی دارم. می‌خواهم چیزهائی که برای زینت جسد او آورده‌ام از من بپذیری.

همانندم گبریاس وگاتاداس مقداری جواهر گرانبها در پیش پانته‌آ گذاردند. کورش گفت:

ـ اینها را زینت پیکر این مرد شجاع و با شهامت کن. افتخارات دیگری هم برای او ذخیره شده است، می‌سپارم مقبره‌ای برای او بسازند که در خور مقامش باشد و قربانی‌هائی که شایسته جوانمرد دلاور و سلحشوری باشد، به عمل خواهد آمد. اما خودت هم باید بدانی که اگر همسر عزیزت را از دست دادی، تنها و بی‌کس نیستی، خردمندی و صفات نیک تو قابل تمجید است. من همواره با نظر احترام به تو نگریسته‌ام، اما از این پس بیشتر در نظر من احترام خواهی داشت. اینک بازگو به کجا میل داری بروی تا وسایل رفتنت را فراهم کنم و کسانی را همراهت بفرستم که بدون آسیب به مقصد برسی.

پانته‌آ گفت:

ـ ای کورش بلند همت و ای جوانمرد سرافراز، رنج بیهوده به خود راه مده، من پس از تشریفات دفن از تو پنهان نخواهم داشت که به کجا خواهم رفت، خواهش

می‌کنم، اکنون مرا به حال خودگذاری تا مراسم سوگواری و دفن را به پایان برسانم.

کورش خواهش او را پذیرفت و با همراهان رفت و بسیار متأسف و متأثر بود، نسبت به حال چنین زن خردمند و بلندهمتی که شوهر عزیزش را از دست داده است. شوهری که دیگر روی این زن باوفایش را نخواهد دید و در این اندیشه بود که با وسایل ممکنه رنج او را تخفیف دهد و آنچه بخواهد از او مضایقه نکند. اما پانته‌آ پس از رفتن کورش به بهانه که می‌خواهد تنها باشد و برای شوهر سوگواری کند، تمام خدمتگذاران و خواجه‌ها و نوکرها را از خود دور کرد و تنها دایهٔ خود را نگاهداشت و به او وصیت کرد که پس از مرگ من جسد من و شوهرم را در این قالی بپیچ و هر دو را در یک قبر دفن کن. هرقدر دایه عجز و لابه و التماس کرد و به او اندرز داد و کوشش کرد که او را از خودکشی باز دارد ثمری نبخشید و چون دید بانویش از گفتار او برآشفته‌تر می‌شود، درگوشه‌ای نشست و به گریستن مشغول شد. ناگاه پانته‌آ خنجری که از دیرگاه در سینهٔ خود در زیر لباس پنهان داشت تا در مواقع لزوم به کار برد، بیرون آورد و با تمام نیروئی که داشت درگلوی خود فرو برد و آن را درید. خون مانند نهر کوچکی جاری شد. بعد سر را به سینهٔ شوهر عزیزش گذارده، جان تسلیم کرد.

چون این خبر به کورش رسید به تاخت آمد ولی دیر شده و کار گذشته بود. خواجه‌های پانته‌آ هم چون از قضیه خودکشی بانوی خود آگاه شدند، همه خنجرها را کشیده به خودکشی اقدام کردند.

کورش این منظره وحشتناک و اندوه‌بار را دید و با دلی دردناک و پر از حس تقدیس نسبت به پانته‌آ، اشک‌ریزان بازگشت و دستور داد، مراسم دفن را با تجلیل تمام به پایان رسانیدند و مقبرهٔ باشکوهی هم برای آنها ساخت و بر ستونی از سنگ مرمر نام هردو را به این مضمون باقی گذاشت. (*پانته‌آی باوفا و آبراتاداس دلیر در اینجا به خواب ابدی رفتند*)

پس از آن کورش به محاصرهٔ شهر سارد پرداخت که شاه بابل در آنجا پناهنده شده بود. شاه فرار کرد و شهر به تصرف کورش درآمد و پس از فتح سارد کارهای نیمه‌تمام آسیای صغیر را به سردارهای خود سپرد و به ایران بازگشت، زیراکه پس از انقراض دولت ماد، اوضاع ایران حالت ثابتی نداشت و لازم بود برگردد و به کارهای ایران سر و سامانی بدهد.

۳۱

بازگشت کورش به ایران و عروسی او با کاساندان

کورش پس از فتوحات بسیار از آسیای صغیر به ماد برگشت تا امور کشور پهناور ایران را سر و سامانی بدهد و نظم و آرامش را در سراسر آن برقرار نماید. بنابراین در موقع بازگشت، رسیدگی کامل به ایالات و ولایات در مسیر راه می‌کرد و اگر نواقصی می دید دستورات لازم می داد و قبل از حرکت نامه‌هائی به کیاکسار و ماندان وکامبیز و نامزد خود نوشت و به وسیله پیکهای تندرو آنها را از بازگشت خود آگاه ساخت.

همین که به سرحد ماد رسید، کیاکسار را دید که با جمعی از بزرگان ماد به استقبال او آمده‌اند. اما این دفعه برعکس پیش، کیاکسار با چهره بشاش و آغوش باز کورش را در بغل کشید و سر و روی او را بوسید و باشکوه بی مانندی کورش را به اکباتان وارد کرد. کورش برای چند روزی به لشکر فرمان استراحت داد و خود نیز با کاساندان و تیکران وگاتاداس وگبریاس و سایر سران سپاه برای استراحت و تفریح به کوهستان الوند رفت و پس از یک هفته بازگشت و نزد کیاکسار رفت و به اوگفت:

ـ [1]در کشور آسور قصر باشکوهی برای شما معین کرده‌ام که در موقع گردش در آنجا منزل نمائید و امر کرد، گبریاس وگاتاداس هدایائی به او تقدیم کردند. کیاکسار با خوشی آنها را پذیرفت وکاساندان را احضار کرد. کاساندان هم با دستور قبلی پدر با تاجی زرین جواهرنشان و طوق و یارهٔ شاهی و لباس‌های شاهانه فاخر مادی،

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

حاضر شد. کیاکسار به دختر خود امر کرد تاج شاهی را بر سر کورش گذارد. کاساندان هم اطاعت کرده، تاج را بر سر کورش گذارد.

همانـدم کیاکسار روی به کورش کرده، گفت:

ـ ای کشورگشای دلیر، تو خواهرزادهٔ من هستی و این هم دختر من کاساندان است که تاج شاهی را بر سر تو می‌گذارد و تو خوب می‌دانی که من تا چه اندازه دلبستگی و علاقهٔ خاصی به این یگانه فرزند خود دارم و از طرفی هم دلبستگی شما دو نفر را هم می‌دانم. بنابراین اکنون دست او را در دست تو می‌گذارم و امیدوارم همان‌طور که پدرت کامبیز، خواهرم ماندان را به همسری گرفت و خانوادهٔ خوشبختی تشکیل یافت و از آن پیوند میوهٔ برومندی مانند تو بوجود آمد، از این پیوند هم ثمرات نیکویی به عمل آید و شما هم تا پایان عمر روزگار را به خوشی بگذرانید و در رفاه و آسایش رعیت بکوشید. از این پس تو شاه کشور پهناور ایران خواهی بود که خود بر وسعت آن افزوده‌ای و کاساندان هم ملکه این کشور است. دختر من همان است که در کودکی هر کس از او می‌پرسید چه کسی را دوست می‌داری، پاسخش غیر از کورش دیگری نبود و چون من جز این دختر فرزند دیگری ندارم، تمام کشور ماد را جهیز این دختر قرار می‌دهم و تو را که داماد و خواهرزادهٔ من هستی، شایستهٔ مقام شاهی می‌دانم و تاج ایران را زیبنده و لایق سر پرافتخار تو می‌بینم و از این ساعت من از زیر بار سنگین شاهی خود را به کنار می‌کشم و چون خسته شده‌ام، می‌خواهم باقی عمر را با آسایش خیال و فراغت خاطر به سر برم. بنابراین کاساندان را به تو می‌سپارم و تو را به او و هر دو را به اهورامزدای پاک که تو او را می‌پرستی و امیدوارم که او در هر حال پشتیبان و نگهبان تو باشد.

پس از سخنرانی کیاکسار، کورش نخست دست کیاکسار را بوسید و بعد گفتاری ایراد کرد که خلاصه‌اش این است:

ـ ای شاهنشاه و دائی ارجمند من. اهورامزدا را ستایش می‌کنم که چون شما دائی بلندهمتی را به من عطا کرده است. من ارزش این خویشاوندی را به طوری که شاید و باید می‌دانم و خوب احساس کرده‌ام که بلندی نظر و حسن‌نیت پاک شما تا چه اندازه است و از این عطیه و امانتی که به من می‌سپارید، فزون از اندازه سپاسگزارم. شما بذل و همت و بخششی نسبت به خواهرزاده خود کرده‌اید که چشم روزگار تاکنون مانند آن را ندیده است و من نمی‌توانم آنچه در دل دارم به زبان

آورم. برای آشنا شدن به احساسات درونی من بهتر است که به قلب خود رجوع کنید تا درجه حق‌شناسی و سپاسگزاری مرا دریابید. اما پیش از اینکه در مقابل این بلندهمتی پاسخی به شما بدهم. اجازه می‌خواهم که به کشور پارس سفری کنم و از پدر و مادر هم اجازه بگیرم و بعد به این شرافت و افتخار آراسته شوم. البته شما خوب می‌دانید که پدر و مادری بزرگوار چون ماندان و کامبیز حق بزرگی دارند که من باید آن را ادا نمایم و در هر حال رضایت خاطر آنها را جلب کنم. شما خواهر خود را که مادر من و ملکه پارس است، خوب می‌شناسید. اگر من بدون اجازه او به این کار مبادرت کنم، آیا دل‌تنگ نخواهد شد؟ به علاوه در مقابل آن همه مهر و محبتی که نسبت به من دارد، شایسته است که رضایت خاطرش را در نظر بگیرم و خوب می‌دانم که تا چه اندازه از این پیوند مسرور و شادمان خواهد گردید و از بذل محبتی که به من ابراز فرموده‌اید، چقدر نسبت به شما سپاسگزار خواهد بود.

کیاکسار گفت:

ـ خلوص نیت و پاکی قلبت را می‌ستایم و پیشنهادات را با کمال میل می‌پذیرم، برو به پارس و زودتر برگرد.

این بگفت و با کاساندان به طرف حرمسرا رفت.

حاضرین به کورش، شادباش گفتند. کورش به گبریاس گفت:

ـ تو با گاتاداس به اردو برگرد و دستورات لازم را بده که در غیاب ما امور لشکری منظم باشد و خودت با گاتاداس و تیکران در این سفر همراه من باشید.

فردای آن روز این جمع به طرف پارس رهسپار شدند. پس از رسیدن به پارس و دیدار پدر و مادر، کورش قضایائی که مابین او و کیاکسار گذشته بود به تفصیل برای آنها نقل کرد. ماندان و کامبیز هر دو از شنیدن این قضایا شاد و خوشوقت گردیدند. قرار شد که کورش مدتی در پارس بماند و ماندان برای آوردن عروس به ماد برود. کورش هدایائی که با خود آورده بود، به پدر و مادر و خویشاوندان و دوستان داد و به جوانان پارسی که همدرس و رفقای کار و شکار او بودند، نیز چیزهائی بخشید. کامبیز وسایل مسافرت ماندان را به ماد فراهم کرد و تیکران و گاتاداس و گبریاس را نیز ملتزمین رکاب او قرار داد و با اردوی باشکوهی آنها را حرکت داد. کورش هم در این مدت بی کار نبود، گاهی به تنظیم امور پارس می‌پرداخت و گروه‌های تازه تشکیل می‌داد و به تمرین و تربیت آنها می‌پرداخت و گاهی هم با رفقای خود به

شکار و گردش سرگرم بود.

کامبیز هم روزی پیرمردان پارسی و بزرگان و سران دولت پارس را دعوت کرده، با حضور کورش برای آنها چنین صحبت کرد:

ای پارسی‌ها و ای کورش، شما همه می‌دانید که من تا چه اندازه به شما مهر می‌ورزم. وظیفهٔ خود می‌دانم که در این هنگام آنچه را که به سود شما می‌دانم به شما بگویم. وقتی که کورش در رأس سپاه شما قرار گرفت. شما از فرمانبردای او و دادن سپاه مضایقه نکردید و با همت و کوشش وسایل بزرگ شدن او و خود را فراهم کردید. کورش هم به فضل اهورامزدا شما را در میان مردم آسیا بزرگ و محترم گردانید و نام پارس را درگیتی بلند کرد. شجاعان و افسران دلیر را ثروتمند کرد. غذا و لباس سربازان را با بهترین وضعی فراهم ساخت و چون سواره‌نظام پارسی را تشکیل داد، این کار او باعث شد که شما در جنگ‌های صحرائی هم برتری پیدا کردید.

اکنون به شما می‌گویم که اگر همیشه با کورش متحد و یک‌دل باشید و دارای همان احساسات پاک که تاکنون بروز داده‌اید، طولی نخواهد کشید که از این هم بزرگتر می‌شوید و سودهای بزرگی به یکدیگر و به پارس خواهید رسانید و تو ای کورش باید بدانی و آگاه باشی که اگر به خوشبختی و فتوحات بزرگ خودت مغرور گردی و بخواهی به سود شخص خود کار کنی و شما ای پارسیان اگر بخواهید، بر او رشک برید و به او زیان رسانید، همه یقین بدانید که از نعمت بزرگی محروم خواهید شد. برای دوری از بدبختی و نزدیک شدن به خوشی و برای اینکه خوشی‌های دیگری هم برای خود فراهم کنید، لازم است در حضور اهورامزدا سوگند یاد کنید و با قلب پاک متعهد شوید که همیشه با هم متحد باشید و تو ای کورش به خاطر بسپار و فراموش نکن که اگر کسی بخواهد مسلح داخل کشور پارس شود و قوانین را پایمال کند. باید مردانه و دلیرانه دفاع کنی، شماهم ای پارسی‌ها تعهد کنید که اگر کسی خواست. به فرمانروائی کورش زیانی رساند یا مردمی را که به اطاعت در آورده، بخواهد از او جدا کند، به مجرد فهمیدن با تمام نیروی خود به کمک او بشتابید. تا من زنده هستم، دولت پارس را اداره خواهم کرد و به طوری که تاکنون دیده‌اید، به خوبی از منافع شما دفاع خواهم کرد و پس از مرگ من هم البته کورش حافظ و نگهبان شما خواهد بود و باز هم تأکید می‌کنم که نصایح مرا گوش دهید و به خاطر بسپارید و در هر حال فرمانبردار و مطیع اوامر کورش باشید.

حضار تمام با یک صدا فریاد زدند که نصایح را پذیرفتیم، همه به سود ما بود. اطمینان داشته باشید، ما هیچ‌گاه از فرمانبرداری کورش خودداری نخواهیم کرد.»

سخنرانی کامبیز به پایان رسید، پیران پارسی همه به نزد کورش آمده و از فتوحات و کشورگشایی‌ها که کرده بود، به او شادباش گفتند. روز بعد پیکی از ماد رسید و خبر آورد که تا یک هفته دیگر ماندان با عروس وارد پارس می‌شوند. بنابراین کامبیز و کورش و سران پارسی هم به فکر فراهم کردن جشن و مراسم استقبال افتادند. شهر را به طور کامل آئین بستند و تا یک منزل را با قالی‌ها و پارچه‌های زربفت در کنار جاده فرش کردند و در یک منزلی سراپرده‌ها و چادرهایی برای پذیرائی واردین بر پا نمودند. بالاخره روز ورود رسید، نخستین قافله‌ای که از ماد آمد، شتربانان و قاطرداران بودند. هزار شتر و هزار قاطر، صندوق‌ها و بسته‌های جهیز عروس را می‌آوردند و پس از یک ساعت، پانصد گردونه رسید که سراپرده‌ها و اثاثیه سفری برداشتند و نزدیکی ظهر آمدن لشکر آغاز گردید. در پیشاپیش، دو هزار گردونه جنگی مسلح به داسهای برنده جنگی بود و پس از آن دو هزار سواره‌نظام پارسی و مادی و آسوری و ارمنی و لیدی که دو به دو حرکت می‌کردند و به فاصله کمی پیاده‌نظام رسید که شماره آنها پانصد هزار بود و عبور کردن آنها تا عصر طول کشید. بامدادان روز بعد گردونه‌های زیادی پدیدار شد که در جلو آنها دو هزار شاطر با لباس‌های فاخر که هر یک چوب‌های زراندود به دست و در دو صف از دو کنار جاده در حرکت بودند و در دنبال آنها گردونه زرین جواهرنشانی رسید که هرقدر نزدیک‌تر می‌شد، بر خیرگی چشم می‌افزود. در این گردونه دو نفر جای داشتند. یکی ماندان ملکه پارس و دیگری کاساندان عروس و ملکه ایران. هر دو لباس‌های فاخر پوشیده و با جواهرات گرانبهائی سر و سینه را آرایش داده بودند. چیزی که باعث امتیاز آنها باشد این بود که عروس جواهر و لباس ارغوانی بر تن و تاج زرین جواهرنشانی بر سر داشت. اما ماندان لباس آبی رنگ تیره‌ای پوشیده و نیم تاجی بر سر داشت که مجسمهٔ شیری در بالای آن نصب شده بود. تنها یک سوار در جلوی این گردونه راه می‌پیماید و آن کورش است که پیشواز عروس رفته و اکنون با او برمی‌گردد. در عقب این گردونه، چند گردونه دیگر حرکت می‌کنند که در آنها زنان ماهروی رامشگر نشسته و به نواختن چنگ و رباب و سایر آلات طرب مشغول‌اند و در پشت سر آنها چند گردونه دیگر در حرکت است که در آنها کنیزان و خدمتگزاران

عروس جای گرفته‌اند. در عقب گردونه‌ها پانصد دوشیزه پریچهر مادی بر اسبانی که زین و برگ زرین و سیمین داشتند، نشسته و هر یک دستمال حریری در دست و پیوسته آن را تکان می‌دهند و سرودهای شادی‌آور می‌خوانند و در پشت سر آنها پانصد سوار جوان مادی می‌آیند که هر یک اسب دیگری را که از پارچه زربفت پوشیده است به یدک می‌کشد. پس از اینها یکصد زنجیر فیل می‌آید که در پشت هر یک هودج قفس مانندی است که انواع حیوانات از ببر و پلنگ و شیر وگوزن و مار و غزال و طیور خوش‌پر و بال در آنها جای دارند. اینها همان حیواناتی هستند که در باغ عروس بودند و به واسطه علاقه‌ای که به آنها دارد، همراه آورده است که در کاخ نوین خود جای دهد. در دنبال آنها پانصد عرابه بزرگ است که هر یک را هشت اسب می‌کشد و آنها آلات جنگی است، شمشیر و تبر و نیزه و سپر و زوبین و دیگر آلات جنگی، پس از اینها عرابه‌های بسیاری است که حامل اثاثیه و لوازم آشپزخانه‌ها می‌باشند. در پشت سر همه اینها دویست هزار سرباز کمان‌دار و نیزه‌دار و فلاخن‌انداز می‌آیند که هر گروهی از کشوری برای تشریفات این جشن بزرگ به ماد آمده است. اینها با قدم‌های منظم و هم‌آهنگ سرودخوانان راه می‌پیمایند واز دنبال آنها عرابه‌های بزرگی است که هر یک را چندین گاو می‌کشد. اینها حامل منجنیق‌های جنگی وکشکنگیرهای[1] قلعه‌کوب هستند در پایان جمعیت تماشاچی که در طرفین جاده به فاصله زیاد ازدحام کرده‌اند، از بامداد تا غروب به نظاره این اردوی باشکوه سرگرم هستند.

شب را این اردو در صحرا با نظم و ترتیب به سر برد و صبح زود دیگر به همان روش روز پیش به طرف پایتخت رهسپار گردید. اهالی پارس چه شهرنشین و چه چادرنشین، همه از هر سوی کشور برای تماشای این جشن بزرگ آمده و در کنار جاده در دو صف ایستاده بودند. نفرات اردو از دو طرف جاده مفروش عبور می‌کردند و تنها گردونه ماندان و عروس از روی فرش‌ها می‌گذشت وکورش هم در جلوی آن‌ها سواره به آهستگی راه می‌پیمود. در دو فرسخی شهر هیاهو و همهمه غریبی برپا بود. صدای نقاره‌ها و کرناها در فضا بلند، جوانان و چابک‌سواران با لباس‌های زراندود از طرف شهر آمده، دسته گل‌هائی در پیش پای کورش و عروس انداخته و نارنج به همراهان آنها پرتاب کرده، می‌گریختند. از طرف مادی‌ها نیز

۱. منجنیق‌های سنگ‌پران

جوانان سوار آنها را به تاخت تعاقب کرده، با فریادهای شادی مخصوص به طرف آنها سیب و انار پرتاب می‌کردند و این کار چندین بار با غوغا و فریاد تکرار شد.

گبریاس و تیکران و گاتاداس و آرته بازو ویشتاسپ و کریسانتاس و سایر سرلشگران و فرماندهان سپاه همواره به تاخت و تاز مشغول و به هر قسمت رسیدگی کرده، دستور نظم و هم‌آهنگی حرکت را می‌دادند. حوالی غروب این اردوی با شکوه به پایتخت رسید. تمام لشکر به امر کامبیز در بیرون شهر اردو زد و در چادرهائی که برای آنها معین شده بود، منزل کردند و تنها کسانی که به شهر وارد شدند، عروس و داماد و ماندان و کامبیز و سرلشکران و بزرگان مادی و گردونه‌های زنان رامشگر بودند. کامبیز هم تا بیرون شهر به استقبال عروس آمد و چون به گردونه او رسید، عروس پیاده شده و رسم احترام به جای آورد. کامبیز نیز او را در آغوش کشیده، سر و رویش را بوسید و جواهری چند بر سینه او زد و همه دوباره سوار شده، به راه افتادند.

چون رسم است، همین که عروس پا به خانه داماد گذارد. کسان داماد پای‌انداز در پیش پایش می‌اندازند. امروز این کار از دم دروازه شهر شروع شد و بزرگان و سران پارسی در طرفین راه ایستاده و بدره‌های سیم و زر و طاقه‌های شال و قالیچه ابریشمین و پارچه‌های حریر در پیش پای عروس می‌انداختند و خواجه‌ها و کنیزان آنها را برداشته، در گردونه‌های خالی می‌گذارند. زنان و مردان در بالای بام خانه‌ها فریادهای شادی می‌کشیدند و گلاب و دسته‌های گل به پائین می‌ریختند.

سرانجام عروس با این شکوه و جلال که تا آن روز مانند آن دیده نشده بود، وارد کاخ مخصوص خود شد. تمام شهر از نور چراغ‌ها مانند روز روشن و در سر هر گذر آتشهای زرد و سرخ و بنفش شعله‌ور بود. شب را کامبیز و سران لشکر و بزرگان ماد و پارس در سر یک میز غذا خوردند و نطق‌های شادی‌آور بین بزرگان ماد و پارس رد و بدل می‌شد و همه به سلامتی یکدیگر و کامبیز و ماندان و کورش و عروس به باده‌گساری سرگرم بودند، اما کورش با اجازه پدر شام را در حجله خانه با ماندان و عروس صرف کرد.

پس از صرف شام، کامبیز به کاخ کورش رفت و امر کرد گبریاس و گاتاداس و تیکران و ویشتاسپ و چند نفر از بزرگان مادی و پارسی با بانوانشان بیایند و پس از آن هم مؤبدان را احضار کرد تا مراسم زناشوئی را مطابق آئین بهی و کیش مازدیسنی

اجرا نمایند. همین‌که مؤبدان حاضر شدند، کامبیز امر کرد عروس و داماد هم حاضر شوند. کورش، دست کاساندان را گرفته، وارد تالار شد. در وسط تالار دو صندلی گذارده بودند. عروس و داماد در روی آنها روبروی هم نشستند. کنیزان چند مجمر آوردند که در آنها سپند و کندر و عود و صندل می‌سوخت. سپس با اشاره کامبیز موبد بزرگ برخاست و پس از خواندن سطرهایی از کتاب اوستا روی را به آنها کرده چنین گفت:

ـ به نام آفرینندهٔ جهان‌ها و پیوند سازندهٔ دل و جان‌ها. همهٔ گروه نخست از اهورامزدا می‌خواهیم امیدوارم که این فرخنده سور همایون بوده، روزگار داماد و عروس پیوسته به شادی و روشنی و کامکاری و فیروزی و یکدلی و مهربانی و خداپرستی و آبادانی خانواده برگزار شود و به هر کار نیکی که امید بندند، نیازشان روا دارد و باز امیدواریم که از پیوند این دو نهال گلستان پاکدامنی راستی و درستی و فرزندان خداپرست پدید گردیده. بسی خانمان‌های بی‌سر و سامان از پرتو جوانمردی و کامرانی آنان فروغ هستی و زیور زندگی حقیقی یابد و در آئین مازدیسنی با اندیشه و گفتار و کردار نیک و پاک پاینده مانند.

سپس روی به کورش کرده، گفت:

ـ ای داماد خجسته نژاد پاک نهاد. باید بدانی که این بزم و مجلس شادمانی برای پیوند شما که کورش پورکامبیز هستید، با کاساندان دخت کیاکسار آراسته و فراهم شده و افراد این انجمن در پیشگاه اهورامزدا گواه این پیوند ارجمند خواهند بود.

این دوشیزهٔ پاک‌سرشت یعنی کاساندان، دخت کیاکسار که از جان و دل به پیوند با شما تن در داده، تا در خانهٔ پدر می‌بود، پرستاری و پاس و پرورش او وام پدر و مادر بود. اما اکنون که به شما می‌پیوندد پرستاری و نگهبانی او چنان که باید و شاید به طور نیکی و درستی به شما و ببخشایش پروردگار سپرده است! شما که امروز پیمان پیوند با کاساندان دخت کیاکسار می‌بندید، باید تا پایان زندگی در آئین بهی و کیش فرهی پیوند نشکنید. پیوسته باید یگانه و یکدل باشید و از جدائی پرهیز نمائید. در شادی و اندوه و توانگری و بی‌نوائی با هم شریک باشید و به هرگونه که از دادار مهربان امیدوار هستید، همان‌گونه با هم رفتار نمائید و با هم با کمال مهربانی زیست نمائید. همان‌گونه که اکنون با شادی و مهر با هم پیمان می‌بندید و به یکدیگر امیدوار هستید، باید از پیمان‌شکنی و ناامیدی که پسندیدهٔ اهورامزدا و کیش خداپرستی نیست، دوری جوئید و از هرگونه زشت‌کاری و نادرستی برکنار باشید و

به راستی و پاکی و یکدلی گرائید، تا نزد آفریدگار ستوده گردید و پاداش‌های نیک از دادار فیروزگر دریابید و همیشه کامران باشید.

کورش پاسخ داد:

- بر این پیمان نیک استوارم و از دل و جان به گواهی اهورامزدا و امشاسپندان و بزرگان این بزم آن را پذیرفتم.

سپس مؤبد گفت:

- از آنجائی که اهورامزدی رهنمون به رهبری و خشور زردشت در اوستا فرموده است که کامرانی مردم جهان به دست نیاید، مگر با کنکاش. نیک‌خواهان راهی نسپرید و از راهنمائی نیک‌خواهان خود سر نپیچید.

کورش پاسخ داد:

- من کاساندان را برای این کار پذیرفته و پیمان می‌کنم که بی‌کنکاش نیک‌خواهان راهی نسپرم.

باز مؤبد گفت:

- ای کورش در خاطر داشته باش که هیچ‌گاه از بندگی و فرمانبرداری آفریننده خود نباید دور شوی. در عبادت و نماز کاهل نباشی و هفته‌ای یک روز از کار باید دست‌کشی و به بندگی خدای یگانه پردازی. بنابراین روزی را برای این کار نامزد کن.

کورش گفت:

- من به جای یک روز، دو روز برای پرستش اهورامزدا نامزد می‌کنم و آن روزهای دوشنبه و آدینه است.

باز مؤبد گفت:

- ای انوشه، هرگاه درگذشته از پرستش و بندگی یکتا سستی کرده، از این پس با خود پیمان بند که همه روزه نماز پنجگانه را به جای آوری و از دستگیری افتادگان و بی‌نوایان و یاد نیکان و خواستاری آمرزش گناهان کوتاهی نکنی. سدره[1] که جامه و کمربند بندگی خداست همیشه در بر و کمر داشته، به گفتار و رفتار و اندیشه نیک استوار باشی. همیشه در پاکی و راستی روزگار گذرانی و از هرگونه پلیدی و زشتی جان و روان و تن دوری جویی.

شما هر دو باید در پاک نگهداشتن چهار آخشیج یعنی آتش و آب و باد و خاک

۱. پیراهن سفید بی‌آستین که زرتشتیان زیر لباس می‌پوشند.

بی‌اندازه کوشا باشید، تا از آلایش آنها رنج و بیماری به شما و دیگران نرسد. هرگز بدی نکنید و با بدکاران یار و هم‌دست نشوید و با نیکان مهربانی و نیکی کنید. از داد و دهش به اندازه توانایی کوتاهی نکنید. آموزشگاه و بیمارخانه و آب انبار بسازید و از سراسر کارهای نیک که سودش به همه می‌رسد باز نایستید. در آموزش و پرورش فرزندان کوشش کنید. از دروغ و دشنام و سرکشی و خودستایی و سخت‌دلی و ناجوانمردی و خشم و دورنگی و کینه و رشک و گدایی و دزدی و بی‌کاری تا می‌توانید دوری کنید. آموزگار و پدر و مادر و پیران را بزرگ شمارید و پیوسته پارسا و پرهیزکار و فروتن و بردبار باشید.

کورش پاسخ داد:

ـ از اهورامزدا یاوری می‌جویم تا از هر بدی که شاخه اندیشه و گفتار و رفتار ناپسندبده است، دوری گزینیم.

پس از آن مؤبد روی به عروس کرده گفت:

ـ به نام خدای توانایی که پیوند سازنده دل‌ها و نگارنده جان‌ها است.

ای کاساندان، دخت کیاکسار که در این انجمن گواهان حضور دارید و این بزم خجسته برای سور و پیوند شما با کورش پورکامبیز برپا شده بدانید که به خشنودی خداوند رهنمون امشاسپندان فیروزگر و به خشنودی پدر و مادر خود شما، به گواهی افراد این انجمن که در بزم شما آمده‌اند، پیمان پیوند شما به کورش پور کامبیز گرفته می‌شود که تا پایان زندگانی به یکدلی و مهربانی و پاس جان و خواسته و هستی یکدیگر در ناز و نوش و رامش و آسایش و درویشی و توانگری انبار بوده، از یکدیگر تا زنده هستید جدایی نگزینید و در پناه پروردگار جهان با هم با مهربانی و یگانگی زیست نمایید. آیا از پذیرایی کورش پسر کامبیز به شوهری خود خشنودی دارید.

کاساندان پاسخ داد:

ـ آری[1]

پس از آن مؤبد دعائی خواند و کنیزان مجمرها را گرفته به دور سر داماد و عروس گردانیدند و کامبیز و ماندان برخاسته، با دست خود به حاضرین گلاب و شیرینی دادند و نوازندگان به نواختن سرودها پرداختند و همان‌دم در بیرون کاخ آتش‌بازی شروع شد.

۱. مراسم زناشوئی از آیین مازدیستی نقل و اقتباس شده.

بامدادان روز بعد رفقای کورش اجازه خواستند که به حضورش آمده، شفاهاً شادباش گویند. کورش اجازه داد، رفقا در حضور او بار یافته به او شادباش گفتند «[1] کورش در روی میزی قبلاً جواهرات و هدایائی فراهم کرده بود. نخست چند قطعه جواهر گرانبها به تیکران داده، گفت:

ـ اینها را به زن دلیر خود بده که شجاعانه در دنبال تو آمد و در غالب جنگ‌ها حاضر بود و یک گلدان طلا هم به آرته‌باز مادی داد و یک اسب خوب با چند قطعه جواهر به رئیس گرگانی‌ها داد و سایرین را نیز به جوائز و هدایائی سرافراز کرد.

بعد رو به کبریاس کرده، گفت:

ـ من به جای هدیه شوهری به دخترت خواهم داد که شایستهٔ همسری او باشد.

ویشتاسب خود را به میان صحبت انداخته، گفت:

ـ البته این من هستم که داماد او خواهم شد.

کورش گفت:

ـ آیا تو آن اندازه دارائی داری که شایستهٔ دامادی گبریاس باشی؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری بیش از آنچه شما تصور کنید دارم.

کورش گفت:

ـ این دارائی کجا است؟

ویشتاسب گفت:

ـ در همانجا که تو نشسته‌ای زیرا که من تو را از جان خود بیشتر دوست دارم و می‌دانم تو هم مرا دوست داری.

کبریاس روی به کورش کرده، گفت:

ـ این گنج شایگان مرا کافی است و دست به طرف کورش دراز کرده، گفت:

ـ بده که من رضایت دارم.

کورش دست ویشتاسب را گرفته، در دست کبریاس گذارد و هدایای نفیسی هم به ویشتاسب داده، گفت:

ـ اینها را برای نامزدت بفرست.

پس از آن کریستانتاس را به طرف خود کشیده، بوسید. آرته باز به دیدن این حال گفت:

۱. نقل و اقتباس از گزنفون

ـ ای کورش بزرگ، گلدانی که به من بخشیدی، با هدیه‌ای که بـه کـریستانتاس دادی، از یک نوع طلا نیست.

کورش گفت:

ـ به تو هم چنین هدیه‌ای خواهم داد.

آرته‌باز گفت:

ـ کی و چه وقت؟

کورش گفت:

ـ پس از سی سال.

آرته‌باز گفت:

ـ پس من منتظر خواهم بود و چون خیال ندارم، زودتر بمیرم به فکر ادای قرضت باش.

از این حرف آرته‌باز، رفقا را خنده گرفت و کورش هم خندید. پس از آن رفـقا اجازه مرخصی خواسته، رفتند. کورش هم به همه دست داد و تا دم درب کاخ از آنها مشایعت کرد.»

جشن و شادمانی و چراغانی تا یک هفته دوام داشت و در هر محله با وسایل لازم غذا تهیه می‌شد و به وسیله کدخدایان به خانه فقرا و بینوایان می‌بردند.

پس از یک هفته، روزی کورش به پدر گفت:

ـ به شکرانه این شادمانی که اهورامزدا به ما عطا کرده است، من خواهشمندم که امر کنید کار نیکی هم انجام شود.

کامبیز گفت:

ـ چه کار؟

کورش گفت:

ـ می‌بینم که در پارس مردم بی‌نوا فراوان هستند، بسـی مـیل دارم کـه بـه ایـن اشخاص زمین و آبی داده شود که مشغول کشاورزی شوند و از فـقر و بـی‌نوائـی رهائی یابند.

کامبیز گفت:

ـ فرزند ارجمند، نیت پاک و بی‌آلایش تو را می‌ستایم و همین امروز به دفتر خود امر می‌کنم که صورتی از آنها تهیه کنند و خواهش تو انجام یابد.

کورش گفت:

ـ بسی آرزومندم که در کشور پارس هیچ‌گونه مردم بی‌نوائی دیده نشود.

کامبیز گفت:

ـ چنان کنم که تو خواهی.

بعد کورش روی به ملکه ماندان کرده، گفت:

ـ پدرم درخواست مرا پذیرفت. از شما هم خواهشی دارم.

ماندان گفت:

ـ بگو که در انجام آن خودداری نخواهم داشت.

کورش گفت:

ـ همی خواهم که پرستارخانه را توسعه دهید و کس بفرسید تمام کودکان بی‌نوا را جمع کرده، در آنجا بپذیرید و به تربیت آنها پردازید و مادر یتیمان کشور باشید.

ماندان گفت:

ـ نیکو خواهشی کردی، اندیشهٔ پاکت را می‌ستایم و از همین امروز به انجام آن اقدام خواهم کرد. اما تو می‌دانی که هزینه این کار زیاد خواهد شد و من به تنهائی از عهده آن برنخواهم آمد.

کورش گفت:

ـ اهورامزدا ما را کمک خواهد کرد و هزینه لازم را به ما عطا خواهد فرمود. من نمی‌خواهم هرگز در کشور خود روی بیچارگان و بی‌نوایان را ببینم و مقصودم از کشور، تمام جاهائی است که به یاری اهورامزدا به فرمان و اطاعت من درآمده‌اند. همه مردم باید با آسایش و رفاه زندگانی کنند و همیشه شاد و کامران باشند.

ماندان گفت:

ـ تو می‌دانی که این یگانه آرزوی من است و تاکنون هم از این شیوهٔ پسندیده خودداری نداشته‌ام.

کورش گفت:

ـ از اینکه هم شما و هم پدر بزرگوارم، خواهش‌های مرا پذیرفتید، فزون سپاسگزارم.

سپس کورش به طرف کاخ خود رفت.

کاساندان در باغ قدم می‌زد و چون کورش را دید، به استقبال او رفت. کورش

دست او را گرفته، با هم وارد تالاری شدند، در بالای این تالار پارچهٔ سفیدی مانند پرده‌ای آویخته بود. کورش از کاساندان پرسید:

ـ این چیست؟

کاساندان گفت:

ـ خواهی دید.

کاساندان بی درنگ دست کورش را رها کرده، پرده را پس زد. کورش دید، تصویر تمام‌نمای خودش است که کاساندان با نهایت زیبائی کشیده است. سرور بی‌پایانی به او دست داد و دست کاساندان را بوسید و از این رنجی که در کشیدن این پرده نقاشی تحمل کرده بود. سپاسگزاری کرد و با او مشغول گفتگو بود که دید ماندان خندان با زنی روی پوشیده وارد شد و در عقب آنها هم مردی است که با دو دست صورت خود را پوشانیده است.

کورش دست کاساندان را گرفته، به استقبال ماندان رفت و از او پرسید:

ـ اینها کیستند؟

ماندان گفت:

ـ اینها هم کسانی هستند که برای شادباش گفتن همراه آورده‌ام.

کورش گفت:

ـ مگر اینها کیستند که شما باید زحمت آوردن آنها را بکشید؟

ماندان با خنده گفت:

ـ من نمی‌دانم، خودت روی آنها را باز کن، شاید بشناسی.

کورش صورت زن را باز کرد و فوراً شناخت که سپاکو است. با نهایت شادی دست او را گرفته، در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت:

ـ البته این هم مهرداد است و او را هم پیش کشیده بوسه‌ای بر سر و رویش زد و از این نمایش ملکه مادر خود بسیار شاد و خندان گردید و از آنها احوال پرسید.

مهرداد پاسخ داد در پناه ملکه به ما بسیار خوش می‌گذرد. زندگانی ما شاهانه است، این ملکه فرشته‌صفت به اندازه‌ای به ما مهربانی کرده و می‌کند که زبان ما از سپاسگزاری ناتوان است. از اهورامزدا پاک خواستاریم که پاداش این مهربانی‌ها را به او عطا کند.

ملکه گفت:

ـ من اهورامزدا را با جان و دل سپاسگزارم که بالاترین و بهترین پاداش را به من عطا کرده است. فرزندی برومند، مانند کورش به من داده و عروسی بی‌مانند چون کاساندان دختر برادرم که در زیبائی و هنرمندی بی‌نظیر است.

بعد نظرش افتاد به پرده تصویری که در بالای تالار نمایان بود، بی‌اختیار جلو رفت و دید پیکر کورش است که با کمال ظرافت و زیبائی با دست کاساندان کشیده شده است. از دیدن آن مسرور گردید گفت:

ـ من از داماد و عروس جز این هدیه‌ای نمی‌خواهم. بسیار مایلم که آن را در بالای خوابگاه خود جای داده و بامدادان که از خواب بیدار می‌شوم نظرم به آن افتد و در قلبم شادمانی پدید آید و روی به کاساندان کرده، گفت:

ـ ای کاش پیکر زیبای خودت را همین‌طور، مجسم نموده بودی که من هر دو را زیب خوابگاه خود قرار می‌دادم.

کاساندان تبسمی کرده، سر به زیر انداخت.

کورش گفت:

ـ از این سکوت گمان می‌کنم که چنین پرده‌ای موجود باشد.

ماندان روی به عروس کرده، گفت:

ـ اگر چنین است خواهش می‌کنم مرا از تماشای آن مسرور نمائی.

کاساندان آنها را به اتاق مجاور برد که پرده‌های زیادی به دیوار نصب شده و در میان آنها یکی صورت عروس و دیگری صورت کیاکسار و یکی هم صورت آزیدهاک بود.

ماندان با دقت تمام به این سه صورت می‌نگریست و پیوسته می‌گفت:

ـ آفرین بر این دست و پنجه که چنین صورت‌هائی را به این ظرافت و زیبائی کشیده است.

کاساندان با تبسم گفت:

ـ یقین دارم که خواهش شما زیادتر باشد، البته این صورت‌ها را هم...

ملکه و کورش هر دو خندیدند. بعد ماندان عروس را پیش کشیده، تنگ در آغوش گرفت و بوسه‌ای چند بر سر و رویش زد و در دستی، دست عروس و در دست دیگر دست داماد را گرفته، آمدند در کنار دریاچه زیر سایهٔ درختی نشستند. کاساندان به کنیزان اشاره کرد که شربت و شیرینی بیاورند. ماندان در کنار دریاچه

درخت کاجی را دید که کامبیز با دست خود آن را کاشته بود و در پهلوی آن هم بوته گل سرخی بود. به خاطرش رسید که با کامبیز مزاحی بکند. به مهرداد گفت:

ـ برو به دیوان خانه و از طرف من به کامبیز بگو اگر کارهای فوری ندارد، ساعتی نزد ما آید.

مهرداد رفت و بلافاصله با کامبیز برگشت. ماندان هم امر کرده بود که نیمکتی در زیر درخت کاج بگذارند، همین که کامبیز وارد شد، دست او را گرفته، خرامان به طرف نیمکت برد و اشاره کرد که در پهلوی او بنشیند، اما کامبیز نمی‌دانست که مقصود چیست. پس از مدتی سکوت ماندان دست برده گلی از درخت چید و به کامبیز داد. کامبیز فوراً به یاد شبی افتاد که در ماد در کاخ شاهی به دیدن او رفته بود. یک‌دفعه حالت غریبی به او دست داده و مثل اینکه همان شب است از جای بلند شد و سر فرود آورد و گل را از دست ماندان گرفت.

ماندان خنده بسیاری کرد، اما کورش مشغول تماشا بود و به این صحنه و بازیگران آن با حیرت می‌نگریست و این حرکات را از مادر خود بعید می‌دانست. ماندان ملتفت حیرت شده، باز با صدای بلند خنده طولانی کرد و او را نزد خود طلبید و سرگذشت درخت کاج را که سابقاً هم به او گفته بود، یادآوری کرد، کورش هم خندید. کاساندان سر به زیر متبسم بود. کورش گفت:

ـ مادر، شما امروز نمایشات عجیب و غریبی به ما نشان دادید. آن آوردن سپاکو و مهرداد و این رفتار با پدر بزرگوارم.

ماندان گفت:

ـ فرزند هنگام شادمانی است. فزون خوشوقتم که زنده‌ام و در این جشن و شادمانی فرزند برومندم شرکت دارم. سپس ماندان بلند شده با دست خود به همه حاضرین شیرینی تقسیم کرد و به کورش گفت:

ـ دستور داده‌ام وسایل پذیرائی شما را در باغ دلگشا فراهم کرده‌اند. تو و کاساندان باید در آنجا بروید و چند روزی از قیل و قال و جنجال به طوری که دلخواهتان باشد، به استراحت پردازید.

۳۲

ناپدید شدن کورش در شکارگاه

به طوری که در پیش دیدیم جشن زناشوئی کورش با تشریفات و شکوه بی مانندی که تا آن وقت دیده نشده بود انجام یافت. در روز دوم عروسی چنانکه رسم آن زمان بود بامدادان کورش با نو عروس به کاخ پدری رفته، دست کامبیز و ماندان را بوسیدند.

ماندان و کامبیز نیز روی آنها را بوسیده و پس از پذیرائی شایان، ماندان کمر زرینی به تازه داماد داد وگردن بندگران‌بهایی هم به گردن نوعروس انداخت. کامبیز هم شمشیر گوهر نشانی به کورش و یارهٔ گران‌بهایی به کاساندان داد.

پس از این تشریفات، ماندان روی به کورش کرده گفت:

ـ فرزند، در این روزهای جشن ما همه خسته شده‌ایم، چه می‌شد که چند روزی به عزم شکار و گردش از شهر بیرون می‌رفتیم و آزادانه در آغوش طبیعت به سر می‌بردیم و از این سر و صداها و تشریفات رنج‌آور شهری و درباری بر کنار می‌ماندیم و نیروی تازه‌ای به دست می‌آوریم.

کورش گفت:

ـ من همیشه در انجام خواهش‌های شما آماده بوده و هستم به شرط این که پدر بزرگوارم اجازه دهند و در غیبت ما هم به امور کشور رسیدگی نمایند.

ماندان گفت:

ـ خاطر آسوده دار که پدرت برای راحتی من و تو به هرگونه وظیفه‌ای تن در می دهد.

کامبیز به کورش گفت:

ـ پیشنهاد مادرت بسیار پسندیده می‌باشد و البته لازم است که چند روزی به استراحت پردازید. منهم برای رسیدگی به امور کشوری آماده هستم به شرط اینکه ویشتاسب را همراه نبرید تا در غیبت شما در کارها با من مساعدت نماید.

کورش گفت:

ـ تمام افسران و سران کشور در اختیار شما خواهند بود و هر امری بفرمائید انجام خواهند داد.

ماندان روی به نوعروس کرده و گفت:

ـ البته کاساندان هم پیشنهاد مرا می پسندد.

کاساندان تبسمی کرده و گفت:

ـ کارهای شاه بانو همه پسندیده است البته با حضور شما به همه خوش خواهد گذشت.

ماندان به کورش گفت:

ـ تهیهٔ وسائل رفتن را به عهدهٔ خودت وامی‌گذارم و از دوستان صمیمی تو و بانوانشان هم هر که را خواسته باشی همراه می‌بریم.

کورش گفت:

ـ البته برای این که سرگرم باشیم چند نفری را با خود می‌بریم.

کورش از مادر اجازه خواست که برود و دستور فراهم کردن وسایل رفتن را بدهد.

ماندان گفت:

ـ بسیار خوب، تو برو و مشغول تهیهٔ وسائل باش وکسانی راکه می خواهی همراه باشند با بانوانشان دعوت کن که امشب برای شب‌نشینی در پردیس حاضر شوند. من وکاساندان هم می‌رویم به پردیس تا در آنجا وسایل شب‌نشینی را فراهم نمائیم.

چون شب شد، میهمانان آمدند. وسایل پذیرائی درکنار استخر پردیس با بهترین وضعی فراهم شده بود. کنیزان ماهروی در رفت و آمد بودند.

زنان و مردان رامشگر بابلی و آشوری و مصری که برای برگزاری جشن کورش به

پارس آمده بودند، هنوز نرفته و به امر ماندان در این شب‌نشینی حضور داشتند. برای هر دسته جای مخصوصی معین شده بود. خانوادهٔ شاهی بر روی تختی نشسته و مهمانان در طرفین تخت روی نیمکت‌ها قرارگرفته بودند و صدای چنگ و عود با سرودهای سرورآور در فضای باغ طنین‌انداز بود.

دوشیزگان سیمین تن با لباس‌های پرنیان رنگارنگ سرگرم دست‌افشانی و پایکوبی بودند. آسمان نیز برای شکوه این بزم شاهانه با شنل گوهرنشان خود به جلوه‌گری پرداخته و ماه هم با اشعهٔ نیلگون خود بر روشنائی و شکوه این بزم افزوده بود. سپاکو دایهٔ کورش نیز با مهرداد شوهرش در این بزم با خاطری شاد خدمت می‌کردند. دوشیزگان زیباروی شیرینی برای مهمانان می‌آورند. همین که سرها از بادهٔ ناب گرم شد ماندان روی به نوعروس کرد و گفت:

ـ کاساندان تو در فن موسیقی استادی. آیا نواهای این رامشگری را می‌پسندی؟

کاساندان گفت:

ـ اینها همه استادان ماهر و چیزه دست هستند امّا افسوس که از آهنگ‌های شیرین پارسی و سرودهای دلنشین مادی آگاهی ندارند.

کامبیز گفت:

ـ این مسأله‌ایست که باید از آنها هم پرسید زیرا که مردم هر کشوری به نواهائی خوگرفته و نواهای بیگانه را نمی‌پسندند.

چون پاسی از شب گذشت، ماندان روی به مهمانان کرده و گفت:

ـ ای دوستان کورش شاد باشید. به شما مژده می‌دهم که پس فردا همه به عزم گردش و شکار از شهر بیرون خواهیم رفت و چند روزی را در بیابان‌ها و کوهستان‌ها به سر خواهیم برد، همه آماده باشید و لباس کوه‌گردی و وسایل بیابان‌نوردی برای خود فراهم نمائید.

از شنیدن این مژده تمام حضار از زن و مرد کف زدند و فریادهای شادی کشیدند.

پس از برگزار شدن شب‌نشینی بنا به امر کورش، ویشتاسب شبانه هزار نفر از سپاهیان پیاده پارسی را به طرف کوهستان فرستاد و چون سپیده دمید هزار نفر سوار هم در دنبال آنها روانه کرد تا پیش از ورود کورش شکار جرگه‌ای آماده سازند و بعد هم خوانسالار را خواسته دستور فرستادن سراپرده و خوراک و سایر لوازم را به او داد.

بامداد روز موعود، خانوادهٔ شاهی با لباس‌های شکاری بر اسب سوار و از شهر بیرون رفتند. دوستان با وفای کورش نیز با بانوانشان به آنها پیوستند و همه خندان و شادان و صحبت کنان راه می‌پیمودند.

هنوز پاسی به نیمروز مانده بود که به دره‌های خرم و با صفائی رسیدند.

چون فصل بهار و ماه اردیبهشت بود، طبیعت دشت و دمن را از چمن و گیاهان خوشبو و گل‌های صحرائی رنگارنگ پوشانیده و جابه جا در دامنهٔ کوهستان آب از چشمه‌ها جوشیده و در میان سبزه و گل جاری بود به طوری که چشم از آراستگی این مناظر با شکوه و زیبا سیر نمی‌شد. ناگهان آبشاری از دور نمودار گردید و در پهلوی آن سراپرده‌های شاهی دیده شد.

ماندان در این روز غرق در شادی بود و نشاط بی‌اندازه‌ای داشت. با همه شوخی می‌کرد و سخنان خنده‌آور به زبان می‌آورد، مخصوصاً کورش و کاساندان را بیشتر از دیگران می‌خندانید. همین که به سرا پرده‌ها رسیدند. کورش پیاده شده به نوبت بازوی ماندان و کاساندان راگرفته آنها را پیاده کرد. سایرین نیز پیاده شدند و همه به طرف آبشار رفتند و مدتی به تماشای آن مشغول شدند. این آبشار از قلهٔ کوه بلندی که از جنگل خوش نمائی مستور بود سرازیر می‌شد. و در چند جا به فاصله بر سنگ می‌ریخت. در طرفین آن چمن‌های مینائی رنگ شاداب و خرمی دیده می‌شد. ماندان دستور داد که فرش‌هائی در روی آن چمن‌ها بگسترانند و در همانجا در هوای آزاد به تفریح پردازند. خودش بر روی فرش نشست و به پشتی سفری تکیه داد و به همراهان نیز اجازه داد که در طرفین او بنشینند و گفت:

«دوستان کورش و بانوان ارجمند آنان بدانند که در این چند روز ما باید همه آزادانه با هم رفتار کنیم و مقام خود را از یاد ببریم. همه با هم برادر و خواهر وار بگوئیم و بخندیم و از صفای طبیعت بهره‌ور شویم، چه اگر غیر از این کنیم کسالت و خستگی ما رفع نخواهد شد. ما همه آفریدهٔ دست یک پروردگاریم. هورمزد پاک همه را یکسان آفریده است. برتری و جدائی در میانهٔ ما نیست و انسان برای آرامش و آسایش در زندگانی به تشکیلاتی دست زده و برای بعضی از افراد خود مقاماتی قائل شده است. البته این مقامات برای حفظ آسایش همگانی است و باید با آنها با دیدهٔ احترام نگریست تا آرامش لازم برقرار باشد. امّا به طوری که گفتم من آرزومندم که در این چند روزه همه از شخصیت و مقام چشم پوشیده و آزادانه با هم زیست

نمائیم و البته کورش هم این روش را خواهد پسندید.»

کورش که به تماشای منظرهٔ کوهستان و جنگل و آبشار و چمن‌های خرم سرگرم بود، به گفتار مادر خود نیز توجهی داشت. پس از گفتار مادر یک نوع رفتار پیشه ساخت و گفت:

ـ اگرچه من همیشه با شما برادروار زندگانی کرده و هیچ گونه برتری برای خود قائل نشده‌ام. شما دوستان این مقام را به من داده و مرا به فرماندهی برگزیده‌اید. فزون از شما سپاسگزارم. امّا اکنون آرزومندم که همه در این گردش آزادانه با هم رفتار کنیم. من هم آدمی هستم مانند شما، خواهش دارم که آداب و رسوم را کنار گذارده و به نظر شاهی به من نگاه نکنید. خوشی من به خوشی شما بستگی دارد، اگر غیر از این کنید از شکار و گردش لذتی نخواهیم برد. من بسیار آرزومندم که تمام مردم آزادانه و برادروار زندگانی کنند و اگر جنگ‌ها و کشورگشائی‌ها کرده‌ام منظورم این بوده است که مردم را از آزار و شکنجهٔ شاهان نادرست و خودخواه رهائی دهم و بسیار خوشوقتم که اهورامزدا مرا مأمور این کار کرده و پیوسته مرا در پیشرفت این مقصود یاری نموده است. شما نیز چنانکه بارها گوشزد کرده‌ام باید با این اندیشهٔ نیک من همراه باشید و جز فکر آسایش مردم روی زمین خیالی در سر نپرورانید و در هر حال این سه دستور وخشور بزرگ و راهنمای آسایش خواه بشر یعنی زرتشت پاک سرشت را که اساس آئین پارسیان و پایه و شالودهٔ نیک بختی و سرمایهٔ بزرگواری و سربلندی ایرانیان است از نظر دور نداشته باشید. اگر درست دقت کنیم و با دیدگان بی‌آلایش بنگریم خواهیم دید که همین سه دستور بزرگ و بلند پایه است که اگر انسان آنها را پیروی کند موجب برتری او از سایر جانداران می‌شود.

همه می‌دانید که این سه دستور پسندیده عبارت است (هومت و هیخت و هورشت) یعنی اندیشه و گفتار و کردار نیک. ما باید در تمام اوقات عمر در هر آن این سه دستور سودمند را از خاطرها دور نسازیم و از (دشمت و دژهیخت و دژهورشت) یعنی اندیشه و گفتار و کردار ناپسندیده که از صفات اهریمنی است همواره دوری گزینیم.

این بزرگ‌ها و خودفروشی‌ها و روا داشتن جور و ستم و بیدادگری همه زادهٔ بی‌خردی است و در نزد مردمان باخرد هیچگونه ارزشی ندارد. مگر دورهٔ زندگانی انسان زمان بی‌پایانی دارد؟ همان طورکه آمده‌ایم همه باید برویم و خیلی زودتر هم

می‌رویم. خاک ما را پرورش می‌دهد و سرانجام همه را در زیر خود پنهان می‌نماید. تنها چیزی که انسان در دورهٔ چند روزه زندگانی در این گیتی باقی می‌گذارد نیکخواهی همگانی است و بس.

فزون پوزش می‌خواهم که سخن به درازی کشید و به شما دردسر دادم، اکنون همی خواهم که بنا به دستور و خواستهٔ مادر بزرگوارم همه شاد و آزاد باشید.»

پس از پایان سخن کورش کریسانتاس که یکی از سران لشگر بود برپاخاست و با سخنرانی کوتاهی از مهربانی‌های شاه و ملکه سپاسگزاری کرد و در پایان گفت:

ـ دوستان ارجمند، من از سوی شما راد مردان و سران سپاه ایران به دوست بزرگوار خودمان کورش درود و آفرین می‌گویم و روان پاک و بی‌آلایش این سردار بزرگ نیکخواه را می‌ستایم و از آفریدگار یکتا پایندگی و کامرانی او را خواستار می‌گردم.

فریادهای شادی از حضار بلند شد و همه کف زدند. ماندان هم به کریسانتاس آفرین گفت و بلافاصله به مهرداد اشاره‌ای کرد. مهرداد رفت و با کوزهٔ بزرگی پر از شراب ناب برگشت.

ماندان روی به سپاکو کرده و گفت:

ـ امروز تو باید همه را سیراب کنی.

سیمین هم به تو کمک خواهد کرد.

سپاکو با تبسم انگشت اطاعت برچشم گذارد و جام زرینی پر از شراب کرده و به دست ماندان داد.

ماندان گفت:

ـ به تندرستی و شادکامی شاه داماد و نوعروس می‌نوشم.

ماندان اشاره به سیمین کرد که به نوعروس و سایر مهمانان هم شراب بدهد و روی به کورش کرده گفت:

ـ فرزند من از تو پوزش می‌خواهم، البته ما را از این رفتار سرزنش نخواهی کرد.

کورش گفت:

ـ من هم امروز همرنگ شما خواهم شد.

همه خیال کردند که امروز کورش کار هرگز نکرده‌ای خواهد کرد و لب خود را با شراب آشنا خواهد ساخت. امّا دیدند که بر خلاف انتظار آنان کورش جام را از

دست سپاکو گرفت و در جویبار شست و پر از آب صاف و گوارا کرد و گفت:

ـ به تندرستی پدر بزرگوار و مادر ارجمند و دوستان باوفایم می‌نوشم و جام را سرکشید.

این رفتار کورش همه را به خنده در آورد به ویژه ماندان که قهقههٔ خنده‌دار سرداد.

تیکران که پسر پادشاه ارمنستان و از سرداران کورش بود پس از آشامیدن شراب به ماندان گفت:

ـ به به. چه شراب گوارائی، من تاکنون چنین شرابی نچشیده‌ام.

ماندان گفت:

ـ آری شراب بسیار خوبی است، هم سال کاساندان است.

تیکران گفت:

مقصود شاه بانو را در نیافتم.

ماندان گفت:

در کشور ماد رسم است که چون کودکی پا به عرصهٔ زندگانی گذاشت در پائیز همان سال به عنوان یادگار شرابی تهیه می‌کنند و آن را نگاه می‌دارند تا در جشن عروسی او مصرف شود. این شراب هم به یادگار سال به دنیا آمدن کاساندان در ماد تهیه شده و در موقع جشن با جهیز او به پارس آمده است. مقداری از آن در همان شب جشن صرف شد و بقیه را من گفتم برای چنین روزی نگاهدارند. اکنون فهمیدید که چرا هم سال کاساندان است؟

تیکران گفت:

ـ به به. چه رسم پسندیده و نیکوئی است، من این رسم را در ارمنستان هم معمول خواهم کرد.

پس از آنکه چندین بار جام شراب در میان حضار دور زد و سرها از بادهٔ ناب گرم شد، ماندان از جای برخاست و با یکدست دست نوعروس و با دست دیگر دست تازه داماد را گرفت و قدم زنان آمد در کنار آبشار روی تخته سنگی نشست و آنها را هم در پهلوی خود نشانید و روی به نوعروس کرده و گفت:

ـ به به، چه روز خوش و چه جای با صفائی است. اگر شما هم مهری نشان می‌دادید و بر شادی ما می‌افزودید دیگر بزم ما کوتاهی و نارسائی نداشت.

کاساندان با تبسم نگاهی به کورش کرد، کورش مقصود او را دریافت.
سپاکو را صدا زده و گفت:
ـ فرمان ملکه را انجام ده.
سپاکو با اشارهٔ ماندان فوراً رفت و با چنگ و دف و سایر آلات نشاط‌آور برگشت.
کاساندان چنگ برگرفت و به بانوی تیکران هم اشاره کرد که دف را به دست گیرد و با او همراهی نماید و شروع به نواختن ساز و دف نمودند.
کاساندان چنان با استادی و چیره‌دستی چنگ می‌نواخت که هوش از سرها می‌ربود. همراهان هم به امر ماندان همه آمدند و دایره‌وار روی چمن نشستند. کاساندان در ضمن نواختن چنگ گاهی سرودهای روان بخش پارسی و گاهی هم سرودهای مادی می‌خواند و گاهی هم با اشارهٔ او بانوی تیکران سرودهای ارمنی می‌خواند. حاضرین همه خاموش و سراپاگوش بودند و از این ساز و آواز سحرآمیز و نشاط‌آمیز و نشاط‌انگیز لذت می‌بردند و به نوازنده و سرایندهٔ آنها آفرین می‌گفتند. حتی کورش هم که چندان به این‌گونه سرگرمی‌ها توجهی نشان نمی‌داد با کمال میل و با دقت گوش می‌داد و به یاد آن روزی افتاد که کاساندان در کاخ اکباتان در میان خرمن گل‌ها او را از نغمه‌های شورانگیز ساز و آواز مفتون ساخته و از خود بی‌خبر کرده بود.
کورش بسیار خود را خوشبخت می‌دید که چنین همسر هنرمندی دارد و ماندان هم از داشتن چنین عروس و مصاحب همیشگی خود خوشوقت بود و بر خود می‌بالید و گاهی روی نوعروس را می‌بوسید.
در این ضمن مهرداد پیش آمد و دامنی از گل‌های نسترن خودروی کوهستانی به ماندان تقدیم کرد.
ماندان گفت:
ـ به به، چه به موقع آوردی، آفرین.
ماندان گل‌ها را با مشت برداشته و پیوسته بر سر داماد و عروس می‌ریخت. بعد یکدفعه بلند شد و دست بانوان را گرفت و به رقص پرداخت و به مردان هم امر کرد هر کس مایل است در حلقهٔ رقص وارد شود. مردان نیز بلند شده مدتی به رقص دسته جمعی پرداختند. کمی بعد ماندان مهرداد را پیش خوانده و آهسته در گوشش گفت:

ـ نگاه کن در نزدیکی دهکده دوشیزگان کوزه به دوش ایستاده‌اند، گویا می‌خواهند از این جا آب ببرند و چون ما را دیده‌اند در آنجا سرگردان مانده‌اند. با سپاکو و سیمین بروید و آنها را با مهربانی و نوازش بیاورید.

مهرداد با سپاکو و سیمین رفت و طولی نکشید که با جمعی از دوشیزگان روستائی آمدند. ماندان از جای بلند شده و آنها را با خوشروئی و مهربانی نوازش کرد و به هریک مشتی از شیرینی و آجیل آمیخته با مسکوکات سیم و زر داد و امر کرد که کوزه‌ها را زمین گذارده به رقص دسته جمعی پردازند.

دختران خواهش او را پذیرفته، دست یکدیگر را گرفتند و سرود خوانان به پای کوبی پرداختند. خود ماندان هم با اشارهٔ سر و دست به آنها حرکاتی می‌آموخت. مجلس غرق در سرور و شادمانی گردید. کورش هم ایستاده تبسم کنان به حرکات مادر می‌نگریست.

پس از ساعتی ماندان امر کرد که به همهٔ دوشیزگان ناهار بدهند. سفره گسترده شد و ماندان به دست خود خوراکی به دوشیزگان تقسیم می‌کرد و بعد از ناهار اجازهٔ رفتن به آنها داد. همه کوزه‌ها را پر از آب کرده به دوش کشیدند و با خواندن آنان را تماشا می‌کرد.

در همین وقت خوانسالار سرفرود آورد و آماده بودن ناهار را آگاهی داد.

همه به سرا پرده بزرگ رفتند و ناهار با شادمانی و سرور برگزار شد و هر کس برای استراحت به گوشه‌ای رفت. امّا کورش دور از چادرها روی تخته سنگی در آفتاب دراز کشید و به خواب رفت.

در خواب دید که نیای پدریش چیش‌پش و نیای مادریش آزیدهاک هر دو با هم نزد او آمدند. چیش‌پش آرام و متبسم بود و با آهنگ ملایمی گفت:

ـ فرزند من می‌خواهم یک سفر دور و درازی بکنم. میل دارم که وسایل آن را فراهم سازی.

امّا آزیدهاک غضبناک و با حرکات دیوانه‌واری به کورش نزدیک شد و با خشونت گفت:

ـ زود باش... زود... چرا ایستاده‌ای مرا خواسته‌اند. زودتر مرا بفرست. من نمی‌توانم بیش از این نزد تو بمانم و خود را به سختی به زمین زد و از هوش رفت.

کورش هراسان از خواب بیدار شد و چون چشم گشود خود را تنها دید. نظری به

اطراف افکند. سپاکو و مهرداد را دید که از دور به قدم زدن و پاسبانی او مشغول هستند. آنها را پیش خوانده و گفت:

ـ شما چرا استراحت نکردید.

مهرداد گفت:

ـ چون دیدیم همه بیهوش شده و به خواب رفته‌اند و شما هم تنها در این گوشهٔ بیابان به خواب رفته‌اید ناچار به مراقبت شما پرداختیم.

کورش گفت:

ـ از مهر شما خشنودم.

کورش از جای برخاست و به طرف سراپرده رفت. ماندان هم تازه بیدار شده و از سراپرده بیرون آمده بود. هر دو با هم برای شستن دست و روی به طرف آبشار رفتند.

ماندان به کورش گفت:

ـ فرزند مگر تو استراحت نکردی؟

کورش گفت:

ـ چرا کمی خوابیدم امّا خواب آشفته‌ای دیدم که در من هراسی پدید آورد و بیدار شدم.

کورش خواب خود را برای مادر نقل کرد. ماندان گفت:

ـ من تعبیر خواب نمی‌دانم ولی گمان می‌کنم که این دو به زودی از زندگانی دست بکشند و از گیتی رخت بربندند. امّا شما این اندیشه‌ها را از خود دور سازید و در این چند روز اسباب سرگرمی خود را فراهم کنید تا نیروی تازه‌ای به دست آورید. آنها زندگانی درازی داشته‌اند و البته موقع آن رسیده است که با زندگانی بدرود گویند. راستی کورش این خواب تو مرا به فکر ماد انداخت. چندی است که برادرم کیاکسار را ندیده‌ام. امّا شنیده‌ام که برای شکار به سر حد پارس آمده، خوب است پیکی بفرستیم تا او هم با خانواده به پارس آید و چند روزی با هم باشیم. البته کاساندان هم به دیدار پدر و مادر خود آرزومند است.

کورش گفت:

ـ در خواست شما پسندیده و پذیرفته است، خوشبختانه به طوری که به من آگاهی دادند مدتی است که کیاکسار با خانواده از اکباتان به قصد گردش بیرون آمده

و به کرانهٔ پارس نزدیک است امّا فرستادن پیک به طول می‌انجامد در این نزدیکی کبوتر خانه‌ای هست و می‌توانم به وسیلهٔ کبوتر قاصد زودتر خواهش شما را انجام دهم.

ماندان گفت:

ـ بسی خشنود می‌شوم.

کورش رفت به سرا پرده و نامهٔ مختصری به مضمون زیر نوشت.

«دائی بزرگوارم. پس از درود بسیار به شما آگاهی می‌دهم که چند روز است با خانواده برای گردش و شکار از شهر بیرون آمده‌ایم و چون روزگاریست که از دیدارتان برکناریم، من و مادرم و کاساندان بسی آرزومندیم که چند روزی با هم باشیم. خواهشمندیم با خانواده زودتر به ما بپیوندید و همه را خرسند سازید. می‌دانم که خواهش ما را می‌پذیرید و به رسیدن این نامه هر چه زودتر با خانواده و دوستان خود رهسپار این دیار می‌گردید. ما همه در آرزوی دیدار چشم به راه داریم.»

دوستدار شما کورش

پس از فرستادن نامه، کورش شتربانان را خواسته و از آنها چگونگی فراهم ساختن شکار را پرسید.

گفتند:

ـ دو روز است که سربازان پیاده به کمک سواران و جمعی از روستائیان دایرهٔ تشکیل داده و مشغول شکارگردانی هستند و اکنون شکار زیادی به جلگه سرازیر شده است.

بامدادان فردا، نخستین روز شکار، دویست شکارچی سواره وارد میدان شده، در دنبال حیوانات وحشی به تاخت و تاز و تیراندازی پرداختند و شکار زیادی را با پیکان‌های آهنین به خاک انداختند. مخصوصاً ماندان با اینکه سالمند شده بود در این روز رشادت و هنرنمائی شایان آفرینی بروز داد و یک پلنگ و چندین گرگ را به خاک هلاک انداخت.

نزدیک ظهر کورش فرمان بازگشت داد. بوق‌های شکاری به صدا در آمد و شکارچیان عرق ریزان از میدان برگشتند. کورش عنان اسب مادر را گرفت و او را پیاده کرد و پیاپی به او آفرین می‌گفت. کاساندان و سایر بانوان هم پیاده شدند و همه به طرف سراپرده‌ها رفتند. کورش به چند نفر سوار دستور داد شکارها را از میدان بیاورند و رو به مادر خود کرده گفت:

من در دامنهٔ کوه تماشا می‌کردم، امروز شما کارهای خطرناک می‌کردید و بیشتر حیوانات درنده را دنبال می‌نمودید.

ماندان گفت:

ـ آری، منظور من نابود کردن همین حیوانات زیان رسان بود. زیرا هر اندازه شمارهٔ اینها کمتر بشود به روستائیان کمتر زیان می‌رسد. حیوانات سود رساننده را نباید بیش از احتیاج نابود کرد. این دستور آئینی ما می‌باشد که همه باید از آن پیروی کنیم. آشو زرتشت در اوستا کتاب دینی ما مکرر سفارش کرده است که حیوانات زیان‌رسان را نابود کنید و در پرورش حیوانات سودرسان کوشش نمائید و در کشاورزی و آبادی زمین و فراوانی گله‌های گوسفندان و گاوان و اسبان و سایر حیوانات سود رسان بیشتر مراقبت کنید. ما باید این دستورهای نیک و سودآور را به کار بندیم.

باری فردای آن روز بامدادان کورش با رفقای خود به میدان رفتند و شکار زیادی به خاک انداختند. در نزدیکی ظهر کورش گوری را دنبال کرد و با اینکه دو تیر به او زده بود حیوان از پادر نیامده و پیوسته از این سوی میدان به دیگر سوی فرار می‌کرد و چون به کرانهٔ میدان می‌رسید از هیاهو و حرکات دست شکاربانان برمی‌گشت و کورش هم به تاخت از دنبال آن می‌رفت، امّا دفعهٔ سوم گور چون به کرانهٔ میدان رسید از بالای سرشکارگردانان پرید و راه بیابان را در پیش گرفت. کورش نیز از تعاقب آن دست برنداشت و در دنبال آن اسب می‌تاخت. گور به نیزاری رسید و در آن داخل شد. امّا به واسطهٔ زیادی نی‌ها از تندروی بازماند. در این هنگام کورش به گور نزدیک شد و کمند را آماده کرد که به طرف آن اندازد و صیدش کند که ناگاه دید گور به زمین فرو رفت. در دنبال آن اسب کوروش نیز بر جای بماند. کورش احساس کرد که اسب او هم در زمین فرو می‌رود و طولی نمی‌کشد که خود او هم با اسب در این باتلاق ناپدید خواهد شد. خوشبختانه درخت کهن سالی را که شاخه‌های نیرومند آن از هر طرف گسترده بود در نزدیکی خود دید. پس به چالاکی کمند را در روی یکی از شاخه‌های آن انداخت و پاها را از رکاب بیرون آورد و روی زین ایستاد و کمند را دست آویز قرار داد و با تردستی خود را به تنهٔ درخت رسانید و نظری به اسب انداخت که نفس زنان در باتلاق فرو می‌رفت و فزون افسوس خورد که اسب را هوارش نیز مانند گور ناپدید گردید. در این حالت دست به سوی آسمان دراز کرد و

سپاس آهورا مزدا رابه جای آورد که بدین طریق او را از نابود شدن نجات بخشیده است. امّا اکنون بی‌اندازه خسته و گرسنه شده و در این فکر است که چگونه می‌تواند از این محل خطرناک نجات یابد. هر چه فکر کرد راه چاره را از هر سو به روی خود مسدود دید. آفتاب هم رو به زوال گذارد و ناچار شد شب را بالای این درخت کهن سال به سر برد زیرا که در زیر پا باتلاق و اطراف هم نی‌زار بودند فقط جابه جا درختان تنومندی دیده می‌شد که از میان نی‌زار سربرافراشته بودند. هوا کم‌کم تاریک شد ولی کورش از این پیش آمد خود را نباخت و بیشتر به فکر چارهٔ رهائی بود. گرسنگی را می‌توانست مدتی تحمل نماید ولی خستگی به او رنج می‌داد. چون شب شد پاها و تنهٔ خود را با کمند محکم به درخت بست که اگر خواب بر او چیره شود از درخت نیافتد. طولی نکشید که صدای حیوانات درنده مخصوصاً نعرهٔ هولناک شیران در نی‌زار بلند شد. امّا کورش به این صداها توجهی نداشت، خواب بر او چیره شد و از هوش رفت. گاهی از صدای حیوانات یا فشار گرسنگی از خواب بیدار می‌شد و دوباره به خواب می‌رفت و ناچار با گرسنگی و پریشان حالی و بی سر و سامانی شب را به پایان رسانید.

بامداد که هوا روشن شد کمند را از پاها و تنهٔ خود باز کرد و در فکر چارهٔ رهائی خود افتاد. خوشبختانه پس از دو ساعت صدای شیههٔ اسبی را از جای بسیار دور شنید و دانست که در جستجوی او هستند. پس بوق شکاری را از کمر کشیده به شدت به صدا در آورد. طولی نکشید که سوارانی باشتاب در دنبال صدا آمدند و چون نزدیک شدند، کورش از بالای درخت فریاد زد:

ـ جلوتر نیائید، این جا زمین مرگ‌آوری است. باتلاقی است که همه را خواهد بلعید.

نخست سواران بسی شاد شدند که او را زنده یافتند امّا پس از آنکه دیدند نمی‌توانند جلوتر بروند و او را نجات دهند بسیار اندوهگین گردیدند. در این ضمن ماندان و کاساندان همه سواره رسیدند. و چون سواران از جلو رفتن آنها مانع شدند و چگونگی را گفتند ماندان پریشان شد و شروع به گریستن کرد. کاساندان هم به گریه پرداخت امّا کورش در بالای درخت می‌خندید. ماندان اشک ریزان و با وحشت از همراهان پرسید:

ـ تکلیف چیست و چگونه باید او را نجات داد؟

هر کس چیزی می‌گفت و راهی را نشان می‌داد که انجام آن طولانی به نظر می‌رسید. مثلاً یکی می‌گفت که باید از کوه سنگ آورد و باتلاق را پر کرد و دیگری فکر دیگری می‌کرد.

سرانجام خود کورش گفت:

ـ تدابیر شما بی‌نتیجه است من فکر رهائی خود را کرده‌ام و به سواران گفت: چند کمند شکاری را محکم به هم ببندید و طناب بلندی درست کنید و یک سر آن را به سنگی ببندید و به طرف من بیاندازید. سواران فوراً به دستور او رفتار کردند.

کورش سرطناب را محکم به تنهٔ درخت بست و به سواران امر کرد که سر دیگر را محکم با دست نگاهدارند. موزه از پا در آورد و مانند بندبازان از روی طناب به طرف پائین آمد. ماندان هم پیاده شده و گریه کنان با دست در نگاهداشتن طناب کمک می‌کرد. کورش خنده کنان از درخت به زیر آمد. همین که پایش به زمین رسید، ماندان او را تنگ در آغوش کشید و روی او را بوسید و بعد دست‌های خود را به طرف آسمان بلند کرد و از آهورا مزدا سپاسگزاری نمود.

کورش گفت:

ـ مادر عزیزم، زندگانی همین است، نوش و نیش هم رکاب هستند. انسان پیوسته با خطر مواجه است. گاهی هم ممکن است که هنگام جوانی و اول زندگانی در غرقاب نیستی افتد. اگر این درخت نبود و به فکر من هم نرسیده بود که فوراً کمند انداخته و شاخه‌های آن را دست آویز قرار دهم اکنون کالبد من هم مانند گور و اسب در این باتلاق ناپدید شده بود و کسی هم از نابودی من آگاه نمی‌شد و شما هم نمی‌دانستید که گورمن در کجاست تا بیائید و بر گورم اشکی بریزید. ولی آهورمزدا خواست که من باز هم زنده باشم و به دست من کارهای سودمندی انجام یابد. اکنون من خسته و گرسنه هستم. باید زودتر رفت.

این بگفت و فوراً بر اسبی سوار شد و روی به درخت کرده گفت:

ـ ای درخت نیکوکار، از پذیرائی شبانهٔ تو ممنونم.

سایرین هم سوار شدند و به طرف چادرها روی آوردند. در بین راه کورش سرگذشت خود را برای مادر و کاساندان شرح داد.

کاساندان گفت:

ـ به شکرانهٔ این که تندرست مانده‌ای باید قربانی زیادی کرد.

ماندان گفت:

ـ تو حق داری که چنین فکری را بکنی زیرا که در ماد بزرگ شده‌ای و به قربانی کردن حیوانات عادت نموده‌ای. امّا من مدتی است که این رسم را ترک کرده‌ام. کشتن جانداران بی‌آزار سودمند چه نتیجه‌ای دارد. من در این اندیشه هستم که چون به پاسارگاد برگردم، دستور دهم بناهای دیگری هم بر یتیم‌خانه بیافزایند تا علاوه بر کودکان یتیم بتوانیم اطفال مردم بی‌بضاعت را هم در آنجا بپذیریم و به پرورش آنها پردازیم. گمان می‌کنم اهورامزدا و امپاسپندان یعنی فرشتگان مقرب درگاه او از این کار بیشتر خشنود گردند.

کورش گفت:

ـ خیال شما پسندیده است ولی من در این اندیشه هستم که باید کاری کرد که آدم بی‌بضاعت در کشور ما پیدا نشود، باید در جلو رودخانه‌ها که به دریا می‌ریزد جابه جا سد بست و آب‌ها را به زمین‌های بایر آورد و مردم را به کار کشاورزی وا داشت تا محصول بیشتری عاید شود و مردمان از فقر و تنگدستی در زندگانی رهائی یابند. وقتی که وسایل زندگانی فراوان و ارزان شد، فقر و گرسنگی از کشور رخت برمی بندد و مردم روی آسایش می‌بینند. باید کاری کرد که تمام این آب‌ها که بیهوده به دریا می‌ریزد به مصرف کشاورزی برسد و البته من این کار را خواهم کرد.

ماندان گفت:

ـ بسیار فکر خوبی است. هر دو کار را انجام خواهیم داد. اینک سرگذشت ما را هم بشنود. دیروز و دیشب آنچه کوشش کردیم به نتیجه‌ای نرسیدیم و از تو نشانی نیافتیم. امروز یکی از سواران از خارکنی شنیده بود که سواری در دنبال گوری به نیزار داخل شد. بنابراین ما به این طرف آمدیم. عدهٔ زیادی از سواران را به کوهستان و دره‌های اطراف و جنگل‌ها فرستادیم، امّا نمی‌دانی که چگونه شبی بر من و کاساندان گذشت. خواب و استراحت بر ما حرام شده بود و آنچه در این سه روزه خوشی دیده بودیم فراموش شد و سیل حزن و اندوه ما را فراگرفت.

کاساندان گفت:

ـ با این که ملکه بی‌تاب و به کلی شکیبائی را از دست داده بود، به من اندرز و دلداری می‌داد. او می‌گفت که کورش مخاطرات زیاد دیده و بسا شده است که یک یا چند روز در بیابان و جنگل و کوهستان سرگردان مانده و سرانجام با تدبیرهائی که

زادهٔ فکر خودش بوده از گرفتاری‌ها رهائی یافته است. امیدوار باش که به زودی خواهد آمد.

کورش به صحبت‌های ماندان وکاساندان گوش می داد وگاهی نیز لبخند می‌زد و در پایان گفت:

ـ من کیستم و چه کاری از دستم بر می‌آید. کارها به دست دیگری است. امّا کوشش انسان هم در آن دخالت دارد. آفریدگار خرد را راهنمای انسان قرار داده تا به کمک نیروهای پیدا و ناپیدای خود راه را از چاه باز شناسد و خود را از بندها و گرفتاری‌ها نجات دهد. انسان باید همیشه با حزم و احتیاط باشد و از خطر پرهیز نماید. ولی اگر دچار خطر شد، باید به جای پریشان شدن با نهایت خونسردی و دلیری در فکر رهائی خود باشد.

باری، آنها صحبت کنان به تاخت آمدند و چون به چادرها نزدیک شدند، افراد اردو فریادهای شادی کشیدند و به استقبال آمدند. همهمهٔ غریبی در آن محوطه پدیدار گردید و هر یک به دیگری پیدا شدن کورش را شاد باش می‌گفت و چون کورش از اسب پیاده شد، همهٔ افسران سرفرود آوردند و بلافاصله سرها برای سپاسگزاری به طرف آسمان بلند شد.

کورش با اشارهٔ سر و دست همه را نوازش کرد و به چادر رفت. غذائی خورد و به استراحت پرداخت.

فردای آن روز کورش دستور داد که شکار به کلی موقوف گردد و روزها با همراهان به تمرینات جنگی و چوگان بازی و اسب سواری و تیراندازی وقت می‌گذرانید و دستور داد که در ضمن گردش اردو به طرف ماد نقل مکان نماید تا زودتر به کیاکسار ملحق گردند.

یک روز هنگامی که سرگرم تمرین‌های جنگی بود، سواری گردآلود رسید و مژدهٔ ورود کیاکسار را داد.

ـ کورش فوراً از تمرین دست کشید و با خانوادهٔ و دوستان به استقبال دائی خود رفت.

۳۳

درگذشت چیش‌پش و آزیدهاک

به طوری که دیدیم کورش با اردوی کوچکی گردش‌کنان به استقبال کیاکسار رفت و پس از پیمودن چند منزل دو اردو به هم رسید. همه پیاده شده با شور و سروری یکدیگر را در آغوش کشیدند. برادر و خواهر و دائی و خواهرزاده و دختر و پدر و مادر فریادهای شادی می‌کشیدند و به اندازه‌ای بوسه فراوان شد که بیم آن می‌رفت بسیار ارزان و کم بها شود. اردوی کیاکسار مرکب بود از خانوادهٔ او و شمارهٔ کمی از بزرگان مادی با بانوانشان و چندین سوار و چنان که عادت او بود کنیزان رامشگری نیز همراه داشت تا در مسافرت هم وسایل عیش و نوشش آماده باشد.

پس از برگزاری مراسم معمول همه سوار شدند و به طرف سراپرده‌های کورش روی آوردند. در آنجا وسائل پذیرائی آماده بود. خورش‌های گوناگون از گوشت شکار و مرغان صحرائی فراهم کرده بودند. ناهار با خوشی و خرمی، با ساز و آواز رامشگران مادی صرف شد و همه برای استراحت به چادرهای مخصوص خود رفتند. امّا کورش نخوابیده و محرمانه برای بازرسی سواران مادی که دور از سراپرده‌ها اردو زده بودند رفت و بی‌نظمی غریبی را در آنجا مشاهده نمود و پس از بازگشت دستور داد که چون دیگر شکار جرگه‌ای در کار نیست سپاهیان او به پاسارگاد بازگردند و تنها یکصد نفر سوار در اردوی شاهی بماند.

باری چند روزی این دو خانوادهٔ پارسی و مادی با هم بودند و در جاهای با صفا

اردو می‌زدند و به سرگرمی‌هائی وقت می‌گذراندند. کورش زنان و مردان را به چوگان بازی و تیراندازی و سواری وا می‌داشت. ماندان هم بیشتر با کیاکسار و خانوادهٔ او وقت می‌گذرانید و کاساندان هم مشغول تکمیل پردهٔ نقاشی بود که از شکارگاه می‌کشید. امّا کیاکسار کمتر از سراپرده بیرون می‌آمد و همیشه مشغول باده گساری و عیش و نوش بود.

یک روز در هنگامی که کورش سرگرم تمرینات جنگی بود کیاکسار را دید که به طرف او می‌آید و نامه‌ای در دست دارد، بنابراین دست از تمرین کشیده و به استقبال دائی خود رفت و گفت:

ـ عجب است که دائی بزرگوارم به تماشای بازی‌های ما میل کرده است.

کیاکسار گفت:

ـ من برای تماشای بازی نیامده‌ام.

کیاکسار نامه‌ای که در دست داشت به کورش داد.

کورش نامه را گرفت و خواند. این نامه را حکمران گرگان به کیاکسار نوشته بود و مضمونش این که آزیدهاک سخت بیمار و رنجور است و پزشک اظهار ناامیدی می‌کند و اگر درگذشت تکلیف چیست؟

کورش پیک را خواست و از او پرسید:

ـ چند روز است که از گرگان حرکت کرده‌ای؟

پیک گفت:

ـ ده روز است.

ـ نیایم در چه حال بود؟

ـ بیمار و پریشان حال و رفتارش مانند دیوانگان است.

ـ آزاری هم به کسی می‌رساند؟

ـ نه، توانائی آزار رساندن ندارد، تنها خودش رنج می‌کشد.

ـ پیش از بیماری چه می‌کرد؟ به کسی آزار می‌رساند یا نه؟

ـ در ابتدای ورود به گرگان به اطرافیان خود آزار می‌رسانید، امّا گماشتگان شما مواظب احوال او بودند و از رفتار ناشایست او جلوگیری می‌کردند.

ـ پزشکی هم به بالین او می‌آید یا نه؟

ـ آری، امّا از معالجه ناامید است و به همین جهت بود که حکمران مرا نزد

کیاکسار فرستاد.

کورش رو به کیاکسار کرده گفت:

ـ تکلیف چیست؟

کیاکسار گفت:

ـ هر چه شما دستور دهید عمل خواهد شد.

کورش گفت:

به عقیدهٔ من شما و ماندان وکاساندان هم اگر مایل باشید زودتر حرکت کنیدکه در این دم باز پسین شمارا ببیند، به طوری که از نامه وگفتار پیک بر می‌آید گویا به زودی دست از حیات خواهد کشید به علاوه عمر زیادی هم کرده وگمان نمی‌کنم آن نیرو در او باشد که بتواند در مقابل بیماری پایداری کند.

در این گفتگو بودند که سوار دیگری رسید و نامه‌ای آورد، معلوم شد که آزیدهاک در حال احتضار است. حکمران گرگان خبر داده بود که اکنون او در رنج و دردی است که تاکنون کسی مانند آن را ندیده است.

چندین شبانه روز است که با بدترین وضعی در حال جان کندن است، زبانش از گفتار بازمانده. امّا از حرکت دست و پا و چشمان او دیده می‌شود که تاچه اندازه در رنج و شکنجه است. قبل از این که این حالت به او دست دهد گاهی کلمات ماندان از او شنیده می‌شد و معلوم بود که مایل است در آخرین دم زندگانی او را ببیند.

کورش پس از خواندن نامه باکیاکسار نزد ماندان آمد و او را از این پیش آمد آگاه کرد و دست به دست مالید وگفت:

ـ افسوس، افسوس، چقدر من جدم را دوست می‌داشتم. امّا او در پایان زندگانی چنان به ستمگری و آدم‌کشی پرداخت که همه حتی نزدیکانش را از خود بیزار ساخت. آری آدم ظالم تا سالم است بیدادگری‌های خود را به خاطر نمی‌آورد امّا همین که احساس کرد که نفس آخر را باید بکشد، کارهای ناشایست خود را از خاطر عبور می‌دهد و رنج می‌برد و ازکرده پشیمان می‌شود غافل از این که پشیمانی دیگر سودمند نخواهد بود.

این مرد هیچ وقت به حال عادی نبود و با خرد آشنائی نداشت و البته این رفتار دیوانه‌وار هم در اثر تعیش و زیاده روی در باده‌گساری به او روی آور شده بود. راستی چه خوب است که انسان در خوردن و آشامیدن قناعت را پیشهٔ خود سازد.

از نوشابه‌هائی که موقتاً سر انسان را گرم می‌نماید و بعد جنون و سرانجام ضعف و سستی می‌آورد دوری کند. من در زمان کودکی که در اکباتان بودم. این حالات را همه روز از نیایم می‌دیدم. او در شراب خواری زیاده روی می‌کرد. در آغاز مدت کمی حال خوشی به او دست می‌داد و با هر کس به شوخی و مزاح می‌پرداخت. کمی بعد حال جنون در او پیدا می‌شد و با اندک پیش آمدی متغیر می‌گردید و غالباً در همان حال بود که به فکر نابود کردن مردم و آزار و شکنجهٔ زیر دستان می‌پرداخت. کمی بعد هم گیج و سست و بی‌حس می‌شد و در بستر خواب می‌افتاد تا دوباره بامدادان سربلند کند و کار روز پیشین را پیش گیرد. شما هم دائی بزرگوار من از رفتار او عبرت گیرید. اگر چه از سوی من بی‌اندازه گستاخی است. ولی ناچارم وظیفهٔ خود را انجام داده به شما بگویم و خواهش کنم که در باده‌گساری زیاده روی نکنید. شاید از این گفتار من برنجید. ولی بدانید که من غرضی ندارم و تنها مهر و محبت خویشاوندی مرا وادار کرده است که این طور بی‌پرده با شما گفتگو کنم. من شما را بی‌اندازه دوست دارم و هرگز مایل نیستم که شما را آشفته و پریشان ببینم. شما می‌بینید که ما پارسیان همیشه شادمان و تندرست و خرسند هستیم. البته این حال در نتیجهٔ کم خوردن گوشت و قناعت در خوراک و نیاشامیدن باده است. از خود شما بارها شنیده‌ام که گفته و می‌گوئید: پارسیان خردمند و با تدبیر هستند، البته این نتیجهٔ قناعت ما در خوردن و آشامیدن، به ویژه پرهیز از باده‌گساری است. پر آشکار است که آدم پرخور و باده‌گسار همیشه رنجور و خسته است و نمی‌تواند زیاد فکر کند و در کارها سهل انگاری می‌کند و همیشه مایل به آسایش و گوشه‌گیری است.

ماندان با خاطر افسرده گفت:

ـ فرزند آنچه گفتید درست است ولی گذشته، گذشته است. اکنون بگوئید تکلیف چیست و چه باید کرد؟

کورش گفت:

ـ به طوری که گفتم به عقیدهٔ من شما با دائی بزرگوارم باید فوراً به طرف ماد حرکت کنید و در این دم بازپسین بر بالین پدرتان حاضر باشید. کاساندان هم اگر مایل باشد ممکن است با شما بیاید.

ماندان گفت:

ـ نه، لازم نیست او جوان و تازه عروس است و افسرده می‌شود.

کورش گفت:

ـ گفتم اگر میل داشته باشد.

ماندان گفت:

ـ در صورت داشتن میل هم باز می‌گویم لازم نیست بیاید. او باید با تو باشد.

کورش گفت:

ـ در رفتن شتاب کنید و پس از درگذشت نیایم جسدش را در یخ و برف به اکباتان بیاورید و بزرگان و سران مادی را احضار کنید و با تجلیل و تشریفات بایسته‌ای که در خور شاهان است در صندوقی از سنگ مرمر گذارده، در دخمهٔ شاهان بسپارید.

هنوز گفتار کورش تمام نشده بود که سوار دیگری گرد آلود رسید و نامه‌ای از کامبیز به دست کورش داد، کورش نامه را گرفت و چنین خواند:

«فرزند دلبندم خوب می‌دانی که در این گیتی نوش و نیش و شادی و اندوه پیوسته در دنبال یکدیگر است.

گفتیم که چند روزی بروید و در آغوش دشت و کوهسار به گردش و تن‌آسائی پردازید و خستگی تن و روان را بزدائید و نیروئی تازه کنید.

با پیش آمدها چه می‌توان کرد که پس از رفتن شما پدر بزرگوارم چیش‌پش در بستر بیماری افتاد و با اینکه پزشکان در پرستاری و درمان او کوتاهی نکردند، پس از یک هفته جان به جان آفرین سپرد و همهٔ پارسیان را یکسره در دریای اندوه فرو برد. اینک ما همه جامهٔ ماتم در بر کرده و به سوگواری پرداخته‌ایم. زن و مرد پیر و جوان از درگذشت این مرد بزرگ با چهره‌های خراشیده و خون‌آلود شیون و زاری می‌کنند در چنین هنگامی شایسته است که تو هم با همراهان باکوه و دشت و شکار و گردش به درود گفته زودتر به پازاردگاد بازگردید تا چنانکه شایسته و بایسته است نیایت را به دخمه سپاریم و بر روان پاکش درود فرستیم.

در آرزوی دیدار کامبیز.»

کورش پس از خواندن نامه دست بر پشت دست زد و گفت:

ـ این هم یک نامهٔ اندوه‌آور دیگر. پدر بزرگوارم نوشته است که نیای پدریم چیش‌پش درگذشته و خواستار است که ما از گردش و شکار دست کشیده برای مراسم سوگواری آماده شویم. عجب گردشی کردیم، ماندان گفت:

ـ همین است تعبیر خوابی که چند روز پیش دیدی. آیا من به تو نگفتم که این دو به زودی به سرای دیگر خواهند شتافت؟

کیاکسار و حاضرین با حیرت به کورش نگاه می‌کردند و منتظر دستور بودند. کورش پس از مختصر تأمل سر برآورد و گفت:

ـ دستور همان است. شما فوراً حرکت کنید.

من هم اکنون به شتاب نزد پدر می‌روم و پس از برگزاری مراسم سوگواری، با پیک و نامه از حال یکدیگر آگاه می‌شویم.

همان دم به دستور کورش سراپرده‌ها از زمین کنده و اردو دو قسمت شد. قسمتی به طرف ماد و قسمتی به طرف پاسارکاد رهسپار گردید.

۳۴

مراسم دفن چیش‌پش

کورش با کاساندان و دوستان خود و چند سوار زبده حرکت کرد و با شتاب به پاسارگاد آمد و به محض ورود نزد پدر رفته، او را درود گفت.

کامبیز او را در آغوش کشید و گونه‌هایش را بوسید و گفت:

ـ من گمان نمی‌کردم تو به این زودی بیائی.

کورش گفت:

ـ من هیچ وقت از فرمان پدر بزرگوارم سرپیچی نداشته‌ام و همیشه کوشش کرده و می‌کنم که هر چه زودتر وظیفهٔ خود را نسبت به او انجام دهم.

کامبیز گفت:

ـ آری فرزند، جدت چیش‌پش دو روز پیش درگذشت و بسیار مایل بود که در آخرین لحظهٔ زندگانی تو را ببیند.

کورش گفت:

ـ ای کاش زودتر به من آگاهی می‌دادید.

کامبیز گفت:

ـ من خواستم آگاهت کنم ولی جدت مانع شد و گفت تازه داماد جوان را نباید پریشان و افسرده کرد.

کورش گفت:

ـ این یک آدم ... و آن دیگری هم یک آدم ...

کامبیز گفت:

ـ دیگری کیست؟

کورش گفت:

ـ آزیدهاک

کامبیز با تعجب پرسید:

ـ مگر آزیدهاک درگذشت؟

کورش گفت:

ـ شاید، زیراکه دو سه روز پیش در حال احتضار بوده است و من مادرم وکیاکسار را فرستادم که با تشریفات لازم او را به دخمه سپارند.

کامبیز گفت:

ـ آزیدهاک زیاد زیست، امّا افسوس که با بدنامی روزگار به سر برد. بسیار بدنما و ناپسندیده است که کسی، مخصوصاً شاهی از دنیا برود و در دورهٔ زندگانی نام نیکی از خود باقی نگذارد.

کورش گفت:

ـ آری او جنون آدمکشی و آزار رسانیدن داشت و انسان نبود. بلکه حیوان درنده‌ای بود به صورت آدم. او از نابودکردن مردمان بی گناه و انواع ستمگری و آزار رسانیدن باکی نداشت بلکه از این کردار زشت لذت هم می‌برد.

کامبیز گفت:

ـ با این همه چون با شما خویشی و بستگی داشت لازم بود که به طور آبرومندی به دخمه سپرده شود.

کورش گفت:

ـ کیاکسار و مادرم را برای همین کار فرستادم و دستورهای لازم هم دادم.

کامبیز گفت:

ـ بسیار کار بجائی کرده‌اید. این جاست که باید از درس روزگار پند گرفت. ببینید این آدم چندین سال پادشاهی کرد و با آن اقتداری که داشت می‌توانست هر نوع کار نیکی را انجام دهد و در فراهم کردن وسایل آسایش آفریدگان اهورامزدا بکوشد. امّا انکره مینو بر سپنتا مینو چیره شد یعنی روان پاک را شکست داد و او را بر آن داشت

که در سراسر زندگانی به کارهای زشت و ناپسند بپردازد. همه از شنیدن نام او هراسناک می‌شدند و چین بر جبین می‌انداختند و اکنون که درگذشته است همه شادی می‌کنند. آری چیش‌پش پدر من هم به درود زندگانی گفت ولی از بسیاری کارهای نیک و مهربانی و مردم نوازیش، همه اندوهناک هستند.

اکنون تمام پارسیان لباس ماتم پوشیده‌اند و مثل این است که پدر مهربان و غمخواری را از دست داده‌اند. پیامبر پاک سرشت ما زرتشت در اوستا چندین بار یادآور شده است که انسان دارای دو روان است: روان پاک و روان ناپاک که هر یک پیوسته می‌کوشد که انسان را به طرف خود کشاند و البته انسان به هر یک رو آور شود آن را کمک می‌کند که بر دیگری چیره شود. نام روان پاک سپنتامینو و روان ناپاک انگره مینو می‌باشد. این دو روان پیوسته درکشمکش هستند تا یکی دیگری را از میان بردارد و کشور وجود انسان به تنهائی از آن او باشد.

به همین دلیل است که در کیش بهی به ما دستور داده شده که باید پیوسته با انکره مینو مبارزه نمائیم و از بدی‌ها و زشتی‌ها و پلیدی‌ها و چیزهای آزار رساننده دوری کنیم و پیوسته موجودات زیان‌آور و آزار رساننده را نابود سازیم و به سپنتامینو کمک کنیم و از تاریکی و هرگونه پلیدی بپرهیزیم و به روشنائی و پاکی رو آور شویم. در آبادانی زمین و سرسبزی و خرمی آن بکوشیم. بناهای خوب بسازیم و باغ‌های باصفا و آراسته درست کنیم. به زمین‌های خشک به وسیلهٔ کاریزها آب برسانیم و دانه‌های سودمند بپراکنیم وگرد دروغ نگردیم. با جوانمردی و نیکوکاری و دادگستری خو بگیریم و از آزار دادن مردم و جانداران سود رسان دوری گزینیم و پیوسته این سه اندرز گرانبهای نیک اندیشی و نیک گفتاری و نیک کرداری را از مد نظر دور نسازیم.

کورش گفت:

ـ البته دستورهای آئین زرتشت برعکس آئین مغان همه پسندیده و سود رساننده است و ما باید در به کار انداختن آنها کوشش نماییم و مردم را وادار کنیم به آنها عمل کنند. اکنون بگوئید ببینم برای بردن نیایم به دخمه چه کارها شده و چه بازمانده است.

کامبیز گفت:

ـ مؤبدان و دستوران مشغول برگزاری مراسم لازم هستند، شما هم لباس ماتم بر

تن کنید تا برویم و در آن مراسم شرکت کنیم.

کورش اطاعت امر پدر را کرد و پس از پوشیدن لباس ماتم با کامبیز به عمارت مخصوص چیش‌پش رفتندو در هنگام عبور زنان و مردان، حتی پسران و دختران را می دیدند که همه لباس‌های ماتم پوشیده و اندوهگین هستند، مخصوصاً زنان که گیسوان را کنده و شیون کنان گریه می‌کنند و مثل این است که پدر مهربان خود را از دست داده‌اند.

همهٔ افسران و سران و بزرگان با لباس ماتم و سرهای برهنه در عمارت چیش‌پش حضور داشتند و به محض ورود کامبیز و کورش مراسم احترام به جای آوردند. کرناچی‌ها در بالای بام خانه کرنای‌ها را بانوای مام به صدا در آوردند. کورش گاتاداش را خواسته، دستور داد که به وضع آبرومندی سپاهیان حاضر را در بدرقهٔ جنازه حاضر نمایند و خود با پدر به عمارت کوچکی وارد شدند که در آنجا دستور بزرگ با مؤبدان و هیربدان سرگرم به جا آوردن آداب معمولی و خواندان اوستا بودند. مؤبدان چیش‌پش را پادیاب (ضدعفونی) زدند و گلاب در روی جسدش پاشیدند و در پارچهٔ پرنیان سفیدی پیچیده و به امر دستور بزرگ در تابوتی از چوب قرار دادند.

همین که نخستین کارهای بایسته انجام یافت، دستور بزرگ جلو آمده، فصلی از اوستارا با آهنگی اندوه‌آور خواند که جملهٔ اولش این بود (نمو آهورایه مزدائه) ... یعنی نماز به خدای دانای بی همتا ... و پس از آن فصل دیگری خواند که جملهٔ اولش این بود (نمو ایرینه ویچه) ... یعنی نماز بر ایران که زایشگاه اویژگان است ... و چون خواندن تمام شد قدری جلوتر آمده بر بالای سر مرده نشست و عصای خود را آهسته به تابوت زد وگفت:

ـ ای تن بی جان، ای کالبد که روان با تو به درود گفته است، از زبان تو با اهورامزدا سخن می‌گویم: (هر کاری که از من در سراسر زندگانی نادانسته انجام یافته و یا گفته یا کرده یا اندیشیده و یا فرمان داده‌ام و از هرگونه گناهی که از من از روی نافهمی سرزده باز ایستاده پشیمانم و پیوسته آمرزش تو را خواستارم.)

پس از گفتن این عبارت دستور بزرگ بر پا ایستاد و با چوب دستی اشاره کرد که تابوت را بلند کنند. نخست کامبیز و بعد کورش و پس از آن عدهٔ زیادی از بزرگان و سران پارسی و افسران سپاه جلو رفته تابوت را از زمین بلند و روی دست تا بیرون

خانه بردند و در آنجا به راهنمائی گاتاداس در گردونهٔ بزرگ و قشنگی که آراسته به انواع گل‌ها بود گذاردند.

کامبیز روی به گاتاداس کرده گفت:

ـ بسیار گردونهٔ آبرومندی است. ساختهٔ دست کیست؟

گاتاداس گفت:

ـ ساختهٔ دست ملکهٔ جهان و هنرمند جوان کاساندان است.

کامبیز گفت:

ـ آفرین ... آفرین بر این ذوق و سلیقه.

کورش از شنیدن نام کاساندان و دیدن آثار دست او در عین غمگینی شادمان گردید و تبسم خفیفی بر لبانش ظاهر شد ولی چیزی نگفت.

گاتاداش حرکت سپاه و مراسم تشییع جنازه را به این ترتیب معین کرده بود. نخست دسته‌ای از جوانان سیاه‌پوش با سر برهنه اسبان سیاه‌پوشی را به یدک می‌کشیدند. پس از آنها دسته‌ای از سپاهیان باسنج و دهل و کرنای آهنگ‌های ماتم و اندوه‌آور می‌نواختند و در دنبال آنها سواران زیادی چهار به چهار با کمال آرامی در حرکت بودند. در پشت سر آنها سرایداران با گرزهای سیمین و زرین در دو صف در طرفین جاده می‌رفتند. پس از آنها گردونهٔ بزرگ و آراسته با انواع گل‌ها که حامل نعش بود با دوازده اسب حرکت می‌کرد و در پیشاپیش آن دستور بزرگ عصا به دست پیاده راه می‌پیمود و در طرفین گردونه مؤبدها و هیربدها مجمرهای سیمین و زرین به دست داشتند که در آنها گیاه‌های خوشبو و عود و صندل و اسپند و کندر می‌سوخت و هم آواز سرودهای ماتم می‌خواندند. در دنبال گردونه اسب مخصوص چیش‌پش را به زین آن آویخته بودند و می‌آوردند. یال و دم اسب را بنا بر رسم آن زمان بریده بودند و بر روی زین هیکلی از چوب قرار داشت که لباس‌های چیش‌پش را بر آن پوشانیده بودند و افرادی در طرفین اسب پیوسته آن هیکل را حرکت می‌دادند.

کامبیز و کورش و بزرگان پارسی و سران سپاه با سر برهنه در دنبال جنازه حرکت می‌کردند. در دو طرف جاده ازدحام غریبی بود، جمعیت زیادی از مرد و زن و بچه ایستاده و همه دستمال‌های سیاهی در هوا تکان می‌دادند و به محض رسیدن گردونهٔ حامل جنازه صدای گریه و شیون زنان بلند می‌شد. این زنان هم گیسوان را

بریده و صورت‌ها را با ناخن به طوری خراشیده بودند که خون از آنها جاری بود و مردان سرهای خود را گل گرفته و دست بر سر می‌زدند و پیوسته ناله‌های دلخراش می‌کردند.

پس از سه ساعت جنازه درگورستان به دخمه‌های بزرگان هخامنشی که با سنگ ساخته شده بود رسید.

در این جا هم کامبیز و کورش پیشرفته به کمک بزرگان هخامنشی تابوت را از گردونه برداشته، به زمین گذاردند. دستور بزرگ پیش آمد و با کمک مؤبدان و هیربدان جسد را از تابوت چوبی در آوردند و در تابوتی از سنگ مرمر صیقلی قرار دادند و روی آن را با تخته سنگ تراشیده‌ای پوشاندند و با میخ‌های آهنین محکم کردند. پس از آن با موم آب کرده درزهای آن را کامل؛ مسدود نمودند تا هوا در آن نفوذ نکند و با اشارهٔ دستور بزرگ اسب سیاه‌پوش چیش‌پش را سه بار به دور تابوت گردانیدند و پس از آن تابوت را بلند کرده و به دخمه بردند. در این هنگام زن و دختران چیش‌پش پیش آمده وگیسوان خود را بریده و روی تابوت ریختند.

در این موقع کاساندان با عدهٔ زیادی از بانوان نامی پارسی سیاه‌پوش وارد شدند و دسته گل‌های بزرگی را روی تابوت گذاشتند به طوری که خرمن گلی پدیدار شد. دستور بزرگ فرمان داد که مؤبدان و هیربدان دایره‌وار در اطراف تابوت با سربرهنه به حال احترام بایستند و به طور دسته جمعی سرودهای ماتم بخوانند و پس از یک ساعت همان دستور امر کرد مجمرها را آوردند و با دست خود اسپند وکندر در آنها ریخته، سرود وداع خواند و با اشارهٔ دست فرمان بازگشت داد. امّا مؤبدان در جوار دخمه منزل کرده تا چهل روز مشغول خواندن اوستا و نیایش‌ها و به جا آوردن آداب و رسوم معمولی بودند.

از روز بعد کامبیز و کورش یک هفتهٔ تمام در دربار پارس مشغول پذیرائی سران قبایل و بزرگان شهرستان‌ها بودند. محل بزرگی را در کاخ کامبیز برای مراسم سوگواری به نام پرسه معین کرده بودند. در وسط این محل میز بزرگی قرار داشت که در روی آن مجمرهای سیمین و زرین دود کنان عطرافشانی می‌کردند و در اطراف مجمرها گلدان‌های بزرگ زرین پر از گل قرار داشت. بیست نفر مؤبد دور این میز نشسته، با صدای غم‌انگیز به خواندن اوستا مشغول بودند.

کامبیز و کورش و بزرگان هخامنشی و سران سپاه در مقابل در ورودی نشسته

بودند و در بالای سر آنها شمایل تمام اندام چیش‌پش به دیوار نصب شده و در اطراف شمایل لباس و زره و کلاهخود و سایر لوازم جنگی او به میخ‌ها آویخته بود. واردین سر برهنه با لباس سیاه در حالی که پاره‌ای دسته گل و برخی سیب یا ناریج و لیمو به دست داشتند تا وسط محوطه می‌آمدند و دسته گل یا نارنج را در پیش پای کامبیز و کورش می‌گذاردند و بعد روی به شمایل کرده می‌گفتند روانت شاد باد و سپس به کامبیز و کورش سر فرود می‌آوردند و می‌گفتند: آرزومندیم که همیشه تندرست باشید.

کامبیز وکورش نیز دست راست را به طرف سر برده و با اشارهٔ دست چپ به آنها جای نشستن نشان می دادند و به محض این که می‌نشستند دوشیزگان سیاه‌پوشی با سینی‌های زرین و سیمین که در آنها گلابدان و ظرفی از قهوه و برگ کاسنی کوبیده بود در جلوی تازه وارد آمده، باادب تمام گلابی دردست راست او می‌ریختند که به صورت می‌زد و بعد یک قاشق کوچک از قهوهٔ کوبیده در کف دست چپ او می‌ریختند که آن را به دهان می‌برد. گاهی هم دستور بزرگ از جای خود بلند شده در کنار میز می‌آمد و با مؤبدان به خواندن گات‌ها که جملات موزون و منظومی بود مشغول می‌شد.

طرف عصر که مجلس پرسه پایان یافت کورش دستور بزرگ را نزد خود خوانده و از او پرسید که آیا می دانید اکنون بر نیایم چه می‌گذرد؟

دستور در پاسخ چنین گفت:

ـ در یک قسمت از اوستا کتاب آئینی ما چنین نوشته شده است:[1]

«زرتشت از اهورامزدا پرسید: ای خرد مقدس وای آفریدگار جهان مادی به من آگاهی ده وقتی که پاک دینی از جهان درگذرد آن شب روانش در کجا آرام گیرد؟

اهورامزدا پاسخ داد که روان به سر بالین مرده جای گرفته و با سرائیدن گات‌ها آمرزش در خواست می‌کند و این شب روان به اندازهٔ تمام زندگانی جهان خوشی دریابد.

باز زرتشت پرسید در شب دوم روانش درکجا به سر می‌برد؟

پاسخ شنید که باز هم بر سر بالین مرده جای دارد و با سرودن گات‌ها آمرزش

۱- نقل و اقتباس از کتاب ادبیات مزدیسنا تألیف استاد دانشمندپور داود ص ۱۶۷ هادخت نسک.

درخواست می‌کند. در این شب نیز روان به اندازهٔ تمام زندگانی جهانی خوشی دریابد. بار دیگر زرتشت پرسید: در شب سوم کجا روانش به سر می‌برد.

باز هم پاسخ شنید که بر سر بالین جای دارد و با خواندن گات‌ها این چنین آمرزش درخواست کند. رحمت بر او، رحمت به آن کسی که اهوارمزدا به ارادهٔ خویش بدو رحمت فرستد. در این شب هم روان به اندازهٔ تمام زندگانی جهانی خوشی دریابد.

پس از آنکه شب سوم سپری شد، در سپیده دم روان مرد پاکدین خود را در میان گیاهان و بوهای خوش می‌بیند و احساس می‌کند که نسیم خوشبوئی از نواحی جنوبی به سوی او می وزد یعنی بادی که از تمام بادها خوشبوتر است. مرد پاکدین این باد خوشبو را استشمام می‌کند و به خود می‌گوید که آیا این باد از کجا می وزد. من چنین باد خوشبوئی را هرگز در زندگانی احساس نکرده بودم.

در موقع وزش این باد دین او یا بهتر بگوئیم وجدان او به پیکر دوشیزه‌ای به او نمودار می‌گردد. این دوشیزه چهره‌ای بس زیبا و بازوانی سفید و نیرومند و سینهٔ بر آمده‌ای دارد و خلاصه آنکه آزاده و شریف‌نژاد و زیباترین همهٔ مخلوق و چنین می‌نماید که دوشیزه‌ای پانزده ساله است.

آنگاه مرد پاکدین به او خطاب کرده می‌پرسد: ای دوشیزهٔ جوان و ای خوش اندام‌ترین پریچهرگانی که من دیده‌ام، بازگو ببینم تو کیستی؟

دوشیزهٔ زیبا پاسخ می دهد: ای جوانمرد نیک پندار و نیک گفتار و نیک کردار، من دین تو هستم.

جوانمرد باز می‌پرسد: پس کجاست آن کسی که تو را برای بزرگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت چیره شوندهٔ بر دشمن دوست می داشت؟

دوشیزه پاسخ می دهد: ای جوانمرد نیک پندار و نیک گفتار و نیک کردار و نیک دین، آن کس تو هستی که مرا برای این زندگی و نیکی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت چیره شوندهٔ بر دشمن دوست داشتی. وقتی که تو می دیدی آنگاه تو نشسته گات‌ها را می سرودی و آب‌های نیک و آذراهورامزدا را می ستودی و مرد پاک را که از نزدیک و دور می‌رسید خشنود می ساختی. من محبوب بودم، تو مرا محبوب‌تر ساختی.

زیبا بودم، تو مرا زیباتر ساختی. مطلوب بودم، تو مرا مطلوب‌تر ساختی. بلند پایه بودم، تو مرا بلند پایه‌تر ساختی. پس از آن روان مرد پاکدین در نخستین گام به هومت (پندار نیک) و درگام دوم به هوخت (گفتار نیک) و درگام سوم به هوورشت (کردار نیک) تبدیل می‌شود. و در آخر و درگام چهارم به صورت فروغ بی‌پایان بر انیران می‌نازد.

آنگاه مرد مقدسی که پیش از او به درود زندگانی گفته در پیش او پدیدار می‌گردد و به او خطاب کرده می‌پرسد چگونه تو ای پاکدین بدرود زندگانی گفتی؟ چگونه‌ای پاکدین از منزل‌های سخت این جهان پر از هوا و هوس رستی؛ چگونه از جهان مادی به جهان معنوی و از جهان فناپذیر به جهان جاودانی در آمدی؟ این خوشبختی بی‌پایان در نظر تو چگونه می‌نماید؟

آنگاه اهورامزدا می‌گوید: از کسی که راه پر بیم و سهمگین و جدائی روان از تن را پیموده و چیزی مپرس!

پس از آن برای او غذای بهشتی آوردند. این چنین است خورش جوانمرد نیک پندار، نیک گفتار، نیک کردار و نیک دین پس از مرگ.

این چنین است خورش زن جوان مقدسهٔ بسیار نیک پندار و بسیار نیک گفتار و بسیار نیک کردار و خوب تربیت یافته و فرمانبردار شوهر خویش.

پس از آن زرتشت از اهورامزدا روان گناهکار را در سه شب اول بعد از مرگ پرسید.

اهورامزدا در پاسخ گفت:

ـ روان در سه شب اول گرد بالین جسد سرگشته به سر برد و چنین می‌سراید:

ای اهورامزدا به کدام کشور روی آورم.

به کجا پناه جویم؟

پس از سپری شدن شب سوم در سپیده دم روان مرد ناپاک را چنین می‌نماید که در میان برف‌ها و یخ‌ها باشد و بوهای گندیده دریابد و او را می‌نماید که باد عفنی از نواحی شمال به سوی وی می‌وزد از خود می‌پرسید:

ـ از کجاست این باد که بدتر از آن هرگز احساس نکرده‌ام؟

و در هنگام وزش این باد دین یعنی وجدان خود را می‌بیند که به صورت زن زشت و خمیده‌ای مانند کثیف‌ترین حشرات و گندیده‌تر از تمام موجودات گندیده به او روی می‌آورد.

روان مرد گناهکار از او می‌پرسد:

ـ تو کیستی که هرگز زشت‌تر از تو ندیده‌ام؟

زن در پاسخ گوید:

ـ ای مرد زشت پندار و زشت گفتار و زشت کردار، من همان کردار زشت خود تو هستم از زیادی آز و کردار بد تو است که من چنین زشت و تباه و بزهکار و رنجور و پوسیده و گندیده و درمانده و در هم شکسته‌ام.

وقتی که تو می‌دیدی کسی ستایش می‌کرد و نیایش ایزدان به جای می‌آورد و آب و آتش و گیاه و آفریدگان نیک دیگر را محافظت می‌نمود، تو به خشنود ساختن اهریمن و دیوها می‌پرداختی.

وقتی که تو می‌دیدی کسی صدقه و خیرات می‌داد و مهمان‌نوازی می‌کرد تو بخل می‌ورزیدی و در به روی مردم می‌بستی.

من منفور بودم، تو منفورترم ساختی. من هولناک بودم، تو هولناک ترم ساختی، من نکوهیده بودم، تو نکوهیده ترم ساختی، من در شمال یعنی دوزخ جای داشتم، تو به واسطهٔ پندار و گفتار و کردار زشت خود بیش از پیش مرا به طرف شمال راندی، گمراه شدگان هم راه به من نفرین کنند برای اینکه مدت زمانی اهریمن را فرمان بردند.

آنگاه روان مرد ناپاک گام‌هائی بر دژمت و دژوخت و دژورشت یعنی اندیشه و گفتار و کردار زشت برداشته و در قدم چهارم به ظلمت بی‌پایان می‌رسد.

آنگاه روان مرد ناپاک که پیش از او بدرود زندگانی گفته، پیش می‌آید و از او می‌پرسد:

«تو ای ناپاک چگونه از سرای فانی به عالم باقی رسیدی؟ چگونه می‌نماید تو را این زجر طولانی؟ پس از آن اهریمن گوید از کسی که راه پر بیم و هراس مرگ را پیمود و درد جدائی روح از بدن را کشیده چیزی پرسید. از برای او خورش زهرآلود آورند. چه هر زشت پندار و زشت گفتار و زشت کردار و زشت دین را جز این نشاید.

هم چنین به زن بد عمل بسیار زشت پندار و بسیار زشت گفتار و بسیار زشت کردار و ناپاک بی‌تربیت که از فرمان شوهر خویش سرپیچی کرده همین خورش را دهند.»

و همین که هفتهٔ مراسم سوگواری برگزار شد، دستور بزرگ امر کرد که سوگواری پایان یابد و هر کس به دنبال کار خود رود.

۳۵

مقدمات حمله به بابل

پس از آنکه مراسم سوگواری برگزار شد، کورش نزد پدر رفت و از او پرسید:
ـ اوضاع کشور چگونه است و چه تازه‌ای در این مدت روی داده؟
کامبیز گفت:
ـ از وقتی که تو رفتی من پیوسته مشغول پذیرائی نمایندگان کشورهای خارجی و ساتراپ‌های داخلی بوده‌ام که برای شاد باش جشن دامادیت به این جا می‌آمدند و هدایائی هم آورده‌اند که سپرده‌ام همه را نگاه دارند تا تو بیائی و آنها را ببینی. واقعهٔ مهمی هم روی نداده است.
کورش گفت:
ـ آنچه کرده‌اید همه پسندیده و بجا بوده امّا بگوئید ببینم به تازگی از کشور بابل آگهی یافته‌اید که در چه حال است و شاه آن کشور چه می‌کند؟
کامبیز گفت:
ـ به طوری که شنیده‌ام مشغول تجهیزات جنگی است و پیوسته در تدارک سپاه و فراهم کردن ساز و برگ جنگ است.
کورش گفت:
ـ باید زودتر متوجه آنجا شد، فتح بابل به طول انجامیده است. نمی‌دانم سپاهیان و افسران ماد در چه حالند؟

کامبیز گفت:

ـ آنها همه روزه سرگرم تمرینات و ورزش‌های جنگی هستند. افسران پارسی همه حاضرند فقط ویشتاسب مایل بود که برای چند روز مسافرتی به آشور بکند ولی من به او گفتم که تا آمدن شما صبر کند.

کورش گفت:

ـ البته برای دیدار نامزد خود بوده است.

کامبیز گفت:

ـ معلوم می‌شود که علاقه و دلبستگی تمامی نسبت به نامزد خود دارد.

کورش گفت:

ـ درست است. او از عشق نامزد خود بی‌تاب بوده است. راستی دختر کبریاس دوشیزه‌ایست که علاوه بر زیبائی اندام در هنرمندی هم بی‌نظیر است و شایستهٔ است که در جرگهٔ بانوان هخامنشی در آید.

کامبیز گفت:

ـ ویشتاسب هم جوانی است آراسته و فرمانبردار و این پیوند خوبی است که برای او فراهم کرده‌اید.

کورش گفت:

ـ آری چون از خانوادهٔ ما می‌باشد من این دوشیزه را برای او نامزد کردم و می‌دانم که نهایت اشتیاق را به این پیوند دارد.

کامبیز گفت:

ـ امّا بگوئید ببینم تکلیف کاساندان چیست؟ ماندان هم که در ماد است و از قرار خبری که رسیده، آزیدهاک درگذشته و او مشغول مراسم سوگواری است و کاساندان تنها خواهد ماند.

کورش گفت:

ـ به جهاتی از بردن او صرفنظر کرده‌ام. به علاوه زن تیکران و سه نفر از بانوان افسران را هم اینجا خواهم گذارد که تا آمدن ماندان نزد او باشند و او را سرگرم نگاهدارند.

کامبیز گفت:

ـ می‌دانم که باردار است، بسیار خوب، پس از مراجعت مادرت اگر مقتضی باشد

او را نزد تو می‌فرستم.

کورش برای این که پادشاه بابل را غافلگیر کند تصمیم حملهٔ به بابل را به تأخیر اندازد و در این فاصله به تنظیم کشورهای خاوری بپردازد. کوروش به منظور اجرای نقشه‌ای که در سر داشت با سپاهی عظیم حرکت کرد و در مسیر خود همه جا نظم و آرامش کامل برقرار ساخت. در استان‌ها استاندارهای درستکار را بر سر کار گماشت و کشور ایران را از طرف خاور توسعه داد؛ سرزمین پارت (خراسان) و زرنک (سیستان) و خوارزم از جانب باختر سغد و قندهار را نیز به قلمرو خود افزود و تا رود سیحون پیش رفت. در کنار این رود شهری به نام کورش بنا کرد.

۳۶

رفتن ویشتاسب به آشور

پس از آنکه کورش کشورهای خاوری را فتح کرد و ساتراپ‌های درستکار و آزموده‌ای را به فرمانروائی برگماشت و به امور سر و سامان درستی داد، روزی ویشتاسب را خواسته به او گفت:

ـ اکنون موقع آن است که به طرف باختر روی آوریم و به فکر تسخیر بابل باشیم. فتح بابل پیوسته مرا نگران می‌کند. بیم آن دارم که در این کار با سختی‌های زیاد روبرو شویم، اگر این کار انجام یابد دیگر نگرانی نخواهیم داشت. تنها کشور نیرومندی که تاکنون در مقابل ما ایستادگی کرده و پافشاری نشان داده همان بابل است که باید با تدبیرهای لازم این مانع بزرگ را هم از پیش پای خود برداریم.

ویشتاسب گفت:

ـ در مقابل ارادهٔ آهنین شما هیچگونه مانعی تاب مقاومت ندارد.

کورش گفت:

ـ آری با داشتن دستیار دلیری مانند تو البته کامیابی، بهرهٔ ما خواهد شد.

ویشتاسب گفت:

ـ از این اظهار بزرگواری شما سپاسگزارم. من تا جان در بدن دارم از فداکاری نسبت به شما خودداری نخواهم کرد امّا می‌خواهم اجازه دهید که من زودتر به سر حد بابل رفته و در تهیهٔ مقدمات کار باشم.

کورش گفت:

- خیال می‌کنم درست فهمیده باشم، می‌خواهی به آشور بروی.

ویشتاسب گفت:

- اگر اجازه دهید.

کورش گفت:

- می‌بینم که برای دیدار نامزدت بی‌تاب شده‌ای.

ویشتاسب گفت:

- چون خودتان این مراحل را طی کرده‌اید از حال من به خوبی آگاه هستید.

کورش گفت:

- حق با تو است. منهم در آن مواقع گاهی چنان بی‌تاب می‌شدم که دست از لشگرکشی بازداشته و با شتاب خودم را به اکباتان می‌رسانیدم. اکنون چون کار مهمی در پیش نداریم به تو اجازه می‌دهم که تا رسیدن اردو به بابل بروی و از دیدار ردگون نامزد عزیزت برخوردار گردی.

ویشتاسب گفت:

- فزون سپاسگزارم، البته به کبریاس هم اجازه خواهید داد؟

کورش گفت:

- زیانی در این کار نمی‌بینم، با کبریاس بروید.

ویشتاسب از چادر کورش بیرون آمد و از شدت شادی در پوست نمی‌گنجید. با شتاب رفت و کبریاس را از آنچه گذشته بود آگاه کرد و گفت:

- آمادهٔ حرکت باشید.

کبریاس گفت:

- بسیار کار مهمی انجام داده‌اید. من دراین فکر بودم که اگر بشود چند روزی به آشور بروم و به امور آنجا رسیدگی کنم، امّا بیم داشتم که کورش اجازه ندهد، بسی خوشوقتم که شما وسایل حرکت را فراهم کردید، بنابراین کاری کنید که زودتر برویم.

کبریاس عصر همان روز برای اظهار تشکر به سرا پردهٔ کورش رفت.

کورش گفت:

- کبریاس آثار شادی از چهره‌ات نمایان است.

کبریاس گفت:

ـ کسی که همیشه از مراحم شما سرافراز است، چرا شاد نباشد.

کورش گفت:

ـ شما در لشگرکشی‌ها همیشه با کمال درستی به من کمک کرده‌اید و من بی‌اندازه از شما راضی هستم، اکنون هم به شما اجازه دادم که با داماد ارجمند خود ویشتاسب به آشور بروید و به استراحت پردازید تا من هم بیایم و با کمک شما به فتح بابل اقدام نمائیم.

در هنگامی که کورش با کبریاس سرگرم گفتگو بود، پیکی از پارس وارد شد و نامه‌ای به دست کورش داد.

این نامه از کامبیز پدر کورش بود که چنین نوشته بود:

«فرزند ارجمندم، با شادی بسیار و خرسندی فزون از اندازه به تو آگاهی می دهم که به یاری اهورامزدا غنچهٔ تازه‌ای در پردیس ما شکفت و نوگلی به خود نمائی پرداخت و روشنی بخش چشمان من گردید، می دانم که تو نیز از پیدا شدن فرزند نو رسیده ات بسی شادمان خواهی شد. از پروردگار یکتا خواهانم که این نهال را برومند و بارآور سازد و مایهٔ سربلندی خانوادهٔ ما باشد. من از سوی این نوزاد به تو درود می‌فرستم و خواستار خوشی و تندرست است هستم. کامبیز.»

پس از خواندن نامه، کورش به اندیشه فرو رفت و بعد سربلند کرد و گفت:

ـ کبریاس یک همسفر دیگر هم پیدا کردید. منهم با شما تا پازادگاد همراه خواهم بود. به ویشتاسب بگوئید که بوسیلهٔ برج بانان حرکت ما را خبر دهد و در ایستگاه اسب لازم آماده باشد تا بتوانیم با تندی حرکت کنیم و خود شما هم کریسانتاس را نزد من بفرستید تا دستورهای لازم را برای حرکت اردو به او بدهم.

فردای آن روز، پس از سرزدن آفتاب کورش و ویشتاسب و کبریاس با یکصد سوار حرکت کردند و به محض ورود به پاسارگاد کورش، کبریاس و ویشتاسب را به طرف آشور فرستاد و خود برای دیدار پدر و مادر و زن و فرزند درآنجا ماند.

کبریاس و ویشتاسب با شتاب به طرف آشور رفتند و همین که به خاک آشور وارد شدند، کبریاس به چند نفر سوار برخورد که به استقبال او آمده بودند و خبر دادند که افراد خانوادهٔ او هم در همین نزدیکی در چادرها منتظر ورود آنها هستند.

کبریاس تعجب کرد که چگونه خانوادهٔ او از آمدن آنها خبردار شده است امّا ویشتاسب با تبسمی گفت:

ـ من توسط کبوتران قاصد از پیش خبر حرکت شما را داده بودم.

طولی نکشید که به چادرها رسیدند. زن کبریاس با دخترش ردگون وچند نفر نوکر وکنیز در چند قدمی چادرها ایستاده بودند. ویشتاسب فوراً پیاده شده عنان و رکاب کبریاس راگرفت و او را پیاده کرد. ردگون جلو آمده دست پد را بوسید. وکبریاس نیز او را در آغوش کشیده صورتش را بوسید و گفت:

ـ فزون شادمانم که دختری مانند تو و دامادی مانند ویشتاسب دلیر دارم. خانوادهٔ ما باید بسیار سربلند باشد که با خانوادهٔ هخامنشی پیوند نموده است.

آرزومندم که این پیوند میوه‌های شیرینی به بار آورد.

در این هنگام ویشتاسب از بوسیدن دست مادر زن واحوال پرسی از او فراغت یافته به طرف ردگون آمد و با تبسمی دست او راگرفته، فشار داد و مدتی با نگاه راز و نیازی داشتند.

زن کبریاس واردین را به سرا پرده راهنمائی کرد. در آنجا وسایل پذیرائی کاملاً آماده بود. چند نفر دوشیزهٔ ماه پیکر باساز و آواز به آنها خوش آمد گفتند.

کنیزان با اشارهٔ ردگون با آفتابه وطشت زرین حاضر شدند وکبریاس و ویشتاسب سر و صورت را شستند و به سرا پردهٔ مجاور رفتند که ردگون با سلیقهٔ خاصی انواع خوراکی‌ها را در میان دسته گل‌ها در روی میزی چیده بود. ناهاری با مسرت و شادمانی صرف شد و همه به استراحت پرداختند. طرف عصر کبریاس ردگون را خواسته گفت:

ـ من برای سرکشی به دهکده‌های خود خواهم رفت، امّا شما چون کاری ندارید با ویشتاسب و مادر خود چند روزی تا بازگشت من به گردش و شکار پردازید. اکنون دشت وکوهسار سبز و خرم و شکار هم فراوان است.

من چند نفر از سواران را با خود می‌برم و بقیه برای خدمت شما خواهند ماند و اگر چیزی کم داشته باشید از منزل برای شما خواهم فرستاد. بعد روی به زن خود کرده وگفت:

ـ لازم به سفارش نیست، البته می دانید که ویشتاسب بسیار خسته است. وسایل راحتی او را از هر حیث فراهم نمایید تا نیرویی تازه کند.

ویشتاسب از این دستور بی‌اندازه شادمان گردید که چند روزی را با نامزد خود در آغوش طبیعت به سر خواهد برد و از کبریاس سپاسگزاری کرد.

طرف عصر کبریاس با یک عده سوار رفت. ویشتاسب هم تا دو فرسخ او را مشایعت کرد و چون شب شد به سرا پرده بازگشت.

وسائل پذیرایی از هر حیث فراهم بود و نوازندگان آنها را سرگرم می‌کردند.

ـ ویشتاسب هم شرح مسافرت جنگی کورش را برای نامزد و مادر او حکایت می‌نمود. چون پاسی از شب گذشت مادر ردگون به کنیز مخصوص خود گفت:

ـ ویشتاسب خسته است او را به چادر خواب راهنمائی کن و خود نیز با ردگون به چادر دیگری رفت.

ردگون در هنگام سرزدن آفتاب از خواب برخاست و لباس شکار بر تن کرد و از چادر بیرون آمد و از کنیز مخصوص خود پرسید:

ـ ویشتاسب از خواب بلند شده است یا نه؟

کنیز گفت:

ـ من مواظب او بودم، هنوز هوا روشن نشده بود که از چادر بیرون آمد و به کنار جوی آب رفت و سر و صورت را شست و پیوسته قدم می‌زد و چشم به طرف چادر شما دوخته بود.

از گفتار کنیز کمی چهرهٔ ردگون برافروخته شد ولی سربه زیر انداخت و بعد سر بلند کرده و گفت:

ـ برو به او بگو که موقع رفتن است.

کنیز رفت و فوراً با ویشتاسب برگشت. ویشتاسب به محض ورود به ردگون درود و خوش‌آمد گفت.

ردگون تبسمی کرده و گفت:

ـ اگر مایل به شکار باشید اکنون موقع حرکت است.

ویشتاسب گفت:

ـ من آمادهٔ حرکت هستم و مدتی است که خودم اسب را زین کرده و آن را به درختی بسته‌ام.

ردگون ناظر خود را خواسته و گفت:

ـ امروز ناهار را در دامنهٔ آن کوه که پوشیده از جنگل است صرف خواهیم کرد. ما می‌رویم شما هم چادرها را از این جا کنده به آنجا ببرید و در نزدیکی چشمه‌ای سرپا کنید تا ما از شکار برگردیم.

ردگون در حالیکه قدم می‌زد به نوکران گفت:

ـ اسبان را بیاورید.

ویشتاسب در جای خود بی‌حرکت ایستاده و محو تماشای خرامیدان دلارام خود بود و چشم از او برنمی‌گرفت. اگر چه همیشه او را زیبا دیده بود ولی امروز بامدادان در لباس شکاری جلوهٔ دیگری داشت و مانند طاوس خودنمائی می‌کرد. اسبان را آوردند. ردگون با چالاکی بر روی زین قرارگرفت و نگاهی آمیخته با تبسم به ویشتاسب کرد که همان طور ایستاده و چشم به سراپای او دوخته بود.

ردگود خواست چیزی بگوید امّا اضطراب درونی و طپش قلبش مانع گردید. بنابراین اسب را به جولان در آورده، به تاخت و تاز پرداخت.

ویشتاسب پس از مدتی به خود آمده سوار بر اسب شد و در دنبال او رفت، همین که به او رسید، ردگون گفت:

ـ شما در چه فکر بودید و چرا در سوار شدن و حرکت کردن تأمل داشتید.

ویشتاسب گفت:

ـ من شنیده بودم که زیبارویان با افسون انسان را از خود بی خبر می‌کنند ولی باور نمی‌کردم، امروز به چشم خود این افسونگری را دیدم، آنچه شنیده بودم افسانه بود، امّا آنچه دیدم جز حقیقت چیزی نبود.

ردگون با چهرهٔ برافروخته و صدای مرتعشی گفت:

ـ شنیده بودم که پارسیان سخن به گزاف می‌گویند ولی امروز به راستی و درستی آنچه شنیده بودم پی بردم.

ویشتاسب گفت:

ـ من سخن به گزاف نگفته‌ام، بلکه آنچه گفته‌ام عین راستی است، زیبائی و دلربائی به ویژه مهربانی و خوشخوئی تو به اندازه‌ایست که با سخن نمی‌توان به درستی به زبان آورد و مو شکافی کرد.

ردگون گفت:

ـ همان‌طور که گفتم سخن به گزاف می‌گوئی، یک دوشیزهٔ آشوری لایق این تعریف‌ها نیست.

ویشتاسب گفت:

ـ خدا را سپاسگزارم که فرشته‌ای مانند تو به همسری من تن در داده است و

راستی اگر پادشاهی روی زمین را به من می دادند به این اندازه شاد نمی شدم.

ردگون گفت:

ـ این گفتگوها را به کنار گذار و سخن از شکار به میان آور.

ویشتاسب گفت:

ـ بسیار سرافراز و خرسندم که تو مرا شکار کرده و دلم را در کمند گیسوانت گرفتار ساخته‌ای.

ردگون گفت:

ـ به دامنهٔ این کوه نظری بیانداز و ببین که چگونه با گل های رنگارنگ زینت یافته است.

ویشتاسب گفت:

ـ من نمی توانم از گلی که همیشه به من تعلق دارد نظر برگیرم و به گل های بیابانی که چند روزی بیشتر دوام ندارد نظر اندازم و بسیار خوشوقتم که همیشه این گل در برابر چشمانم باشد و فزون آرزومندم که پیوسته با چنین گل خوشرنگی و بوئی هم‌نشین باشم و در میان بانوان هخامنشی به داشتن چنین گلی افتخار و سرافرازی نمایم.

ردگون گفت:

ـ من آن شایستگی را ندارم که در جرگهٔ بانوان خاندان هخامنشی در آیم.

ویشتاسب گفت:

ـ فروتنی نکن، تو آن شایستگی را داری که شمع آن بزم باشی، به تو مژده می دهم که بنا به وعدهٔ کورش به زودی پس از فتح بابل پیوند زناشوئی ما بسته خواهد شد.

ردگون مثل اینکه سخن او را نشنیده گفت:

ـ ویشتاسب. آن گله آهورا نگاه کن که در نزدیکی دامنهٔ کوه به چرا سرگرم است.

ردگون اسب را به جولان انداخت. ویشتاسب هم در دنبال او به تاخت و تاز پرداخت. چون نزدیک شدند، آهوان رو به فرار گذارند. یک دسته به طرف بیابان روی آورد، دستهٔ دیگر در دره‌ای پیچید.

ویشتاسب دستهٔ بیابانی را دنبال کرد و ردگون به دنبال دسته‌ای تاخت که به طرف دره می‌رفت. ویشتاسب یکی از آهوان را به خاک انداخت و به سواران اشاره

کرد که آن را بیاورند و خود به طرف دره به سراغ ردگون رفت. پس از یک ساعت تاخت و تاز ردگون را در دامنهٔ کوه دید که با دو گراز سرگرم نبرد است. گرازان هر دو تیر خورده و به ردگون حمله کرده بودند و او هم با شمشیر از خود دفاع می‌کرد. ناگاه یکی از آنها خود را به اسب ردگون رسانده با دندان ران حیوان را شکاف داد و خون سرازیر شد. حیوان وحشت زده به طرف بیابان روی آورد و گرازان هم آن را دنبال می‌کردند. چیزی نمانده بود که اسب از شدت جراحت و خونریزی در غلتد و ردگون مجبور شود که پیاده با گرازان بجنگد. ویشتاسب از مشاهدهٔ این احوال نهیب بر اسب زده به تاخت خود را رساند و با شمشیر گراز نر را به دو نیم ساخت. ردگون هم فرصتی به دست آورده گراز ماده را به خاک انداخت و برگشت و از ویشتاسب سپاسگزاری کرد.

ویشتاسب از اسب پیاده شد و ردگون را سوار بر اسب خود کرد و پیاده عنان اسب زخمی او را می‌کشید.

در این هنگام سواران رسیدند. ویشتاسب اسب زخمی را به آنها سپرد و بر اسب دیگری سوار شد و به سواران گفت که گرازان به خاک افتاده را به چادر بیاورند و خود با ردگون به طرف چادرها رفت که مادر ردگون با کنیزان در انتظار آنها بودند.

پس از آنکه دست و صورت را شسته و برای استراحت و صرف غذا به چادر رفتند، ویشتاسب به ردگون گفت:

ـ حرکت تو از حزم دور بود چرا باید تنها به کوه و دره بروی و خود را به مخاطره اندازی؟

ردگون گفت:

ـ خطری نبود. من از این گونه گرفتاری‌ها در شکارگاه زیاد دیده‌ام، همین است، انسان در شکار غالباً با خطراتی روبرو می‌شود، امّا نباید خود را ببازد. باید خونسردی و قوت قلب به خرج دهد و خود را از گرفتاری خلاص کند وگاهی هم اتفاق می‌افتد که جان خود را در این راه می‌دهد.

ویشتاسب گفت:

ـ جملهٔ اخیرت خوب نبود، این جمله بر من بسیار ناگوار است. تنها خواهش من این است که دیگر از این گونه سخن‌ها بر زبان نیاوری، تو مایهٔ حیات من هستی و من به امید همسری تو زنده هستم و می‌خواهم که در تمام مدت زندگانی با تو باشم. به

راستی می‌گویم که زندگانی بی تو بر من حرام است و ممکن نیست بتوانم دمی بی تو زیست نمایم.

در این هنگام ناظر سرفرود آورده وگفت:

ـ ناهار حاضر است.

هر دو بلند شده به چادر مادر ردگون رفته، غذائی خورده، به استراحت پرداختند و مدت ده روز با آسایش خاطر درگوشه وکنار و جنگل وکوهسار در راز و نیاز بودند تا روزی که کبریاس پیکی فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد.

به محض ورود آنها، کبریاس به ویشتاسب گفت:

ـ کورش با اردوی منظمی از پارس حرکت کرده و به زودی به آشور خواهد رسید و ما باید به استقبال او برویم.

۳۷

تسخیر بابل

[1]پس از آنکه کورش فتوحات شرقی را به پایان رسانید چنانکه دیدیم به پارس بازگشت و مدتی در آنجا ماند و به تهیهٔ لشگر منظم و ساز و برگ پرداخت و به طرف مغرب روی آورد و ارمنستان را منظم کرد و به امور آنجا سر و سامان خوبی داد و بعد فلسطین و فنیقیه را هم گرفت و به آرارات حمله برد و آن نواحی را نیز فتح کرده جزء کشور ارمنستان قرار داد و بعد تصمیم گرفت شهر آباد و پر جمعیت بابل را که بازار تمام دنیا بود فتح کند ولی این کار چندان آسان به نظر نمی‌آمد زیرا که بابلی‌ها در خود شهر و اطراف آن استحکامات زیادی ساخته بودند.

شهر بابل از دیواری به شکل مربع احاطه شده بود که ۳۰۰ پا ارتفاع و ۷۵ پا قطر آن بود و هر یک از اضلاع آن چهار فرسخ امتداد داشت.

خندق عمیقی که خاک آن را برای ساختن برج و بارو به کار برده بودند دورادور این شهر را احاطه کرده بود. از این خاک آجرهای محکمی درست کرده بودند که یک پا و نیم طول و یک پا و نیم عرض و سه بند انگشت قطر داشت و دیوار و برج‌ها را نیز با همین آجرها ساخته بودند. این شهر دارای یکصد دروازه بود که درهای آنها را با مفرغ ساخته بودند. پس از این دیوار در درون شهر دیوار دیگری وجود داشت که آن هم محکم ولی به استحکام دیوار اولی نبود.

۱- اقتباس از هرودوت.

رود دجله در مجرای آجری محکمی از میان شهر می‌گذشت، در انتهای هر کوچه که به ساحل این رود منتهی می‌گردید دروازه‌ای بود که در مواقع لزوم بسته می‌شد. بدین طریق شهر بابل دارای دو قلعهٔ محکم بود. در روی رود هم پلی ساخته بودند که این دو قلعه را به هم مربوط می‌کرد. در یکی از این دو قلعه کاخ پادشاهی و عمارات حیرت‌آور و باغ‌های معلق واقع بود. معبد بزرگ بل که رب‌النوع بزرگ اهالی بابل بود در قلعهٔ دیگر قرار داشت. این معبد هم به شکل مربع و اندازهٔ هر یک از اضلاع آن به ۳۶۵ گز می‌رسید. در وسط این معبد بزرگ برجی بنا کرده بودند که عرض و طول آن هر یک ۱۸۰ گز درازی داشت. در روی این برج، برج‌های دیگری بنا شده بود و مجموع آنها هشت طبقه می‌شد. در برج آخری محرابی واقع و در آن یک تخت خواب مزین و یک میز طلا گذارده بودند و کسی نمی‌توانست در این محراب داخل شود مگر یک زن بابلی که خدای بزرگ از میان زنان این شهر انتخاب کرده بود که شب همخوابهٔ او باشد، معبد دیگری نیز در یکی از برج‌های پائین واقع و دارای هیکل همین خدای بزرگ بود که از طلا ساخته بودند و در نزدیکی آن هیکل نیز یک تخت و یک میز و یک کرسی طلا قرار داشت.

پادشاه بابل در این موقع نبونید نامی بود که روحانیان او را به تخت نشانیده بودند. این پادشاه توانائی آن را نداشت که در مقابل حریف زورمندی مانند کورش ایستادگی نماید. به علاوه میل زیادی به آثار کهنه داشت و پیوسته کارش این بود که استوانه‌های معابد قدیمه را از زیر خاک بیرون آورده و بداند که فلان معبد را چه وقت ساخته‌اند. مخارج این حفریات و خراب کردن ابنیه و دوباره ساختن آنها را به اهالی بابل تحمیل می‌کرد و چون نمی‌توانست به کشورداری بپردازد، زمام امور را به دست پسر خود. بالتازار سپرده بود و کارهای دیگری هم کرد که موجب تنفر روحانیان گردید. از جمله این کارها یکی این بود که مجسمهٔ خدایان را از جاهای دیگر به بابل آورد.

اسرای بنی‌اسرائیل که از زمان بخت‌النصر در بابل می‌زیستند بنا بر پیشگوئی‌های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این دولت بودند و به خود نویدها داده می‌گفتند دیگر چیزی نمانده که این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی که ازکشورهای دیگر به اسارت به اینجا آورده و شمارهٔ آنها به هزارها می‌رسید در آرزوی از میان رفتن دولت بابل با بنی‌اسرائیل همدردی و دستیاری

داشتند و خلاصه اینکه بزرگی و آبادی شهر و ثروت بی‌حساب آن و نفاق درونی و از همه بدتر فساد اخلاق اهالی، همه به شخص جهانگیری مانند کورش نویدهای خوش می‌داد.

کورش که پس از هفت سال کوشش به پادشاهی رسیده بود، تدارکات جنگی فراهم دیده، به قصد تسخیر این شهر حرکت کرد و فکر کرد که اگر از طرف سرحد ایران و بابل داخل این کشور گردد ناچار باید مدت زیادی در زیر دیوارهای پایتخت معطل گردد. پس تصمیم گرفت که از راه دیگر به داخل شهر در آید و چون دجله را مانع می‌دید امر کرد آب آن را برگرداندند و این کار در موقعی انجام یافت که آب آن کم شده بود. همین که لشگر ایران از دجله گذشته وارد شهر شد، به لشگر بابل حمله کرد و ارتباط آن را با سایر جاها قطع کرد. از طرفی هم کبریاس با قشون خود از قسمت جنوبی شهر حمله‌ور شد و طولی نکشید که لشگر بابل شکست فاحشی خورده فرار را بر قرار اختیار کرد و کورش وارد شهر شد و پادشاه هم به ناچار تسلیم گردید.

کورش به سرداران امر کرد که در این جا لشگر ایران باید طوری رفتار کند که در آتیه برای فاتحین سرمشق باشد. بنابراین هیچ کس به غارت نپرداخت و کسی هم کشته نشد و معابد نیز محفوظ ماند. کورش برای حفظ نظم شهر کبریاس را با اختیار تمام فرمانروای شهر قرار داد و بعد از یک هفته بالتازار پسر پادشاه کشته شد و علت آن هم این بود که اوجنگ را با ایرانیان ادامه داد.

کورش با اهالی شهر در نهایت مهر و رأفت رفتار کرد و با پادشاه قدیم نیز با احترام سلوک نمود. پایتخت به زودی به حال آرامش بازگشت و مردم به کارهای خود مشغول شدند.»

در این موقع دو اعلامیه در شهر انتشار یافت. یکی از طرف کاهنان و روحانیان بابل و دیگری به توسط خود کورش. در اعلامیهٔ کاهنان[1] از رفتار و کردار نبونید مذمت و بدگوئی شده و تقصیرات او را برشمرده و نوشته‌اند که نبونید پادشاهی است ضعیف‌النفس در ارخ و سایر شهرها احکام بد داد و همه روزه به خیالات و اندیشه‌های بد و زیان‌آور پرداخت و کورش قربانی‌های روزانه را موقوف داشت....

۱- اعلامیهٔ کهنان و اعلامیهٔ کورش هر دو اخیراً از حفریات بابل پیدا شده و استوانه‌ای که اعلامیه کورش در آن محکوک شده موسوم است به استوانهٔ کورش.

در پرستش مردوک شاه خدایان به اهمال و مسامحه گذرانید و هر چه می‌کرد به زیان کشورش بود. آن‌قدر بر اهالی تحمیل کرد که همه را رو به فنا و نابودی کشانید. پادشاه خدایان از آه و ناله‌های اهالی سخت غضبناک گردید و از این کشور خارج شد. خدایان دیگر هم از این جهت که آنها را از محل خودشان ربوده به بابل آورده‌اند خشمناک شدند و از منازل خود بیرون رفتند. مردم از مردوک التماس کرده وگفتند بر ما نظری کن. او به منازل ویران شده نظر کرد و به اهالی سومر و اکد که مانند مرده‌ها شده بودند رحم آورد. پس از آن به تمام کشورهای دنیا نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل بر آمد که به قلب او نزدیک باشد و دست او را بگیرد. پس کورش پادشاه انشان را نام برد و او را برای پادشاهی دنیا طلبید. ما دو عیلام را در پیش پای او انداختیم. مردوک آقای بزرگ که مدافع و حامی امت خود بود با مسرت و شادی به او نگریست و برکات خود را به کارهای او و قلب عدالت خواهش نازل کرد و به او فرمود که به طرف شهرش (یعنی شهر مردوک) روی آورد و مانند دوست مهربانی رهبر اوگردید و لشگر اوکه مانند آب رود به شمار در نمی‌آمد با او(یعنی باکورش) مسلح حرکت می‌کرد و بی جنگ و جدال او را داخل بابل نمود و شهر خود را از ستم و تعدی رهائی بخشید. شاه نبونید را که نسبت به او بی احترامی کرده بود، و به دست کورش سپرد. تمام اهالی بابل و اهالی سومرواکد و بزرگان و والیان را وادار کرد تا به کورش تعظیم کردند و پای او را بوسیدند. همه از پادشاهی کورش خشنود گردیدند و شادی و سرور در چهره‌ها پیدا شد. همه به تسبیح و تقدیس آقائی (مردوک) پرداختند که مرده‌ها را زنده کرد و مردم را از فنا و فلاکت نجات بخشید.

این بود خلاصهٔ مضمون اعلامیهٔ کهنه و امّا اعلامیهٔ کورش به مضمون زیر بود:

منم کورش، شاه دنیا. شاه بزرگ. شاه قوی شوکت. شاه بابل. شاه سومرواکد. شاه چهارکشور. پسر کامبیز بزرگ. شاه شهر انشان نوهٔ کورش شاه بزرگ شاه شهر انشان از اعقاب چیش‌پش شاه بزرگ شهر انشان شاخهٔ سلطنت ابدی که سلسله‌اش مورد محبت بل و نبو می‌باشد و حکمرانیش به قلب آنها نزدیک است. وقتی که من بی جنگ وجدال وارد بابل شدم با مسرت و شادمانی مردم در قصر شاهان این کشور بر سریر پادشاهی نشستم.

مردوک آقای بزرگ قلوب اهالی نجیب بابل را به طرف من متوجه کرد زیرا من

همه روزه در اندیشهٔ پرستش او بودم. لشگر بزرگ من به آرامی وارد بابل شد. من نگذاشتم دشمنی به نواحی سومرواکد قدم بگذارد.

اوضاع داخلی بابل وامکنهٔ مقدسهٔ آن قلب مرا تکان داد و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شدند و از قید اشخاص بی دین رستند. من از خراب شدن خانه‌های آنها مانع شدم. من نگذاشتنم اهالی از هستی ساقط گردند. مردوک آقای بزرگ از کارهای من خشنود گردید و هنگامی که ما از ته قلب با مسرت زیادالوهیت بلند پایهٔ او را تجلیل می‌کردیم، به من که کورش هستم و او را تعظیم می‌کنم و به فرزندم کبوجیه و تمام لشگر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی که در تمام ممالک عالم در قصور خود نشسته‌اند، از دیاری بالا تا دریای پائین[1]... و پادشاهان و پاهای مرا بوسیدند از... تا آشور و شوش و تمام شهرها وکشورهائی که در آن طرف دجله واقع و در ایام خیلی قدیم بنا شده‌اند.

خدایانی راکه در این جاها زندگانی می‌کردند به جاهای خودشان برگردانیدم تا در همان جاها جاویدان بمانند. اهالی شهرهای خراب شده را جمع کردم و منزل‌های آنها را از نو ساختم و خدایان سومرواکد که نبونید به بابل آورده بود و باعث خشم آقای خدایان شده بود به امر مردوک آقای بزرگ بی‌آسیب به کاخ‌های آنها که موسوم است به (شادی دل) برگردانیدم. از خدایانی که به وسیلهٔ من به شهرهای خود برگشته‌اند خواستارم که همه روزه در پیشگاه بل و نبو زندگانی درازی برای من بخواهند و نظر عنایت به من داشته باشند...»

[2]پس از فتح شهر بابل و آرام شدن شهر روزی کورش سردستهٔ گروه‌ها را جمع کرده به آنها گفت:

ـ دوستان و مستخدمین من، ما باید خدارا سپاس گزاریم که چیزهائی به ما بخشیده که انتظار آن را نداشتیم. کشورهای پهناوری را در تصرف داریم، در خانه‌هائی پر از اثاثه و اشیاء گرانبها مسکن کرده‌ایم. آری تمام این اموال از آن شما می‌باشد. زیرا این قاعده ایست که از دوران باستان برقرار بوده که چون شهری فتح گردید آنچه ثروت و حشم در آن شهر یافت شود از آن فاتح است. پس نباید این اموال را یکباره تباه کرد. اگر سهمی هم به مغلوبین بدهید. این کارگواه انسانیت و

۱- جاهائی که نقطه گذارده شده در استوانه‌ها خوانده نشده است.

۲- نقل از گز نفون

فطرت نیک شما می‌باشد امّا کاری که امروز ما باید انجام آن را بر عهده بگیریم این است که دنبال کارهای سودمند و کوشش‌های بهره‌آور برویم. هرگاه ما هم تنبلی و زندگانی خوش این مردم را پیش گیریم و خیال کنیم که کارکردن عمل پستی است و باید اوقات را به عیش و نوش و استراحت گذرانید، من از همین دم پیشگوئی می‌کنم که تمام نعمت‌ها را از دست خواهیم داد. پر آشکار است وقتی که انسان به کار نیفتاد رفته رفته سست می‌شود و تن او هم در اثر بیکاری رو به ضعف و انحطاط می‌رود. پس باید همواره نظری به خود داشت و راضی نشد که بیکاری و سستی بر ما چیره شود. کافی نیست که ما پرهیزکار باشیم، بلکه باید همه روزه به پرهیزکاری عمل کنیم تا سست و ناتوان نشویم. باید از حیث پرهیزکاری و مزایای اخلاقی بر کلیهٔ مردمانی که بر آنها غلبه کرده‌ایم برتری داشته باشیم. در احساس گرمی و سردی وگرسنگی و تشنگی و خستگی و خواب ما مزیتی بر اسرا و مغلوبین و بندگان خود نداریم. در همهٔ افراد بشر این احساسات موجود است. ولی از حیث اخلاق ما باید بر آنها کاملاً برتری داشته باشیم. فتح با تهور میسر می‌شود ولی حفظ نتایج فتح کاری است بس دشوار. باید در نگاهداری آنها با قدم‌های حزم و اعتدال حرکت کرد و دائماً مراقبت را از نظر دور نداشت. نکتهٔ دیگر که لازم است به شما خاطرنشان کنم این است که فنون جنگ را هرگز نباید به مردمی آموخت که ما می‌خواهیم همیشه و هروقت فرمانبردار ما باشند. به همان دلیل که ما اسلحه را از مردم مغلوب گرفتیم، نباید هیچگاه آن را از خود دور کنیم. شاید کسی بگوید این همه زحمت‌ها و مرارت‌ها برای چه بود؟ مگر نه این بود که می‌خواستیم به واسطهٔ این رنج گنج به دست آوردیم و به وسیلهٔ این زحمت از نعمت آسایش و استراحت بهره‌مند شویم. پاسخ این است که اگر چه به دست آوردن دارائی مشکل است ولی نگاهداری آن برای انسان لذتی است پاینده. همان طور که غذاهای خوب بدون چاشنی و بدون گیاهان خوش‌مزه و خوشبو لذت‌بخش نیست، خوشی‌ها زندگانی هم بدون زحمت ارزشی ندارد.

من عقیده دارم که ما باید کوشش خود را دو برابر کنیم تا بتوانیم مردمی نیک بخت باشیم و از خوش‌ترین زندگانی برخوردار گردیم و بدبختی‌های بزرگ آینده را از خود دور سازیم. درست توجه کنید و فکر کنید که چرا ما باید از آنچه بوده‌ایم بدتر شویم. آیا از این جهت است که آقا و بزرگ شده‌ایم؟ آیا سزاوار است که غالب

بدتر از مغلوب باشد؟ و یا از این جهت که سعادتمند و خوشبخت‌تر از پیش شده‌ایم؟ آیا می‌توان تصور کرد که خوشبختی باید انسان را بدخواه کند؟ ما اکنون دارای بندگانی هستیم. اگر آنها بد شوند آیا سزاوار است که ما دیگران را به جای آنها مجازات کنیم؟ فراموش نکنید که ما می‌خواهیم سپاهی را به حفاظت خود و اموالمان بگماریم. آیا برای ما شرم‌آور نیست که دیگران ما را حفظ کنند و خودمان مراقب احوال خود نباشیم؟ این نکتهٔ بزرگ را به خاطر بسپارید که بهترین پاسبان و نگاهدار انسان شخص خود اوست.

نیکی اخلاق ما بهترین مستحفظ حقیقی ما می‌باشد و کسی که حزم و پرهیزکاری با او همقدم نباشد، در هیچ کار بهره‌مند نیست. گفتار خود را کوتاه می‌کنم. باید پیوسته پرهیزکار بود و به درستی و پرهیزکاری و فضائل اخلاقی عمل کرد. آنچه می‌گویم تازگی ندارد. به طوری که هم تیم‌های ما در پارس در اطراف بناهای دولتی زندگانی می‌کنند. این جا هم ما باید همان دستورها را به کار بندیم و همان طور زندگانی نمائیم. شما باید مراقب من باشید و ببینید که من وظایف خود را انجام می‌دهم یا نه؟ من هم بیدار و ناظر اعمال شما هستم و اگر دریافتم که کسی کارهای نیک کرده، به او پاداش می‌دهم. من مایلم که نه تنها ما بلکه فرزندان و آیندگان ما هم دارای این نوع تربیت و اخلاق باشند. وقتی که ما می‌خواهیم سرمشق‌های خوب به فرزندان و نسل آتیهٔ خود بدهیم باید خود را بهتر از آنچه هستیم. نمایش دهیم. در این صورت فرزندان ما هم بر فرض اینکه مایل به بدخواهی باشند چون چیزهای بد و اعمال ناپسند وگفتار ناهنجار از ما نمی‌بینند و نمی‌شنوند، بالطبع نیکوکار خواهند شد.»

پس از سخنرانی کورش کریسانتاس که یکی از سرداران بزرگ بود از کورش اجازه گرفته برخاست و گفت:

ـ یاران و هم تیم‌های من باید بدانید که پادشاه خوب مانند پدریست مهربان. چنانکه پدران می‌خواهند فرزندانشان سعادتمند باشند کورش هم به ما دستور و پند و اندرزهائی می‌دهد که اگر به کار بریم باعث خوشبختی دائمی ما خواهد شد. ولی چون چیزی را که می‌خواست بگوید مبهم بیان کرد و عمداً نخواست فاش و آشکار بگوید من آن را برای اشخاصی که مقصود او را نفهمیدند توضیح می‌دهم. درست در گفتار من دقت کنید. آیا می‌توان یک شهر دشمن را با سپاهی که فاقد

اطاعت جنگی باشد گرفت؟ و آیا از یک شهر دوستی با چنین سپاه می‌توان دفاع کرد؟ آیا اردوی نافرمانی هرگز توانسته است فتحی بکند؟ آیا مردانی که هر یک به فکر خود باشند توانسته‌اند در جنگ بر حریف غالب گردند؟ مردمی که خواسته‌اند به شخصی بهتر و غافل‌تر از خود اطاعت نکنند آیا درکارهای خود بهره‌مند بوده‌اند یا نه؟ کدام شهر و چه خانه‌ای خوب اداره شده؟ کدام کشتی به مقصد رسیده؟ اموالی که در تصرف ماهست به چه وسیله به دست آمده؟ آیا همهٔ اینها از راه اطاعت بزرگان و سرداران عاقل‌تر از ما به دست نیامده است؟ روز و شب به حکم سردار با تدبیرمان کورش بزرگ به جاهای لازم می‌رفتیم و در وضع زندگانی ما نقصانی نبود. اگر اطاعت برای تحصیل ثروت مهمترین شرط است، بدانید که برای حفظ آن ثروت بیشتر اطاعت و فرمانبرداری لازم است. چندی بیش شما تنها مأمور و فرمانبردار بودید و امری صادر نمی‌کردید. ولی امروز هر کدام فرمان می‌دهید. منتهی شمارهٔ فرمانبران بیشتر و فرماندهان کمتر است و چون همه مایل هستیم که این عدهٔ زیر دست به ما اطاعت کند پس همه باید از مقامی اطاعت کنیم که بر ما ریاست دارد. بنابراین این وظیفهٔ حتمی ماست که آنچه کورش امر می‌کند باید فوراً در اجرای آن بکوشیم و البته باید بدانید که آنچه کورش برای سود خود می‌کند برای سود ما نیز هست. زیرا که سود ما مشترک و دشمنان ما نیز مشترک هستند.»

پس از نطق کریسانتاس همه عقیدهٔ او را تأیید کرده و شادی‌کنان کف زدند و قرار بر این شد که همه روزه بزرگان و سران لشگر در دربار حاضر شده اوامر کورش را اجرا کنند. مقصد کورش از این تشکیلات این بود که حکومت خود و پارسی‌ها را پایدار کند. و برای شاهان آینده سرمشق باشد. پس دست به تشکیلات تازه‌ای زد و اشخاصی را به مشاغل اداری گماشت و عده‌ای را برای جمع‌آوری مالیات معین کرد و چند نفر را متصدی خرج قرار داد و برای کارهای عمومی بازرسانی انتخاب کرد و امور خزانهٔ شاهی را مرتب نمود و خود به شخصه کارها و رفتار این جمع را آشکار و نهان تفتیش می‌کرد. کسانی را که خوب کار می‌کردند تشویق می‌کرد و به کسانی که در دینداری ثابت قدم بودند احترام می‌گذارد و عقیده داشت که اشخاص دیندار کمتر زیان می‌رسانند. توجه خاصی به عدالت و دادرسی داشت و خلاصه اینکه رفتار خود را سرمشق دیگران قرار داده بود. با این حال غالباً به شکار می‌رفت و عدهٔ زیادی از نظامیان را همراه می‌برد و عقیده داشت که شکار بهترین

آموزشگاه جنگی است. به سرما و گرما و گرسنگی و خستگی عادت کرده بود و سایرین را هم در اوقات شکار به این عادت ورزش می داد و تا خوب خسته و گرسنه نمی شد غذا نمی خورد، حتی به اسبان هم مادامی که کار نکرده بودند علیق نمی داد. به کسانی که کارهای نیک انجام می دادند، پاداش‌های خوب می داد تا در انجام کارهای نیک در میان آنها هم چشمی پیدا شود. به پاکی لباس و آرایش سر و صورت مقید بود و زیبائی را دوست می داشت. مخصوصاً توصیه می‌کرد که در نزد دیگران باید مؤدب و خوش‌نما بود. هرگز آب دهان نباید در مقابل دیگران به زمین ریخت و بینی پاک نکرد تا در انظار از وقار و احترام انسان کاسته نشود. دقت خاصی داشت که خوردن و آشامیدن مواقع معینی داشته باشد. به دعوت کردن دیگران در سرمیز غذای خود علاقهٔ مفرطی داشت و پیوسته در سر سفره غذاها را به دست خود ما بین دیگران تقسیم می‌کرد. حتی گاهی برای قراولان و پاسبانان نیز غذا می فرستاد.

صنعتگران و هنرمندان را نیک تشویق می‌کرد. غالباً می‌گفت شاه مانند شبان است و نباید بیشتر از آنچه شبان از گوسفندان خود بهره می برد او از زیر دستان سود ببرد. روزی کرزوس از بذل و بخشش زیاد کورش به زبان آمد و به او گفت اگر این اموالی که پیوسته به دیگران می‌بخشی جمع می‌کردی اکنون دارای خزانهٔ پرثروتی بودی.

کورش در پاسخ او گفت:

ـ مثلاً به عقیدهٔ تو اکنون چه اندازه دارائی می‌بایستی داشته باشم؟

کرزوس مبلغ گزافی گفت.

کورش در پاسخ او چیزی نگفت و تنها کاری که کرد این بود که نامه‌هائی به دوستان خود نوشت. مضمونش اینکه برای من سیم وزر لازم است و هر کس هر قدر ممکن است بفرستد. پس از چندی به قدری پول به خزانهٔ او وارد شد که کرزوس خیره گردید، چه دید بسی بیش از آنچه به تصور آید ثروت در خزانهٔ شاهی جمع شده است.

کورش از این عمل درس عبرتی به کرزوس و سایرین داد. کرزوس از اظهار عقیدهٔ خود پشیمان گردید و از او پوزش خواست.

کورش توجه خاصی داشت که افراد اردوی او همه سالم باشند. بهترین پزشکان

را در اردوی خود داشت و انواع داروهای لازم را در دسترس آنها گذارده بود. هیچ کس جرأت نداشت که آبی غیر از آب روان بنوشد. هر فردی کوزه‌ای داشت که در موقع فراغت بایستی از آب صاف وگوارای جویباری پر کند و در موقع تشنگی از آن صرف نماید. چادر هر کس باید پاک و تمیز و در جای شایسته‌ای بر پا باشد. کورش شخصاً در مواقع لشگرکشی سربازان بیمار و زخمی را معالجه می‌کرد و محاکم دادگستری تشکیل داده بود که اگر کسانی با هم نزاع داشتند باید به آنجا رجوع کنند تا حکم مقتضی دربارهٔ آنها صادر شود.»

۳۸

بازگشت ماندان به پارس

یک ماه پس از حرکت کورش به عزم تسخیر کشور بابل، ماندان با همراهان از ماد بی‌خبر به پارس بازگشت و به محض ورود نزد کامبیز رفت و پس از گفتن درود و به جا آوردن مراسم معمول به او گفت:

ـ فزون خسته هستم. می‌خواهم کمی استراحت کنم. خواهش می‌کنم شما خودتان به شخصه دستور دهید و مواظبت فرمائید این صندوق‌هایی که من همراه آورده‌ام به کاخ کاساندان ببرید. اگر چه من گستاخی می‌کنم ولی این کار لازم است.

کامبیز گفت:

ـ مگر در این صندوق‌ها چیست که شما این اندازه به آنها اهمیت می دهید؟

ماندان گفت:

ـ پس از جابجا شدن، من تفصیل را به شما خواهم گرفت.

کامبیز رفت و ماندان دست کاساندان را گرفته او را تنگ در آغوش کشید و پس از بوسیدن او با هم رفتند به کاخ کاساندان. طولی نکشید که همراهان ماندان به امر کامبیز صندوق‌ها را آوردند ولی در حمل و نقل آنها زحمت داشتند.

ماندان صندوق‌ها را شمرد و به قفل و بست آنها رسیدگی کرد و گماشتگان را مرخص نمود. همین که با کامبیز و کاساندان تنها ماندند سرگذشت مسافرت خود را شروع کرد و گفت:

ـ وقتی که ما به اکباتان رسیدیم، پدرم درگذشته بود. دستور دادیم که جسد او را در یخ گذارده به اکباتان بیاورند. پس از چندی آن را آوردند و مغان با آداب معمولی در دفن او مباشرت داشتند. من مهرداد را فرستادم و توصیه کردم که لباس‌های او را برای من بیاورد به این خیال که شاید شانهٔ عاج جواهرنشان و بازوبند که در آن طوماری بود و همیشه با خود داشت در آنها باشد. طولی نکشید که مهرداد تمام لباس‌ها را آورد.

من آنها را در خلوت بازرسی کردم. خوشبختانه شانه را در بستهٔ کوچکی که در بغل داشت یافتم و همین که بسته را باز کردم و چشمم به همان طومار افتاد که پدرم گاه و بیگاه در خلوت به دقت آن را می‌خواند. آن را نیز برداشتم و با کیاکسار به مراسم دفن او مشغول شدیم و چنانکه کورش گفته بود جسد را در تابوت سنگی گذارده با احترامات و تشریفات لازمه به دخمه سپردیم و همان شب من قبل از خوابیدن بسته را باز کرده طومار را خواندم و با کمال سرور دریافتم که این همان طومار گنج نامهٔ شاهان ماد می‌باشد که در زیر کوه پاره‌ای در نزدیکی دخمه پنهان است. شب را از شدت ذوق و نشاط و هم در فکر این که به چه تدبیری می‌توان این گنج را به پارس برد نخوابیدم. بامدادان با مهرداد و سپاکو و چند نفر از نوکران محرم با آلات و ابزار لازم به دخمه رفتم و به نوکران دستور دادم که زیر کوه پاره را بشکافند. همین که مشغول شدند و مقداری خاک و سنگ به کنار ریختند مدخل و پله‌ای پدیدار شد. مهرداد را فرستادم که از پله‌ها پائین رفته آنجا را بازرسی کند. طولی نکشید که دیدم با چهرهٔ بشاشی برگشت و به من گفت پائین بیائید... پائین بیائید... و این جمله را با شتاب تکرار می‌کرد. من با سیمین و سپاکو پائین رفتیم. این جا محوطهٔ بزرگی بود که در سنگ تراشیده شده و در وسط آن حوض پر از مسکوکات سیم‌وزر و در اطراف آن هم چند صندوق سنگی و آهنی دیده می‌شد که همه با قفل‌های محکم بسته شده بودند. مقدار زیادی هم اشیاء زرین و سیمین از قبیل زین و برگ و کندو و زنجیر و رکاب و دهنهٔ اسب که همه را با سیم و زر ساخته بودند و شمشیرها و گرزها و عصاهای جواهرنشان و بسا چیزهای دیگر که به دیدن آنها چشمان من خیره شد در آنجا بود. من به همراهان گفتم: شما تعجب نکنید، اینها همه ذخایر شاهان ماد است که پدرم به من گفته بود پس از مرگ من همهٔ اینها به تو تعلق دارد و جای آنهارا هم به من نشان داده بود و به غیر از من و خودش

هیچکس از این گنجینه آگاهی نداشت.من امین‌تر و محرم‌تر از شما کسی را نداشتم که همراه خود بیاورم. باید این راز پنهان بماند و کسی از آن آگاه نگردد تا ترتیب حمل و نقل آنها را بدهیم. پس از بیرون آمدن ازاین گنج نامهٔ زیر زمینی تنها مهرداد را نزد کیاکسار فرستادم که به او بگوید من تا یک هفته در پیرامون دخمه می‌مانم و می‌خواهم مراسم سوگواری را ادامه دهم. برای من سرا پرده با لوازم زندگانی چند روزه بفرستید و مقصودم این بود که نوکران از این جا بیرون نروند مبادا راز نهفته آشکار گردد و چون به مهرداد اعتماد داشتم تنها او را نزد کیاکسار فرستادم. البته برادرم هم از خدا می‌خواست که از زحمت مهمانداری من خلاص شود و با فراغت خاطر به عیش و نوش پردازد. طولی نکشید که فراشان و خدام کیاکسار سراپرده‌ها را آورده در کنار این کوهپایه بر پا کردند و بعد دستهٔ دیگری رسیده، بارهای آذوقه و سایر لوازم را آوردند. من آنچه لازم بود به سیمین و نوکران محرم دستور دادم نگاهدارند و بقیه را با کسان کیاکسار پس فرستند. مهرداد را پاسبان محوطه قرار دادم که اگر کسی آمد بگوید ورود به این محوطه به امر ماندان ممنوع است و بلافاصله به نوکرهای محرم خود دستور دادم که ذخایر این گنج بزرگ را از درون کوه بیرون آورند. آنها هم با زحمت زیاد به فاصلهٔ سه روز این کار را انجام دادند و بعد دستور دادم که قسمتی از کوه را خراب کنند و در گنج را طوری بپوشانند که معلوم نشود در این جا کاوشی شده است و پس از یک هفته که کارها تمام شد به توسط مهرداد قاطرهای نیرومندی به دست آوردم و صندوق‌ها را بر آنها بار کردیم و به راه افتادیم و چون چند منزل از اکباتان دور شدیم نامه‌ای به کیاکسار نوشتم و پوزش خواستم که از شدت اندوه نتوانستم دیگر باره به شهر برگردم و به سوی پارس رهسپار شدم و نامه را به وسیلهٔ سواری که به اکباتان می‌رفت برای او فرستادم.

پس از بیان این سرگذشت، ماندان گفت:

ـ اکنون بسی خوشوقتم که با تدابیر خود این کار را انجام دادم و یقین دارم که در ماد کسی از این قضیه آگاهی نیافته است.

کامبیز گفت:

ـ بر فرض اینکه آگاه هم بشوند چه اهمیتی دارد، شما کار خود را صورت داده‌اید و اگر هم بفهمند باید گفت مال شاهان تعلق به شاهان دارد نه به دیگری.

ماندان گفت:

ـ درست است، امّا اگر قضیه کشف می شد من از برادرم کیاکسار شرمنده می شدم که بدون آگاهی او با تدبیر این گنج را ربوده‌ام.

کامبیز گفت:

ـ آفرین و هزار آفرین بر هوش و تدبیر شما، راستی که در تدبیر و هنرمندی بی مانند هستید.

ماندان گفت:

ـ من هنوز به این صندوق‌های سنگی رسیدگی نکرده‌ام و نمی دانم در درون آنها چیست؟

کامبیز گفت:

ـ در این‌ها طوری محکم بسته شده که باز کردنشان خالی از اشکال نیست.

ماندان گفت:

ـ در بالای هر یک درزی پیداست که می توان به وسیلهٔ اسباب‌های آهنی در آنها را برداشت و هم ممکن است قفل‌ها را شکست.

کاساندان هم اشتیاقش در دیدن صندوق‌ها کمتر از ماندان نبود. ماندان سیمین را صدا کرد تا به کمک مهرداد و سپاکو قفل در صندوق‌ها را بشکنند و چون خواستند بروند، ماندان گفت:

ـ نه، شما همیشه محرم رازهای من بوده‌اید. من از شما چیز پنهانی ندارم، باشید و به ما کمک کنید.

صندوق‌ها باز شد. در یکی چندین بازوبند و یاره و طوق‌های زرین جواهر نشان بود که شاهان ماد در مواقع مخصوصی زیب پیکر خود می‌کردند و در دیگری انگشتری‌های الماس و فیروزه و یاقوت و زمرد و جواهرات دیگر بود. در یکی هم جقه‌ها و تاج‌های گوهر نشان پادشاهان قدیمی دیده می‌شد و چهارمی پر بود از جواهری که هنوز کاملاً تراشیده نشده بودند.

کامبیز بیشتر به تماشای سنگ‌های این صندوق مشغول بود. امّا ماندان و کاساندان به تماشای گردن‌بندها و یاره‌ها و طوق‌های زرین و سیمین جواهر نشان سرگرم بودند.

کاساندان گفت:

ـ وقت زیادی برای تماشا لازم است.

ماندان گفت:

ـ وقت زیاد است و شما می‌توانید همهٔ اینها را سرفرصت به دقت ببینید. امّا با اینکه همهٔ اینها به کورش و شما تعلق دارد لازم است یا سیمین بـه شـمارهٔ آنـها مشغول شوید و صورتی بردارید و آنها را در جائی زیر خاک پنهان کنید تا محفوظ بمانند.

کامبیز گفت:

ـ نهفتن گوهرها و سیم وزر در زیر خاک چه سودی دارد؟

این رسم بد در همه جا معمول است که همیشه چیزهای نفیس را در زیر خاک پنهان می‌کنند در صورتی که بسا اشخاص آرزوی دیدن آنها را دارند. معلوم نیست از کی و چه وقت انسان به جواهر و فلزات گرانبها دلبستگی پیدا کرده و به هر وسیله بوده در استخراج آنها از سینهٔ خاک کوشش کرده است و البته اگر آنچه تـاکـنون استخراج شده دوباره در زیر خاک پنهان نمی شد ممکن بود از آنها کوه بسیار بلندی ساخت که چشم از دیدن آن لذت برد. امّا افسوس که شاهان و بزرگان همیشه آنها را در زیر خاک پنهان می‌کنند و بسا می شود که با حیات بدورد می‌گویند وکسی از آنها آگاهی پیدا نمی‌کند. مثل اینکه اگر شما با قرینه به این گنج پی نمی‌بردید تا ابد در زیر کوه پنهان می ماند. در موقع جنگ‌ها و زد و خوردها بـیشتر ایـن کـار صـورت می‌گیرد، به امید این که بعد از جنگ دوباره سر وقت آنها بیایند و معمولاً به تنهائی آنها را به زمین می سپارند و اگر احیاناً کسی به آنها کمک کند بسا می شود کـه آن شخص کمک کننده را تلف می‌کنند تا کسی از اسرار آنها آگاهی حاصل نکند.

این روش بسیار ناپسندی است که در میان مردم مـعمول شـده است. اگـر در جاهای دسترسی به زمین بسپارند باز هم ممکن است دست انسان به آنها برسد امّا غالباً در مغاره‌ها و شکاف کوه‌ها و جاهائی که کمتر انسان آمد و شد می‌کند پنهان می‌نمایند و فکر نمی‌کنند که کار از دوگونه بیرون نیست. اگر از جنگ فاتح برگشتند که مال خودشان است و اگر هم برنگشتند و از میان رفتند از بودن آنها در زیر خاک چه نتیجه حاصل خواهد شد. در این صورت اخیر هم اگر به دست کسانی افتد بهتر است از اینکه ناپدید شود. من در نظر دارم که کاخ آبرومندی برای کورش بنا کنم و اگر موفق شدم محلی را هم مخصوص نمایش گوهرهای گرانبهای خواهم ساخت که آنها را در زیر نظر عموم مردم قرار دهند و هر کس مایل باشد بتواند آنها را ببیند و

این رسم از من به یادگار بماند که شاهان گوهرخانه‌ای داشته باشند.

ماندان گفت:

ـ خوب است زودتر به فکر خود جامهٔ عمل بپوشانید و ساختن کاخ را شروع کنید.

کامبیز گفت:

ـ من شروع کرده‌ام و اکنون یک هزار نفر بنا و سنگ تراش مشغول کار هستند و اگر بخواهم زیادتر از این شماره به کار بگمارم پول زیاد لازم است که اکنون در دسترس من نیست.

ماندان گفت:

ـ خوشبختانه پول ساختمان کاخ حاضر است. آن صندوق‌های دیگر پر از سیم و زر مسکوک و اشیاء گرانبها می‌باشند و می‌توانید بر شمارهٔ کارگران بیافزاید.

کامبیز گفت:

ـ آیا شما اجازه می‌دهید که این سیم و زر به مصرف بنای کاخ برسد؟

ماندان گفت:

ـ البته من هر چه دارم متعلق به کورش است و شما هم که می‌خواهید کاخ را برای کورش بسازید، در این صورت چه مانعی در کار است؟

کامبیز گفت:

ـ آری، درست است که من و کورش در فکر خودنمائی و ظاهر سازی و تجملات نیستیم ولی بیگانگان در این فکر هستند وابهت و عظمت و شکوه در بار در وجود آنها تأثیر زیادی خواهد کرد.

ماندان گفت:

ـ گفتار شما پسندیده است و کاساندان هم چون در نقاشی استاد است می‌تواند چندین نقشه برای گوهر خانه طرح کند که هر کدام را مایل باشید اختیار و بر طبق آن شروع کنید.

کامبیز گفت:

ـ بسیار پیشنهاد خوبی است، کاساندان نقشه‌ها را آماده نماید، من هم دستور می‌دهم که از فردا شروع به کار بکنند.

در این موقع یکی از کنیزان محرم کاساندان شادی‌کنان سرفرود آورد و مژده داد

که پیکی از کورش شاه رسیده و نامه‌هائی آورده است.

ماندان گفت:

ـ بگو خود پیک بیاید.

طولی نکشید که مردی پارسی نژاد گردآلود وارد شد و پس از فرود آودن سر، نامه‌هایی به کامبیز و ماندان و کاساندان داد.

ماندان به مهرداد گفت:

ـ نامه‌رسان را به منزل خود ببر و وسایل استراحت او را فراهم ساز تا پاسخ نامه‌ها را بنویسیم و او را به راه اندازیم.

با اینکه در این موقع همه شاد بودند از رسیدن نامه‌های کورش شادتر شدند.

کامبیز با شتاب نامهٔ خود را باز کرد و با صدای بلند چنین خواند.

پدر بزرگوارم

«لشگرکشی‌ها و کشورگشائی و دیگر کارهای لازم که همه برای سرافرازی دودمان هخامنشی است مرا از رسیدن به آرزوهای خود باز داشته است. اگر نه چنین بود خود به پای بوسی شما می‌آمدم و از دیدارتان بهره‌مند می‌گردیدم. آگاه باشید که بزرگان و سران و پیشوایان روحانی بابل همه بر آن شده‌اند که جشن بزرگ و آبرومندی برپا سازند و افسران پادشاهی آن کشور را به من سپارند.

چون شما هم چندین بار به من پیشنهاد کرده‌اید که افسر شاهی پارس را بپذیرم و دائی مهربانم کیاکسار نیز افسر شاهی ماد را به من ارزانی داشته است بهتر است که همهٔ این‌ها در یک جشن برگزار شود و برای هر یک جشن جداگانه‌ای فراهم نشود. بسی خواستارم جشنی که برای این کار بر پا می‌شود در پیشگاه خجستهٔ شما باشد و چون می‌دانم که پیمودن این راه دور و دراز برای شما دشوار و ناگوار است، خواهشمندم که مادر ارجمندم ماندان را با کاساندان رهسپار کشور آشور فرمائید و افسرهای شاهی را با آنها بفرستید.

از درگاه اهورامزدای پاک و بی‌همتا خواستارم که مرا در همهٔ کارها یاری نماید که بتوانم پس از برگزاری این جشن به آستان بوسی شما بیایم و از دیدارتان خرسند و بهره‌مند گردم.

پورفرمانبردار شما، کورش

ماندان گفت:

ـ به به، چه آگاهی خوشی و چه مژدهٔ دلپسندی است.

کاساندان هم در باطن بی‌اندازه مسرور شد امّا چیزی نگفت.

کامبیز روی به ماندان کرد و گفت:

ـ من که نامهٔ خود را با صدای بلند برای شما خواندم چه می‌شد که شما هم نامه‌های خود را برای من می‌خواندید. چون گفتگوی با کورش برای من دست نمی‌دهد بسی مایلم که از نوشته‌های او دلخوش گردم.

ماندان گفت:

ـ من از خواندن نامهٔ خود سرپیچی نخواهم کرد امّا کاساندان از این کار پوزش می‌خواهد زیرا که دیگری نباید از نامه‌ای که مردی به همسری خود می‌نویسد آگاه شود.

کامبیز گفت:

ـ سخن درستی است، من از کاساندان پوزش می‌خواهم که این گفتار را بدون اندیشه بر زبان راندم.

ماندان نامهٔ خود را باز کرد و چنین خواند:

مادر ارجمند مهربانم

فزون آرزومند بودم که خود به جای این نامه به آستانت بیایم و دست نازنیت را ببوسم. بسی پوزش می‌خواهم که رسیدگی به کارهای کشوری مرا از رسیدن به این آرزو باز داشته است.

چون می‌دانم که به رسیدن این نامه پدر بزرگوارم با خشنودی شما را با کاسندان رهسپار دیار آشور خواهد کرد و به زودی دیدگانم از دیدارتان روشن خواهد گشت، شکیبا و دلخوش هستم. شما را آگاه می‌کنم که گذشته از جشنی که گزارش آن را برای پدر بزرگوارم نوشته‌ام، جشن دیگری هم در پیش خواهیم داشت و آن جشن پیوند ویشتاسب است با دوشیزهٔ ردگون دختر کبریاس که در نبودن شما انجام یافتن آن شایسته نیست. از هورمزد پاک خواستارم که با تندرستی زودتر بیائید و این جشن‌ها با دستور شما به خوشی برگزار شود.»

آرزومند دیدارتان کورش

ماندان پس از خواندن نامه روی به کاساندان کرده گفت:

ـ شما نامهٔ خود را برای خود بخوانید، البته اگر مطلب مهمی که دانستن آن برای ما لازم باشد در آن دیدید به ما خواهید گفت.

کاساندان به مطالعهٔ نامهٔ خود پرداخت که چنین نوشته شده بود:

همسر مهربانم

این کورش است که با تو سخن می‌گوید، این دلدادهٔ تو است که نمی‌تواند راز دل را آن گونه که شاید و باید با خامه آشکار سازد، آنچه در دل است به زبان نیاید و آنچه در زبان است خامه را یارای نگارش و گزارش آن نیست. روزها و شب‌هائی سپری شد که همه را در رنج دوریت به سر برده‌ام. جذائیت بسی مرا آشفته و فزون افسرده کرده است. همی خواهم که چشمانم زودتر به دیدار روی نازنیت روشن شود. تو خود خوب می‌دانی که من این همه رنج و شکیبائی را برای سرافرازی تو و خانوادهٔ هخامنشی به خود هموار کرده‌ام و می‌دانم که از رفتار من دلتنگ نخواهی بود. اکنون که کارها سر و سامانی گرفته و آسایشی دست داده است آرزومندم که هرچه زودتر با مادرم رهسپار کردی و دلدادهٔ خود را از رنج جدائی برهانی.

آرزومند دیدارت، کورش.

۳۹.

تاج‌گذاری کورش و عروسی ویشتاسب

کورش چند ماهی در بابل ماند و همه روزه با مشورت اشخاص آگاه و جمعی از سران لشگر و چند نفری هم از بزرگان بابل به امور کشورهای آشور و بابل رسیدگی می‌کرد. روزی پس از آنکه مجلس مشورت پایان یافت، ویشتاسب را خواسته، به او گفت:

ـ بنا به قرارداد تو می‌بایستی با کبریاس پیوند نمائی. چه شده است که این کار نیک را به تأخیر انداخته‌ای ؟

ویشتاسب گفت:

ـ اگر چه شما هنوز تاج شاهی بر سر نگذارده‌اید ولی مسلم است که به تمام معنی شاهنشاه هستید. پس وظیفهٔ من است که به شما شاهنشاه خطاب کنم و بگویم شاهنشاها، چندین مانع در کار بود که من تاکنون نتوانسته‌ام این کار را انجام دهم. نخست اینکه فتح بابل مانع بزرگی بود که در پیش داشتیم و فراغتی برای این کار نبود. دوم اینکه بدون اجازهٔ شاهنشاه من نمی‌توانستم این کار را انجام دهم و سوم اینکه وسایل این کار به طوری که باید و شاید تاکنون فراهم نشده است.

کورش گفت:

ـ چه وسایلی لازم است؟

ویشتاسب گفت:

ـ شاهنشاها، شما خود بهتر از من می دانیدکه کبریاس فرمانفرمای کشور آشور مردی است آبرومند، زندگانی بسیار باشکوهی دارد و دختر او هم ناز پرورده است و همیشه در کاخ زیبائی با تجمل زندگانی کرده است و من آن وسیله را ندارم که چنین زندگانی را برای او فراهم کنم. در نظر داشتم که در موقع بازگشت به پارس از زمین‌های پدری کاخی که در خودر شأن او باشد بنا کنم و با وضع آبرومندی این پیوند صورت گیرد!

کورش گفت:

ـ البته تاکنون نامزد خود را مکرر دیده‌ای و با او به شکار و گردش رفته‌ای؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری بارها با اجازهٔ شاهنشاه برای دیدار او به آشور رفته‌ام.

کورش گفت:

ـ نامزد خودت را چگونه یافتی؟ آیا پسند خاطرت هست؟

ویشتاسب گفت:

ـ منتهای زیبائی جمال را دارد ولی من بیشتر فریفتهٔ اخلاق و هنرمندی او شده‌ام.

کورش گفت:

ـ پس معلوم می شود که از هر جهت او را پسندیده‌ای.

ویشتاسب گفت:

ـ آری، در این مدت کمی که با او بودم جز نیک‌خویی و پاکی سرشت و هنرهائی که شایستهٔ بانوان است چیزی از او ندیدم وگمان می‌کنم از هر حیث آراسته باشد.

کورش گفت:

ـ ویشتاسب تو از خانواده هخامنشی هستی و با من خویشی نزدیکی داری و میل دارم همسری داشته باشی که از هر حیث خوب باشد و بتواند با ماندان مادر من وکاساندان زن من هم‌نشینی کند. او باید وارد دربار پارس شود و ملکه‌ها و بانوان پارسی او را بپسندند و از هم‌نشینی اوکراهت نداشته باشند.

ویشتاسب گفت:

ـ گمان می‌کنم که پسند خاطر ملکه‌های ایران باشد و از دیدار او خرسند شوند.

کورش گفت:

ـ پس از هر حیث تو او را پسندیده‌ای؟

ویشتاسب گفت:

ـ او در نظر من بسیار خوب و شایسته است.

کورش با تبسم گفت:

ـ معلوم است که به او دلبستگی تامی هم داری.

ویشتاسب گفت:

ـ اگر در پیوند زناشوئی دلبستگی و علاقه نباشد، آیندهٔ خوشی در پیش نخواهد بود.

کورش گفت:

ـ حرف بسیار درستی زدی، پیوند باید از روی علاقه و میل طبیعی باشد.

ویشتاسب گفت:

ـ شما بارها گفته‌اید که پیوند بدون علاقه خوب نیست.

کورش گفت:

ـ آری، همینطور است. بگوئید ببینم نام او چیست؟

ویشتاسب گفت:

ـ نامش ردگون است.

کورش گفت:

ـ بسیار نام خوبی است. آیا در سواری و تیراندازی هم دستی دارد؟

ویشتاسب گفت:

ـ مهارتش در سواری و تیراندازی کمتر از من نیست.

کورش گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

ویشتاسب گفت:

ـ روزی با هم به شکار رفتیم، هنرمندی او را در آن روز دیدم.

کورش گفت:

ـ چه هنری از او دیدی؟

ویشتاسب گفت:

ـ گرازهای نیرومندی را با تیر زد، امّا حیوانات زخمی برگشته و به او حمله کرده بودند و من دیدم که او به تنهائی با شمشیر با آنها نبرد می‌کرد و مجال نمی‌داد که آنها به او آسیبی برسانند.

کورش با تبسم گفت:

ـ خوب، معلوم می‌شود که با نامزد خود به شکار هم رفته‌ای. فرخنده و میمون باشد.

ویشتاسب گفت:

ـ شاهنشاه هم مکرر با نامزد خود به شکار می‌رفتند.

کورش با خنده گفت:

ـ آری، شکار رفتن آن هم با نازنین خوش‌رفتار و دلبری شیرین گفتار و هنرمند لذت مخصوصی دارد. خوب، بگو ببینم آخرین بار چند روز با او بودی؟

ویشتاسب گفت:

ـ ده روز می‌شد و به راستی که احضارم نکرده بودید هرگز نمی‌خواستم از او جدا شوم.

کورش با تبسم گفت:

ـ راستی عشق و علاقهٔ طبیعی بسیار خوب است و لذتی بالاتر از آن در زندگانی نیست. از گفتارت پیداست که از دوری او بی‌تاب شده‌ای.

ویشتاسب گفت:

ـ زمان نامزدی خودتان را با کاساندان به خاطر بیاورید که به ناگاه از جهانگشائی و کشورگیری دست کشیده با شتاب به طرف ماد می‌رفتند.

کورش با خنده گفت:

ـ راست گفتی، عشق و علاقه، موهبت غریبی است. من در آن زمان گاهی چنان بی‌تاب می‌شدم که بی‌اختیار از هر کار صرفنظر کرده و چاپاری به اکباتان می‌رفتم.

ویشتاسب گفت:

ـ من خوب حس می‌کردم. امّا سخنی به زبان نمی‌آوردم، به جز عشق دیدار نامزد هیچ قوه‌ای آن توانائی را نداشت که شما را از جنگ و کشورگشائی باز دارد.

کورش گفت:

ـ به هر حال، خاطرآسوده دار که وسایل این پیوند را به خوشی و خوبی فراهم خواهم کرد. وظیفهٔ من است که این کار را به طور شایسته‌ای انجام دهم. همین روزها مادرم ماندان با کاساندان خواهند آمد، به آنها دستور می‌دهم که وسایل عروسی را فراهم کنند. اکنون تا آمدن آنها به تو اجازه می‌دهم که با کبریاس به آشور بر روی و

چند روزی با نامزد خود به خوشگذرانی و کامرانی پردازی.

ویشتاسب گفت:

ـ نهایت بزرگواری است، سپاسگزارم.

کورش گفت:

ـ تاکنون هدیه‌ای به او داده‌ای یا نه؟

ویشتاسب گفت:

ـ چند قطعه جواهری که در موقع جهانگیری به من بخشیده‌اید، همه را برای او فرستاده‌ام.

کورش گفت:

ـ بسیار کار خوبی کرده‌ای، من کبریاس را می‌خواهم و تو را با هدایائی همراه او می‌فرستم.

ویشتاسب سر فرود آورد و گفت:

ـ فزون سپاسگزارم.

به محض اینکه ویشتاسب از حضور رفت، کورش کبریاس را احضار کرد و پس از احوالپرسی و نوازش به او گفت:

ـ دوست مهربان و ارجمند من، چون کارها سر و سامانی به خود گرفته و امور بابل هم منظم شده است و خوب می‌دانم که بسیار مایل هستی به میهن خود رفته، به امور داخلی آن سرکشی کنی، اجازه می‌دهم که چند روزی بروی و در خانهٔ خود استراحت کنی.

کبریاس گفت:

ـ از مهربانی‌های شاهنشاه همیشه سرافراز و سپاسگزار بوده و هستم.

کورش گفت:

ـ اگر مایل باشی، ویشتاسب را هم همراه ببر که با نامزد خود دیداری کند.

کبریاس گفت:

ـ فرمانبردارم، خودم می‌خواستم این در خواست را بکنم.

کورش گفت:

ـ راستی کبریاس تو داماد خودت را پسندیده‌ای یا نه؟

کبریاس گفت:

ـ ویشتاسب جوانی است آراسته، البته کسی که از خانوادهٔ بزرگ هخامنشی و زیر دست شاهنشاه تربیت یافته باشد بی‌نهایت خوب و پسندیده است.

کورش گفت:

ـ کبریاس من میل دارم آزادانه گفتگو کنی، آیا از پیوند با او خشنود هستی؟

کبریاس گفت:

ـ شاهنشاها، خوب می دانید که من در اظهار عقیده هیچ وقت آزادی را از دست نداده‌ام. من از وقتی که با این جوان آشنا و همکار شده‌ام. روزبه روز بلکه آن به آن دلبستگی‌ام به او زیادتر می‌شود و چون به وسیلهٔ این پیوند با خانوادهٔ شاهی هم خویشی و نزدیکی پیدا می‌کنم از چنین پیش آمدی نهایت سرافرازی و افتخار را دارم.

کورش گفت:

ـ همان طور که دریافته‌ای ویشتاسب جوانی است هنرمند و به صفات نیکوئی آراسته است. اگر چه جوان است ولی مانند پیران با حزم و احتیاط کار می‌کند. در مجالس مشورت رأی‌های خوب می دهد. او از روی قلب خود را به من تسلیم کرده است و من چون تو را دوست می دارم او را برای دامادیت انتخاب کردم. تنها نارسائی که در این کار هست و آن هم به نظر من چیزی نیست این است که او دارائی سرشاری ندارد. امّا آنچه لازم است من برای او فراهم می‌کنم تا در خور دامادی تو باشد.

کبریاس گفت:

ـ من عقیده به پیوند با دارائی ندارم و خوب می دانم که اگر پیوند خوب شد همیشه همه چیز را همراه دارد زیرا خوشبختی که بالاترین ثمرهٔ دارایی است با خود می‌آورد.

کورش گفت:

ـ آفرین بر این عقیده، امّا بگوئید بدانم که آیا دختر هم از این پیوند خشنود هست؟

کبریاس گفت:

ـ به طوری که مادرش به من گفته کمال خرسندی را دارد.

کورش گفت:

ـ بسیار خوب، چون آشکار است که هر دو طرف با علاقهٔ قلبی به این پیوند تن در داده‌اید دیگر مانعی در کار نیست و از این ساعت شما آزاد هستید که بروید. ویشتاسب مانند برادر من است و برای این که این عروسی با شکوه تمامی صورت بگیرد من خود نیز با ملکه‌های ایران در آن شرکت خواهم کرد. چند روز دیگر ملکه‌ها از پارس می‌رسند و ماندان حامل تاج شاهی پارس و کاساندان حامل تاج شاهی ماد است که کیاکسار به توسط او فرستاده است و کهنه هم تاج بابل را خواهند آورد. مراسم تاج‌گذاری با عروسی در کاخ تو به عمل خواهد آمد.

کبریاس سرفرود آورده و گفت:

ـ شاهنشاها، تا چه اندازه شما با دوستان خود مهر می‌ورزید. من از این سرافرازی و افتخار سر مباهات به آسمان می سایم. هرگاه تمام زمین را با آنچه در آن است به من بدهند با این سرفرازی و شادمانی که شما به من می‌دهید برابری نخواهد کرد.

کورش گفت:

ـ آزاد هستید، با ویشتاسب حرکت کنید و وسایل جشن عروسی را فراهم سازید و منتظر ورود ملکه‌ها و خود من باشید.

کبریاس سر فرود آرود و چند روز بعد با ویشتاسب و سواران خود به طرف آشور رهسپار شدند. پس از چند روز خبر به کورش رسید که ملکه‌های ایران دو روز دیگر وارد می‌شوند. بنابراین با جمعیت زیادی به استقبال آنها رفت. علاوه بر خانوادهٔ شاهی یعنی ماندان و کاساندان و کبوجیه و کنیزان و خواجه‌های درباری، غنچهٔ نوشکفته‌ای نیز همراه بود و آن فرزند کورش بود که بردیا نام داشت. جمعی هم از مغان و بزرگان مادی و دستوران و مؤبدان پارسی برای انجام تشریفات تاج‌گذاری از طرف کیاکسار و کامبیز آمده بودند. کورش از دیدار مادر و همسر خود کاساندارن و فرزندان شادمان گردید و دست مادر را بوسید و به کاساندان هم دست داد. همان دم ماندان کودک نوزاد را از آغوش دایه گرفته به کورش داد و گفت:

ـ فرزند بهتر از این تحفه‌ای نداشتم که از پارس برای تو بیاورم.

کورش کودک را گرفته بوسید و گفت نام او چیست؟

ماندان گفت:

ـ پدرت نام او را بردیا گذارده است.

کورش گفت:

ـ نام بسیار نیکوئی است. کورش نوزاد را داد به دایه و همه را در گردونهٔ خود نشاند. به مغ‌ها و دستوران نیز مهربان نمود و به کهنهٔ بابل امر کرد که آنها را در جوار معبد بزرگ پذیرائی کنند و خود نیز به گردونه نشسته با همراهان با شکوه تمام وارد بابل گردیدند.

پس از چند روز سران لشگر را خواسته گفت:

ـ برای تاج‌گذاری و مراسم آن باید به آشور رفت. کبریاس پیرمردی است از هر حیث آراسته و به ما خدمات زیاد کرده است و میل دارم که این مراسم درساتراپی او انجام یابد و دشمنان هم بدانند که هر کس با ما دوست باشد نسبت به او نیکی خواهیم کرد. این مسافرت باید با شکوه هر چه تمام‌تر به عمل آید[1]. فردا صبح همه در دربار حاضر شوید و به دستور فرولاس رفتار نمائید.

فردای آن روز سران لشکر همه در دربار حاضر شدند. کورش نسبت به آنها مهربانی کرد و لباس‌های مادی الوان با دست خود به آنها داد و امر کرد که آنها را بپوشند. یکی از حاضرین گفت:

ـ پس خود شاه چه وقت لباس خواهند پوشید.

کورش پاسخ داد، لباس و زینت‌های شما برای من کافی است. من اگر بتوانم به شماها خدمتی بکنم در هر لباسی که باشم جلوه خواهم داشت و باقی کارها را به عهدهٔ فرولاس گذارد.

فرولاس یکی از افسران با هوش کورش بود و در فراهم کرن نظم و زیبائی سلیقهٔ خاصی داشت. این بود که کورش تشریفات جشن تاج‌گذاری و تزئینات و تجملات آن را به عهدهٔ او گذارده و به او گفت:

ـ می‌خواهم فردا مرا به ترتیبی حرکت دهی که برای دوستانم مایهٔ شکوه و ابهت و برای دشمنان و بدخواهانم ترس‌آور باشد.

ضمناً طرز لباس نیزه‌داران را هم به او دستور داد و گفت:

ـ هر چه لازم باشد از خزانه بگیر و ترتیب جشن را به سلیقهٔ خود فراهم ساز.

روز دیگر پیش از دمیدن سپیدهٔ بامدادی فرولاس مقدمات حرکت را فراهم ساخته بود. در دو طرف راه سربازان صف کشیده و دیواری تشکیل داده بودند.

۱ـ (نقل از گزنفون)

چهار هزار نفر نیزه‌دار در دو سمت با صف‌های منظم از دم درب کاخ تا فاصلهٔ زیادی ایستاده بودند. پس از آنها تمام سوار نظام هم حاضر ولی تمام پیاده ایستاده و عنان اسبان را در دست داشتند. سربازان با نظم به حالت خبردار ایستاده و به علامت احترام دست‌ها را در شنل پنهان کرده بودند. پارسی‌ها در طرف راست قرار گرفته و متحدین در طرف چپ ایستاده بودند و گردونه‌ها هم از دو سمت به طور منظم دیده می‌شد. ازدحام تماشاچیان هم از هر طرف به اندازه‌ای زیاد بود که به شماره در نمی‌آمد و چنین می‌نمود که اهالی بابل همه از زن و مرد و کوچک و بزرگ، شهر را خالی کرده و برای تماشا آمده‌اند. ناگهان در بزرگ کاخ شاهی باز شد. نخست چهار گاو نر قوی هیکل را بیرون آوردند که باید به ترتیبی که مغ‌ها معین کرده‌اند برای خداوند مهر قربانی شوند. پس از گاوهای نر، تعدادی اسب سفید را بیرون آوردند که آنها هم به دستور کهنهٔ بابل قربانی شوند. پس از آن گردونه‌های طلائی که با انواع گل‌ها آراسته شده بودند نمودار شدند. گردونهٔ سوم از همه آراسته‌تر و به اسبان آن روپوش‌های ارغوانی رنگ پوشانیده بودند. در دنبال این گردونه مغ‌ها و دستواران و کهنه حرکت می‌کردند و مجمرهای بزرگ سیمین و زرین در دست داشتند که در آنها عود و صندل می‌سوخت. پس از این گردونه، هیکل کورش نمودار شد که بر گردونهٔ بزرگ مجللی نشسته و ملکه‌ها هم با فرزندانش در پهلوی او نشسته بودند. قبائی بر تن داشت که نیم ارغوانی و نیمی از آن سفید بود. این چنین قبا تنها به شاه اختصاص داشت و هیچکس دیگر حق پوشیدن آن را نداشت. شلوار کوتاهی با رنگ قرمز تندی پوشیده بود و شنلی ارغوانی رنگ به دوش داشت. کلاه تاج مانندی هم سرگذارده و دست‌های او از آستین‌های شنل بیرون آمده بود. همین که گردونه‌ها از قصر خارج شد چهار هزار نیزه‌دار از دو طرف با صفوف منظم به راه افتادند. در دنبال آنها سیصد هزار حاملین عصای سلطنتی (آجودان‌ها) با لباس‌های زر اندود فاخر هر یک پیکانی به دست سواره حرکت می‌کردند و زربفت داشتند به یدک می‌کشیدند. تمام این اسبان را از اصطبل مخصوص خود کورش بیرون آورده بودند. در پشت سر آنها چهار هزار نیزه‌دار می‌آمدند و پس از آنها ده هزار سوار نظام پارسی با صف‌های صداندرصد در حرکت بودند. کری سانتاس به این قسمت فرمان می‌داد. پس از آن دستهٔ دیگری که شمارهٔ آنها باز ده هزار نفر به فرماندهی ویشتاسب که تازه از آشور برگشته بود تا در رکاب کورش باشد حرکت می‌کرد. دستهٔ

دیگر ده هزار نفری به فرماندهی داتاماس و دستهٔ ده هزار نفری چهارم تحت فرمان گاتاداس بود. پس از این‌ها سواران مادی و ارمنی وکادوسان و سکاها می‌آمدند. در عقب این سواره نظام گردونه‌های زیادی چهار به چهار تحت ریاست و فرماندهی آرته باز حرکت می‌کردند. جمعیت زیادی از مردم تماشاچی در پشت صف سربازان که به منزلهٔ دیواری بود ایستاده و بعضی هم عرایضی در بالای سرگذارده بودند. کورش به حاملین عصای سلطنتی (آجودان‌ها) که در طرفین او می‌آمدند امر می‌کرد که عرایض مردم را بگیرند و به دبیران شاهی بدهند. تا دربارهٔ آنها دادگری بشود. همین که این اردوی باشکوه به محوطه‌ای رسید که وقف بر خدایان بود، کهنه و مغ‌ها مراسم قربانی را به جا آوردند. پس از انجام مراسم قربانی کورش با چابک سواران ملل مختلف مشغول اسب دوانی شد و خود او از همه حتی پارسی‌ها هم پیش افتاد. آرته‌باز که یکی از سرداران بزرگ بود و در نزد کورش قرب و منزلت مخصوصی داشت در این موقع در روی اسب بازی‌ها و هنرنمائی‌هائی کرد که پسند کورش واقع شد و اسب گرانبهائی به او بخشید. از ارمنی‌ها تیکران و از سواران سوریه وگرگانی‌ها فرماندهان آنها پیش افتادند و از سکاها هم یک نفر مهارتی نشان داد و به اندازهٔ نصف میدان از دیگران فاصله پیدا کرد. کورش به تمام کسانی که هنرنمائی کردند انعامات و جوائزی بخشید.

در موقعی که مغان و کهنه مشغول قربانی کردن حیوانات شدند. کورش به گاتاداس امر کرد که یک مجلس مهمانی فراهم نماید. گاتاداس رئیس حاملین عصای سلطنتی بود و در اداره کردن امور میهمانی و پذیرائی و ترتیب و تنظیم مجلس مهارتی داشت و مهمانان را از صحبت‌های خود سرگرم و شاد می‌ساخت. پس از انجام قربانی و اسب دوانی سران سپاه مانند آرته باز مادی و تیکران ارمنی و رئیس سواران گرگانی و کبریاس آشوری و جمعی دیگر برای صرف غذا در نزد کورش حضور یافتند.

کورش جای هر کس را در سر میز خود معین می‌کرد و همه با اشارهٔ او در جائی که او نشان می‌داد می‌نشستند. کسانی را که خدمات مهمی به او کرده بودند در نزدیکی خود جای می‌داد تا در نظر دیگران احترام داشته باشند و با دست خود غذا به آنها تقسیم می‌کرد. در موقع غذا خوردن آزادی تامی برقرار بود. مهمانان با هم صحبت و شوخی می‌کردند و حضار را می‌خنداندند.

در موقعی که کورش با دست خود غذائی برای اشخاص غائب می‌فرستاد، کبریاس به او گفت:

ـ شاهنشاها، من تصور می‌کردم که شما فقط در فنون جنگی و لشگرکشی و جهانگیری از همه برترید. اکنون دانستم که در مراتب ادب و انسانیت و مردم‌داری هم بر همه برتری دارید.

کورش به او چنین پاسخ داد:

ـ آری، من به مراسم ادب و انسانیت راغب ترم. زیرا که در این مواقع کارهای خوب از انسان سر می‌زند ولی در موقع جنگ پیوسته به کارهای بد دست می‌زند و به اعمال زیان‌آور می پردازد.

در این موقع صحبت از وصلت ویشتاسب با دختر کبریاس به میان آمد و همه از این وصلت که به امر کورش فراهم شده بود تمجید می‌کردند.

کورش در پاسخ آنها به شوخی گفت:

ـ هر وقت خواستید زن بگیرید به من رجوع کنید تا زنی را که شایستگی داشته باشید برای شما انتخاب نمایم و در تمام عمر از من راضی باشید.

کریستانتاس به کورش گفت:

ـ تو را به خدا به من بگو چه نوع زنی برای من از همه مناسب‌تر است؟

کورش به او پاسخ داد:

ـ نخست باید زن کوتاه قدی باشد، زیرا که قامت تو هم کوتاه است و اگر زن بلند قامت بگیری وقتی که می خواهی او را ببوسی باید به طرف بالا جستن کنی.

این پاسخ کورش سبب خندهٔ حضار شد.

کریسانتاس گفت:

ـ پیش‌بینی تو درست است به ویژه که من نمی‌توانم خوب جستن کنم.

کورش به سخن ادامه داد و گفت:

ـ دوم آنکه لازم است بینی زن تو پهن باشد زیرا که بینی تو مانند عقاب است و البته بینی پهن با بینی منقاری خوب جور می شود.

باز خندهٔ حضار درگرفت.

کریسانتاس گفت:

ـ پس از این قرار باید بگوئی که چون من شام خوبی خورده باشم، زنم باید ناشتا بماند.

کورش گفت:

ـ درست است شکمی که پر باشد برآمده و شکم ناشتا پهن است.

کریسانتاس به کورش گفت:

ـ آیا می‌توانی بگوئی برای یک پادشاه خونسرد چه زنی شایسته است؟

کورش از این پرسش خندید و از خندهٔ او همه حضار خندیدند.

در این وقت ویشتاسب روی به کورش کرده و گفت:

ـ در پادشاهی تو یک چیز مرا حیران کرده است.

کورش پرسید:

ـ چه چیز؟

ویشتاسب گفت:

ـ با اینکه سرد هستی همیشه دیگران را گرم می‌کنی و می‌خندانی.

پس از اینکه مراسم قربانی انجام یافت و میهمانی هم برگزار شد، کورش به همان ترتیب حرکت کرد و بعد از چند روز مسافرت به سانتراپی کبریاس رسید. کبریاس پیر که قبلاً با اجازهٔ کورش برای تهیهٔ پذیرائی رفته بود اکنون با زن و فرزندان و خویشان خود به استقبال آمده بود. پس از ورود به محل حکمرانی کبریاس، اردو در بیرون قلعه ماند و کورش با خانوادهٔ خود به کاخ کبریاس وارد شد. کبریاس در بیرون قلعه چادرهای زیادی برای اردوی شاهی بر پا کرده و وسایل پذیرائی را از هر حیث آماده ساخته بود و برای دستوران و کهنه نیز منازل مخصوصی با خدمتگذاران معین کرده بود.

کورش پس از چند ساعت استراحت خانوادهٔ کبریاس را با ویشتاسب به حضور طلبید. نخست کبریاس با زن خود به حضور آمد. هر دو سر فرود آوردند و بلافاصله ویشتاسب با ردگون نامزد خود آمدند و هر دو کرنش کردند. ردگون به تنهائی جلو آمده به نوبت دست ماندان و کاساندان را بوسید و آنها هم صورت او را بوسیدند و بعد چند قدمی فاصله گرفته مؤدب و دست بر سینه ایستاد. لباسش ارغوانی رنگ ولی ساده و بی‌پیرایه بود. گیسوانی داشت طلائی که با نوار سفید حریری به دور سرپیچیده بود و پارچهٔ حریر دیگری مروارید نشان از دو بناگوش در دو طرف صورت زیر چانه آمده و گره خورده بود. این طرز بستن سر و صورت که معمول زنان آشوری بود بر وجاهت این دوشیزهٔ زیبا افزوده و جلوهٔ خاصی به او داده بود.

اندامی بسیار کشیده، متناسب و موزون داشت. ماندان و کاساندان مدتی به دقت به او نگریستند.

پس از لحظه‌ای ماندان به زبان پارسی به کاساندان گفت:

ـ دوشیزهٔ بسیار خوش سیما و زیبائی است. من در چهره و اندام او کوتاهی و نارسائی نمی‌بینم.

کاساندان هم با اشارهٔ سرگفتهٔ او را تصدیق کرد و بلافاصله سیمین را خواست و به او گفت:

ـ ارمغانی که من از پارس برای نوعروس آورده‌ام بیاور.

سیمین رفت و بلافاصله مجموعهٔ نقرهٔ رو پوشیده‌ای را آورد.

ماندان روپوش را برداشت و لباس‌های زربفت و دیباهای شوشی و گردن‌بند و گوشواره‌ها و یاره‌های گرانبهائی را به نوعروس داد و گفت:

ـ فزون آرزومندیم که این پیوند فرخنده باشد.

و بعد به کبریاس گفت:

ـ از طرف من از نوعروس احوالپرسی کنید و شاد باش بگوئید.

کبریاس روی به دختر خود کرده گفت:

ـ به ملکهٔ جهان پاسخ بده.

ردگون با پارسی روانی چنین پاسخ داد:

ـ بسی شادمانیم که در این روز همای خوشبختی بر بالای سر این خانواده بال گسترانیده و ما در میان دوست و دشمن سرافراز شده‌ایم. چه خوشبختی بالاتر از این که شاهنشاه روی زمین با خانوادهٔ گرامی خود ما را سربلند ساخته. و کلبهٔ کوچک و تاریک ما را بزرگ و روشن کرده‌اند. به همهٔ خدایان سوگند که پدر و مادرم از این سرافرازی و محبت شاهانه دوباره جوان شده و زندگانی تازه‌ای از سرگرفته‌اند. ما همه فزون امیدوار و بسی آرزومندیم که زندگانی شاهنشاه و خانوادهٔ والاجاه و همهٔ بستگان او بسیار دراز و پاینده باشد.

ماندان و کاساندان از بیانات شیرین این دوشیزهٔ رعنا و زیبا مات و مبهوت شده و چشم از روی او برنمی‌گرفتند.

کورش پس از تمام شدن بیانات نوعروس گفت:

ـ آفرین، چقدر خوب پارسی حرف می‌زند.

کبریاس گفت:

ـ شاهنشاها، از وقتی که من به خدمتگزاری مفتخر شده‌ام تمام خانوادهٔ خود را به فراگرفتن زبان شیرین پارسی وادار کرده‌ام و به طوری که مشاهده می‌کنید همه پارسی زبان هستیم و می‌توانم بگویم که تقریباً زبان آشوری را فراموش کرده‌ایم.

کورش روی به مادر خود کرده گفت:

ـ بسیار دوشیزهٔ با ادب و خوشخوئی است.

ماندان گفت:

ـ آری، من او را پسندیدم، شایستگی آن را دارد که در خانوادهٔ ما وارد شد.

در این هنگام ده دوشیزهٔ پاکیزه روی با لباس‌های پرنیان وارد شدند و دو به دو مجموعه‌های بزرگی را روی دست می‌آوردند که در آنها قالیچه‌های خوش نقش ابریشمین و پارچه‌های زربفت و دیباهای رنگارنگ بود و در پشت سر آنها ده غلام بچه آمدند و هر یک سینی زرینی پر از مسکوکات سیم و زر در دست داشتند که در بالای آنها چند پارچه جواهر نفیس و گران‌بها نیز می‌درخشید. با اشارهٔ کبریاس سینی‌ها را به فاصله در پیش روی کورش و خانوادهٔ شاهی گذاردند.

کورش رو به کبریاس کرده گفت:

ـ این‌ها برای چیست؟

کبریاس گفت:

ـ هدیه‌ایست بسیار ناچیز که شایستگی پیشگاه شاهنشاه را ندارد.

کورش گفت:

ـ می‌پذیرم به این شرط که تعلق به ویشتاسب و ردگون داشته باشد.

و همان‌دم از جای برخاست و دست ردگون راگرفته در دست ویشتاسب گذارد و گفت:

ـ شاد باشید، امیدوارم از این پیوند خانوادهٔ برومندی به وجود آید.

بعد روی به ماندان کرده گفت:

ـ ویشتاسب به منزلهٔ برادر کوچک من است. خدمات نمایان و فراموش نشدنی به من کرده است و من هر چه نسبت به این دو نفر مهربانی کنم، باز در مقابل خدمات آنها کم کرده‌ام. از اهورامزدا خواستارم که از این پیوند فرخنده شاخه‌های برومندی پدیدار گردد و خانوادهٔ هخامنشی از داشتن این شاخه‌ها و بروبار آنها سود

برد. فزون آشکار است که از پیوند خوب جوانه‌های بارآور نیکی پدیدار خواهد شد. از شما خواهش دارم که در پاسارگاد، یکی از کاخ‌های شاهی را برای منزل ویشتاسب و ردگون تخصیص داده و دستور دهید اثاثه و لوازم آن را مطابق سلیقهٔ خودمان و کاساندان تهیه کنند.

ماندان گفت:

ـ مدتی است پدر بزرگوارت مشغول ساختمان کاخ‌های تازه‌ایست، البته یکی از آنها را برای این تازه داماد و نوعروس خودمان معین خواهم کرد.

کورش گفت:

ـ چه خوب گفتید، داماد و عروس خودمان.

و بعد رو به کبریاس کرده گفت:

ـ تو و خانواده‌ات از این پس به ما بستگی پیدا کرده‌اید. امیدوارم از این پیوند نیک، شاخه‌های نیرومند بهره‌آوری به عمل آید.

بعد روی به ویشتاسب که در تمام این مدت سر به زیر و دست بر سینه ایستاده کرد و گفت:

ـ شاد باشید.

ویشتاسب هم در پاسخ، با فرود آوردن سر سپاسگزاری کرد. در این وقت کورش روی به ماندان و کاساندان کرد و گفت:

ـ بقیهٔ مراسم این جشن زناشوئی را به سلیقهٔ شما واگذار می‌کنم.

و بعد رو به خانوادهٔ کبریاس کرد و گفت:

ـ آزاد باشید.

و خود به طرف اتاقی که برای استراحت او معین کرده بودند رفت.

فرولاس با آن سلیقه و ذوق مخصوصی که داشت سرگرم فراهم کردن مقدمات جشن تاج‌گذاری بود. در بیرون کاخ کبریاس باغ بسیار بزرگی بود که در میان آن دریاچهٔ بزرگی قرار داشت. این دریاچه از دو مجرا مشروب می‌شد که از کوهستان مرتفعی تا کاخ کشیده شده، یکی از زیرزمین و دیگری از روی آن جریان داشت. جابه‌جا دورادور دریاچه و هم در وسط آن فواره‌ها دیده می‌شد که پیوسته آب از مجرای زیرزمینی در آنها فوران می‌کرد و چون آب از کوهستان بلندی سرازیر می‌شد فواره‌ها ارتفاع زیادی داشتند. مجرای روی زمین هم آبشارهای متعددی در اطراف

دریاچه تشکیل داده که آب به طور دائم از آنها ریزش می‌کرد و اراضی اطراف دریاچه را مشروب می‌نمود. در میان این دریاچهٔ بزرگ جزیره‌ای بود که چمن‌زار و جابجا با نظم و ترتیب خاصی گلکاری شده و هر گوشهٔ آن جلوهٔ مخصوصی داشت.

فرولاس مدت یک هفته بنا و نجار و کارگر زیادی را به کار وا داشت و به دستور او در سمت بالای جزیره که چشم‌انداز آن کوهستان و جنگل بود به طول هزار گز صفهٔ بلندی ساخته شد که دارای طاق نماهای زیبائی بود. در وسط این صفه چوب دستی بر پا کرده و در بالای آن به ارتفاع ده گز، محلی تخت مانند درست کردند که گنجایش نشستن ۲۰۰ نفر را به راحتی داشت و در وسط این تخت کرسی زرینی قرار دادند و تمام این بنا را با فرش‌های گران‌بها و پارچه‌های حریر الوان مفروش و زینت کردند.

در روز تاج‌گذاری فرولاس دستور داد که چهار هزار نیزه‌دار دورادور این جزیره با نظم بایستند و سایر افراد سپاه که شمارهٔ آن‌ها به چندین هزار می‌رسید در اطراف دریاچه به فاصلهٔ معینی در پشت سر نیزه‌داران با صف‌های منظم قرار گیرند و در پشت سربازان با چوب صفه‌های بلندی مخصوص تماشاچیان ساخته شده بود. در میان جزیره به غیر از دو صف جانبازان که با لباس‌های قرمز به حال خبردار ایستاده بودند، کسان دیگری راه نداشتند.

چهار ساعت به غروب آفتاب مانده، مغ‌ها و کهنه و مؤبدان به مجمرهای زرین و سیمین دو به دو حرکت کرده آمدند و در دنبال آنها سران لشگر و فرماندهان بزرگ چهار به چهار با قدم‌های استوار حرکت می‌کردند.

مؤبدان و مغان در طرفین تخت شاهی ایستادند و افسران در طول صفه صف منظمی آراستند. قدری بعد پانصد شاطر با لباس‌ها زر اندود و گرزهای سیمین و زرین وارد شده در دنبال جانبازان دو صف تشکیل دادند و بدین طریق از تخت شاهی تا پل ورود به جزیره راه عبوری درست کردند. دو ساعت به غروب مانده بود که کورش با همان لباس ارغوانی وارد جزیره شد. ماندان در طرف دست راست و کاساندان در سمت چپ او با گام‌های سنگین موقرانه حرکت می‌کردند. به محض ورود آنها از تپه‌ای که مشرف بر این باغ بود صدای دهل و کرنای و نقاره و شیپور بلند شد. نظامیان به فرمان فرولاس به حال خبردار ایستادند. و تماشاچیان از زن و مرد با شعف و سروری فریاد شادی می‌کشیدند و کف می‌زدند. همین که خانوادهٔ شاهی

به وسط جزیره رسید، کریسانتاس از بالای تخت شاهی با آن صدای رسای خود فریاد برآورد و گفت:

ـ ای کورش، ای شاهنشاه روی زمین، شاد زی.

افسران هم تمام هم آهنگ فریاد کشیدند:

ـ شادزی.

و پس از آنها تمام سپاه هم آهنگ این دو کلمه را تکرار کردند و چون کورش به نزدیکی تخت رسید، باز کریسانتاس با صدای رسای خود فرمان سکوت داد و تنها رامشگران در جلو تخت به نواختن چنگ و رباب و نغمه‌سرائی مشغول شدند.

کورش با ملکه‌ها از تخت بالا رفته و همین که به کرسی شاهی رسیدند. ماندان کورش را در وسط نشاند و خود در طرف راست او قرار گرفت و کاساندان را در طرف چپ او نشانید.

در این موقع دستوران و مغان و کهنه عود و صندل و اسپند و کندر زیادی در مجمرها ریختند و به امر فرولاس خرمن هیزمی از چوب‌های کاج که در پائین جزیره بود آتش زدند. اگر چه هوا روشن بود شعلهٔ آتش هم به روشنائی مدد می‌رسانید و کسانی هم بودند که با چوب‌های خوشبو پیوسته به آتش مدد می دادند. فضای باغ کاملاً معطر شد. با اشارهٔ فرولاس مغان هم آهنگ با صدای بلند شروع به خواندن سرودهای مقدس کردند و پس از آنها مؤبدان با آهنگی دلپذیر آیات منظوم گات‌ها را با لحنی خوش سرودند و چون این گات‌ها سرود مانند بود، رامشگران هم سازهای خود را هم آهنگ کرده به مؤبدان پاسخ می دادند و این کار چندین بار تکرار شدو نغمات ساز رامشگران و آهنگ آوازخوش مؤبدان چنان روحبخش و جذاب بود که همه را از خود بی‌خبر کرده بود. تمام جمعیت از سپاهی و تماشاچی با سکوت، شادی و شعف مخصوصی داشتند و همی‌خواستند که هرچه بیشتر این کار تکرار شود و ادامه پیدا کند. مغان از نمایش این صحنه در مقابل مؤبدان تا اندازهای سرافکنده شدند.

پس از این تشریفات با اشارهٔ فرولاس تاج‌های ماد و پارس و بابل را کبریاس و گاتاداس و تیکران در سینی‌های زرین پر از گل آوردند. فوراً از دستهٔ مغان، مغ بزرگ و از دستهٔ مؤبدان، دستور بزرگ و از دستهٔ کهنه، کاهن بزرگ جدا شده، چند قدم به استقبال آمدند و هر کدام سینی مخصوص خود را گرفته، در روی دست آمدند و به

کورش سرفرود آوردند و در مقابل تخت ایستادند و هر دسته به نوبت مشغول خواندن اورادی شدند. ماندان بر پا ایستاد و تاج‌ها را به نوبه از سینی‌ها برداشته تقدیم کورش کرد و کورش هم آنها را گرفته و در پهلوی خود جای داد و دست ماد را بوسید و با صدای بلند گفت:

ـ این‌ها هدایایی هستند که از طرف پدر ارجمندم کامبیز و دائی بزرگوارم کیاکسار و بزرگان بابل به من داده شده و من با کمال افتخار آنها را پذیرفتم. ولی همه باید بدانند و آگاه باشند که از این پس ماد و پارس و بابل و آشور در کار نیست. همهٔ این کشورها یکی شدند و فقط نام ایران که نام نژادی مردم سرزمین من است به جای تمام این نام‌ها کافی است. پس از این من شاه ایرانم و ما همه ایرانی هستیم و تمام این خاک پهناور باید کشور ایران گفته شود. مردمان این کشورها همه برادر و در نظر من یکسان هستند. و جدائی در میان نیست. آرزومندم که همه با هم یگانه و زندگانی خوشی داشته باشند.

کورش این جمله‌ها را با صدای رسا اداکرد. معهذا کریسانتاس دوباره آنها را کلمه به کلمه با صدای بلند خود تکرار می‌کرد که همه بشنوند و در پایان فریاد برآورد و گفت:

ـ شاهنشاه کشور ایران زنده باد.

تمام افسران و سپاهیان هم آهنگ این جمله را تکرار کردند. کورش از جا بلند شد و چون از تخت پائین آمد، باز ماندان در وسط افتاد و دست او و کاساندان را گرفته تبسم کنان و خرامان به راه افتادند و سه نفر از افسران پارسی سینی‌های محتوی تاج‌ها را به روی دست در دنبال آنها می‌آوردند.

در این موقع هوا کمی تاریک شده بود. در بیرون باغ خرمن‌های هیزم که جا به جا با فاصله قرار داده بودند آتش زدند و در اطراف آتش‌ها عدهٔ زیادی از دوشیزگان و بانوان جوان آشوری با لباس‌های رنگارنگ، در دستی دستهٔ گل و در دست دیگر دستمالی ابریشمین شروع به دست افشانی و پایکوبی دسته جمعی کردند و سرودهائی به زبان آشوری با آهنگی دلربا می‌خواندند. ماندان و کورش و کاساندان چند دقیقه ایستاده و تبسم‌کنان حرکات موزون آنها را تماشا می‌کردند.

هیاهو و همهمهٔ غریبی در اطراف کاخ کبریاس بر پا شده بود. پس از ورود به کاخ، ماندان، فرولاس و تیکران و کریسانتاس و گاتاداس را که از سران بزرگ لشگر

بودند احضار کرده و گفت:

ـ باید یک شبانه روز تمام سپاهیان را آزاد بگذارید که دسته‌هائی تشکیل دهند و مطابق رسم و عادت خود جشن بگیرند و آنچه لازم است از خوردنی و آشامیدنی برای آنها فراهم کنید. فقط پاسبانانی از پارسیان و مادها بر آنها بگمارید که به کسی آزار و گزندی وارد نیاید. من به کورش گفته‌ام و او هم اجازه داده است.

افسران دست اطاعت بر سر و چشم گذارده و رفتند.

پاسی از شب گذشته بود که کورش با لباس سربازی آمده و به ماندان گفت:

ـ با این دستورهائی که دادید خوب است بی‌خبر در میان سپاهیان برویم و حرکات و رفتار آنها را از دور ببینم. گمان می‌کنم بی‌تماشا نباشد.

کاساندان با تبسم گفت:

ـ البته خالی از تفریح نخواهد بود. اگر خواهش مرا بپذیرید، ویشتاسب و ردگون هم در این گردش با ما شرکت کنند.

کورش گفت:

ـ بسیار پیشنهاد به موردی است. بفرستید تازه داماد و نوعروس هم بیایند.

ویشتاسب و ردگون هم آمده به این جمع ملحق شدند و همه به طرف اردو رفتند که در فاصله‌ای دور از کاخ واقع شده بود. هر طایفه با آداب و رسوم مخصوص به خود جشن گرفته و سرگرم شادمانی و خوردن و آشامیدن و نغمه‌سرائی بودند.

کورش خندان به ماندان و کاساندان گفت:

ـ شما با ویشتاسب و ردگون مشغول گردش و تماشا باشید تا من بیایم و خود به تنهائی در میان سربازان رفت.

با اینکه لباس سربازی پوشیده بود سپاهیان او را شناختند و مراسم احترام به جای آوردند. کورش با روی گشاده از هر دسته و طایفه دلجوئی و مهربانی می‌کرد و می‌گفت:

ـ آزاد باشید، من هم مانند شما یک نفر سپاهی هستم، پس از آن همه زحمت کشورگیری، سرگرمی و تفریح هم لازم است.

و باز به تنهائی بدون اینکه بگذارد کسی همراهش بیاید داخل دستهٔ دیگر می‌شد و به تمام دسته‌ها سرکشی می‌کرد و هر دسته را از نوازش‌های خود به نوعی دلخوش می‌کرد.

به غیر از پاسبانان که به نوبت باید عوض شوند، همه غرق شادی و هر دسته مطابق رسم معمول خود جشن گرفته و معلوم بود که آنچه می‌کنند از روی میل قلبی و طبیعی است و اجبار و اکراهی در کار نیست.

وقتی که کورش برگشت، ماندان به او گفت:

ـ ما از دور رفتار تو را با سپاهیان می‌دیدیم. نمی‌دانم تو چه کرده‌ای که تمام سربازان شیفته و فریفته‌ات شده‌اند.

کورش گفت:

ـ من هیچ کاری نکرده‌ام جز اینکه بنا بر توصیهٔ پدر بزرگوارم همیشه این سه اصل کلی را که در کیش مازدیسنا و در اوستا تأکید شده است از نظر دور نداشته‌ام. یعنی پاکی در گفتار و رفتار و اندیشه.

و چون مدت زیادی از شب گذشته بود افراد خانوادهٔ شاهی برای استراحت به کاخ برگشتند امّا صدای هیاهو به طوری در فضا طنین‌انداز بود که کاخ نشینان نتوانستند خواب بروند و با اینکه افراد اردو شب بیداری کشیده بودند، روز هم از اسب دوانی و چوگان بازی و انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها خودداری نکردند. چیزی که بیشتر طبیعی جلوه می‌کرد این بود که آشوریان محل هم با اینکه دستوری برای شرکت در جشن نداشتند همه به اختیار و با میل در این جشن شرکت کرده و از همه جا صدای ساز و آواز بلند بود. شب‌ها در سر هر گذر کنده‌های هیزم را روشن کرده و زنان و مردان و دختران و پسران همه با هم به دور آتش می‌رقصیدند و معلوم بود که شادمانی آنها خالی از آلایش و به کلی طبیعی است. از هر خانه کوزه‌های شراب و خوراکی بیرون می‌آمد و دختران و پسران در سر هر گذر با اصرار تمام به عابرین می‌خورانیدند.

شب بعد به امر ماندان مراسم زناشوئی ویشتاسب با ردگون انجام یافت. در این شب هم هنگامه‌ای بر پا بود، مخصوصاً افسران پارسی شور و سروری بی‌اندازه بروز دادند و مراسم جشن تاج‌گذاری و زناشوئی ویشتاسب تا یک هفته دوام داشت. سرانجام پس از یک هفته کورش فرمان بازگشت به بابل را داد و اردو حرکت کرد.

۴۰

بازگشت ماندان به پارس و عروسی گرگین پسر شاهین

کورش پس از ورود به بابل، بنا به خواهش ماندان، ویشتاسب و نوعروس را همراه او کرد و آنها را با اردوئی به پارس فرستاد و خود با زن و فرزند در بابل ماند و به تنظیم امور کشور پرداخت.

ماندان با همراهان به پارس آمدند، اهالی پارس بنا به امر کامبیز از واردین استقبال شایانی کردند. عروس و داماد هم به امر ماندان در یکی از کاخ‌های شاهی که تازه تمام شده بود منزل نمودند. روز بعد ماندان از ویشتاسب و نوعروس دعوت به ناهار کرد و در سر میز شرح تاج‌گذاری و عروسی را برای کامبیز و سایر بزرگان پارسی که حضور داشتند باز می‌گفت و ضمناً هنرمندی عروس را می ستائید.

کامبیز گفت:

ـ پیوند بسیار پسندیده و میمونی است. اکنون کشور آشور هم با کشور ایران یکی شده و دیگر نفاق و نقاری در میان دو ملت پارس و آشور ایجاد نخواهد شد. بسی آرزومندم که این پیوند فرخنده موجب یگانگی و دوستی هر دو ملت بشود و میوه‌های نیکوئی به بار آورد.

و بعد با خنده گفت:

ـ ما هم یک عروسی در پیش داریم که من نخواستم در نبودن شما انجام یابد. باید وسایل آن را هم فراهم کنید و به طور شایسته برگزار نمائید.

ماندان پرسید:

ـ چه عروسی و برای چه کسی؟ ما که دیگر عروسی در پیش نداریم؟

کامبیز گفت:

ـ مگر نمی‌دانید که گرگین پسر شاهین باید با نامزد خود پیوند نمایند؟

ماندان پرسید:

ـ چه کسی را برای او در نظر گرفته‌اید؟

کامبیز گفت:

ـ همان نوشین که شما خودتان نامزد گرگین کردید.

ماندان با تعجب پرسید:

ـ مگر نوشین زنده است؟

در این موقع سیمین که ظرف خوراکی آورده بود به شنیدن نام نوشین بی‌اختیار فریاد برآورد و گفت:

ـ نوشین... نوشین...، مگر نوشین زنده است؟ مگر نوشین پیدا شده است؟

و چنان وجد و نشاطی به او دست داده بود که سر از پا نمی‌شناخت و ملتفت نشد که مقداری از خوراک که در دست داشت به زمین ریخت.

کامبیز متوجه سیمین شده تبسمی کرد و گفت:

ـ سیمین مگر دیوانه شده‌ای؟ این چه رفتاری است؟

ماندان به کامبیز گفت:

ـ شما می‌دانید که سیمین دلبستگی تمامی به نوشین داشت و بسی آرزومند بود که عروسی او را با برادرزاده‌اش گرگین ببیند. خوب بگوئید ببینم نوشین کجا بود؟ او که پیش از رفتن ما ناپدید شده بود و ما همه از پیدا شدن او مأیوس شده بودیم. چگونه پیدا شد؟ سیمین هم دهان بازمانده و منتظر است که هر چه زودتر از سرگذشت نوشین آگاه شود.

کامبیز گفت:

ـ داستان آن طولانی است. اتفاقاً شاهین و نوشین و گرگین همه این جا هستند و در باغ پائین منزل دارند. خوب است سیمین برود و آنها را بیاورد تا از زبان خودشان داستان را بشنود. خود نوشین سرگذشت خود را به طور مخصوصی نقل می‌کند که هر کس با میل به آن گوش می‌دهد، از شنیدن آن لذت می‌برد.

ماندان گفت:

- پس سیمین برود و آنها را بیاورد.

سیمین از خدا می‌خواست که زودتر برادر و برادرزاده را با نامزدش ببیند، به خصوص نوشین را که از دیدن او برای همیشه مأیوس شده بود. بنا بر این به شتاب به طرف باغ پائین دوید.

کامبیز گفت:

- آری، در موقع ناپدید شدن این دخترک شما در این جا بودید. پس از رفتن شما مادر بیچاره‌اش همه روزه به دربار می‌آمد و گریه می‌کرد به طوری که من دلم به حال او می‌سوخت و از ناله‌های او متأثر می‌شدم. این بود که با تمام وسایل کوشش کردم که او را به دست آورم. به همه جا مأمور و سوار فرستادم. جنگل‌ها و کوه‌ها و بیابان‌ها را دستور دادم وجب و وجب کاوش کردند ولی بدبختانه نشانی از او به دست نیامد. به فرمانداران و ساتراپ‌ها نیز نامه‌هائی نوشتم و سفارش کردم. امّا هر چه بیشتر جستجو می‌کردم کمترین نشانی ازاو نمی‌یافتم و تقریباً این قضیه باعث سرافکندگی من شده بود که با داشتن این همه وسایل نمی‌توانم اثری از گمشده‌ای پیدا کنم. باز اگر جسد او را هم پیدا می‌کردم این قدر دلتنگی وافسردگی نداشتم تا یک ماه قبل که روزی شاهین را دیدم با شادی و سرور بی‌پایانی دست نوشین را گرفته نزد من آورد. راستی من از دیدن او به حدی شاد شدم که گوئی فرزند برومند خود را دیده‌ام. از شرحی که دادند معلوم شد که خرسی او را از جنگل ربوده بود. شما خوب می‌دانید دهستانی که چوپان‌های شاهی در آن منزل دارند از کوهستان و جنگل چندن مسافتی ندارد. به علاوه تابستان همه چوپان‌ها از خانه‌ها بیرون می‌روند و در کنار جنگل و چشمه‌سارها در چادرها به سر می‌برند و به طوری که خود نوشین می‌گوید: روزی برای گردش و گل چینی تا مسافت زیادی به درون جنگل می‌رود که ناگهان گرفتار خرس می‌شود و او را می‌رباید و در غاری در کوهستان پنهان می‌نماید.

در این وقت سیمین با نوشین و گرگین وارد شده سرفرود آوردند. ماندان اجازهٔ نشستن داد و پس از پرسش حال به نوشین گفت:

- بسی خوشوقتم که دوباره تو را می‌بینم و میل دارم که سرگذشت ناپدید شدن چند ماهه‌ات را به تفضیل از زبان خودت بشنوم.

نوشین سرفرود آورد و آغاز سخن کرد. ویشتاسب و ردگون و سایرین مخصوصاً سیمین همه با نهایت اشتیاق انتظار شنیدن این داستان را داشتند و بسیار مایل بودند که بدانند چگون این دوشیزه از چنگال خرس رهائی یافته است.

نوشین گفت:

-روزی مادرم به عادت همیشگی به من گفت که بروم و چند دسته چوب خشک از نزدیکی جنگل بیاورم تا غذائی فراهم نماید. چون موقع بهار بود و جنگل هم سبز و خرم و صفا و طراوت مخصوصی داشت من میل کردم قدری دورتر بروم. همین که در درون جنگل مسافتی را طی کردم چشمم به درختی افتاد که گل‌های زیبای زیادی داشت. با خود گفتم چه خوب است که امروز از این گل‌ها دسته‌ای بسته برای پدر و مادرم ببرم. پس جلوتر رفتم و همین که به درخت رسیدم با یک دست دامن خود را گرفتم و با دست دیگر گل‌ها را چیده و در آن می‌ریختم و از شدت شادی شروع به خواندن آواز نمودم. ناگاه ملتفت شدم که کسی از عقب مرا محکم در بغل گرفت و شروع به دویدن کرد. ابتدا خیال کردم که گرگین است و با من سر شوخی دارد. گفتم گرگین این چه کاریست؟ مرا کجا می‌بری؟ به جای اینکه در گل چینی به من کمک کنی مرا هم از کار باز می داری؟ در پاسخ صدائی شنیدم که بیشتر به غرش حیوانات درنده شباهت داشت و چون چشمم به دست‌های پرپشمی افتاد که در جلو سینهٔ من نمایان بود فهمیدم که این دست انسان نیست. بلکه دست حیوانی است. بنابراین ترس مرا فراگرفت و بی‌اختیار فریاد کشیدم و شیون کردم ولی او که نمی‌فهمیدم کیست، آدم است یا جانور، هم‌چنان سخت مرا در آغوش خود فشار می داد و می دوید و به داد و فریاد من کمترین اعتنائی نداشت و از دامنهٔ کوه بالا می‌رفت و من از شدت وحشت پیوسته بر داد و فریاد خود می‌افزودم و می‌لرزیدم. همین قدر فهمیدم که مرا در غاری می‌برد و از هوش رفتم. پس از مدتی به هوش آمدم و چشم باز کردم، حیوان پرپشمی را دیدم که مانند آدمی بر بالین من نشسته است و با صدای مخصوصی آهسته آهسته می غرد. من چون تا آن وقت چنین حیوانی را ندیده بودم نمی دانستم که از کدام جنس است و نامش چیست؟ و خیال می‌کردم غولی است که به آدم شباهت دارد. زیرا که داستان‌های غول بیابانی را زیاد شنیده بودم. خلاصه از دیدن این حیوان بدترکیب پشمالو جیغ کشیده و دوباره بی‌هوش شدم. پس از مدتی به هوش آمدم. امّا این دفعه کسی را نزد خود

ندیدم. به اطراف نگاه کردم دیدم در غاری هستم که از هر طرف آن تخت سنگ‌های بزرگ دیده می‌شود و فقط یک سوراخ هست که به زحمت می‌توان برو افتاد و از آن بیرون رفت. ولی آن هم به وسیلهٔ سنگ بزرگی بسته شده است. در یک طرفم در پوست کدوی خشکیده‌ای مقداری عسل و در طرف دیگر هم مقداری گردو و بادام و بلوط ریخته بود. کدوی خشکیدهٔ پر از آبی هم در کناری بود. با این که وحشت زده و هراسناک بودم چون زبان و دهانم از شدت داد و فریاد خشک شده بود بی‌اختیار کدو را برداشتم و مقدار زیادی از آب آن را آشامیدم و در این فکر فرو رفتم که این جا کجا است؟ و آیا من خواب می‌بینم؟ پس کوشش و تلاشی کردم که از خواب بیدار شوم و چشمان خود را مالیدم امّا فهمیدم که بیدار هستم و بیهوده تلاش می‌کنم و فکر کردم این غول چه بود و به کجا رفت؟ درب غار هم با سنگ بزرگی بسته شده بود. شنیده بودم که گاهی انسان گرفتار بختک می‌شود و وحشت و هراسی به او دست می‌دهد و شاید منهم به این ناخوشی گرفتار شده باشم و پس از چند لحظه از خواب بیدار خواهم شد. امّا ناگهان از صدای غلتیدن سنگ به خود آمدم و نظری به بیرون انداختم. دیدم همان غول سنگ را با دو دست از در مغازه به کنار کشید و متوجه من شد. باز فریاد برآوردم ولی این دفعه از هوش نرفتم. چوب کلفتی در کنار خود دیدم. آن را برداشتم و نیروئی در دل خود یافتم و تصمیم گرفتم که با این حیوان مهیب بجنگم و به خود گفتم مگر نه من روستائی نژاد هستم؟ چرا باید از یک حیوان بیمناک باشم؟ چرا من خود را باخته‌ام؟ رشادت و دلیری دختران چادرنشین بیابانگرد زبانزد همه است. مگر نه من آن دختری هستم که هر شب مشک به دوش گرفته از مسافت زیادی از رودخانه آب می‌آوردم؟ و نصف شب آب و توشه برای چوپان‌ها به کوهستان می‌بردم؟ مگر من همان دختری نیستم که شب در بیابان با چوب و سنگ با گرگان نبرد می‌کردم و در رشادت و شجاعت انگشت نما شده بودم؟ من که از هیچ قسم حیوان درنده‌ای باک نداشتم. چه شده است که از این حیوان بدترکیب پشمالو بیمناک شده‌ام. بلافاصله به فکرم رسید که چون این حیوان هیولائی زشت دارد و مرا غافل‌گیر کرده وحشت به من دست داده است و با خود گفتم که من همان دختر هستم. چرا باید از حیوانی بترسم. بنابراین با چوب آمادهٔ حمله به او شدم امّا دیدم که آن هیولای زشت و غول بدریخت دستی به ریش گرفته و مثل کسانی که به التماس افتاده باشند با چشم و ابرو اشاراتی دارد و عشوه و

غمزه‌ای می‌کند. «تمام حضار به شنیدن این گفتار قهقههٔ خنده را سر دادند.» نوشین سرگذشت خود را دنبال کرده و گفت:

- پس با چوب اشارهٔ دور باش به او کردم. دیدم فوراً عقب کشید و قدری دورتر نشست و باز متوجه من است. از این حرکت خود و عقب‌نشینی آن حیوان جانی گرفتم و رشادتی بروز دادم و از در غار سر بیرون آوردم. غول باز هم عقب‌نشینی اختیار کرد. به اطراف نگاه کردم دیدم در زیر این غار درهٔ بسیار عمیقی است که از ته آن رودخانهٔ بزرگی با صدای مخصوصی جاری است و به طوری بدنهٔ این دره سراشیب است که هر آدم زبردستی هم نمی‌تواند از آن پائین برود. بعد به طرف بالا نگاه کردم، دیدم شکاف بزرگی است که از آن روشنائی داخل می‌گردد و سنگ پاره‌های کوچک و بزرگی دیده می‌شود که بالا رفتن از آنها بی‌نهایت خطرناک است. امّا حالا دیگر خوشوقتم که بر این غول بی‌شاخ پرپشم چیره شده‌ام و خیال نمی‌کنم که جرأت حملهٔ به من را داشته باشد. و از حرکاتش فهمیدم که باید خرس باشد. امّا از طرفی هم بسیار اندوهناکم که در این جای سخت گرفتار شده‌ام و راه فراری ندارم. پس با خود گفتم که باید صبر کرد و حوصله به خرج داد، شاید وسیلهٔ رهائی پیدا شود. بنابراین دوباره خود را به درون غار کشیدم و احساس کردم که از گرسنگی حالت ضعفی در من پیدا شده است. پس خواه و ناخواه مقداری عسل و چند دانه گردو و بادام شکسته خوردم. امّا تشنگی به من زورآور شد و کدوی خشکیده هم دیگر آب نداشت. پس آن را برداشته در بیرون غار گذاردم و به غول اشاره کردم آب بیاورد. غول پشمالو فوراً اطاعت کرد و دست بر سینه غرغرکنان آمد ولی از ترس چوب خوردن جلوتر نمی‌آید (در این جا هم حضار شلیک خنده را سر دادند) من خود را عقب کشیدم، دیدم آمد و کدو را برداشت و آن را به دهان گرفت. من تعجب کردم که چرا کدو را به دهان گرفت. پس سرم را از سوراخ غار بیرون آوردم تا ببینم چگونه آب می‌آورد. غول با زحمت زیاد پی در پی با پنجه‌های خود به سنگ‌ها آویخته و رفت و کدو را از آب پر کرد و باز به دندان گرفت و به سختی بالا آمد و آب را نزدیک در غار گذارد و به عقب رفت و باز دست به ریش گرفته حالت التماس و تضرعی در او پیدا شد. (باز هم خندهٔ حضار شروع شد) قدری آب آشامیدم و مدتی فکر کردم که درب غار را ببندد. دیدم که سنگ بزرگ را بغل کرده غلتانید و در غار را بست. من چوب را در پهلوی خود گذارده خوابیدم به این خیال که اگر بخواهد

داخل شود ناچار است سنگ را عقب بغلتاند، در این صورت من بیدار خواهم شد. بلافاصله از شدت خستگی به خواب رفتم. پس از مدتی بیدار شدم دیدم هوا روشن شده و فهمیدم که روز است. آمدم که سنگ را عقب بزم امّا نتوانستم. گویا غول متوجه بود آمد و آهسته سنگ را به عقب برد و مقداری میوهٔ خشکیده با کمی عسل دم درب غار گذارد و عقب رفت و بازریش را گرفته با دست دیگر اشاره به کدوی خشکیده کرد. فهمیدم که می‌خواهد برای من آب بیاورد. پس کدو را برداشته بیرون گذارم و غول فوراً آن را برداشت و مانند دفعهٔ پیش به دندان گرفت و رفت. منهم جای شما بسیار خالی مشغول شکستن گردو و بادام شده و مغز آنها را می‌خوردم. (از این جمله باز حضار به خنده افتادند) و در فکر رهائی خود بودم. از طرفی هم در باطن خنده‌ام می‌گرفت که غولی دست به سینه مستخدم من شده است. (از شنیدن این جمله باز حضار مدتی خندیدند) و چون راه چاره‌یسته بود اجباراً صبر و تحمل را پیشه ساختم به امید این‌که عاقبت وسیله‌ای پیدا خواهد شد و از آنجا رهائی خواهم یافت. عیب کار در این بود که من جای حرکت نداشتم. منزل من عبارت بود از همان حفرهٔ کوچک ولی چاره‌ای جز ساختن و تحمل کردن نداشتم. به اندازه‌ای که ممکن بود به گماشته می‌فهمانیدم که وسایل راحتی مرا فراهم سازد. (از کلمهٔ گماشته باز هم خنده در گرفت) و ماندان گفت: داستان شگفت‌آوری است و چقدر خوب نقل می‌کند؟

کامبیز گفت:

ـ نگفتم خودش سرگذشت خود را بهتر و شیرین‌تر نقل می‌کند؟

ماندان با تبسم گفت:

ـ خوب، نوشین بگو ببینم چگونه گماشته وسایل راحتی تو را فراهم می‌کرد؟

نوشین گفت:

ـ او نمی‌فهمید که چگونه باید وظیفهٔ خود را انجام دهد، من خودم به او دستور می‌دادم. مثلاً علف‌های خشک را به او نشان داده فرمان می‌دادم که باز هم بیاورد و من زیرانداز نرمی درست می‌کردم. روزی شکل نان را روی زمین کشیدم و طرز خوردن آن را به او فهماندم. گماشته غرغرکنان دستی به ریش گرفت و سر جنبانید و روز بعد دو قرص نان با ظرفی پر از ماست آورد که بعدها فهمیدم از کجا دزدیده است. خلاصه هر روز به امید فردامی گذراندم و امیدوار بودم که سرانجام وسایل

رهائی من از این زندان فراهم خواهم شد. گماشتهٔ پشمالو هم کاملاً مطیع و فرمانبردار بود (از این جمله باز خندهٔ حضار درگرفت). خلاصه هفته‌ها و ماه‌ها گذشت که من نه رنگ آدمی را دیدم و نه صدای او را شنیدم و از رهائی خود مأیوس شده بودم. گاهی هم از شدت غمگینی بر بدبختی خود می‌گریستم. امّا با این همه باز کاملاً مأیوس نشده و به خود دلداری می‌دادم و امیدوار بودم که عاقبت روزی خواهد رسید که از این غار رهائی یابم. در ضمن گاهی هم وقایع تازه‌ای روی می‌داد که اسباب سرگرمی من می‌شد. مثلاً یک روز دیدم که گماشته نفس زنان و غرغرکنان با شتاب تمام آمد و دست به ریش گرفته در خواست می‌کند که در غاز داخل شود و وحشت زده به طرف بالا نگاه می‌کند و عاقبت خود را به غاز نزدیک کرد و با اینکه چند چوب محکمی به سر کلهٔ او کوفتم اعتنائی نکرد و سرگرم کار خود بود. یعنی کوشش می‌کرد که سنگ را آورده در غار را بپوشاند. ناگهان صدای مهیبی بلند شد و مثل این بود که گوساله‌ای دم به دم صدا می‌کند. دانستم که گماشته را پلنگ دنبال کرده است و از ترس آن است که داخل شود در غار را می‌بندد. هنگامی که ما در بیابان و در چادر منزل داشتیم شب‌ها این صدا را گاهی از کوه می‌شنیدیم و پدرم می‌گفت صدای پلنگ است. بنابراین از زدن گماشته دست کشیدم و اشاره کردم که همانجا نزدیک در بنشیند. دستی به ریش گرفت و سری به علامت تشکر تکان داد (خندهٔ حضار) وگوش به زنگ بیرون بود. پس از دو ساعت که دیگر صدائی نبود و فهمید که پلنگ رفته است سنگ را کنار زد و بیرون رفت.

چند روز بعد موقعی که گماشته بیرون رفته بود، دیدم عدهٔ زیادی کبوتران وحشت زده داخل غار شدند و پشت سر آنها هم بازی آمد که می‌خواست آنها را شکار کند ولی من با چوب آن را کشتم و بیرون انداختم که غلت زنان به ته دره در رودخانه افتاد. کبوتران هم پرواز کرده و بیرون رفتند ولی من دو تای آنها را گرفتم و سرشان را از تن جدا کردم و پرهایشان را کندم به خیال این که از آنها کبابی دست کنم.

ماندان گفت:

ـ عجب ،با این حال باز در فکر شکم بوده‌ای؟ امّا غافل از این که در این جا آتشی وجود ندارد. پس از مدتی گماشتهٔ فرمانبردار آمد در حالی که از پوست درختان کلاهی برای خود درست کرده و بر سر گذارده بود و دو قرص نان با مقداری پنیر تازه آورد. اشاره کردم که نزدیک بیاید. همین که آمد دو سنگ گذارده اجاقی ترتیب دادم

وکبوتران را روی آن گردانیدم. غرغرکنان سری جنبانید و رفت. امّا مدتی طول کشید تا برگشت. کدوی خشکیده‌ای را در دست داشت که پر از خاکستری و روی آن آتش شعله‌ور بود. کدو راگذارد دم درب غار و رفت. مقداری هم چوب خشک آورد. من فوراً آتش را درست کرده وکبوتران را کباب کردم و با نان خوردم و راستی که پس از مدتی از خوردن گوشت لذت بردم.

ماندان گفت:

ـ عجب دختر شکم‌پرستی؟ با این حال می‌گوید از خوردن گوشت لذت بردم، خوب بگو بعد چه شد؟

نوشین گفت:

ـ گماشته چون دید که من کباب را دوست دارم گاهی هم مرغی را شکار کرده برای من می‌آورد. حتی یک روز هم دیدم دیزی پخته‌ای با ظرف مسی برای من آورد. من خوب می‌دانستم که این گماشته شب‌ها می‌رود به چادرهای چوپانان و دزدی می‌کند و برای من نان وگوشت می‌آورد و همین اسباب امیدواری من شد که چون به چادرها می‌رود سرانجام روزی او را خواهند دید و دنبال می‌کنند و در نتیجه کسی برای تعقیب او به این جا خواهد آمد و همان اسباب رهائی من خواهد بود. سرانجام هم همین طور شد.

ماندان گفت:

ـ معلوم است که به تو خوش گذشته است و گماشتهٔ خدمتگذار با وفائی داشته‌ای. (خندهٔ حضار)

نوشین گفت:

ـ باری ماه‌ها گذشت و من در این غار به تنهائی زندگانی می‌کردم. هر شب همین که هوا تاریک می‌شد گماشته در غار را می‌بست و خود در بیرون کشیک می‌داد تا هوا روشن شود. بامدادان درب را باز می‌کرد و منتظر فرمان بود. امّا همین که از غار بیرون می‌رفت همیشه در را محکم می‌بست که مبادا حیوانی بیاید و به من آزار برساند. خلاصه پس از مدت زیادی حس کردم که این گماشته روز به روز تنبل می‌شود و میل به خواب دارد. به یادم آمد که پدرم می‌گفت خرس‌ها در زمستان می‌خوابند و تابهار آینده از غار خود بیرون نمی‌آیند. بنابراین ناراحتی من زیادتر شد که اگر این حیوان بخوابد تکلیف غذا و زندگانی من چه می‌شود؟ پس به فکر افتادم

که از غار بیرون رفته برای من گردو و بادام و میوه‌های خشک بیاورد. در بیرون غار هم گودال بزرگی بود، فرمان دادم که با آب پر کند. خلاصه همین طور در تهیهٔ وسایل زمستان بودم که دیدم روزی گماشته غرغرکنان و وحشت زده با شتاب آمد و متوجه بالای غار است. منهم مترصد بودم که بفهمم چه خبر تازه‌ایست و آیا باز پلنگی آن را دنبال کرده است که ناگاه صدای دو مرد را از بالای سرشنیدم. سر را از غار بیرون آورده گوش دادم. مثل این بود که صدا به نظرم آشنا آمد. یکی گفت این حیوان بدجنس عجب جائی را برای منزل اختیار کرده است. نمی‌توان از این جا پائین رفت. دیگری گفت باید به هرطور هست او را کشت، که از این پس مزاحم حال ما نباشد. من خوب دریافتم که صدای برادرم کاوس است. پس او را با صدای بلند به نام خواندم. پاسخ داد و گفت: تو کیستی که مرا می‌شناسی؟ گفتم به خاطر بیاور شاید بشناسی و شنیدم به گرگین گفت گویی صدای خواهرم نوشین است.

این دفعه گرگین دوبار پی در پی صد زد:

ـ نوشین... نوشین... تو هستی...؟

گفتم آری زودتر وسائل رهائی مرا فراهم سازید.

و به اندازه‌ای شادمانی به من رویداد که اگر دنیا را به من می‌دادند این اندازه شاد نمی‌شدم و بعد روی به حضار کرده گفت:

من خسته شدم بقیهٔ داستان را از کاوس برادرم و گرگین بشنوید.

حاضرین از شنیدن داستان به اندازه‌ای مبهوت شده که غذا خوردن را فراموش کرده بودند.

ماندان روی به کامبیز کرده گفت:

ـ داستانی است سخت شگفت‌آور، راستی شنیدنی است. این دختر شکیبائی و دلیری بی‌مانندی از خود نشان داده است. این داستان را باید برای تمام مردم نقل کرد تا برای آنها سرمشق باشد.

کامبیز گفت:

ـ آری، من بسی آرزومندم که همهٔ زنان و دختران ایرانی مانند پسران و مردان جوان پارسی شجاع و دلیر و قوی دل باشند. زنان و دختران روستائیان و چوپانان پارسی همه این طور تربیت شده‌اند. شب و روز همیشه تنها در بیابان و کوهستان و جنگل رفت و آمد دارند و اسلحهٔ آنها منحصر به یک چوب دستی است و با این که

همیشه باری بر دوش دارند از قبیل بچهٔ خود و سایر لوازم که بر پشت می‌بندند، بسا می‌شود که با حیوانات درنده روبرو می‌شوند و بدون اینکه خود را ببازند دلیرانه با آنها نبرد می‌کنند و غالباً چیره و فیروز می‌شوند. البته از همین زنان است که فرزندان رشید و بی‌باک و جنگجو و هنرمند و نیرومند به وجود می‌آید. رشادت و هنرمندی این زنان پارسی بسی در خور آفرین است. و بعد به ماندان گفت:

ـ اگر چه سال‌ها است شما یتیم خانه بر پا کرده‌اید و تاکنون به طوری که من حساب کرده‌ام بیش از ده هزار مرد و زن کارآمد و هنرمند که با خواندن و نوشتن هم آشنا هستند از آنجا بیرون آمده و پارسیان را سربلند و سرافراز کرده‌اند ولی مخصوصاً من میل دارم که این پسران و دختران به زندگانی بیابانگردی و چادرنشینی هم آشنا شوند و به سختی‌های زندگانی خوگیرند و به پیش آمدهای بد اعتنائی نداشته باشند و هر واقعهٔ سختی را عادی تصور کنند. اگر در پرتو همین تربیت چادرنشینی نبود کی وکجا نوشین می‌توانست تا این اندازه بردباری و دلیری نشان دهد؟

ماندان گفت:

ـ هیچ مانعی در کار نمی‌بینم که پسران و دختران یتیم هم از این پس یک چندی این نوع تربیت را ببینند و به زندگانی بیابان گردی آشنا بشوند. به هر یک از خانواده‌های چوپانان چند نفری را می‌سپاریم که آنها را به کوه‌نوردی و شب‌گردی و ورزش‌های لازم آشنا سازند.

ردگون که همیشه از خجلت سر به زیر داشت و در موقع شلیک‌های خنده به تبسمی اکتفا می‌کرد از شدت اشتیاق شنیدن باقی سرگذشت نوشین، روی به ماندَن کرده گفت:

ـ خواهشمندم دستور بدهید باقی سرگذشت را بگویند.

ماندان و کامبیز و ویشتاسب از این سخن گفتن نابهنگام ردگون تبسمی کردند، چه او همیشه باحیا و سربه زیر بود و تا پرسشی نمی‌کردند پاسخی از او نمی‌شنیدند، خود او هم از سخن گفتن پشیمان شده تا بناگوش قرمز شد. امّا ماندان که دنیا دیده و آزموده بود نگذارد شرمساری او دوام پیدا کند و فوراً به کاوس گفت:

ـ نوبت تو است که باقی سرگذشت را حکایت کنی.

کاوس سخن را آغاز کرده گفت:

ـ پس از آنکه نوشین ناپدید شد من دیگر شب و روز آرام و خواب نداشتم.

کوه‌های اطراف و بیابان‌ها و دره‌ها و جنگل‌ها همه جا را با رفقا مخصوصاً گرگین که همیشه با من همراه بود کاوش کردم و هر چه بیشتر جستجو کردم کمترین نشانی از او نیافتم و احساس می‌کردم که گرگین روز به روز ضعیف و ناتوان می‌شود.

کامبیز روی به ماندان کرده گفت:

ـ راستی دلبستگی و علاقه چیز غریبی است و چه کارها می‌کند.

ماندان از شنیدن این جمله با این که سالمند شده بود نتوانست از تبسم خودداری کند. زیرا که این سخن کامبیز کنایه داشت و گرگین و ویشتاسب و ردگون از این گفتار سرخ شده سربه زیر انداختند.

کامبیز گفت:

ـ نه، شرمندگی ندارد و باید هم همین طور باشد.

مسألهٔ زناشوئی باید آمیخته به عشق باشد و خلاصه آنکه کارها همه با عشق صورت می‌گیرد و اگر عشق از میان برود، دیگر چیزی برای انسان باقی نخواهد ماند. بلکه عقیده دارم که تمام موجودات گیتی به واسطهٔ عشق وجود دارند و اگر عشق نباشد خود گیتی هم وجود نخواهد داشت و خلاصه آنکه زندگانی بی‌عشق مانند غذائی است بی‌مزه که انسان از خوردن آن دوری می‌کند. من با ماندان این مراحل راطی کرده‌ام و با اینکه موهای هر دومان سفید شده، می‌بینید که تا چه اندازه به هم انس و علاقه داریم. من همیشه گفته و به جوانان اندرز داده‌ام که تا عشق و علاقه در کار نیاید، نباید به زناشوئی اقدام کرد. بعد روی به کاوس کرده با خنده گفت:

ـ بقیهٔ سرگذشت را بگو که ردگون بی‌اندازه آرزوی شنیدن آن را دارد.

باز تبسمی بر لب‌ها آمد و ردگون سرخ شد.

کاوس گفت:

ـ مقارن همین احوال که در جستجو و کاوش بودم. از یکی از چوپان‌ها شنیدم که از جیرهٔ روزانه‌اش گاهی چند قرص نان کم می‌شود. من می‌گفتم البته ممکن است حیوانات بربایند، بهتر است که انبان توشه را به درخت بیاویزید تا از دستبرد حیوانات ایمن باشد. بعد از دیگری شنیدم که دیزی با گوشت از روی آتش ناپدید شده است، مرا شگفتی دست داد که اگر حیوانی گوشت آن را می‌خورد خود دیزی را چرا می‌برد و با این که این رسم در چوپانان ما نیست که غذای یکدیگر را بربایند،

فکر می‌کردم که شاید در میان آنها آدم شکم‌پرستی پیدا شده باشد. خلاصه هر روز این نوع دزدی در کار بود و من ناچار گرگین را پاسبان قرار دادم که مخفیانه مراقب باشد و دزد را پیدا کند چون از او هم خبری نشد یک روز خودم به سر وقت او رفتم دیدم مشغول پاسبانی است. امّا از طرفی هم ناگهان دیدم که سگ‌های گله به صدا در آمدند و دسته جمعی به طرفی هجوم آوردند. چوپان‌ها با چوب دویدند، من هم با گرگین در دنبال آنها رفتیم. دیدم سگ‌ها به خرسی نزدیک شدند که بره‌ای را در بغل گرفته و با شتاب می‌دود.

نوشین گفت:

ـ آری، گماشتهٔ من بود و برای من می‌آورد.

از این سخن قهقههٔ خنده از حضار بلند شد. مخصوصاً ماندان مدتی با صدای بلند می‌خندید.

در این وقت نوشین به کاوس گفت خوب بعد چه شد؟

کاوس گفت:

ـ همین که سگ‌ها نزدیک شدند، خرس بره را رها کرد و چوبی به دست آورد و سر پا با سگ‌ها مشغول زد خورد شد و با جنگ و گریز خود را به کوه رسانید. در این موقع من به چوپان‌ها گفتم شما برگردید و مواظب گله‌های خود باشید. من و گرگین او را تعقیب می‌کنیم و تا نابودش نکنیم دست از او بر نخواهیم داشت. چوپان‌ها برگشتند. من به گرگین گفتم: دزد همین خرس است. خوراک چوپان‌ها را همین خرس می‌برد، امّا تعجب من در این است که خرس با گوشت و نان سر و کاری ندارد. به علاوه بره را چرا می‌برد. خرس که حیوان گوشتخواری نیست. صحبت کنان می‌دویدیم و آن را دنبال می‌کردیم. خرس داخل غار شد، ما هم چوب به دست با سر خمیده داخل غار شدیم ولی آن را ندیدیم. ناچار با گرگین به گفت و شنید پرداختیم که خرس کجا ناپدید شده است. باید هر طوری هست آن را به دست آورد. گرگین گفت بدبختانه این غار جای سختی است و نمی‌توان پائین رفت و به جستجو پرداخت. ناگهان صدائی به گوشمان رسید که مرابه نام صدا کرد. بر حیرت ما افزوده شد که این صدا از کیست و چگونه مارا می‌شناسد و چرا در غار پنهان شده است؟

گرگین گفت صدای دختری است و بسی آشنا به نظر می‌آید و بلافاصله گفت شاید نوشین باشد و بی‌اختیار صدا کرد: نوشین... نوشین... و او پاسخ داد و

درخواست کمک کرد که به فکر چارهٔ رهائی او باشیم. من گفتم مگر تو خودت نمی‌توانی نزدیکتر بیائی. دیدم سرش را از سوراخی نمایان شد و گفت:

ـ نه شما می‌توانید به طرف من بیائید و نه من به طرف شما. گفتم پس چاره چیست؟ گفت: طناب‌هائی باید بیاندازید که من به مدد آنها بالا بیایم. پس من گرگین را گذارده بدون این که معطل بشوم بنای دویدن را گذاردم و همین که به چادرها رسیدم چند طناب با چند نفر چوپان همراه برداشته به سرعت به غار برگشتم. دیدم گرگین از بالا و نوشین از پائین سرگرم گفتگو هستند. طناب‌ها را به هم بسته به پائین انداختیم. نوشین از سوراخ مانند حیوانات بیرون آمد و چوبی به دست داشت. طناب را گرفت و ما او را بالا کشیدیم. امّا همان‌دم صدای فریاد او بلند شد و دیدیم که خرس از عقب پای او را گرفته و مانع آمدن اوست و او هم با یک دست طناب را گرفته و با دست دیگر با چوب به سر و کلهٔ خرس می‌کوبد. من این دفعه تیر و کمان هم همراه آورده بودم و فوراً تیری به چلهٔ کمان گذارده خرس را نشان کرده و تیر را رها کردم. تیر درست به نشانه خورد و خرس پای نوشین را رها کرد و پائین افتاد و ما توانستیم او را بالا بکشیم و امّا خرس چون زندانی خود را فراری دید با اینکه تیر خورده بود فریادهای هولناک و مهیبی می‌کشید که در غار منعکس شده بود. من خواستم تیر دیگری رها کنم که یک باره کارش را بسازم، امّا نوشین دست مرا گرفت و گفت:

ـ نه، نابودش نکنید اگر چه به من رنج و سختی زیادی داده ولی در عوض خدمت‌هائی به من کرده است که اگر نمی‌کرد از گرسنگی و تشنگی جان داده بودم. تا همین اندازه مجازاتش کافی است. این بود که من دست از کشتن آن باز داشتم. امّا نوشین... نوشین نبود بلکه آدم جنگلی هم نبود، با آن لباس‌های تکه و پاره، با آن موهای پریشان و ژولیده و با آن دست و صورت سیاه شده، هیکل عجیبی پیدا کرده بود. فقط از خوشحالی برقی در چشمانش درخشیدن داشت که همهٔ این نارسائی‌ها و کوتاهی‌ها را از نظر محو می‌کرد. بی‌اندازه شادمانی می‌کرد و همین که از غار بیرون آمدیم دست به سوی آسمان دراز کرده گفت:

ـ ای اهورامزدا، چگونه تو را سپاسگزارم که مرا از این زندگانی سراسر ملال و رنج نجات بخشیدی!

و اشک زیادی از چشمانش بر گونه‌هایش ریخت که راستی من متأثر شدم و گرگین هم به گریه افتاد

کامبیز گفت:

ـ گفتید سیاه و ژولیده شده بود. پر آشکار است کسی که چندین ماه نظافت نبیند همین طور خواهد شد به خصوص پارسیان که بنا بر آداب مذهب همیشه باید سر و تن خود را پاک نگاهدارند.

شاهین گفت:

ـ پیدا شدن او نه تنها ما را خوشوقت کرد بلکه تمام چادرنشینان هم از دیدار او مسرور شدند.

سیمین گفت:

ـ امّا گویا هیچ کس به اندازهٔ خودت مسرور نشده باشد.

سایرین تبسم کردند امّا گرگین سربه زیر انداخت.

نوشین گفت:

ـ امّا گماشتهٔ بیچارهٔ من برعکس از این پیش آمد افسرده دل و غمگین شد.

(باز خنده در گرفت) و ماندان گفت:

ـ راستی، دختر دلیری هستی، با این همه سختی‌ها که کشیده‌ای باز دست از شوخی بر نمی‌داری.

نوشین گفت:

ـ از اندوه و غمگینی چه خیزد، بهتر آن است که انسان تا هست خرم و خوش باشد و شکیبائی را از دست ندهد و خود را نبازد و تلاش کند که شکنجه و سختی‌های زندگانی را از خود دور سازد.

کامبیز گفت:

ـ آفرین، آفرین، آری چنین است فرزند، انسان تا هست باید تلاش کند و اندوه را از خود دور سازد و با شکیبائی در فکر فراهم ساختن راحتی خود باشد. من پس از ناپدید شدن نوشین به شاهین پیغام دادم که چون نوشین از دست رفت بهتر آن است که گرگین با دیگری پیوند کند امّا او پاسخ داده بود که گرگین می‌گوید من از پیوند چشم پوشیده‌ام امّا حالا نمی‌دانم باز هم به چشم پوشی باقی است یه نه؟

گرگین سر به زیر انداخت و عرق خجلت در پیشانیش نمودار گردید.

ماندان گفت:

ـ البته آن عشق و دلبستگی با نوشین مانع بود که با دیگری پیوند کند.

این دفعه نوبت به نوشین رسید که سربه زیر اندازد و حرفی نزند.

کامبیز روی به ماندان کرد و گفت:

ـ من همیشه گفته‌ام که اگر چه غالباً کارها به دست انسان نیست و آنچه می‌رسد دوباره پنبه می‌شود، امّا عقیده دارم که کوشش و تلاشی هم در زندگانی لازم است. یعنی می‌خواهم بگویم که ساختمان هر کسی به طور خصوصی است که با آن ساختمان باید همان نوع زندگانی که دارد داشته باشد. مثلاً یکی پیدا می‌شود که با چاپلوسی و یا مهربانی خود را محبوب دیگران کرده سودی که در نظر دارد از آنها می‌برد. یکی هم هست که از شدت حیا و کم‌روئی حرف روزانه خود را هم نمی‌تواند بزند و بنابراین همیشه از زندگانی عقب است.امّا گاهی هم تصادفات طوری پیش می‌آید که انسان بدون اینکه فکر کند و زحمت بکشد وسایلی برایش فراهم می‌شود و زندگانی خوشی نصیبش می‌گردد.

ماندان گفت:

ـ مثل خود شاهین که اگر تلاش نکرده بود و خود را از زندان ماد با مهرداد خلاص نکرده بود حالا دیگر نشانی از او نبود و تصادف هم او را به دربار پارس نمی‌کشایند که اکنون زندگانی خوشی داشته باشد و باز هم تصادف کاری کرد که پسرش گرگین هم آن کسی را که می‌خواست و به او عشق می‌ورزید دوباره نصیبش شود.

کامبیز گفت:

ـ به هر حال، من عروسی آنها را به تأخیر انداختم تا شما بیائید و به دست خود انجام دهید زیرا که گمان نمی‌کنم در این نوع کارها کسی به سلیقهٔ شما پیدا شود.

ماندان گفت:

ـ من بسی خوشوقتم که واسطهٔ پیوند دو نفر باشم.

و به سیمین گفت:

ـ در تدارک وسایل باش. همان باغی که به امر کامبیز منزل کرده‌اند جای بسیار مناسبی است. فردا یادآوری کن تا با هم برویم و وضع زندگانی آنها را رسیدگی و مرتب کنیم و این پیوند را زودتر انجام دهیم.

سپس ماندان از جای بلند شد. همه از دور میز بلند شدند. ویشتاسب و ردگون به طرف عمارت خود رفتند و کامبیز هم به طرف دربار رفت که به امور کشور رسیدگی کند و ماندان هم مشغول کارهای خود شد.

۴۱

کارهای کورش

کورش[۱] پس از تاج‌گذاری به ادارهٔ کشور پرداخت و پیوسته به استان‌ها و شهرستان‌ها و کرانه‌های کشور پهناور خود می‌رفت و به کارها رسیدگی می‌کرد. تابستان‌ها را اغلب به اکباتان پایتخت ماد می‌رفت و زمستان‌ها را بیشتر در بابل و گاهی در پارس نزد پدر و مادر به سر می‌برد و پیوسته از شرق به غرب و از شمال به جنوب کشور خود می‌رفت و به انتظامات می‌پرداخت و وسایل آسایش مردم را فراهم می‌ساخت.

روزی در بابل سران لشگر را احضار کرد و به سخن‌رانی پرداخته گفت:

ـ دوستان من، ما در کشورهائی که مطیع شده‌اند به قدر کفایت استاندار و نگاهبان گذارده‌ایم. در موقع بازگشت هم به آنها دستور داده‌ام که در حفظ خندق‌ها بکوشند و تاکنون هم مطابق دستور من رفتار شده، با این حال لازم است استاندارها و فرماندارهای درستکاری به استان‌ها و شهرستان‌ها بفرستیم تا مطابق دستورهای تازه و آئین نامه‌هائی که نوشته‌ام محل‌های مأموریت خود را اداره کنند و مالیات‌ها را بگیرند و حقوق مأمورین لشگری و کشوری را بپردازند و در کلیهٔ امور نظارت داشته باشند و نفیس‌ترین صنایع و بهترین محصولات را به اینجا بفرستند تا ما آنها را به عنوان نمونه و سرمشق برای صنعتگران و برزگران سایر استان‌ها بفرستیم و از آن

۱ـ نقل از گزنفون

میان اشخاصی را انتخاب کرد و دستور داد که به استان‌ها بروند و مالیاتی هم برای استان‌ها معین نمود و به آنها سفارش کرد که اعمال شخصی او را سرمشق قرار دهند و در تمام کارها از رفتار او تقلید کنند. تربیت اطفال را به طرز شایسته در نظر داشته باشند و سپاهیان زیر دست خود را بیکار نگذارند و به شکار تمرین دهند. ارابه‌ران و سواره نظام تشکیل دهند و تأکید کرد که مجالس شما هم باید مانند مجالس من باشند استان‌های بزرگ به لایق‌ترین اشخاص باید داده شود. میز شما هم باید مانند میز من دارای غذاهای رنگین فراوان باشد و همه روزه اشخاص که خوب کار می‌کنند سر میز غذای شما باشند. در آبادی استان خود بکوشید و باغ‌ها ایجاد کنید مخصوصاً باغ وحش را از نظر دور ندارید. پردیس (فردوس) داشته باشید که مردم در موقع بیکاری در آنجا آمده گردش کنند و رفع خستگی نمایند. قبل از ورزش غذا نخورید و به اسبان خود هم تا کار نکرده‌اند خوراک ندهید و در همه کار از من پیروی کنید و همیشه طوری سپاه را آماده داشته باشید که هر وقت بخواهم بلافاصله آمادهٔ حرکت باشد.

پس از این بیانات آنها را مرخص کرد و در مدت دو سه روز سپاه لازم به هر یک داد و آنها را به طرف مأموریت خود فرستاد. امّا از طرف دیگر هم همیشه بازرسانی را می‌فرستاد تا کارهای آنان را بازرسی کرده تا گزارش دهند. چاپارخانهٔ دولتی تأسیس کرد و تپه‌ها و شاهراه‌ها ساخت که شب به وسیله آتش‌های رنگارنگ اخبار فوری را به پایتخت برسانند و در تمام راه‌ها برج‌ها ساخت و برجبان قرار داد که به وسیلهٔ کبوتران قاصد نامه‌ها را منظم به جاهای لازم برسانند. پس از یک سال برای آزمایش فرمان داد، که لشگر در بابل جمع شوند. در فاصلهٔ زمان کمی یکصد و بیست هزار سوار و دو هزار گردونهٔ مسلح و ششصد هزار پیاده در بابل حاضر و آماده فرمان بودند، بنابراین کورش سفر جنگی طولانی کرد و در مدت چندین سال تمام مللی که در حدود سوریه تا دریای احمر سکنی داشتند همه را مطیع کرد و کرانه‌های شاهنشاهی خود را از یک طرف تا دریای احمر و خلیج پارس توسعه داد و از سمت شمال دریای سیاه و از سمت مغرب جزیره قبرس و از سمت جنوب افریقا و حبشه را کرانه‌های کشور پهناور ایران قرار داد و محل اقامت خودش در جاهای مختلف بود. هفت ماه از سال را در بابل که هوایش گرم است به سر می‌برد و سه ماه بهار در شوش و دو ماه تابستان در اکباتان و به طوری با عموم رعایای خود

مهربانی و خوش رفتاری می‌کرد که همه به او علاقه داشتند و بهترین محصول نباتی یا حیوانی و کارهای صنعتی کشور خود را برای او می‌آوردند و او در عوض چیزهائی به آنها می‌داد که احتیاج به آنها داشتند.

در همین موقع فرمانی به این مضمون صادر کرد، افراد ملت یهود که بخت‌النصر به بابل آورده و به اسارت نگاه داشته بود از این پس آزاد هستند و می‌توانند به بیت‌المقدس بازگردند. نیز امر کرد معبد آنها را که بخت‌النصر خراب کرده بود تعمیر کنند و وجه تعمیر را از خزانهٔ خود پرداخت. بر اثر این فرمان هزاران مرد و زن و آقا و برده از ملت یهود به طرف آورشلیم روی آوردند و نیز به فقرا و پیشوایان روحانی آنها که توانائی بازگشت به آنجا را نداشتند امر کرد هزینهٔ سفر بدهند. بنابراین یهودیان با سرور و شعف بی‌اندازه از اسارت خلاصی یافته و به میهن اصلی خود رفتند و به امر کورش معبد خود را تعمیر کردند و همیشه فرمانبردار کورش بودند و در آداب مذهبی از خداوند برای او طلب خوشی و طول عمر می‌کردند.

پس از رفتن آنها فرمان دیگری به این مضمون صادر نمود: ظروفی که بخت‌النصر از معبد آورشلیم آورده است از معابد بابل بیرون آورده، دوباره به آنجا منتقل نمایند. این ظروف عبارت بود از سی عدد طاس طلا و هزار طاس نقره و بیست و نه کارد و سی جام طلا و چهارصد جام نقره و چندین ظرف دیگر که شمارهٔ تمام آنها به پنج هزار و چهارصد عدد می‌رسید. بالاتر از همه اینکه حکومت آن ناحیه را به خود ملت یهود واگذار کرد و آنها هم کسی را از میان خود انتخاب کردند که نسبش به سلسلهٔ اعقاب داود می‌رسید.

پس از این کار به فکر اصلاح احوال بابلی‌ها افتاد و بسیاری از عادات زشت و ناروا که داشتند منسوخ کرد. یکی از عادات ناپسند این بود که در هر دهستانی سالی یک مرتبه دخترانی که به حد بلوغ رسیده بودند در میدان عمومی جمع می‌کردند و آنها را در معرض فروش می‌گذاردند. جمعی از مردان جوان در اطراف آنها ایستاده و جارچی دختران را یکی پس از دیگری صدا کرده به نوبت می‌فروخت. پس از آنکه نخستین دختر زیبا به فروش می‌رسید دومین و سومین... دختر زیبا را صدا می‌کرد و جوانان بابلی که به حد بلوغ رسیده و دارائی سرشاری داشتند آن دختران را به طور مزایده می‌خریدند. پس از آنکه دختران زیبا فروخته می‌شدند نوبت به دختران غیر زیبا و زشت روی می‌رسید که جوانان فقیر بابل آنها را به بهای کمی می‌خریدند و

چون فروش این دختران هم تمام می‌شد جارچی زشت‌ترین آنها یا آنهائی که ناقص‌الخلقه و بر جای مانده بودند می‌طلبید و به آواز بلند فریاد می‌کرد چه کسی مایل است پولی بگیرد و در عوض این دختر را به زنی اختیار کند؟ و آن را به کسی می‌داد که به گرفتن نازل‌ترین وجهی راضی می‌شد. پولی که برای فروختن این قبیل دختران ناقص‌الخلقه و کریه‌المنظر لازم می‌شد به حساب دختران زیبا روی می‌گذاشتند و در نتیجه دختران زیبا باید پولی بدهند و این دختران را به شوهر برسانند. پدر نمی‌توانست و اختیاری نداشت که به میل خود دختر را شوهر دهد و نیز ممنوع بود که کسی دختری را بی‌ضمانت به خانهٔ خود برد. ضامن‌ها می‌بایست در نزد دختر ضمانت کنند که خریدار با دختر ازدواج خواهد کرد و بعد اگر زن و شوهر سازگار نمی‌شدند زن می‌بایست پولی را که شوهر داده به او رد کند. مردم عوام هم که گرفتار فقر و پریشانی بودند بدین طریق با دختران خود کسب می‌کردند.

یکی دیگر از عادات بسیار ناپسند و زشت آنها این بود که هر زن بومی باید یک دفعه در مدت عمر خود با شخص بیگانه‌ای در معبد ارتباط پیدا کند. بعضی زنان که ثروتمند بودند چون نمی‌خواستند با زنان فقیر مخلوط شوند با گردونه به معبد می‌رفتند و ملتزمین در پشت سر آنها می‌ایستادند. مرد بیگانه سکه‌ای روی زانوی زن انداخته او را به نام رب‌النوع معبد دعوت می‌کرد و بهای آن سکه هر قدر هم که بود زن مجبور به قبول آن بود، زیرا که برای خدای معبد داده می‌شد و پس از آنکه با آن مرد بیگانه ارتباط می‌یافت از معبد بیرون می‌آمد. زنان خوب روی زود از معبد خارج می‌شدند برای اینکه مشتری زیاد داشتند امّا زنان زشت روی گاهی مجبور می‌شدند سه الی چهار سال در معبد بمانند تا سرانجام با یک شخص بیگانه ارتباط پیدا کنند زیرا که بیگانگان به این نوع زنان توجهی نداشتند.

۴۲

در پارس چه خبر است؟

در پیش دیدیم که ماندان به محض ورود به پارس یکی از کاخ‌های شاهی را که کامبیز تازه ساخته بود به ویشتاسب بخشید تا داماد و عروس بـه خـوشی در آن زندگانی کنند. ویشتاسب هم با آن عشق و علاقهٔ فراوانی که نسبت بـه زن خـود داشت در صدد بود که همیشه وسایل سرگرمی و راحتی و خوشی همسر خود را به طور کامل فراهم سازد.

روزی از ردگون پرسید:

ـ آیا این کاخ مطابق میلت ساخته شده و اسباب راحتی و آسایشت به خـوبی فراهم شده است یا نه؟

ردگون گفت:

ـ بسیار خوب است امّا شما می‌دانید که من در آشور همیشه دور از آبادی در باغی منزل داشتم که تمام درختان وگل‌های آن را مطابق سلیقه و میل خود پرورانده بودم و نقشهٔ عمارت آن را هم به دلخواه خود و به دست خود کشیده بودم و هر روز با اندیشه‌های تازه‌ای تغییرات نوی در آن می‌دادم و بسیار و خرسند بودم و چون در آن باغ زحمت زیاد کشیده‌ام و یادگارهایی با دست خود در آن گذارده‌ام، فکر آنها از خاطرم محو نمی‌شود و با خود می‌اندیشم که فلان گل در چه حال است و فـلان درخت آیا بارور و میوه‌آور شده است یا نه؟

ویشتاسب گفت:

ـ من برای سرگرمی تو فکری کرده‌ام و علاوه بر اینکه نمی‌خواهم گرد ملالتی بر چهره‌ات نشیند پیوسته خواهانم که سرگرم و با نشاط باشی. ما در بیرون شهر زمین زیاد و آب فراوانی داریم که از پدرم به من ارث رسیده است. از تو خواهشمندم که در آن زمین طرح باغ و عمارتی به دلخواه خود بریزی و مطابق سلیقه و نقشه‌ای که می‌پسندی آن را بسازی. هر قسم گل وگیاه و درخت که خواسته باشی می‌سپارم از آشور و بابل و دیگر جاها فوراً برایت آماده و فراهم کنند. چون باغ تو را در آشور دیده‌ام بسیار میل دارم که یک چنین باغی هم در پارس درست کنی تا پارسیان هم به زیبائی و صفا و خرمی و طراوت و سلیقه و طرز زندگانی خوش آشنا شوند.

در چهرهٔ ردگون برقی از شادی دیده شد وگفت:

ـ من با کمال میل حاضرم و چون انس و علاقه به این کار دارم، سرگرمی خوبی برای من فراهم می‌شود.

همان دم ویشتاسب امر کرد نوکران اسبانی را حاضر کردند و با ردگون سوار شده وگفت:

ـ در کار نیک باید شتاب کرد. برویم و آن زمین را ببینیم. بعد از روی فکر طرح باغ را بریز و نقشهٔ عمارت را بکش و به ساختمان و آبادی آن بپرداز.

این زمین در دامنهٔ کوهی واقع بود که از آن چشمه سارهای چندی جاری و با هم مخلوط شده و در پائین نهر بزرگی تشکیل می‌یافت و زمین‌ها را آبیاری می‌کرد. ردگون آنجا را پسندید و به ویشتاسب گفت:

ـ من نقشه را می‌کشم امّا چه خوب بود که معماران آشوری هم در ساختمان بنای کاخ شرکت داشتند. اگر آنها به کار پردازند کاملاً از روی نقشه و مطابق میل من ساخته و پرداخته خواهد شد.

ویشتاسب گفت:

ـ مانعی در کار نیست. من فردا شرحی به پدرت کبریاس می‌نویسم و چاپاری می‌فرستم و خواهش می‌کنم معمارانی را که خود بپسندد با دستمزد شایسته‌ای اجیر کرده بفرستد. ردگون گفت:

ـ منهم شرحی به مادرم می‌نویسم و از او چیزهائی مخصوصاً تخم گل‌هائی که با دست خود فراهم کرده و در جاهای محفوظی گذارده‌ام و هم چنین چند عدد از طیوری که تربیت کرده‌ام می‌خواهم که برای من بفرستد.

ـ باری قاصدی به آشور رفت و طولی نکشید که معماران آشوری آمدند و مطابق نقشه‌ای که ردگون کشیده بود به ساختمان پرداختند. کبریاس هم نظر به علاقهٔ خاصی که به دختر خود داشت علاوه بر معماران، چند نفر از استادان ماهر سنگ تراش و مجسمه ساز و نجار و نقاش زبردست همراه آنها فرستاد و در فاصلهٔ یک سال کاخ با شکوهی در دامنهٔ کوه پدیدار گردید که در بلندی و زیبائی در پارس انگشت نما بود و روزهای آدینه درب آن به روی اهالی باز و جمعیت زیادی آزادانه برای تماشا به آنجا می‌رفتند و از دیدن انواع گل‌ها و چمن‌ها و آبشارها و بناهای این کاخ نوبنیاد لذت می‌بردند. زیرا که در پارس چنین کاخ زیبا و باغ با صفائی وجود نداشت. بزرگان و سران پارسی به این نوع تجملات دلبستگی نشان نمی‌دادند و عقیده داشتند که باید از زمین بهره برداشت و می‌گفتند گل‌ها و گیاه‌های خوشبو و خرمی و سرسبزی نه برای انسان لباس می‌شود و نه خوراک.

در این باغ عمارت سه طبقه‌ای از سنگ‌های تراشیدهٔ الوان بر پا شده و جا به جا استخر و حوض‌هائی بود که در آن‌ها ماهی‌ها الوان و انواع مرغابیان خانگی شناور بودند و چون سرچشمهٔ آب در کوه بود فواره‌ها به ارتفاع زیادی جستن می‌کردند. هر قسمتی از باغ به طرز نو و طرح قشنگی به دستور ردگون گلکاری و آرایش یافته بود. این گل‌ها و گیاهان خوشبو و درختان زیبا را به دستور او از بابل و آشور و کشورهای دیگر آورده بودند. امّا یک غنچهٔ نو رسیده‌ای هم در این باغ شکفت و گلی شد که از حیث زیبائی و جمال بر همهٔ گل‌ها کرشمه و ناز می‌فروخت و هرکس با اشتیاق تمام خواستار دیدار او بود.

این غنچهٔ نوشکفته فرزندی بود که از ویشتاسب و ردگون پیدا شده و نام او را ویشتاسب دارایاووش گذارده بود که به تخفیف داریوش می‌گفتند. این کودک نوزاد به اندازه‌ای زیبا و خوش سیما بود که هرکس او را می‌دید بی‌اختیار در آغوشش می‌کشید و سر و رویش را می‌بوسید.

باری، چنانکه در پیش ذکر شد کورش یکی دو ماه از سال به پارس می‌آمد تا از دیدار پدر و مادر بهره‌مند گردد، در یکی از این مسافرت‌ها یعنی یک سال پس از تولد داریوش، کبریاس را هم با خانواده‌اش به پارس آورد تا با دختر و دامادش دیدار تازه نمایند. بنا به درخواست ویشتاسب، کورش غالب اوقات به این کاخ نوبنیاد می‌آمد و کاساندان را هم با فرزندانش کبوجیه و بردیا و دختر نوزادش موسوم به

آتس سارا همراه می‌آورد. کامبیز و ماندان هم با اینکه برف پیری بر سرشان نشسته بود گاهی برای گردش و دیدن ویشتاسب و ردگون به این کاخ نو آمد و شدی داشتند و هنرمندی و سلیقهٔ ردگون را در آرایش باغ و کاخ می‌ستودند. اگر چه کاساندان هم در پاسارگاد مطابق نقشه و ذوق خود کاخ زیبائی ساخته و باغ وحشی ترتیب داده بود امّا تصدیق می‌کرد که باغ و کاخ ردگون از حیث زیبائی و قشنگی بر کاخ او برتری دارد. به علاوه چون کاساندان غالب اوقات با کورش در مسافرت بود دیگران نمی‌توانستند مانند خودش به طوری که باید و شاید از پردیس و عمارت او نگاهداری کنند و چون سال‌ها از بنای آن می‌گذشت درخت‌های کهن و سالمند سر بهم آورده و باغ را تاریک کرده بودند و آن جلوه و طراوتی که در آغاز بنا داشت از دست داده بود.

یک روز بنا به خواهش ردگون، ویشتاسب از شاه و خانوادهٔ شاهی در خواست کرد که از بامدادان برای صرف ناهار به منزل او بروند، شاه هم در خواست او را پذیرفت. ردگون شیرینی‌های مخصوصی به طرزی که در آشور معمول است با دست خود فراهم ساخته و خوراک‌های لذیذ گوناگونی فراهم نموده بود. ناهار با نشاط و سرور صرف شد. ردگون پیمانه‌های شرابی به ماندان و کاساندان و پدر و مادر خود می‌داد. ماندان این شراب را پسندید و از آن تعریف کرد.

ویشتاسب گفت:

ـ این شرابی است که ردگون در موقع بنای کاخ ریخته و برای جشن تمام شدن بنا نگاهداشته است.

ماندان گفت:

ـ پس معلوم می‌شود که امروز روز جشن تمام شدن کاخ و باغ است.

ویشتاسب گفت:

ـ به طوری که شنیده‌ام همان طور که در ماد معمول است که سال تولد کودک به نام او شراب می‌ریزید و آن را نگاه می‌دارند تا هنگام عروسی او به مصرف برسد. در آشور هم رسم است که در موقع عروسی شراب می‌ریزند و آن را در جشن‌های بزرگ و در موقع تمام شدن بنائی مصرف می‌کنند. اگر چه مدتی از بنای این باغ و کاخ می‌گذرد ولی جشن واقعی آن امروز است که شاهنشاه و خانواده شاهی ما را سرافراز و بزم ما را روشن فرموده‌اند.

کورش گفت:

ـ من که شراب نمی‌خورم ولی از این شیرینی‌ها خورده‌ام. بسیار با سلیقه درست شده است، سلیقه و هنرمندی ردگون شایستهٔ آفرین است.

ردگون از این تمجید سرخ شده سر به زیر انداخت و گفت:

ـ شاهنشاه بنده‌نوازی می‌فرمایند.

کورش گفت:

ـ ویشتاسب، شنیده‌ام نوزادی هم داری. میل دارم او را هم ببینم. ویشتاسب سرفزود آورده با شتاب رفت و داریوش را در آغوش گرفته به حضور شاه آورد. کورش مدتی به اندام و چهرهٔ او نگاه کرده و گفت:

ـ قیافهٔ این کودک نشان می‌دهد که در آینده مرد بزرگی خواهد شد و در ضمن به طور مزاح گفت:

ـ ویشتاسب، مبادا برخود ببالی که این زیبائی و خوش اندامی کودک به تو مربوط می‌باشد. نه، چنین نیست. بلکه این بهره‌ای است که از مادر نصیب او شده است.

همه از این شوخی خندیدند مگر ردگون که باز سرخ شد. و سر به زیر انداخت.

کورش امر کرد جعبهٔ سفری را که همیشه همراه داشت بیاورند. بلافاصله خزانه‌دار او سرفرود آورد و جعبهٔ بزرگی را در پیش کورش گذارد. کورش آن را باز کرد و گردن‌بند مرواریدی که گوهرهای رنگارنگ نیز داشت با دست خود به گردن داریوش انداخت و دستی زیر چانهٔ او زده گفت:

ـ همانا که از نژاد هخامنش هستی و از کودکی نشانهٔ بزرگی از چهره‌ات پیداست و باید هم همین طور باشی، زیرا که از طرف مادر هم از نژاد کبریلس دلیر و رشید هستی.

کبریاس بلند شده و سر به خاک سود و گفت:

ـ مرا آن زبان نیست تا به طوری که شایسته و سزاوار باشد از مهر و بنده پروری شاهنشاه سپاسگزاری کنم. از هورمزد پاک خواستارم که زندگانیش با خوبی و کامیابی پاینده باشد.

بعد کورش یارهٔ جواهرنشانی هم به ردگون داده و گفت:

ـ راستی که زن هنرمند و با سلیقه‌ای هستی، کارهایت همه پسندیده است.

ردگون بلند شد و دو دستی یاره را گرفت و بوسیده و بر سر گذارد.

پس از آن کورش روی به کامبیز کرده گفت:

ـ البته پدر و مادر بزرگوارم هم سلیقهٔ ردگون را پسندیده‌اند. راستی کاخ زیبا و باغ

باصفائی درست کرده است.

کامبیز لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در روی کرسی خود راست نشست و گفت:

ـ آری فرزند ارجمند، زن ویشتاسب بسیار با سلیقه کار کرده و هنرمندی او شایستهٔ آفرین است. امّا شما هم این نکته را نباید فراموش کنید که بزرگی و سربلندی شما در سایهٔ تلاش و ناراحتی و پشت پا زدن به تجملات و ظاهرهای فریبنده پیدا شده است. مرا بیم آن است که مبادا روزی بیاید که همین آرایش‌های خوش‌نما و خو گرفتن به عیش و نوش و خوش‌گذرانی و تن‌آسائی باعث گردد که همین کاخ و بساکاخ‌های دیگر سرنگون شوند. اگر چه سخنان من زننده و شاید تلخ به نظر آید و پسندیده نباشد که در این هنگام گفته شود. امّا چون من سپری شدن روزگار خود را نزدیک می‌بینم ناچارم که آنچه از خاطرم می‌گذرد به زبان آورم. شاهی که به خوش‌گذرانی و تجملات و آرایش‌ها و طراوت و صفای کاخ‌ها و خوراک‌های لذیذ خوی گرفت و از نمد پشمین برخاست و بر قالیچهٔ ابریشمین نشست و لباس خشن را از تن در آورد و پیکر خود را به پرنیان و دیبا آراست و از زین خشن پیاده شد و بر گردونهٔ نرم و آراسته به گل و جواهر قرار گرفت باید با سپر و شمشیر و در نتیجه با بزرگی و سروری به درود ابدی گوید و دست بسته به بیگانگان تسلیم گردد. همین تجملات فریبنده است که آدم را از مردمی و مردم‌داری باز می‌دارد و اتفاق و یگانگی را از میان می‌برد زیرا هر کس مایل است راحتی و تجمل را بهتر و بالاتر از دیگری برای خود فراهم سازد و برای فراهم آوردن وسایل آن از هرگونه کارهای زشت و ناروا پرهیز نکند و به زیر دستان خود جور و ستم نماید و سرانجام با دست خود نهال خوشبختی را از بیخ بر کند. صفا و طراوت باغ و کاخ زیبا و اثاثهٔ نرم و ظریف و رنگ و بوی گل‌ها و گردش و استراحت در کاخ‌ها برای زنان و کودکان خوب است. مرد جهانگشا و کشوردار باید همیشه روی زین باشد و در موقع استراحت برپلاس پشمین نشیند و خوراک را بر روی زین صرف نماید و به جای اینکه ماهرویان نازک بدن را ببوسد بر قبضهٔ شمشیر خود بوسه زند و این دلبر طناز و مایهٔ همه گونه ناز و وفادار را از کنار خود دور نسازد. خوشگذرانی و شرابخواری لذتی آنی وگذرنده دارد و پس از مدت کمی جز کسالت و دردسر بسیار چیزی به بار نیاورد. اشخاص مست را ببینید و از کار و رفتار آن عبرت گیرید. آنها هیچ وقت از روی خردمندی گامی بر نمی‌دارند. کسی که می‌خواهد آقا باشد باید همیشه بیدار و ناظر کار و رفتار زیر دستان خود باشد. من نمی‌گویم که استراحت در

زندگانی لازم نیست بلکه معتقدم که باید باشد امّا به طور اعتدال و طبیعی نه به زیاد روی و مصنوعی. خوشگذرانی و مستی و خواب طولانی تاب و توان را از تن می‌برد و روان را فرسوده می‌کند. این شب‌ها و روزها که از زندگانی ما می‌گذرد بسیار گرانبها است و نباید بیهوده تلف گردد. باید از گذشتن آنها بهره برگرفت و کارهای سودمندی انجام داد. آن کسی از خوراک لذت می‌برد و خوب می‌خوابد که در موقع بیداری کارهای بزرگ و نیک انجام داده باشد. آیا بابل و آشور ولیدی و ماد و سایر کشورها که اکنون در تصرف دارید درس عبرتی به شما نداده و به شما آشکارا نگفته‌اند که عیاشی و شرابخواری و تن‌پروری و کامروائی و دوروئی و نفاق فرمانروایان آنها بود که این کشورها را پیش پای شما انداخت؟ اگر سران آن کشورها خردمند و بیدار و متحد و هوشیار و با هم بستگی داشتند، شما با هیچ قوه‌ای نمی‌توانستند آنها را فرمانبردار خود کنید. فرمانفرمای درستکاری لازم است تا کشور را خوب اداره کند. فرمانفرما مادامی خوب کشور را اداره می‌کند که در فکر آباد کردن کشور و آسایش مردم آن باشد. بزرگ شدن فردی چه سودی دارد؟ باید اجتماع را بزرگ کرد و سایهٔ بزرگی اجتماع فردی را جستجو کرد. کارمندان و اداره کنندگان کشور باید از کسانی انتخاب شوند که با دروغ و فریب و حیله و تزویر و گرفتن دسترنج مردم آشنائی نداشته باشند. فرمانفرمای کشوردار باید به اندازه‌ای درستکار و خوب رفتار باشد که کارهایش نمونه و سرمشق باشد تا زیردستان او هم به اندیشه و گفتار و کردار نیک و پسندیده و بدکاری نگردند. حیله و تدبیر را تنها در یک جا می‌توان به کار برد و آن در جنگ است نه غیر آن. در کشورداری و دادگستری نباید دروغ و حیله و دزدی و غارتگری راه داشته باشد. زمامداران و فرمانروایان کشور باید همه پاک و ساده و بی‌آلایش و تنها در اندیشهٔ فراهم کردن وسایل آسایش و زندگانی بی‌زحمت افراد جامعه باشند. اگر شما مردم را به قناعت بخوانید و خود به کم نسازید ممکن نیست کسی به حرف شما گوش بدهد. چشمان همه متوجه رفتار و کردار شماست و هر چه شما بکنید همان را تقلید خواهند کرد.

باری، به عقیدهٔ من این نوع کاخ‌های بلند و زیبا باید در کشور وجود داشته باشد امّا نه اینکه متعلق به فردی باشد. بلکه باید متعلق به عموم باشد تا هنگامی که مردم از کار روزانه دست کشیدند بیایند در این جا خستگی را از خود دور سازند و نیروی خود را تازه و آمادهٔ کار کنند. در کارها با هم مشورت کنند و در فکر ترقی صنعت و هنر و کشاورزی باشند. استادان چیره‌دست و ماهر در دانش‌ها و هنرها و صنعت‌ها

باید در این کاخ‌های عمومی حضور پیدا کنند و مردم را برای زندگانی خوب و سودمند راهنمائی نمایند. طریقهٔ آبیاری وکندن کاریز و حاصل خیزکردن زمین‌های بایر و بستن سد و بیرون آوردن کان‌های سودمند از سینهٔ زمین و طرز فراهم کردم اسباب‌های لازم و بهره‌آور را به مردم یاد بدهند و کاری بکنند که مردم از حاصل دسترنج خود به خوشی و خوبی زندگی کنند و محتاج به بیگانگان نباشند بلکه آنها را به خود نیازمند کنند و زیادی فرآورده‌های خود را به آنان بدهند و در عوض چیزهائی که لازم دارند بگیرند.

کوشش کنید که آنچه در اوستا در قسمت وندیداد دستور داده شده انجام دهید.

در وندیداد خوانده‌ام که [1] زرتشت از اهورامزدا می‌پرسد: «ای آفریدگار پاک جهان مادی در کجا زمین نخست بیش از همه جا شاد است؟ اهورامزدا پاسخ می‌دهد به راستی‌ای سپنتمان زرتشت در آنجائی که مرد پاک دینی خانه بر پا کند و آن خانه از آتش و شیر و زن و فرزند وگله برخوردار باشد وگاو و علوفه و سگ و آنچه از برای زندگانی خویش لازم است در آنجا فراوان باشد.

باز زرتشت می‌پرسد که درکجا زمین بیش از همه جا شاد است؟

در پاسخ می‌شنود:

ـ در آنجائی که بیشتر از همه جاگندم وگیاه و درختان میوه بکارند. در آنجائی که زمین خشک است آب رسانند و آنجائی که آبگیرست خشک کنند. اگر زمین مدت زیادی شیار نشود و بارور نگردد. ناشاداست.ای زرتشت اگر کسی با هر دو دست کشت وکار کند زمین به او می‌گوید: ای مردی که در روی من با هر دو دست کار کردی بدان که من در آینده هماره بارور و همیشه بهره بخش خواهم ماند. گذشته از خرمن خوب، همه گونه روزی از من برگیرید. و اگر کسی با هر دو دست در روی زمین کار نکند زمین به او چنین می‌گوید: ای کسی که با هر دو دست من کار نکردی تو باید در آینده به پشت در دیگران تکیه زده و بر پا ایستی و روزی خود را از آنان گدائی کنی. آری خوراک پس مانده و ریزه‌هائی که از دهان دیگران افتاده نصیب تو خواهد شد و از خوان کسانی که به فراوانی و آسایش و خوشی اندرند چنین چیزی به تو خواهد رسید.»

باری، من و ماندان چند روزی بیشتر با شما نخواهیم بود امّا اهورامزدا را گواه

۱- نقل از کتاب ادبیات مزدیسنا تألیف استاپورداود.

می‌گیرم که ما هر دو به قدری که توانسته‌ایم به مردم نیکی کرده‌ایم. پیوسته بینوایان و یتیمان را نوازش کرده و دست افتادگان را گرفته‌ایم. این است که اهـورامـزدا در پاداش به ما خیر و برکت عطا کرده و شاهنشاهی روی زمین را به فرزند ما داده است و باز هم او را سپاسگزارم که فرزند دلبند ما به پند و اندرزمان گوش داده و بیدادگری و ستمگری را بر زیردستان روا نداشته و همیشه میانه‌روی و مردم‌نوازی را از دست نداده است. مخصوصاً بسی شادم که بنی‌اسرائیل را از اسارت رهائی بخشیده به میهن خودشان برگردانید و پرستشگاه آنها را هم که از بیدادگری بخت‌النصر ویران شده بود دوباره تعمیر و آباد کرد. از اهورامزدا و امشاسپندان یعنی فرشتگان مقرب او می‌خواهم که روزگار درازی شاه زنده و کشور ایران هم همیشه پاینده بماند.

کورش از جای بلند شده و دست پدر را بوسید و گفت:

ـ پند و اندرزهای سودمند و گرانبهای شما را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

پدر هم روی او را بوسیده گفت:

ـ بسی شادم که سلیقه و ذوق ردگون دختر کبریاس و زن ویشتاسب به ویژه دیدن نوگل شکفته‌اش داریوش امروز موجب شادی و خوشوقتی همه ما شده است. امّا چیزهای دیگری هم هست که دیدن آنها لذت مخصوصی دارد. ما هم کاخ کوچک تازه‌ای بنا کرده‌ایم که شایستهٔ دیدن است. البته دیدن این کاخ مانند شادی نـا بـه هنگامی که چون پیش آید لذت خاصی دارد. اکنون هنگامی است که همه با هم بروید و خزانهٔ شاهی و گوهرخانه‌ای که من تازه درست کرده‌ام و تاکنون کسی ندیده است به دقت تماشا کنید. در آنجا چیزهائی است که از شاهان گذشتهٔ ماد به ارث به مادرشما و در نتیجه به خود شما رسیده است. همهٔ این‌ها در زیر خاک پنهان بوده است ولی من مخصوصاً جائی برای آنها ساخته و دستور داده‌ام که در مقابل چشم عموم مردم بگذارند تا هر کس میل دارد در روزهای آدینه بیاید و از تماشای آنها لذت برد.

این به گفت و از جای بلند شد. تمام حضار نیز سوار بر اسبان شده به راهنمائی کامبیز به کاخ تازه ساز رفتند و به تماشای گوهرهای کمیاب و توده‌های سیم و زر که با سلیقهٔ خاصی مرتب شده مشغول بودند و از دیدن آنها لذت می‌بردند.

کامبیز به کورش گفت:

ـ می‌بینم که توجه خاصی به این گوهرها دارید ولی اینها اندک است باید امر کنی

که هر چه از زیرخاک و جاهای دیگر به دست می‌آید بیاورند و بر اینها بیافزایند و این گوهرخانه و کاخ‌ها و باغ‌های تازه‌ساز در روزهای آدینه برای گردش و تماشای عموم مردم باز باشند. من از ردگون و کاساندان هر دو خواستارم که این باغ را هم مانند باغ‌های باصفای خود را از گل‌ها و گیاهان آرایش دهند تا همه مردم از صفا و طراوت و زیبایی آن بهره‌مند باشند و پس از استراحت و به دست آوردن نیروی تازه بانشاط بروند و در دیگر روزهای هفته به کارهای خود پردازند.

ردگون و کاساندان هر دو دست بر چشم گذاردند و کورش هم وعده داد که به زودی گوهرهای گرانبهای شاهی که در بابل است به پارس آورده به این‌ها بیافزاید و دستور داد که زودتر به تعمیر باغ‌های شاهی که باید گردشگاه عمومی باشد بپردازند و هزینهٔ تعمیر را از خزانهٔ شاهی بگیرند.

ماندان گفت:

ـ نه، فرزند، پول لازم نیست. به اندازهٔ لزوم و از همان خزانهٔ شاهان ماد سیم و زر آورده‌ام و صندوق‌های سیم و زر را به او نشان داد.

کورش از دیدن این گنجینه به حیرت فرو رفته بود.

کامبیز روی به کورش کرده گفت:

ـ فرزند، من پیرو ناتوان شده و دیگر نمی‌توانم آن طور که باید به امور کشوری پارس رسیدگی کنم و این کاری است که من اکنون به زحمت انجام می‌دهم. بسی میل دارم که از این پس این کار را به ویشتاسب واگذاری که از خانوادهٔ خودمان است. ویشتاسب مردی است خردمند و نیرومند. او می‌تواند امور پارس را به خوبی اداره کند و البته اگر لازم باشد در کارهای مهم با من مشورت کند و من هم از این پس از کارهای کشوری کناره‌گیری کرده و به کارهای دیگری که سودمند و مناسب حال پیران است می‌پردازم.

کورش گفت:

ـ فرمانبردارم.

و دستور داد فرمان استانداری پارس را به نام ویشتاسب بنویسند. ویشتاسب و کبریاس و ردگون هر سه از این عطیه و از این پیشنهاد کامبیز و دستور کورش شاد شده سر فرود آوردند و سپاسگزاری کردند.

و چند روز بعد کورش با اردوی آراسته‌ای به بابل برگشت.

۴۳

آخرین سفر کورش به پارس

با این که بنای کورش بر این بود که گاهی در اوقات فراغت به پارس بیاید و از دیدار پدر و مادر بهره‌ور گردد امّا تقریباً ده سال گذشت که نتوانست به طرف پارس برود زیرا که پیش‌آمدها طوری بود که مجبور شد پیوسته به سرحدات برود و به امورات آن نواحی رسیدگی کند. گاهی هم مختصر زد و خوردی پیش می‌آمد و کشورهای کوچکی ضمیمهٔ کشور پهناور ایران می‌شد. حتی در بابل و اکباتان هم کمتر توانست اقامت کند. پس از مدت زیادی که امور سرحدی را از هر طرف سر و سامان داد و اطمینان پیدا کرد که دیگر شورشی نخواهد بود تصمیم گرفت که از آن پس از لشگرکشی‌ها و کارهای خسته کننده دست بکشد و بقیهٔ عمر را به استراحت و پرستش خدای یگانه پردازد. بنابراین فرمانی نوشت و فرمانروائی پارس را به یکی از سران لشگر پارسی داد و ویشتاسب را با خانواده‌اش به بابل خواست. طولی نکشید که ویشتاسب با خانواده به امر کورش به بابل آمد.

در هنگام ملاقات، کورش به اوگفت:

ـ ویشتاسب من احساس می‌کنم که دیگر آن توانائی را ندارم که به کارهای کشور رسیدگی کنم و از این به بعد سپهسالاری لشگر را به تو وامی‌گذارم و خود گوشه‌گیری اختیار می‌کنم و میل دارم که فرزندان من کبوجیه و بردیا را در کارها دخالت دهی و کشور داری را به آنها بیاموزی تا در این امور ورزیده شوند و بتوانند

پس از من کشور پهناور ایران را به خوبی اداره نمایند.

ویشتاسب گفت:

ـ خاطر شاهنشاه آسوده باشد که من در انجام فرمان کوتاهی نخواهم کرد. البته همان طوری که فرمودید لازم است مدتی استراحت کنید تا نیروی از دست رفته باز گردد.

کورش گفت:

ـ سال‌های عمر من به مرحله‌ای رسیده که دیگر برگشت نیرو امکان‌پذیر نیست. من به خوبی احساس می‌کنم که نیرو و توانائی من رو به زوال است. مگر من از جنس انسان نیستم؟ بدیهی است من هم مانند هم جنسان خود هستم و روز به روز سستی و ناتوانی من بیشتر خواهد شد. آهن هم از کار کردن زیاد فرسوده می‌شود تا چه رسید به آدمی. به هرحال از این پس تو باید به امور کشور رسیدگی کنی و فرزندان من هم در زیر دست تو آزموده و برومند شوند. فردا سران لشگر را به دربار بخواه تا من دستورهای لازم را به آنها بدهم.

ویشتاسب دست اطاعت برچشم نهاد و رفت.

بامدادان روز بعد، ویشتاسب سران لشگر را به امر کورش در دربار بابل حاضر کرد. کورش دستور داد بود که برای همه ناهار تهیه نمایند. خود نیز در سر میز غذا حاضر شد و در ضمن روی به سران لشگر کرده گفت:

ـ من از تمام دوستان وفا دارم که در این جا جمع شده‌اند سپاسگزاری می‌کنم که در تمام لشگرکشی‌ها و جهانگیری‌ها با من دوش به دوش کار کرده و زحمت کشیده‌اند. سپاس خدای یگانه را که همهٔ شماها از نتیجهٔ کار و زحمت خود بهره‌مند شده‌اید و بر تمام مردم دنیا فرمانروائی می‌کنید. مطلبی که امروز می‌خواهم به شما بگویم این است که ما قسمت آباد دنیا را در زیر فرمان آورده‌ایم و آنچه مانده است به زحمت گرفتنش نمی‌ارزد. باید به آنچه دارید قناعت کنید و در نگاهداری آن بکوشید. از این پس من می‌خواهم بقیهٔ عمر را به استراحت و پرستش اهورامزدا به سر برم و چون لازم است کسی باشد که همه فرمانبردار او باشند بهتر از ویشتاسب کسی را ندارم که در کار ورزیده باشد. بنابراین به شما آگاهی می‌دهم که از این پس او سپهسالار خواهد بود و امور کشور را با فرزندان من اداره خواهد کرد و همه باید فرمانبردار او باشید و چنین پندارید که ویشتاسب خود من است و پیروی از فرمان

او درست پیروی از فرمان من است. خود من هم چند روزی که در دنیا زیست خواهم کرد فرمانبردار او خواهم بود. امیدوار هستم که با کمک ویشتاسب بتوانید آنچه به دست آورده‌اید به خوبی نگاهداری کنید و همیشه شاد و خرم باشید.

کورش پس از این گفتار، به جای خود نشست.

در این موقع کریسانتاس اجازه خواست و شروع به سخن کرد و گفت:

ـ شاهنشاها، ما همه کسانی هستیم که هیچ وقت از فرمان شما سرپیچی نکرده‌ایم و پیوسته فرمانبردار شما بوده و هستیم. بسیار انتخاب بجائی است. گذشته از اینکه ویشتاسب از خانوادهٔ هخامنشی است و با شما قرابت نزدیک دارد کسی است که در دل همه جای دارد و ما همه از رفتار و مهربانی‌های او خرسند بوده و هستیم و امیدواریم که طوری در زیر فرمان او به کار بپردازیم که موجبات خوشوقتی شما را فراهم سازیم و از خدای یگانه خواستاریم که عمر کورش بزرگ که به جای پدر بزرگوار مهربان ما می‌باشد به درازا بکشد و همیشه شاد و خرم و کامران باشد.

و در پایان گفت:

ـ همه با من هم صدا شوید و بگوئید زندگانی کورش دراز باد.

ـ همه با کف زدن جملهٔ او را تکرار کردند و با اشارهٔ ویشتاسب همه به کورش روز خوش گفته و رفتند.

کورش پس از یک هفته اقامت در بابل تصمیم گرفت که چند روزی با خانوادهٔ به کوهستان برود و رفع خستگی نماید. بنابراین به سپه‌سالار خود ویشتاسب دستور داد که وسایل رفتن را به طور ساده‌ای فراهم نماید و به غیر از ملکه کاساندان و فرزندانش و یک عده سوار کسی همراه او نباشد و از هرگونه تشریفات، صرف نظر شود زیرا که میل داشت چند روزی با آسایش خاطر دور از جنجال درباریان و سران لشگر در کوهستان به سر برد.

ـ فردای آن روز، کورش با همراهان حرکت کرد و پس از چند روز به کوهستانی نزدیک شد. دستور داد که ملکه و فرزندانش با سوارانی از پیش بروند و در جای خوش آب و هوائی سراپرده زنند و چند نفر از سواران را جابه جا در راه بگذارند تا راهنمای کورش باشند و خود با چهار سوار باقی مانده آهسته راه می‌پیمود. همین که به نزدیکی کوه رسید، در راه به مرد پیری برخورد که بر الاغی سوار و سرود

خوانان به طرف کوه می‌رفت.

کورش برای اینکه ازگرد و خاک محفوظ باشد چند قدمی جلوتر حرکت می‌کرد و سواران در فاصلهٔ کمی از دنبال او می‌رفتند وقتی که به پیرمرد رسیدند پیر از لباس او و همراهانش دریافت که اینها پارسی و از درباریان کورش هستند. پس به زبان پارسی و با تبسمی به کورش درود گفت.

کورش پس از پاسخ دادن از او پرسید:

ـ زبان پارسی را از کجا یاد گرفته‌ای؟

پیر گفت:

ـ فارسی زبان مادری من است.

کورش به دقت در سیمای او نگریست و دریافت که این مرد پیر غیر از مردم معمولی بابلیست و برای سرگرمی میل کرد لحظه‌ای چند با او گفتگو نماید.

بنابراین به پیر گفت:

ـ از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟

پیر گفت:

ـ از شهر بابل می‌آیم و می‌روم به دهکدهٔ خودمان.

کورش گفت:

ـ دهکدهٔ شما کجاست و چه نام دارد؟

پیر گفت:

ـ نام دهکدهٔ ما شادی افزا و در بالای این کوه در درهٔ خرم و با صفائی واقع شده است.

کورش گفت:

ـ شادی افزا.... به به.... چه نام نیکوئی است، آیا به راستی هم شادی‌آور است؟

پیر گفت:

ـ آری بسیار شادی‌آور است، آنجا دژ بسیار باصفا و زیبائی است که به همت شاهنگ دانا سامان یافته است.

کورش گفت:

ـ شاهنگ دانا کیست؟

پیر گفت:

ـ داستان او و کارهائی که انجام داده بسیار دراز است و چون شما عابر هستید، من نمی‌توانم چگونگی را آن طور که باید برای شما بگویم.

کورش عنان اسب را کشیده به همراهان گفت:

ـ شما از جلو بروید و در پایه کوه توقف کنید تا من برسم و قدم‌های اسب خود را با قدم‌های الاغ هم آهنگ کرد و به پیر گفت:

ـ من آمادهٔ شنیدن داستان هستم و شتابی در رفتن ندارم.

پیر گفت:

ـ بیم آن دارم که اگر تفصیل بگویم شما وقت و حوصلهٔ شنیدن آن را نداشته باشید.

کورش گفت:

ـ نگران نباش، من چنانکه گفتم در رفتن شتابی ندارم وگوش به سخنان تو خواهم داد.

پیر شروع به سخن کرده و چنین گفت:

ـ شاهنگ دانا که بزرگ و رهبر ماست و ما او را می‌پرستیم در کشور اشان[1] تولد یافته و نژاد او پارسی است. در زمان کودکی میل وافری به دانش‌های گوناگون داشته و از هر خرمنی خوشه می‌چیده است و همین که به مرحلهٔ جوانی رسید با میهن و خانهٔ پدری به درود گفته و برای کسب دانش پیوسته به کشورهای بیگانه سفر نموده و متحمل رنج‌های طاقت فرسائی شده است. او تمام کشورهای خاوری و باختری و اختری و نساری را دیده و از دانشمندان هر کشور تا آنجا که توانسته دانش‌هائی اندوخته است. این مرد دانا سرانجام به بابل آمده و آنجا را زیستگاه خود قرارداد چندی نگذشت که دانش‌جویانی به دور او جمع شدند و شهرتی پیدا کرد و بنا به خواهش کاهنان بابل در جرگهٔ استادان بزرگ دانشگاه‌های بابل در آمد و روز به روز شمارهٔ دانشجویان او افزوده می‌شد. من هم برای خوشه چینی از خرمن دانش او و از پارس آمده‌ام و رفقای من هم از کشورهای دیگر به این جا آمده‌اند. پس از چند سال همین که شاهنگ دانشجویان را آمادهٔ شنیدن عقاید خود دید چیزهای ناشنیده‌ای به آنها گفت و درس‌های تازه‌ای به آنها آموخت. به شاگردان خود پند و اندرز می‌داد

۱ـ یکی از کشورهای قدیمی که در جنوب ایران واقع بوده و خانوادهٔ هخامنشی بر آن حکومت می‌کرده‌اند.

و می‌گفت چشم وگوش خود را باز کنید و آنچه می‌گویم به خاطر بسپارند. نخست آنکه از پرستش این خدایان گوناگون دست بکشید. خدایان بل و مردوک و نبوکه شما پرستش می‌کنید کیستند؟ این همه خدایان گوناگونی که مردم مجسمهٔ آنها را به دست خود ساخته و در پرستش‌گاه‌های گذارده و همه روزه آنها را پرستش می‌کنند جز سنگ و فلز چیز دیگری نیستند. نظری به زمین و آسمان و کوه‌ها و دریاها و آفتاب و ماه و ستارگان بی شمار اندازید تا بزرگی و توانائی آفرینندهٔ این دستگاه بزرگ بی‌پایان را دریابید. او تنهاست و همکاری ندارد و جز او کسی در آفرینش این دستگاه شگفت‌آور دستی ندارد. این آفرینندهٔ یگانه مانند من و شما و سایر آفریدگان چشم وگوش و پیکر ندارد. همه چیز را می‌بیند بدون آنکه خود دیده شود و می‌شنود بدون آنکه کسی از او حرفی بشنود و می‌فهمد بدون آنکه کسی به درستی به فهم و چگونگی او پی برد. این خدایان خیالی را که به دست خودتان ساخته‌اید به دور اندازید و این پیکرهای بی‌جانی که از سنگ تراشیده و با سیم و زر آرایش داده‌اید و در پرستگاه گذارده‌اید و در مقابل آنها سر فرود می‌آورید باید همه را شکسته و خرد کنید و از پرستشگاه بیرون اندازید.

این کهنه که پیشوایان روحانی شما هستند نمی‌خواهند که شما چیزی بفهمید. آنها مایلند که همیشه شما در نادانی بمانید و خران بارکش و سواری آنها باشید. دستورهائی که به شما می‌دهند هم به زیان شما تمام می‌شود. سخنان آنها را گوش ندهید و کوشش کنید که مغز و هوش خود را پرورش دهید و آنچه دانستنی است بدانید و فهمیدنی را بفهمید و جز آفرینندهٔ یکتا و ناپیدا چیزی را نپرستید.

این پیشوایان سربار شما هستند و می‌خواهند از دسترنج شما زندگانی کنند و به شما بزرگی بفروشند. این‌ها چرا کار نمی‌کنند؟ آدمی که کار نکند و زحمت نکشد حق زندگانی در این گیتی را ندارد. این‌ها همه سرمشق بیکاری به مردم می‌دهند. به این‌ها چیزی ندهید تا مجبور شوند به کار پردازند و وسایل زندگانی خود را با دسترنج خود فراهم سازند. آنچه به شما می‌آموزند همه مطالب خالی از مغز و موهوم است.

باری به قدری در این نوع گفتار پافشاری کرد که رفته رفته سخنان او به گوش کاهنان رسید و سخت بر آشفتند وکینهٔ او را در دل گرفتند و بر آن شدند که به آزارش بپردازند و او را از دانشگاه بیرون کنند. امّا پیش از آنکه آنها دست به کار شوند

شاهنگ با چند نفر از شاگردان خود شبانه از بابل بیرون آمد و به طرف این کوهستان روی آورد و پس از چند روز راه‌پیمائی به چشمه‌ای رسید که آب کمی داشت. امّا او به فراست دریافت که اگر کوه در بالا دست آن چشمه شکافته شود آب زیادی پیدا می‌شود. پس به شاگردان خود گفت زندگانی در شهرها جز رنج و ملال نتیجه‌ای ندارد. چه خوب است که در این کوهستان خالی از هیاهو زندگانی کنیم. آب به قدر کفایت هست و زمین حاصل‌خیز هم آماده است. بدون درنگ باید دست به کار شویم و وسایل زندگانی ساده‌ای برای خود فراهم سازیم. شاگردان گفتند: ما همه فرمان‌بردار شما هستیم هر چه خواهید و دستور دهید همان کنیم. ما از شما دست بردار نیستیم و میل داریم که همیشه با شما بوده و از دانش شما بهره‌مند باشیم.

فردای آن روز شاهنگ به جز من و سه نفر دیگر تمام شاگردان را امر به بازگشت داد و به آنها گفت: آنچه لوازم زندگانی در شهر دارید بفروشید و به جای آنها لوازم کشاورزی خریداری کرده همراه بیاورید. امّا به کسی نگوئید که در کجا هستید، طولی نکشید که این شاگردان با جمعی دیگر از رفقای خود با لوازم کشاورزی برگشتند و به دستور شاهنگ مشغول کار شدند و ما به کشاورزی پرداختیم و پس از زمان کوتاهی به دستور شاهنگ قلعهٔ بسیار زیبائی با خانه‌های ساده ساخته و آماده شد و ما توانستیم شب‌ها پس از کارهای روزانه در آنها رفع خستگی نمائیم. بنا به امر شاهنگ همه نزدیک چشمه جمع می‌شویم و شاهنگ مدت یک ساعت دانستنی‌های سودمندی به ما می‌آموزد و پس از آن همه دنبال کارهای کشاورزی می‌رویم. اکنون در اطراف قلعه زمین‌های سبز و پر از محصول پیدا شده و گله‌های زیادی از گاو و گوسفند و حیوانات بارکش داریم و همه با زنان و فرزندان خود با آسایش زندگانی می‌کنیم.

میدان قلعه به دستور شاهنگ پاک و اطراف آن گلکاری شده است. طرف عصر همه در این میدان جمع می‌شویم و به نواختن چنگ و عود و خواندن سرود و بازی‌ها و ورزش‌های سودمند رفع خستگی روزانه را می‌کنیم. گاهی خود شاهنگ یا دیگران برای ما صحبت‌های سودمندی می‌کنند. کودکان ما در آموزشگاه سرگرم فرا گرفتن دانش هستید. و زنان هم روزها به خانه‌داری و دوشیدن گوسفندان و فراهم کردن غذا می‌پردازند و چون این کارها را انجام دادند به بافتن پارچه و فرش مشغول می‌شوند. همین‌که شب و هوا تاریک شد در میدان آتش افروخته می‌شود و تا سه

ساعت از شب گذشته همه سرگرم بازی و گردش هستند و بسیاری از آنها غذائی از خانه‌ها آورده و در همین جا شام می‌خورند و جمعی هم به خانه‌های خود می‌روند و پس از شام همه در خانه‌های خود به استراحت می‌پردازند، گرمابهٔ بسیار بزرگ و خوبی به دستور شاهنگ ساخته‌ایم و هر کسی باید در هفته یک بار به گرمابه رفته و بدن خود را پاک کند و این کار در روزهای آدینه و بعدازظهرها دوشنبه که تعطیل همگانی است انجام می‌گیرد. فرش اتاق‌ها و لباس مردان و زنان و فرزندان همه یکسان است و همه با دست زنان و دوشیزگان فراهم شده است. خلاصه ما همه با هم یگانه و همدست هستیم. زندگانی آرام و خوشی داریم. یکی دوبار هم به تحریک کاهنان مردمانی برای آزار رساندن به ما به این جا آمده‌اند ولی چون ما همه از زن و مرد و بزرگ و کوچک به هم پیوسته و یگانگی داریم تاکنون کسی نتوانسته است به ما آسیبی برساند.

کورش با کمال دقت به سخنان پیر گوش می‌داد و از شنیدن طرز زندگانی آنان احساس لذت می‌کرد. همین که به بالای تپه‌ای رسیدند. منظرهٔ بسیار باصفائی از دور پدیدار گردید.

پیر گفت:

ـ این دهکدهٔ ما است. قلعه و باغ‌های اطراف آن را تماشا کنید. در این جا جز خرمی و صفا و آرامش چیزی وجود ندارد. خواهشمندم پیشنهاد مرا بپذیرید و چند ساعتی در قلعهٔ ما رفع خستگی کنید. گمان نمی‌کنم به شما بد بگذرد.

کورش گفت:

ـ خود من هم بی‌میل نیستم که این قلعه و مردمان آن به ویژه شاهنگ را ببینم.

طولی نکشید که به قلعه رسیدند. کورش از اسب به زیر آمد و با پیرمرد به درون قلعه رفت و همین که وارد شد فضای باصفا و خوش نمائی را دید که پرگل و سبز و خرم و از هر گوشهٔ آن نهری روان بود. باغچه‌ها و نهرها و خیابان‌ها و میدان‌ها و استخرهای آب همه از روی اصول هندسی ساخته و پرداخته شده و منظرهٔ بسیار زیبا و خوش‌نمائی فراهم نموده بودند. کورش لحظه‌ای ایستاد و به تماشای گل‌های رنگارنگ پرداخت و از منظرهٔ بی‌مانند و روان افزا لذت برد. ناگهان از دور پیرمردی را که سرا پا لباس کرباس سفید پوشیده و موهای سر و ریشش مانند پنبه سفید شده بود که با روی گشاده تبسم‌کنان به طرف او می‌آید.

پیرمرد رفیق راه به او گفت:

- این است شاهنگ دانا که به طرف شما می‌آید.

کورش چند قدمی به استقبال او رفت. شاهنگ پیر به او خوش آمد گفت و بدون این که بداند مهمان تازه وارد کیست به آن مردی که همراهش بود دستور پذیرایی داد و دست کورش را گرفته با خود برد و در زیر سایهٔ درخت بیدی و در کنار چشمه در روی کرسی چوبی نشانید. در این جا چند ورق کاغذ روی زمین ریخته بود که شاهنگ آنها را برداشت.

کورش پرسید:

- اینها چیست؟

شاهنگ پاسخ داد:

- چون همه روزه کسانی باید برای مردم این دهکده صحبت کنند من ناگزیرم که چیزهائی برای آنها بنویسم تا در برابر جمعیت بخوانند و به آنها معلومات سودمندی بیاموزند که در زندگانی برای آنها فایده‌ای داشته باشد.

در این ضمن کسانی میوه و خوردنی آوردند و در پیش کورش گذاردند.

کورش به شاهنگ گفت:

- بسی خوشوقتم که به دیدار شما موفق شدم. شرح احوال و کارهای سودمند شما را به طور اختصار از این مرد پیر که چند ساعتی با هم راه می‌پیمودیم شنیدم. به طوری که دریافتم شما مرد بسیار دانشمندی هستید. کارهای شما بی‌اندازه شگفت‌آور است و زیر دستان خود را خوب اداره کرده‌اید و وسایل آسایش آنها را از هر حیث فراهم ساخته‌اید.

شاهنگ گفت:

- من خواسته‌ام تا اندازه‌ای به وظیفهٔ انسانیت عمل کنم و به قدری که بتوانم جمعیتی را خوشبخت سازم و اینها را سرمشق زندگانی سایر جمعیت‌ها قرار دهم.

انسان برای آزار رساندن و آزار دیدن آفریده نشده است و آفرینندهٔ یکتا وسایل آسایش و خوشی او را در روی زمین فراهم ساخته است به شرط اینکه همه در زندگانی کار کنند و به هم دیگر کمک کنند و مطابق خردی که خدا به آنها بخشیده است با هم رفتار نمایند و از بیکاری و تن‌آسائی بپرهیزند.

انسان برای جنگ و خونریزی و جور و ستم و بیدادگری آفریده نشده است.

سران و رهبران اقوام که به بهانهٔ آموزش و پرورش و آسایش بخشی به مردم به جنگ و خونریزی و جور و ستمکاری می‌پردازند بسیار روش ناپسندی را پیشهٔ خود ساخته‌اند و پر آشکار است که این راه نادرست آنها را به جائی نخواهد رسانید. این‌ها سرمشق‌های زیان‌آوری به آدمیان می دهند و به جای اینکه آنان را به سر منزل آسایش و خوشبختی برسانند دچار سختی و بدبختی می‌نمایند.

چرا باید کسانی به بهانهٔ این که بزرگ‌زاده و فرمانروا و یا پیشوای کیش و آئین هستند برای خوش‌گذرانی و تن‌آسائی دیگران را بنده و بردهٔ خود بخواهند؟ دلیلی در کار نیست که یکی به دیگری بزرگی و برتری بفروشد. همه باید برای آسایش همدیگر کار کنند و از حاصل کار خود زندگانی نمایند.

تنها کسی که بر همهٔ هستی‌ها برتری دارد خدای یگانه و توانای بی‌همتائیست که هستی بخش و آفرینندهٔ زمین و این آسمان و این دستگاه بیکران بزرگ است. این آفرینندهٔ یکتا خرد را راهنمای آدم قرار داده است. خردمندان و دانشمندان اقوام باید وسایلی فراهم سازند که تمام آدمیان در دوران کودکی طوری پرورش یابند که به کار کردن خو بگیرند و از تن‌آسائی بگریزند و بیکاری را از گناهان بسیار بزرگ بشمارند. بزرگی و کوچکی در میان نیست. همه باید در خوشی و ناخوشی و در زیادی و کمی خوراک و پوشاک و دیگر وسایل زندگانی با هم شریک باشند. این تفاوت در زندگانی را مردم ناپاک و دزد و غارتگر فراهم ساخته‌اند. همان گونه که باغبان باغ را از علف‌های بی‌ثمر پاک می‌کند و آنها را از ریشه در می‌آورد تا گیاهان سودمند برومند و بارآور شوند باید این مردم غارتگر را هم از میان برداشت و سراسر گیتی را از وجود آنها پاک کرد.

در این هنگام دو کبوتر از هوا فرود آمده و در نزدیکی آنها روی زمین نشستند و سرگرم دانه برچیدن شدند. شاهنگ به آنها اشاره کرده و گفت:

ـ باید از این پرندگان بی‌آزار سرمشق گرفت. ببینید این حیوانات چگونه زندگانی می‌کنند بدون اینکه به همدیگر آزار برسانند مشغول کار و فراهم کردن غذای خود و بقای نسل هستند و اگر آدمی به آنها آزار نرساند زندگانی بسیار خوشی دارند. نظر به اینکه من سپرده‌ام کسی به آنها آزار نرساند ترس را از خود دور کرده و با ما مأنوس شده‌اند و دست برد و یکی از آنها را گرفت و پس از مختصر نوازشی رها کرد. کبوتر دوباره مشغول دانه برچیدن شد و همین که هر دو به قدر کفایت دانه برچیدند پرواز

نموده و به طرف قلهٔ کوه که آشیانهٔ آنها در آنجا بود رفتند.

شاهنگ باز دنباله صحبت خود را گرفت و گفت:

ـ ما هم به این کوهستان آمدیم تا از شر مردم آزار رساننده در پناه باشیم ولی باز هم ما را راحت نمی‌گذارند وگاه و بی گاه اسباب زحمت ما را فراهم می‌کنند و ناچار باید به دفاع پردازیم و ابزار جنگی فراهم سازیم و یک قسمت از وقت خود را که باید صرف کارهای سودمند و فراهم نمودن وسایل آسایش خود کنیم از ما می‌گیرند. این دسته از مردم مانند حیوانات درنده و مرغان لاشه‌خوار هستند که هیچ فایده‌ای ندارند و فقط می خواهند از نابود کردن دیگران زندگانی کنند. ما ابداً در فکر آزار رساندن به کسی نیستیم امّا آنها دست از ما بر نمی دارند و می خواهند از حاصل دسترنج ما زندگانی خوشی برای خود فراهم سازند. گذشته از این‌ها که گفتم از راه‌های دیگری هم آسایش ما را بر هم می‌زنند مثل اینکه چندی است از طرف فرمانروای بابل آمده و می خواهند مقداری از محصول ما را به عنوان باج بگیرند. مگر اینها برای ما که در این گوشهٔ کوهستان به سر می‌بریم چه کرده‌اند که مستحق گرفتن اجز و مزدی باشند؟ ما خودمان زحمت کشیده‌ایم و رنج برده‌ایم تا این قسمت کوهستان را آباد کرده‌ایم. آیا این فرمانروایان در این کارها با ما مساعدتی کرده‌اند و در رنج و زحمت ما شرکتی داشته‌اند که اکنون حاصل دست ما را می خواهند بگیرند؟

در این جا کورش نتوانست خودداری کند و بی اختیار گفت:

ـ اگر فرمانروایان این باج را نگیرند چگونه می توانند لشگر فراهم کنند و آسایش و امنیت همگانی را فراهم سازند! اگر لشگر نباشد تولید هرج و مرج می شود. لازم است به کمک سپاهیان دزدان و آدم‌کشان را دستگیر و زندانی نمود و در موقع ضرورت نابود کرد تا اسباب عبرت دیگران شود و مردم از شر آنها آسوده شوند.

شاهنگ گفت:

ـ این هم عقیده‌ایست ولی گمان نمی‌کنم که با زور و نیرو و جنگ و خونریزی این کارهای زشت و ناپسند از میان برود و ریشهٔ بدکاری و ستمگری و خوی‌های اهریمنی از بیخ و بن کنده شود. بهترین پادشاهی که تاکنون دیده‌ایم کورش بزرگ است که به خیال خود می خواهد آرامش و دادگستری را در سراسر گیتی بر قرار سازد و تا اندازه‌ای هم کارهای نیکی انجام داده است. امّا باید دید که آیا پس از مرگ

او ساخته‌های او بر جای خواهد ماند یا شاهان آینده آنها را خراب خواهند کرد؟ همه پادشاهان مانند کورش اندیشه‌های نیک در مغز نمی‌پرورانند. بیشتر آنها برای بلندی نام به جهانگیری و خونریزی و غارتگری می‌پردازند. شاه باید نمایندهٔ کشور و دارای اختیارات محدودی باشد و نتواند خودسرانه و به دلخواه خود به کاری پردازد.

البته در این جنگ‌ها بسیاری از مردمان بی‌آزار و سودرسان و نیکخواه و آرامش جو از میان می‌روند. زیرا که پادشاهان جنگجو و هم چنین شاهانی که به دفاع می‌پردازند اجباراً این مردم را در سپاه وارد می‌کنند و آنها را نابود می‌سازند. درست فکر کنید تا نتیجهٔ بد این جنگ‌ها را دریابید. چه بسا کودکان بیگناه که در این جنگ‌ها بی‌پدر و چه بسا زنان که بی‌شوهر و دربه‌در و خواهران که بی‌برادر شده‌اند. بدیهی است که از تلف شدن برزگران و کشاورزان زمین‌ها بی‌حاصل می‌مانند و مردم از گرسنگی می‌میرند، پس می‌بینید که با زور و فشار و جنگ و خونریزی هم این کارهای زشت و ناروا از میان مردم رخت بر نخواهد بست. از طرفی هم به واسطهٔ همین جنگ‌ها شمارهٔ دزدان و آدم‌کشان زیادتر خواهد شد زیرا که مردم گرسنه ناچار می‌شوند از هر راهی که باشد به تلاش افتند تا بتوانند شکم خود را سیر کنند. فزون آشکار است که با این رفتار به جای سود به مردم زیاد خواهد رسید.

کورش پرسید:

- پس به عقیدهٔ شما چه باید کرد تا ریشهٔ بدی و بدکاری کنده شود؟

شاهنگ گفت:

- به عقیدهٔ من یگانگی و آرامش و زندگانی پسندیده باقوهٔ قهریه پیدا نخواهد شد. تا این قوهٔ قهریه هست شاید چندی مردم آسایش ظاهری داشته باشند، امّا باید دانست که همهٔ شاهان مانند کورش نیکخواه نیستند. پس از گذشتن هزاران سال اکنون شاه دادگستری مانند کورش پیدا شده و درصدد فراهم کردن آسایش مردم است و پیوسته می‌خواهد دست زورگویان و هوسبازان را از سر مردم بی‌آزار گیتی کوتاه کند و زندگانی خوشی برای عموم فراهم سازد. فزون آشکار است که دیر یا زود این شاه نیک خواه روزی از زندگانی چشم خواهد پوشید و دوباره اهریمنان یعنی مردم بدکار سر بلند می‌کنند و به جان مردم بی‌آزار می‌افتند و خون آنها را می‌مکند. پس باید کار اساسی کرد تا این نزاع‌ها و جنگ‌ها برطرف شود و ابن

خوی‌های زشت و ناپسند از میان برود

علاوه برا ین اهریمنان خودخواه و هوسباز که پیوسته آسایش مردم را بر هم می‌زنند، علت‌ها دیگری هم در کار هست که موجب اختلاف و نفاق می‌گردد، باید کاری کرد که آن علت‌ها هم از میان برود.

یکی از آن علت‌ها اختلاف زبان است که مردم گیتی را از هم جدا ساخته است. این زبان‌های گوناگون چه سودی دارد؟ اگر کسی تمام عمر خود را صرف یادگرفتن این زبان‌ها بکند باز هم به مردمی بر می‌خورد که زبان آنها را نمی‌داند، بدیهی است که عمر انسان برای فراگرفتن تمام این زبان‌ها کافی نیست.

دومین علت وسیلهٔ مبادله است که در تمام کشورها یکسان نیست و مردم در سوداگری و بازرگانی با دشواری‌ها روبرو می‌شوند. باید کاری کرد که وسیلهٔ مبادله در تمام روی زمین یکسان باشد.

سومین علت عادات و رسوم و اختلاف کیش است. علت تمام نادانی مردم است. باید کاری کرد که تمام مردم دانا و به وظایف مردمی آشنا گردند. تمام افراد باید از خرمن دانش خوشه‌ای برگیرند تا بتوانند به سود و زیان خود پی برند و نیکوکاری را بر بدکاری ترجیح دهند. فزون آشکار است که چون دانش آمد تمام بدی‌ها و خوی‌های ناپسند از میان می‌رود و همهٔ مردم با خوشبختی زندگانی خواهند کرد و خلاصه آنکه با آمدن دانش تمام بدی‌ها از گیتی خواهند رفت و آسایش واقعی پدیدار خواهد شد.

کورش گفت:

ـ من از این پند و اندرزهای سودمند شما فزون بهره‌مند شدم و خواهشمندم که باز هم اگر راهی برای اصلاح در نظر دارید به زبان آورید.

شاهنگ گفت:

ـ راه اصلاح زیاد است ولی گفتن آنها را اکنون لازم نمی‌دانم، به علاوه هم توانائی به کار بردن آنها را ندارید. از این گذشته اگر من بیش از این عقاید خود را بگویم به زیان من تمام شود. زیرا می‌شود که به گوش زورمندان و فرمانروایان برسد و چون این عقاید را به زیان خود ببینند در فکر آزار من برآیند و امر را بر کورش نیکخواه هم مشتبه نمایند و در نتیجه این جمعیت کوچک را که من تا اندازه‌ای به نیک بختی نزدیک کرده‌ام پراکنده سازند.

کورش گفت:

- یقین داشته باشید و بیمی به خود راه ندهید که من گفتار شما را چون رازهای نهانی برای خود نگاه خواهم داشت و اندرزهای شما را مانند گوهرهای گرانبهایی در خزینهٔ خاطر خود حفظ خواهم کرد. شاید هم روزی بتوانم آنها را بکار بندم. باز هم می‌گویم خاطر آسوده دارید که من این رازها را با کسی در میان نخواهم گذاشت.

شاهنگ گفت:

- بهترین راه اصلاح همین است که من در پیش گرفته‌ام. من دراین جا کوشش کردم که حرص و آز و دیگر خوی‌های ناپسندیده مانند خودخواهی و هوسبازی و زیادروی به کلی از میان بروند. مردم این آبادی که در زیر چشم شما واقع شده همه کار می‌کنند و از حاصل خود بهره می‌برند، کسی به هیچ بهانه چیزی از آنها نمی‌گیرد.

وقتی بخواهیم کاری کنیم که سودش همگانی باشد مانند ساختن آموزشگاه و گرمابه و درست کردن جاده و ساختن پل و بیمارستان و غیره هر کس با رضایت خاطر آنچه بتواند می دهد و در کارها مساعدت می‌کند. اجباری در کار نیست زیرا که همه دانسته و فهمیده‌اند که سود چنین ساختمانی به خود آنها عاید می‌گردد. فرمانروائی در کار نیست. اگر اتفاقی رخ دهد پیران آزموده گرد هم می‌نشینند و به دادگستری می‌پردازند و حق هر کس را ادا می‌کنند و کارها را بدون جدال و نزاع اصلاح می‌نمایند.

به عقیدهٔ من باید مردم را به خود واگذارد. در هر آبادی باید پیران سالخورده و دانشمند انجمنی داشته باشند و به کارهای مردم رسیدگی کنند و در شهرها نیز در هر کوی و برزن چنین انجمنی باید باشد و در هر سال دو بار نمایندگان این انجمن‌ها یک چنین انجمن بزرگ مشورتی تشکیل دهند و به کارهای بزرگتری که سود آنها همگانی باشد یعنی یکسان کردن کیش و آئین و خوبی‌ها و زبان‌ها و وسیلهٔ مبادلات با هم همکاری نمایند و باز در هر سال یکبار نمایندگان تمام انجمن‌های شهرها در یکی از شهرهای کشور جمع شوند و با مشورت همدیگر به کارهای عمومی سر و سامان دهند و از نتیجهٔ آزمایش‌ها و دانش‌های یکدیگر بهره‌ور گردند و مخصوصاً کوشش نمایند که اتحاد و یگانگی در میان تمام مردم دنیا ایجاد گردد تا بازرگانان و مسافرین با سختی روبرو نشوند. من نمی‌گویم که تمام ملل و طوایف باید زبان‌های خود را ترک کنند، چه این کاری است بسیار دشوار و هر طایفه‌ای به زبان خود علاقه

دارد بلکه لازم است علاوه بر این زبان‌ها یک زبان عمومی دیگری هم رایج گردد که همه آن را بدانند و در موقع لزوم به آن زبان با هم گفتگو نمایند و نیازمندی‌های خود را رفع کنند.

باز هم تکرار می‌کنم که کارهای دهکده را باید انجمن دهکده رسیدگی کند و کارهای محلات را انجمن محلی و اگر درکاری فرو ماندند در انجمن بزرگ شهری که سالی دو مرتبه منعقد می‌شود مطرح کنند و راه حلی پیدا نمایند و اگر در آنجا هم نشد در انجمن بزرگ کشوری در میان گذارند و راه اصلاح را به دست آورند.

و دیگر از مسائل اساسی اینکه تمام مردم را باید به کار وا داشت و از هر کس کاری را خواست که توانائی انجام آن را داشته باشد. ما در اینجا آدم‌های کور و شل را نیز به کار وا داشته‌ایم یعنی به کارهائی که بتوانند انجام دهند. از همه بالاتر مسئله دانش است که باید عمومیت پیدا کند. آموزش و پرورش ما فزون نارسا می‌باشد و باید آن را اصلاح کرد. طریقهٔ اصلاح هم این است که باید آموزشگاه‌های شبانه‌روزی در خارج از شهرها تأسیس کرد و کودکان را از سن شش سالگی به آنجا برد و به دست آموزگاران و پرورش دهندگان آزموده و پاکدامن سپرد تا آنها را با اندیشه وگفتار و رفتار پاک و نیکو پرورش دهند. این کودکان در تمام مدت آموزش و پرورش باید از محیط مردم امروزی بر کنار باشند و جز با پرستاران آزموده و آموزگاران خردمند و پاکدامن و نیک‌خواه باکسی سر و کار نداشته باشند. حتی پدر و مادر هم باید در مدت آموزش و پرورش از آنها دوری گزینند و تنها ماهی یک یا دو بار به آموزشگاه بروند و فرزندان خود را دیده و فوراً برگردند.

در سال‌های اول و دوم و سوم باید کودکان در زیر دست بانوان دانشمند و آزموده پرورش یابند. چه در این موقع کودکان نیازمند مهر و رأفت هستند و بانوان بیشتر به آنها روی خوش نشان می‌دهند و چون دو سه سالی گذشت آنها را به دست مردان آزموده بسپارند.

همین که دورهٔ نخستین آموزش آنها شروع شد، آموزگاران باید استعداد و علاقهٔ دانش‌آموزان را بسنجند و به کارهائی بگمارند که به آنها دلبستگی داشته باشند. در این آموزشگاه‌ها باید علاوه بر فراگرفتن دانش انواع کارهای دستی هم باشد و آزمایش کنند که هر دانش‌آموزی به چه کار بیشتر عشق و علاقه دارد و او را به همان کار وا دارند و به تشویق و ترغیب او پردازند زیرا کودکان و جوانان و حتی مردان

بزرگ هم به هر کاری که دلبستگی داشته باشند، با کمال میل آن را انجام می دهند و احساس خستگی نمی‌کنند. یکی مایل است که پزشک بشود و دیگری درودگر. بعضی به باغبانی و کشاورزی و موسیقی و نقاشی علاقه دارند و پاره‌ای به پرورش طیور و سایر حیوانات سودمند مایل هستند. یکی به آهنگری راغب است و دیگری به پارچه‌بافی و خلاصه آنکه هر کس را باید به کاری وا داشت که به آن علاقه داشته باشد و با میل آن را انجام دهد. هرگاه چنین رفتار شود طولی نمی‌کشد که کارگران و صنعتگران ماهر و بی‌مانندی در کشور پیدا خواهند شد و احتیاجات عمومی را برطرف خواهند ساخت.

پس از آنکه نخستین دورهٔ آموزش ملی شد باید شاگردان را با دفتری که نمایندهٔ ذوق و علاقه آنها به کارها می‌باشد به آموزشگاه‌های بالاتر فرستاد تا در زیردست پرستاران آزموده و استادان چیره‌دست از دانش‌ها و هنرهای بالاتری بهره‌مند گردند. تمام آموزشکده‌ها را باید در جاهای خوش آب و هوا و با صفا بسازند آن هم باید در کمال زیبائی باشد تا چشم کودکان بر چیزهای ناروا نیافتد و از کودکی با زیبائی و صفا و پاکی خوبگیرند.

در موقع خواب و خوراک هم پرستاران پاکدامن و آزموده‌ای باید مراقب احوال آنها باشند. وسایل بهداشت آنها را باید کاملاً فراهم ساخت به ویژه آب آشامیدنی آنها باید گوارا و بی‌آلایش و روان باشد. از ورزش بدنی هم نباید غفلت کرد. همه روزه بامدادان و پسین باید در زیردست مربیان آزموده به ورزش پردازند و یک قسمت از روز را هم به کارهای کشاورزی و باغبانی و نجاری و آهنگری و کارهای سودمندی که میل دارند سرگرم شوند. در هفته یک یا دو بار باید آنها را به کوهستان‌ها و جنگل‌ها و کشت‌زارها به گردش برد و درختان و گیاهان سودآور و زیان‌آور را به آنها نشان داد و خواص گیاهان را به آنها آموخت. در سن بیست سالگی باید به پرورش آنها پایان داد و دختر و پسر را به کار وا داشت و آنها را سرمشق دیگران قرار داد. البته این کار طول مدت لازم دارد امّا پس از بیست سال همه ساله عده‌ای از جوانان دانشمند و پاکدامن و خوش خوی از این آموزشگاه‌ها بیرون می‌آیند و سال به سال شمارهٔ آنها زیادتر خواهد شد و چندان طولی نمی‌کشد که همه مردم کشور این گونه پرورش و آموزش را فرا می‌گیرند و با اندیشه و گفتار و رفتار پاک و بی‌آلایش مشغول کار می‌گردند. جوانانی که این طور آموزش و پرورش یافتند

دیگر به کارهای زشت و ناپسند نزدیک نخواهند شد و جز کارهای خوب و سودمند کاری نخواهند کرد. آنها طوری پرورش یافته‌اند که مطلقاً خوب را خوب و بد را بد می دانند.

آنکه هر قدر در جامعه افراد دانشمند بیشتر باشند آن جامعه بیشتر بزرگ و سودرسان خواهد شد، زیرا وقتی که دانش آمد هرگونه وسایل آسایش و راحتی را با خود خواهد آورد. این ابزار جنگی باید به کلی از میان برود و به جای آنها ابزار کشاورزی و صنعتی به کار افتد.

مادامی که انس و الفت و مهربانی و دوستی و یگانگی در میان آدمیان نباشد وقت و فکر هر قومی صرف پیدا کردن ابزارهای جنگی می شود به ویژه ابزاری که بتواند در زمان کمی شمارهٔ زیادی از آدمیان را نابود سازد.

فزون آشکار است که اگر انس و دوستی و یگانگی به میان آید این فکرها صرف پیدا کردن ابزار کشاورزی خواهد شد که به وسیلهٔ آنها انسان بتواند بیشتر از زمین بهره بردارد و وسایل آسایش همگانی را فراهم سازد.

دیگر آنکه اگر جنگ از میان برود تمام مردم به کشاورزی و صنایع سودمند می پردازند و به فکر پیدا کردن وسایل آبیاری می افتند تا این همه زمین‌های بیکران که خدای یگانه در زیر پای ما گذارده و همه بی‌حاصل مانده آباد نمایند و از آنها بهره‌ور گردند.

این است به طور خلاصه عقیدهٔ من که برای شما نقل کردم و گمان می‌کنم که با این روش شاید در آینده ریشهٔ بدی کنده شود و مردم روی آسایش ببینند و از جنگ و خونریزی و دزدی وشرارت رویگردان شوند. البته مطالب دیگری هم هست که اکنون گفتن آنها را لازم نمی دانم، من آنچه گفتم همه را در این آبادی تا آن‌جا که ممکن بوده به کار برده‌ام و جوانان لایق و خوبی پرورش داده‌ام و بسی آرزومندم که اگر زندگانی درازی داشته باشم بر شمارهٔ آنها بیافزایم. اکنون به گفتار خود پایان می دهم زیرا گمان می‌کنم که از شنیدن سخنان دراز من کسل شده باشید.

کورش گفت:

ـ امیدوارم زندگانی درازی داشته باشید، اکنون چند سال دارید؟

شاهنگ گفت:

ـ سن من از یکصد و بیست سال گذشته است. اگر من سختی ندیده بودم

می‌بایستی اکنون جوان باشم. سختی‌ها و ناراحتی‌هاست که انسان را پیر می‌کند و به بیماری‌های گوناگون مبتلا می‌سازد. اگر این سختی‌ها نباشد ممکن است انسان ۲۰۰ سال به خوشی و خرمی زندگی کند.

کورش گفت:

ـ فزون از سخنان سودمند شما بهره‌مند شدم و از شما سپاسگزاری می‌کنم که پند و اندرزهای گرانبهایی به من دادید، اکنون چون وقت می‌گذرد، از شما اجازهٔ رفتن می‌خواهم. شاید بتوانم بار دیگر نزد شما آمده و از سخنان سودمندتان بهره‌ور گردم.

شاهنگ گفت:

ـ شما می‌توانید هر قدر بخواهید در این جا بمانید، ما مهمان‌خانه‌ای برای کسانی که به این جا می‌آیند فراهم کرده‌ایم و برای پذیرائی شما زحمتی نداریم.

کورش گفت:

ـ از مهمان‌نوازی و مهربانی شما بی‌اندازه سپاسگزارم، امّا چون کسانی در انتظار من هستند ناچار باید بروم.

کورش بلند شد و پس از خداحافظی از قلعه بیرون آمد و به طرف کوهستان رفت. در راه فکر می‌کرد و به خود می‌گفت این هم یکی از روزهای تاریخی عمر من است که هرگز فراموش نخواهم کرد، راستی که این مرد پیر دانشمندی بی‌مانند و یکی از مردان عجیب و شاهکارهای آفرینش به شمار می‌رود. ای کاش سران هر کشور از او سرمشق می‌گرفتند و زیردستان خود را مانند او اداره می‌کردند.

چقدر این پیر دانا وجدان و ضمیر پاکی دارد و تا چه اندازه روانش شاد است، علاوه بر اینکه به کسی آزار نرسانده آنچه توانسته است به هم نوع خود نیکی کرده است. افسوس که عمرم سپری شده و نمی‌توانم کارهای او را تقلید کنم و به اندیشه‌های او جامهٔ عمل بپوشانم. راستی با این همه اقتدار من چه کرده‌ام؟ از این فتوحات چه نتیجه‌ای برده‌ام؟ افسوس و هزاران افسوس که عمری را با جنگ و خونریزی به سر بردم و اکنون هم به مرحله‌ای رسیده‌ام که نمی‌توانم کارهای ناروای گذشته‌ام را جبران نمایم و جز اینکه هم اکنون به طوری که تصمیم گرفته‌ام از جنگ و فتوحات کناره‌گیری کنم دیگر کاری نمی‌توانم بکنم. بس است ... بس است ... این چند روز باقی مانده را باید صرف مردم‌داری و نیک‌بختی آنها بکنم.

کورش در حالی که غرق در این اندیشه‌ها بود، به سوارانی رسید که برای راهنمائی او در راه گذارده بودند. در راه پیکی به او رسید و نامه‌ای از ویشتاسب به او داد. کورش از خواندن این نامه فزون اندوهناک و افسرده گردید زیرا که ویشتاسب به کنایه رسانده بود که پدر و مادرش یعنی کامبیز و ماندان از دنیا رخت بر بسته و به سرای دیگر شتافته‌اند.

بدون اینکه با کسی حرفی بزند به سرا پرده رسید و متفکرانه در گوشه‌ای نشست. هرچه ملکه علت فکر و پریشان حالی و آشفتگی او را پرسید پاسخی نداد و گفت:

ـ مرا به حال خود واگذارید. تنها کاری که کرد این بود که به ویشتاسب نامه‌ای نوشت و امر کرد که از آبادی شادی افزا به هیچ عنوان باج نگیرند و اگر کسانی خواستند به آن آبادی و مردمش زیانی برسانند جلوگیری نماید و در این یک هفته که در کوهستان به سر برد نه گردش کرد و نه به شکار پرداخت و در تصمیم خود باقی ماند که ازین پس به پارس برود و گوشه گیری اختیار کند و آنچه بتواند به فقرا و بینوایان مساعدت نماید.

و این دفعه هفتم[1] از زمان پادشاهی خود بود که به پارس می‌رفت. در سفرهای پیشین همیشه با سرور و نشاط می‌رفت ولی این بار بسیار اندوهگین و با خاطری بس افسرده می‌رفت زیرا در این اندیشه بود که دیگر روی پدر و مادر عزیز خود را نخواهد دید و دو گوهر گرانبهائی از دست او به در رفته‌اند. قبل از ورود به پارس فرمان داده بود که کسی از او استقبال نکند و بدون تشریفات وارد پاسارگاد شد و برای روان شادی پدر و مادر مراسم سوگواری و تشریفاتی که معمول آن زمان بود همه را به جا آورد، مغ‌ها برای خاطر او به کوه رفته قربان‌ها کردند، در تمام پارس یک زن یا دختر را ندید که در این ماتم گیسوان نبریده باشد، مردان تا چندی گل به سر گرفته بودند، در کوچه‌ها و تمام برزن‌ها پارچه‌های سیاه آویخته بودند و همین که چشم مردم به کورش می‌افتاد بی‌اختیار به یاد کامبیز و ماندان مهربان گریه و شیون می‌کردند و مثل این بود که چهار آخشیج یعنی آب و هوا و زمین و آتش بلکه در و دیوار همه ماتم گرفته و در این سوگواری شرکت کرده‌اند. کورش از دیدن این اوضاع بسی دلتنگ و اندوهناک گردید و کم‌کم احساس ناتوانی در خود می‌کرد، از کاخ

۱- اقتباس از گزنفون

شاهی کمتر بیرون می‌آمد و از معاشرت با مردم دوری می‌کرد و بیشتر تنها به سر می‌برد.

شبی در کاخ خود به تنهائی در اتاقی آرمیده و به خواب رفت، در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان به زمین فرود آمد و به او گفت:

ـ ای کورش، آه و ناله کمتر کن و بیش از این اندوه به خود راه مده و آماده باش که باید به زودی در پیشگاه اهورامزدا حاضر شوی.

ـ کورش هراسان از خواب بیدار شد و فهمید که هنگام مرگش در رسیده و باید زودتر بار آخرین سفر را ببندد، بنابراین به دستوران امر کردن که به نیایش و ستایش اهورامزدا پردازند و به پردیس رفت (فردوس) که قبلاً دستور ساختمان آن را داده بود، آنجا باغ بزرگی بود که دیوارهای آن از سنگ‌های بزرگ تراشیده بنا شده و مقبره‌ای هم از سنگ برای او به دستور خودش در دامنهٔ کوه ساخته بودند. بنای این مقبره خیلی طول کشید زیرا که سنگ‌های بزرگی در آن به کار می‌رفت که باگاوها از خاکریزهای بدنه بالا می‌کشیدند و پس از تمام شدن خاک‌ها را از اطراف بنا برمی‌داشتند، و دو معبد کوچک نیز در دو پهلوی این مقبره به امر او ساخته بودند که مؤبدها و هیربدها همیشه در آنجا مشغول پرستش اهورامزدا و پاسبان آتش مقدس باشند. عمارتی هم از سنگ برای سکونت آنها ساخته بودند که به نوبت باید استراحت کنند و در مقبره و معبدها به خواندن اوستا و گات‌ها مشغول باشند. این جا آرامگاهی بود که دخمهٔ نیاکانش هم در آن قرار داشت و پدر و مادرش هم در همین جا در تابوت‌های سنگی در دخمه آرمیده بودند. امّا کورش دستور داده بود که در این جا باغی از نو درست کنند و مقبره و معابدی در آن بسازند. نهر آبی در این باغ جاری بود تا همیشه سبز و خرم و با صفا باشد. چون به همهٔ این بناها رسیدگی کرد، دستور داد که تابوتی از سنگ مرمر برای او بسازند و در مقبره بگذارند و در سر در این مقبره این جمله را حک نمایند: «من کورش شاهنشاه روی زمین هستم که در این جا به خواب ابدی رفته‌ام، ای کسانی که از این جا عبور می‌کنید، این دخمهٔ کوچک را خراب نکنید و برای من باقی بگذارید.»

پس از تمام شدن مقبره، روزی تنها به کوه رفت، مغان در بالای کوه مشغول قربانی بودند. کورش در گوشه‌ای ایستاد، رو به طرف آسمان کرد و گفت:

«ای اهورامزدا پاک، من در پیشگاهت سر فرود می‌آوردم و خواستارم که

ستایش‌های مرا بپذیری و از گناهانم درگذری از کارهای ناروا و ناپسندی که از من سرزده است پوزش می‌خواهم. همانا، من هیچگاه قصد مردم‌آزاری نداشتم و اگر به جنگ پرداخته و کسانی را نابود کرده‌ام برای این بوده است که پیوسته خواسته‌ام ستمگران و غارتگران را از میان بردارم تا بندگان تو در رفاه و آسایش زندگانی کنند و از شکنجه و ستم این غولان آدم‌نما رهائی یابند. من پیوسته خواهان بودم که دست تعدی این شاهان سفاک را از دامن بندگانت کوتاه کنم. همه جا دستور داده‌ام که مردمان به میل خود برای تو پرستشگاه بسازند و به رسم آئین خود به پرستشت کمر بندند. ای اهورای بزرگ، و ای دانای بی‌همتا، من از تو چگونه سپاسگزارم که در هر حال به من راهنمائی‌ها کردی. به ویژه ستایشت می‌کنم که هیچگاه از یاری و مدد رساندن به من دریغ نکردی و هیچوقت فراموش نکردم که من هم فرستادهٔ تو و فردی از افراد آدمیان هستم. از تو خواستارم که فرزندان و زن و دوستانم را خوشبخت بداری و فرجامی به من ببخشی که شایسته و سزاوار زندگانی من باشد. من هیچگاه از خواست تو و فرمان تو سرنپیچیده‌ام. دستورهائی که به وسیلهٔ پیام‌آورت زرتشت پاک سرشت برای بندگانت فرستاده بودی همه را به کار بستم و آنی از یاد تو فارغ و آسوده ننشستم. من آمادهٔ حرکت هستم و هر زمان که امر کنی پروازکنان به سویت می‌آیم و آستانت را با پیشانی پاک می‌کنم و با اشک چشم آب می‌پاشم. باز هم در خواست می‌کنم که اگر گناهی از من سرزده مرا ببخش.

پس از آن چند قطعه از سرودهای مقدس گات‌ها را با صدای بلند خواند و همین که هوا رو به تاریکی گذارد، از کوه سرازیر شد و چون در این روز به تنهائی به کوه رفته و به ستایش پرداخته و غذائی هم نخورده بود کسالت سختی به او روی‌آور شد، پس به کاخ خود بازگشت تا استراحتی کند. در هنگام معمول گماشتگان به او خبر دادند که حمام حاضر است. کورش پاسخ داد که استراحت برای من اکنون از حمام لازم‌تر است و چون برای شام به او آگاهی دادند، گفت میل به خوارک ندارم. پزشکان بر بالین او حاضر شدند و داروهائی ترتیب دادند. کورش گفت خوردن این‌ها سودی ندارد، تنها جام آبی به من دهید، آب آوردند، با نهایت لذت آشامید و دو روز به همین طریق به سر برد و در آخر روز دوم پسران خود را با مادرشان به نزد خود خواند و دستور داد بزرگان پارسی نیز همه حاضر شوند و چون همه حضور یافتند آغاز سخن کرده و چنین گفت:

ـ فرزندان و دوستان من، بدانید که زندگانی من به پایان رسیده و من آن را از اشارات و علاماتی که در خواب دیده‌ام دریافته‌ام. می دانم که از این بیماری رهائی نخواهم یافت. چون من درگذشتم شما مرا نیک بخت بدانید. من در سنین کودکی و شباب و کهولت همیشه خوش بوده و از مزایای هر یک از این مراحل کامیاب شده‌ام. دوستانم به وسیلهٔ من نیک‌بخت و دشمنانم پست و خوار شدند. پیش از من میهن ارجمندم استان کوچک گمنامی بود و اکنون که من با آن به درود ابدی می‌گویم بسی پهناور و در سربلندی و بزرگی ملکهٔ دنیا شده است. به خاطر ندارم هیچ یک از کشورهائی که تسخیر کرده‌ام از دست من رفته باشد. تمام عمرم چنانکه می خواستم گذشت، در عین حال پیوسته بیمناک بودم که مبادا شکستی بخورم یا خبر بدی به من برسد. هیچگاه تکبر و شادی زیاد از اندازه به خود راه ندادم. اکنون که به پایان زندگانی رسیده‌ام خوشوقتم که فرزندانم را زنده و برومند می‌بینم و دوستان و میهنم را نیک‌بخت کرده و می‌گذرم. همی خواهم که پس از مرگم هر زمان که به یاد من افتید به یاد کسی باشید که خوشبخت بوده است. امروز من جانشین خود را به همه می‌شناسانم تا پس از من اختلافی در میان شما روی ندهد. ای فرزندان من، ای کبوجیه و ای بردیا، بدانید که من شما هر دو را به یک اندازه دوست دارم، امّا اداره کردن امور کشور و فرمانروائی را به کبوجیه وامی‌گذارم که بزرگتر و دارای تجربهٔ بیشتری است و در سفرهای آخر عمر من همیشه همراه و ناظر رفتار من بوده است. من و هم‌میهنانم عادت کرده‌ایم که میل داریم که کوچکتران در راه رفتن و نشستن و حرف زدن بزرگتران را بر خود مقدم دارند. به شما فرزندان در کودکی آموخته‌ام که پیران را احترام کنید و بزرگتران را بر خود برتر شمارید تا کوچکتران هم به شما با نظر بزرگی و احترام نگاه کنند. رفتارتان باید کاملاً مطابق آداب و رسوم نیکان ما باشد و اخلاق آنها را سرمشق خود قرار دهید. بنابراین تو ای کبوجیه، دارای مقام پادشاهی باش. من این مقام را به تو نمی دهم، اهورامزدا آن را به تو می‌بخشد و توای بردیا، باید فرمانفرمای کشورهای ماد و ارمنستان و کادوسان باشی: اگر چه با داشتن این کشورها نام و اقتدار شاهی از آن برادرت می‌باشد ولی تو نیک‌بخت خواهی بود و تصور نمی‌کنم که از نیک‌بختی بشری چیزی کم داشته باشی زیرا آنچه برای خوشبختی آدمی لازم است تو آن را داری. دوست داشتن چیزهائی که به دست آوردنش مشکل باشد و اندوهگین شدن از هزاران پیش آمد و نداشتن یک لحظه

آسایش ومیل رقابت با کارهای من و دام گستردن و به دام افتادن همهٔ این‌ها تعلق به کسی دارد که باید کشور را اداره کند و همین چیزها برای خوشبخت بودن موانع بزرگی هستند، امّا تو هم ای کبوجیه، فراموش نکن که نگاهداری این همه کشورها تنها بسته به نگاهداری عصای پادشاهی نیست بلکه نگاهدار آنها دوستان امین و وفادار تو هستند و این را هم بدان که وفاداری از خصایص سرشتی و ذاتی انسان نیست که اگر بود مانند سایر صفات مشترک بالطبیعه در تمام مردم مشاهده می شد. پس هر کس باید به همت وکوشش خود دوستان وفاداری برای خود به دست آورد و به دست آوردن آنها هم با زور میسر نمی شود. زیرا که وفا داشتن ثمرهٔ نیکی دیدن است، اگر تو بخواهی یاران باوفائی داشته باشی، نخست کسانی را برای یاری انتخاب کن که از خانوادهٔ خودت باشند. هم شهری‌های ما از بیگانگان به ما نزدیکترند و کسانی که با ما هم سفره هستند از اشخاصی که همسایهٔ ما هستند نزدیکتر هستند. آیا می شود کسانی که با ما هم خون باشند و یا مادر آنها را شیر داده باشد و در یک خانه پرورش یافته باشند و پدر و مادر همهٔ آنها را یکسان دوست داشته باشند با رشته‌های محکم به هم مربوط نباشند؟ این رشته‌های محکم مهر و محبت که خدا به وسیلهٔ آنها برادران را به هم بسته است پاره نکنید تا به وسیلهٔ همین رشته‌ها با یک زندگانی مشترک بتوانید شرایط دیگر دوستی را نسبت به هم انجام دهید و بدانید که وسیلهٔ تأمین دائمی در همین است. هر که سود برادر را در نظر داشته باشد، برای خود کار کرده است. زیرا که شوکت و بزرگی یک برادر باعث نیکنامی و سربلندی و بزرگی برادر دیگر است. هیچکس به اندازهٔ برادر احترام برادر بزرگتر از خود را از روی قلب نخواهد داشت. پس تو ای کبوجیه، همانا باید زودتر و صمیمانه‌تر از هر کس به بردیا کمک کنی. زیرا که هیچ کس به اندازهٔ خودت در نیک‌بختی او دلبستگی ندارد و در این فکر هم باش که پس از آنکه نسبت به اشخاص نیکی کردی آیا کسی بیشتر از برادر حق‌شناس و سپاسگزار تو خواهد بود یا نه؟ واگرتو به او کمک کنی بر اتحاد او نسبت به تو اضافه خواهد شد.

آیا شرم‌آور نیست که ما برادر خود را دوست نداشته باشیم؟ ای کبوجیه، و ای فرزند برومند، وقتی که تو شاه باشی برادرت یگانه کسی خواهد بود که پس از تو شخص دوم است و بنابراین در هیچ کس حس حسادت تحریک نخواهد شد. ای فرزندان ارجمند، من شما را به هورمزد پاک و میهن عزیزتان سوگند می دهم که اگر

می‌خواهید مرا از خودتان خشنود سازید با هم خوب باشید. تصور نمی‌کنم که شما در این اندیشه باشید که چون من زندگانی بشری را به پایان رسانیدم به کلی نابود خواهم شد، تاکنون شما روح مرا نمی‌دیدید ولی از کارهای من موجود بودن آن را استنباط می‌کردید. آیا ملتفت نشده‌اید که ارواح مقتولین چه عذاب و شکنجه‌ای به قاتلین می‌دهند؟ و چه انتقامی ازین بی‌دین‌ها می‌کشند. آیا گمان می‌کنید که اگر مردم می‌دانستند که ارواح مردگان اقتداری ندارند پرستش مردگان دوام می‌یافت. فرزندان و دوستان من بدانید که من هیچ گاه نتوانسته‌ام به طور یقین قبول کنم که وجود روح بستگی به این بدن فانی دارد و اگر از بدن بیرون رفت نابود و فراموش خواهد شد. نه، چنین نیست زیرا می‌بینم که زنده بودن بدن فانی از اثر وجود روح است و نیز نتوانسته‌ام باور کنم که نیروی عقلی روح با جدائی آن از بدن زائل شود. بلکه بر عکس عقیده دارم که چون از آلایش پاک و منزه باشد کاملاً جوهر عقل می‌شود. من یقین دارم پس از مرگ وقتی که بدن انسان تجزیه شد هر یک از قسمت‌های ترکیبی آن به عنصر خود برمی‌گردد و فقط روح است که از نظر حاضرین و غائبین ناپدید است. شما می‌دانید که هیچ چیز از خواب به مرگ شبیه‌تر نیست. در این وقت است که روح انسان از هر وقت دیگر به خدا نزدیکتر می‌شود و در آن حال آینده را خوب می‌بیند. زیرا بی‌شک در این وقت از هر وقت دیگری آزادتر است. پس اگر حقیقت چنان است که عقیده دارم و اگر روح پس از فنای بدن باقی می‌ماند به احترام روح من آنچه راکه به شما توصیه می‌کنم به جا آورید و اگر چنین نیست و بقای روح بسته به بقای بدن است پس لااقل از هورمزد و ایزدان و امشاسپندان که همه چیز را می‌بینند و به هرکار توانائی دارند بترسید. ایزدان حافظ این نظم ثابت و تغییرناپذیر گیتی هستند و بزرگی آنها بالاتر از هر وصف و بیانی است. از آنها بترسید. چنانکه ایزدان شما را در تاریکی پنهان و نابود نکردند کار و رفتار شما هم پنهان نخواهد ماند. از مردم و از نسل‌های آینده بترسید و اندیشه یا کاری نکنید که بر خلاف دادگستری و پرهیزکاری باشد. اگر رفتار وگفتار و پندار شما پاک و موافق عدل و داد باشد نفوذ و اقتدار شما قوت خواهد یافت و اگر در این اندیشه باشید که به یکدیگر زیان رسانید اعتماد مردم از شما بریده می‌شود وکسی نیست که از روی خلوص نیست به شما اطمینان داشته باشد، زیرا مشاهده می‌کند که شما نسبت به کسی که باید او را از جان و دل دوست داشته باشید بد رفتاری و

بی عدالتی می‌کنید. این دستورها و اندرزهای من کافی است که شما چنان زندگانی کنید که وظیفه دارید و اگر هم باز کافی نمی‌دانید به تاریخ گذشتگان رجوع کنید. تاریخ آموزشگاهی است بلند پایه. در آنجا خواهید دید پسرانی که پدران خود را دوست می‌داشتند و برادرانی که به برادران مهر و محبت می‌ورزیدند از این اتحاد و مهربانی چه نتیجه‌های نیکی گرفته‌اند و برعکس کسانی که راه‌های دیگر اختیار کردند به چه نتایج بدی رسیدند، و در میان آنها راکسانی راه اختیارکنید که رفتارشان خوب بوده و آن رفتار را سرمشق زندگانی خود قرار دهید. اگر چنین کنید عاقلید و گمان می‌کنم آنچه گفتم کافی باشد. در پایان می‌گویم پس از آنکه روح از بدن من جدا شد، جسد مرا در طلا یا نقره و یا چیز دیگر نگذارید و زودتر آن را به خاک بسپارید. راستی چه چیز بهتر از آن است که انسان با این خاک که تمام زیبائی‌ها از آن به وجود می‌آید آمیخته شود و من چون دوست انسان بوده‌ام بسی خود را خوشبخت می‌دانم که جزء خاک بشوم زیرا که خاک ولی نعمت خود من و مردم دیگر بوده است، حس می‌کنم که روحم می‌خواهد از بدن بیرون رود. من این حال را از علامتی در می‌یابم که تمام موجودات را از انحلال آگاه می‌کند. اگر کسی میل دارد دستش را به من برساند و یا در چشمان من نگاه کند پیش آید ولی وقتی که من نقاب برسر کشیدم خواستارم که کسی حتی شما فرزندان هم بدن مرا نبینند. ولی بزرگان پارسی و سران متحدین را در بالای قبر من جمع کنید تا به من تبریک گویند از اینکه من ازین پس آرامش ابدی و آسایش جاودانی دارم و از هرگونه تأثیر بد دور خواهم بود. خواه در میان ایزدان باشم و خواه به کلی معدوم و نابود شوم. به کسانی که در دفن جنازهٔ من حاضر می‌شوند هدایائی بدهید زیرا که عادت بر این است که در مرگ شخص نیک‌بخت چنین کنند و سرانجام این آخرین حرف مرا فراموش نکنید. اگر می‌خواهید به دشمنانتان زیان برسانید، دربارهٔ دوستان نیکی کنید. خدا نگاهدار شما باشد. فرزندان ارجمندم، چون مادرتان از سخنان من متأثر شد و رفت وداع مرا به او برسانید. خدانگاهدار دوستان من. حاضرین وداع مرا به غائبین برسانند و پس ازین گفتار دست تمام حاضرین را فشرده و نقابی بر سر کشیده و در گذشت.

«بعضی مدت پادشاهی کورش را ۲۲ سال ذکر کرده‌اند و بعضی هم ۲۸ و ۳۰ سال گفته‌اند.»

اگر چه کورش توصیه کرده بود که مراسم تدفین او به طور ساده‌ای برگزار شود ولی ملکه کاساندان به این دستور تن در نداد و ویشتاسب را که تازه از بابل آمده بود با دیگر بزرگان هخامنشی خواسته و گفت:

ـ درست است که کورش بزرگ همیشه زندگانی بی‌آلایش را دوست داشت و هیچ وقت به خودنمائی توجهی نداشت و همیشه رفتارش مانند یک سرباز ساده‌ای بود، امّا نظر به این که شاه بلند پایه‌ای بوده و کارهای بزرگی انجام داده، وظیفهٔ ماست که مراسم تدفین او را به طوری که شایستهٔ مقام شاهان بزرگ است پایان دهیم و جنازه‌اش را با تجلیل هر چه تمام‌تر به دخمهٔ بریم و من عقیده دارم که تابوت را در یخ محفوظ دارم و همین که وسایل به طور کامل فراهم شد آن را به دخمه انتقال دهیم.

حضار رأی او را پسندیدند. بنابراین به فرمان ملکه، ویشتاسب به وسیلهٔ کبوتران قاصد به همه جا دستور داد که شاهان دست نشاندهٔ و شاهزادگان و امرا و فرماندهان با عده‌ای از سپاهیانی که در زیردست دارند در دربار پارس حاضر شوند و پیشوایان بزرگ کیش و آئین نیز از هر کشور بیایند و پس از آنکه همه آمدند، روزی ملکه فرولاس را احضار کرد و گفت:

ـ می‌خواهم با آن سلیقه و ذوقی که داری ترتیب انتقال جنازهٔ کورش را طوری فراهم سازی که تاکنون نظیر آن دیده نشده باشد.

فرولاس دست اطاعت بر چشم گذارده و ده روز برای فراهم ساختن وسایل مهلت خواست و رفت.

ابتدا دستور داد جاده را از کاخ شاهی تا دخمه از خاک و سنگ پاک کردند و تمام طول راه را با فرش‌های گرانبها مفروش ساختند. در طرفین جاده جای دویست هزار سپاهی نیزه‌دار را معین کرد و در پشت آنها جای ایستادن یکصد هزار نفر سوار نظام را نشان داد و نجاران زیادی را به کار واداشت. تا در عقب سواران چوب بست بلندی برای ایستادن زنان و مردان بسازند و به فاصله جائی برای دسته‌هائی از نوازندگان معین کرد و به نوبت آهنگ ماتم بنوازند.

همین که تمام وسایل فراهم شد امر کرد که شاهزادگان و بزرگان کشورها به نوبت تابوت را بر سر دست حرکت دهند. تابوت را غرق در گل کرد و در بالای گل‌ها لباس شاهی کورش و شمشیر و رزه و کلاه‌خود و تیر و کمان او را قرار داد.

ابتدا هزار نفر از درباریان و غلامان با لباس سیاه گرزهای سیمین و زرین به دست گام برمی داشتند و در پشت سر آنها کاهنان و مغان و دستوران با صف‌های ده به ده مجمرهای زرین عطرافشان بر دست و سرود خوانان راه می‌پیمودند، پس از آنها گاتاداس و تیکران شمایل تمام اندام کوروش را که ملکه به دست خود کشیده بود مانند پرچمی بر سر دست می‌بردند و در دنبال آنها ملکه با فرزندان خود سیاه‌پوش هر یک دسته گلی بر دست در پیشاپیش تابوت حرکت می‌کردند و در پشت تابوت جمعیت زیادی از بزرگان و سران لشگر با صفوف فشرده پرچم‌های کوچک سیاه بردست و با نظم در حرکت بودند.

به محض رسیدن تابوت، نیزه‌داران نیزه‌های خود را سرنگون می‌کردند و سواران در عقب آنها دسته‌های گل را در جلوی تابوت پرتاب می‌کردند به طوری که گردونهٔ حامل جسد کورش و مشایعین همه از روی گل‌ها عبور می‌نمودند. در پشت سر سواران زنان با گیسوان بریده و صورت‌های خراشیدهٔ خون‌آلود ناله و شیون می‌کردند و مردان سرها را گل گرفته و با دست بر سر و سینه می‌زند و فریادهای دردناک می‌کشیدند.

با اینکه جنازه را بامداد حرکت داده بودند، در نیمروز به دخمه رسید. در این وقت کریستناس سردار بزرگ لشگر کورش از پله‌های سنگی مقبره بالا رفته، در آخرین پله ایستاد و کلاه از سربرداشت و با آن صدای رسای خود فریاد بر آورد و گفت:

«ای کورش بزرگ مگر ما چه کرده بودیم که روی از ما برتافتی؟ ای شاهنشاه مگر چه گناهی از ما سرزده بود که به جدائی ما تن در دادی؟ ای فرمانروای بی‌مانند مگر چه نافرمانی از ما دیده بودی که همه را در دریای اندوه غرق کردی؟

ای روان پاک، ما همه می دانیم و آگاهیم که تو نمرده‌ای. نام بلند نیکت پیوسته در گیتی جاویدان و پاینده است. من از سوی خود و دیگر سران سپاه تو و همهٔ مردم این مرزو و بوم از آفریدگار خواهانم که برای همیشه روانت شاد باشد، آسوده بخواب که بازماندگانت رفتار تو را سرمشق خود قرار خواهند داد و فرزندان برومندت اندرزهای گرانبهای تو را به کار خواهند بست و پیوسته روانت را شاد خواهند داشت.

بعد روی به سران لشگر کرده گفت:

ـ ای یاران آنچه من می‌گویم شما هم با صدای بلند تکرار کنید:

«شاد باد روان کورش بزرگ، پاینده باد کشور بزرگ ایران».

افسران نیز هم صدا این دو جمله را تکرار کردند.

پس از آن پیشوایان آئینی جلو آمده تابوت را گرفتند و بر سر دست به دخمه بردند و با خواندن سرودهای مقدس بر روی تختهٔ ضخیمی از طلا گذاردند. همان دم ملکه با فرزندان جلو آمده، دسته گل‌هائی که داشتند بر روی میز طلا که در پهلوی تابوت بود انداختند و به امر دستور بزرگ لباس و لوازم جنگی کورش را به دیوار دخمه آویختند و شمایل تمام اندام او را در بالای دخمه به دیوار نصب کردند و دخمه را به مؤبدان و هیربدان سپردند که همیشه نگاهبان آن باشند و همه روزه گل‌های روی میز طلا را تازه کنند و به نوبت به خواندن اوستا و انجام دستورهای مذهبی بپردازند.

پس از انجام مراسم همه بازگشتند امّا صف‌های سپاهیان همچنان با نظم برقرار بود و نواهای ماتم نیز تا غروب آفتاب نواخته می‌شد و تا یک هفته مراسم سوگواری در دربار پارس دوام داشت.

۴۴

پادشاهی کبوجیه و لشگرکشی او به مصر

پس از فوت کورش و تشریفات لازم، کاساندان ویشتاسپ را احضار کرده و به او گفت:

ـ چون کورش تازه درگذشته، لازم است مراسم تاجگذاری کبوجیه به طور ساده و زودتر انجام یابد. او نیز دستور بزرگ و مؤبدان را خواسته با حضور بزرگان پارس و سران لشگر مراسم تاجگذاری را به عمل آورد و کبوجیه بر تخت پادشاهی نشست.

(کبوجیه[1] اخلاقی تند داشت و رفته رفته رفتارش باعث رنجش خاطرها شد ولی بردیا برادر کوچکتر او برعکس بردبار و خوش اخلاق بود و با مردم مهربانی می‌کرد. بزرگان و سران لشگر همه او را دوست می‌داشتند. در پاره‌ای از استان‌ها هم شورش‌هائی پدید آمد و بزرگان پارس باطناً خواستار بودند که به جای کبوجیه باید بردیا بر تخت پادشاهی بنشیند. کبوجیه از این پیش آمدها و زمزمه‌ها آگاه و سخت متغیر شد و از بیم آنکه مبادا بردیا جای او را بگیرد در پنهانی برادر را نابود کرد و مدت سه سال رنج‌ها برد و لشگرکشی‌ها کرد تا به شورش‌ها پایان داد.

روزی برای رفع خستگی میل کرد که چند روزی در کوهستان به شکار پردازد. جمعی از دوستان خود را همراه برد، از آن جمله یک نفر کحال بود که کورش او را از دربار مصر به دربار پارس طلبیده بود. این کحال چنین وانمود می‌کرد که کبوجیه را

۱- نقل و اقتباس از هرودوت

دوست می‌دارد و از کسانی است که همیشه از شاه پشتیبانی خواهد کرد امّا نظر به این‌که پادشاه مصر موسوم به آمازیس او را به جبر و عنف نزد کورش فرستاده بود از این مسافرت دلخوشی نداشت و کینهٔ آمازیس را در دل گرفته منتظر موقع مساعد بود که از او انتقام کشد، بنابراین پیش خود نقشه‌ای کشید که کبوجیه را وادار کند که دختر آمازیس پادشاه مصر را خواستار شود. در این صورت امر از دو حال بیرون نیست یا آمازیس حاضر می‌شود و دختر خود را می‌فرستد بنابراین مجبور است فرزندی را که به منتها درجه دوست دارد و دلبستگی‌اش به او به اندازه‌ایست که ساعتی نمی‌تواند از او جدا باشد از خود دور نماید و این خود برای او یک نوع شکنجه‌ایست که پیوسته به او آزار می‌رساند و باید تلخی‌های جدائی او را همیشه تحمل نماید و یا آنکه -حاضر نمی‌شود و در این صورت کبوجیه با آن تندی و خشونتی که فطری اوست لشگر به طرف مصر می‌کشد و دست آمازیس را از تخت و تاج کوتاه می‌کند و در هر دو صورت کحال به انتقام خود موفق شده است؟

بنابراین کحال روزی در شکارگاه موقع را مساعد دید و به انجام نقشهٔ خود پرداخت. شاه در این روز، گوری را با تلاش به خاک انداخته و از شکار خود بسیار شادمان بود.

کحال گفت:

ـ امروز شاهنشاه بسیار رنج کشیده است.

شاه گفت:

ـ با همهٔ اینها شکارکردن خالی از لذت نیست.

کحال گفت:

ـ شاهنشاها شکار برای تفریح خوب است امّا لذت‌های دیگری هم هست که بر شکار برتری دارد.

شاه گفت:

ـ بالاتر از شکار چه لذتی است؟

کحال گفت:

ـ هم‌نشینی با لعبتان سیمین تن و دلبران ماه پیکر نازک بدن هم لذت مخصوصی دارد.

شاه گفت:

ـ ما آن را هم داریم.

کحال گفت:

ـ امّا نه آن طور که شایستهٔ شاهنشاهی مانند شما باشد.

شاه گفت:

ـ مقصودت را نفهمیدم.

کحال گفت:

ـ می‌خواهم به عرض برسانم که دوشیزه‌ای سراغ دارم که در زیبائی طاق و در دلربائی و طنازی شهره آفاق است، بسی آرزومند هستم که شاهنشاه او را هم به حرم خود بیاورد و از هم‌نشینی و آمیزش با او لذت برد.

شاه پرسید:

ـ این دوشیزه کیست و نامش چیستا؟

کحال گفت:

ـ دختر آمازیس پادشاه مصر است. اگر این ستارهٔ درخشان در حرمسرای شاهی پرتو اندازی نماید، پادشاهی خداوندگار روی زمین دیگر نارسائی نخواهد داشت. هم‌نشینی با او لذتی دارد که برتر از تمام لذایذ است.

شاه گفت:

ـ آیا تو این دختر را دیده‌ای و تعریف و توصیفت مطابق واقع است؟

کحال گفت:

ـ آری بارها دیده‌ام زیرا اغلب اوقات برای درمان چشم بانوان به حرمسرای شاهی مصر می‌رفتم. هرگاه او را ببینید راستی گفتار من آشکار خواهد شد.

شاه گفت:

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی از دوشیزگان ارمن و آشور و بابل هم زیباتر است؟

کحال گفت:

ـ تصور نمی‌کنم در تمام روی زمین دوشیزه‌ای باشد که در زیبائی چهره و اندام و دلربائی با او برابری کند. دلارامی است بی‌مانند. من چیزی می‌گویم و خداوندگار چیزی می‌شنود.

شاه گفت:

ـ ممکن است من او را رسماً از پدرش خواستگاری کنم؟

کحال گفت:

ـ آمازیس به اندازه‌ای به این دختر علاقه دارد که حاضر نمی‌شود آنی او را از خود جدا کند، هر بامداد او را نزد خود می‌خواند و مدتی به تماشای چهرهٔ زیبا و اندام رسای او می‌پردازد و پس از آنکه از دیدار او کامیاب شد به کارهای دیگر مشغول می‌شود، بارها گفته است که این دوشیزه مورد پرستش من است و من تنها به دلخوشی داشتن چنین فرزندی زنده‌ام.

شاه گفت:

ـ تصور می‌کنی که از درخواست من سرپیچی کند؟

کحال گفت:

ـ نظر به دلبستگی که به او دارد شاید به دوری او از خود تن در ندهد.

شاه گفت:

ـ در این صورت من با قهر و غلبه او را به دست خواهم آورد.

کحال گفت:

ـ پس بهتر است که ابتدا او را رسماً خواستگاری کنید، هرگاه سرپیچی کرد به نیروی خود دست زنید.

شاه گفت:

ـ البته چنین خواهم کرد.

پس از آنکه شاه از شکار بازگشت، سفرائی را با هدایا به دربار مصر فرستاد تا رسماً دختر آمازیس را برای او خواستگاری نمایند.

وقتی که سفرای ایران به مصر رسیدند، آمازیس برای پذیرائی آنان تشریفات مجللی فراهم ساخت و چون از مأموریت آنها آگاهی یافت مدتی به فکر فرو رفت و دو روز برای پاسخ مهلت خواست. آمازیس از نیروی پادشاه ایران کاملاً آگاه بود و می‌دانست که نمی‌تواند با او دست و پنجه‌ای نرم کند و مجبور است از او اطاعت نماید. پس از اندیشه‌های گوناگون تدبیری به خاطرش رسید و آن را به کار بست. توضیح آنکه از شاه سابق مصر که آپریاس نام داشت دختری مانده بود که کمی شباهت به دختر خودش داشت و از نیکوئی جمال و هنرمندی و کمال هم بی‌بهره نبود. به این خیال افتاد که او را به جای دختر خود برای پادشاه ایران بفرستد و همین که مهلت سر رسید. به سفرای ایران گفت:

ـ من به شرطی به این پیوند تن در می دهم که پادشاه ایران آنچه شایستهٔ شأن خود او و من است فراهم نماید و خود نیز تا سر حد مصر به استقبال آید و عروس خود را ببرد.

فرستادگان ایران شادمان به پارس برگشته و نتیجهٔ مأموریت خود را به شاه گزارش دادند. کبوجیه نیز دستور داد که تشریفات لازم را فراهم کنند و با امرا و بزرگان با اردو و تجملات زیادی به سر حد ایران و مصر رفت.

در این مدت آمازیس زن پادشاه سابق مصر را خواسته، پس از نوازش و مهربانی به او گفت:

ـ من اقرار می‌کنم که به شما بدرفتاری کرده‌ام و دست این خانواده را از تاج و تخت مصر کوتاه نموده‌ام. اکنون از کرده پشیمان شده‌ام و همی خواهم به جبران گذشته به شما خدمتی کرده باشم و شما را نیک‌بخت و سربلند سازم و به مقامی برسانم که از مقام خودم بسی بلندتر باشد. به شما مژده می دهم که مدتی است پادشاه ایران مرا واسطه قرار داده و مایل است که با یک دوشیزهٔ مصری پیوند کند و مذاکراتی هم در این باب شده و تقریباً کار تمام است بنابراین باید شاهد باشید که دختر شما ملکهٔ ایران خواهد شد و اگر دست شما از تاج و تخت مصر کوتاه شده بدینوسیله تاج و تخت ایران را که بزرگترین کشورهای گیتی است به دست می‌آورید امّا یک شرط در کار است و آن اینکه دختر شما باید نسبت خود را پنهان داشته و از این پس خود را دختر من بداند.

زن آپریاس شاه سابق مصر مدتی به فکر فرو رفت و دانست که آمازیس می خواهد حیله‌ای به کار برد امّا باطناً شاد شد که از این راه می تواند به دربار شاه ایران نزدیک شود و شاید بعدها بتواند به توسط پادشاه ایران انتقام خود را از آمازیس بکشد. بنابراین به تقاضای اوتن در داد و شرط را هم پذیرفت. آمازیس در پنهانی مادر و دختر را در یکی از کاخ‌های خود آورد و پول و جواهر زیادی به آنها داد و لباس‌هائی موافق شئون شاهزادگان برای دختر فراهم سازند و این جواهر را هم زریب پیکر او نمایند و همه روزه به دیدن آنها می‌رفت و به دختر توصیه می‌کرد که اگر می خواهی ملکهٔ جهان شوی باید به دستور من رفتار کنی و خود را در دربار ایران دختر آمازیس معرفی نمائی چه اگر غیر از این کنی کار به دلخواه ما انجام نخواهد یافت و چند نفر زن آرایشگر گماشته بود که همه روزه بدن این دختر را با

روغن‌های معطر مالش دهند تا بر نرمی و لطافت اندام او افزوده شود و هم چنین دستور داده بود که غذاهای بسیار خوب برای او فراهم کنند و همه روزه پزشکی را مراقب او قرار داده بود که در بهبود حال او بکوشد. دختر اپریس بنابر انـدرزهای مادر به این پیوند تن در داد و خشنود بود که به راهنمائی‌های مادر مـمکن است روزی بتواند آمازیس را از تخت شاهی مصر به زیر آورد و انتقام خود را از او بگیرد پس به آمازیس وعده داد که مطابق دستورهای او رفتار خواهد کرد امّا باطناً از این شرط دلتنگ بود و برای خود ننگ می دانست که دختر آمازیس باشد زیراکه آمازیس یکی از دست نشانده‌های پدر او بود که با حیله تخت شاهی مصر را تصاحب کرده بود.

آمازیس پس از آنکه شنید پادشاه ایران به طرف مصر حرکت کرده است ایـن دختر را با اردوی با شکوهی به طرف سر حـد بـرد. از آن طـرف هـم کـبوجیه بـا تجملاتی که شایستهٔ پادشاهان بزرگ است به سر حد وارد شد و دو اردو به هـم رسیدند. پادشاه ایران با آمازیس دست داد و او را با عروس که نی‌ته تنس نام داشت به سرا پردهٔ خود برد و پذیرائی شایانی از آنها به عمل آورد و پس از دو روز مراسم زناشوئی انجام یافت و کبوجیه یک هفته بعد با نوعروس خود به پارس برگشت و مدت‌ها گذشت بدون اینکه شاه از حیلهٔ آمازیس و فریب خوردن خود آگاه گردد.

مدتی نی‌ته‌تیس آنچه لازمهٔ هنرنمائی و طنازی و دلربائی بود به کار برد وکبوجیه را کاملاً شیفتهٔ و دلباختهٔ خود کرد و اطمینان یافت که دیگر شاه از او دل بر نخواهد داشت و دلبر دیگر نخواهد. گرفت شاه نیز به اندازه‌ای او را دوست می داشت که در گردش‌ها و شکار هم غالباً او را همراه می‌برد.

یک روز که شاه شکار زیادی کرده و خاطری خوش و شادمان داشت نی‌ته‌تیس غذای بسیار لذیذی به طرز مصریان برای او تهیه کرد و اسباب سرگرمی و خوشی او را کاملاً فراهم ساخت. شاه پس از صرف غذا روی به نی‌ته‌تیس کرده وگفت:

ـ آفرین ای دختر آمازیس، سلیقهٔ تو را پسندیدم. چه خوراک خوبی تهیه کرده بودی من تاکنون چنین خوراک لذیذی نخورده بودم و در عوض پاداش خوبی به تو خواهم داد.

نی‌ته‌تیس موقع را مغتنم شمرده وگفت:

ـ شاهنشاها بسی آرزومندم که مرا دختر آمازیس نخوانید. من این ننگ را به خود

نمی‌پسندم که آمازیس پدر من باشد.

شاه با تعجب به او نگریسته گفت:

ـ این چه سخنی است که می‌گوئی؟ چگونه تو از پدری مانند آمازیس پادشاه مصر ننگ داری؟ چگونه ممکن است فرزندی به پدر تا این اندازه ناسپاس باشد؟

نی‌ته‌تیس گفت:

ـ آیا شاهنشاه تصور نمی‌کند که از آمازیس بدجنس فریب خورده باشد؟

شاه باز با نظر تعجب به او نگریسته و گفت:

ـ من معنی حرف تو را نمی‌فهمم، چگونه آمازیس مرا فریب داده است؟

نی‌ته‌تیس گفت:

ـ آری، او آدمی است حیله‌گر و کاملاً شما را فریب داده است.

شاه گفت:

ـ زودتر مقصودت را روشن کن و بگو ببینم چه کرده است؟

نی‌ته‌تیس گفت:

ـ اگر سوگند یاد کنید که مرا ببخشید و قصد جانم را نکنید قضیه را خواهم گفت.

شاه گفت:

ـ در امان هستی، زودتر بگو.

نی‌ته‌تیس گفت:

ـ به شاهنشاه آگاهی می‌دهم که من دختر آمازیس نیستم بلکه دختر آپریس پادشاه سابق مصرم. این آمازیس مکار و بدکار یکی از امرای دست نشاندهٔ پدر من بود و با مکر و تزویر مصریان را بر پدرم شورانید و او را کشت و تاج و تخت را تصاحب کرد. کارهای او همه آمیخته با مکر و فریب است مثل اینکه مرا به جای دختر خود برای شما فرستاده و به من توصیه کرده است که نام پدر خود را پنهان دارم. این هم یکی از نیرنگ بازی‌های اوست.

شاه پس از فکر زیادی سربلند کرده گفت:

ـ داستان بسیار شگفت‌آوری از زبان تو شنیدم امّا از اینکه تو را به جای دختر خود برای من فرستاده است نگرانی درکار نیست تو اگر راست بگوئی دختر آپریس پادشاه پیشین مصر باشی من از این پیوند بسی خوشوقتم زیرا که آپریس همیشه فرمانبردار دربار ایران بود و هیچوقت رفتاری برخلاف پیمانی که با پدرم بسته بود از

او دیده نشد و تو هم شاهزاده هستی بنابراین من از پیوند با چون تو شاهزاده‌ای ننگ ندارم و اگر چنانکه گفتی آمازیس مرا فریب داده باشد به زودی سزای نیرنگ بازی خود را خواهد دید، من از او انتقام سختی خواهم گرفت.

نی ته‌تیس گفت:

ـ شاهنشاها این کاری است بسیار آسان. ممکن است در نهانی کسی را به مصر فرستید در صورتی که دختر او در مصر باشد راستی گفتار من آشکار خواهد شد.

شاه گفت:

ـ احتیاج به فرستادن کسی ندارم و می دانم چه باید کرد.

کبوجیه همین که از شکار بازگشت کحال را احضار کرد و به او گفت:

ـ تو می‌گفتی دختر آمازیس را بارها دیده‌ای. چنین نیست؟

کحال گفت:

ـ آری بارها دیده‌ام.

شاه گفت:

ـ اگر اکنون او را ببینی خوب می شناسی؟ به خاطر بیاور آن وقت که تو او را دیده بودی کودکی بیش نبوده است.

کحال گفت:

ـ شاهنشاها پیکر او در نظر من مجسم است، چگونه ممکن است من اشتباه کنم؟

شاه گفت:

ـ پس با من به اندورن بیا.

کحال سر فرود آورد و به دنبال شاه روان شد. شاه در حیاط روی نیمکتی نشست و دختر آپریس را احضار کرد و به کحال گفت:

ـ درست دقت کن و ببین آیا این همان دختر آمازیس است؟

کحال نگاهی به سراپای او کرده به فکر فرو رفت و دست بر پیشانی گذارد و بعد از لحظه‌ای سر بلند کرد و گفت:

ـ شاهنشاها گمان می‌کنم آمازیس حیله‌ای به کار برده باشد.

شاه گفت:

ـ چطور؟ چه کرده است؟

کحال گفت:

- گمان می‌کنم نام این دختر نی‌ته‌تیس باشد.

نی‌ته‌تیس تبسمی کرد.

شاه گفت:

- نی‌ته‌تیس دختر کیست؟

کحال گفت:

- من فزون خوشوقتم که دختر پادشاه سابق مصر را در نزد شاهنشاه می‌بینم، این دختر آپریس پادشاه پیشین مصر است. خدایان او را پاداش نیکو دهند و روان او را شاد دارند. آپریس شاه دادگری بود و در زمان حکمرانی او مردم هم در رفاه و آسایش زندگانی می‌کردند امّا آمازیس چون سپهسالار لشگر بود به او خیانت کرد و با حیله و مکر خود را به شاهی رسانید و پرآشکارا است که با کمال بی‌باکی و با نهایت بی‌پروائی به شاهنشاه روی زمین خیانت کرده و او را فریب داده و دختر دیگری را به جای دختر خود به شاهنشاه نشان داده است، اگر چه این دختر هم شاهزادهٔ و شایستگی دارد که ملکه ایران باشد ولی رفتار آمازیس کاملاً آمیخته به نیرنگ و تزویر بوده و سزاوار مجازات شاهانه است. من در این مدت هم را در این اندیشه بود که چگونه آمازیس به جدائی دختر خود تن در داده است.

شاه غضبناک گفت:

- به زودی سزای این رفتار ننگ آور و ناشایست او را در کنارش خواهم گذارد. و رو کرد به نی‌ته‌تیس و گفت:

- تاکنون با نظر زن غیر عقدی به تو می‌نگریستم امّا از این پس تو را با نظر دیگری نگاه می‌کنم و تو باید زن عقدی من باشی. تو دختر آپریس پادشاه مصر هستی، نگران مباش که بزودی انتقام پدرت را از آمازیس خواهم کشید.

کبوجیه این بگفت و غضبناک با کحال از اندرون بیرون رفت.

«چندی بعد کبوجیه با لشگر بسیاری بی‌خبر به طرف مصر رهسپار شد[1]. در بین راه به او خبر دادند که شخصی فانس نام می‌خواهد شاهنشاه را ببیند و می‌گوید مطالب لازمی دارم که باید به شخص شاه بگویم. شاه اجازهٔ بار داد.

فانس به محض دیدن شاه سرفرودآورده گفت:

- شاهنشاه نام من فانس و از مردم اهالی کارناس هستم. من رئیس سپاهیان اجیر

۱- اقتباس از هرودوت

آمازیس بودم چون او بی‌جهت به من تغییر کرد و ریاست را از من گرفت از او رنجیده و به خیال افتادم که خود را به شاهنشاه رسانیده، بندگی او را قبول کنم، بنابراین از دربار مصر فرار کردم امّا آمازیس چون از فرار من آگاه شد خواجه‌های امین خود را به کشتی نشانده فرستاد تا مرا دستگیر کنند و به مصر برگردانند چه می‌دانست که من اطلاعات کاملی از دربار و سپاه و کارهای او دارم. فرستادگان او مرا در لیکیه دستگیر نمودند امّا من هم تدبیری به کار برده فرار کردم یعنی با فرستادگان او بی‌نهایت مهربانی کردم و گفتم من از کار خود پشیمانم و به آنها وعده دادم که به مصر بازگردم ولی شبانه آنها را شراب زیاد دادم به طوری که همه مست شده به خواب رفتند و من توانستم به آسانی فرار کنم واکنون حاضرم که شاهنشاه را از چگونگی دربار مصر بیاگاهنم.

کبوجیه او را نوازش کرد و پرسید که از کدام راه زودتر می‌توان به مصر رسید؟ فانس گفت:

ـ راه خشکی بهتر است. سفیری نزد شاه عربستان فرستید و با او پیمانی ببندید تا وسایل لازم و مخصوصاً آب برای لشگر فراهم سازد.

شاه پیشنهاد او را پذیرفت و کسانی را فرستاد تابا شاه عربستان مذاکره نمایند و پیمانی ببندند. چون فرستادگان به دربار شاه عرب رسیدند و پیغام کمبوجیه را گذاردند، شاه عرب پیشنهاد کمبوجیه را پذیرفت و به وزیر خود امر کرد که پیمان را ببندد، وزیر هفت پارچه سنگ در میان شاه عرب و سفیر ایران قرار داد و سنگ نوک تیزی برداشته به انگشتان ابهام شاه و سفیر خراشی داد تا خون از آنها جاری شد بعد از لباس طرفین مقداری پشم کنده و آن خون‌ها را آلوده کرد و در حالی که نام خدایان عرب را به زبان می‌آورد به آن هفت پاره سنگ مالید.

پس از اجرای این تشریفات شاه عربستان سفیر ایران را به دوستان خود معرفی کرد و کار پیمان انجام یافت و بعد از بستن پیمان فرمان داد که مشک‌های زیادی از پوست شتر پر آب کرده بر شتران بار کنند و به دشت کویر برسانند و خود منتظر ورود شاه ایران و اردوی او بود.

آمازیس که از عظمت و اقتدار پادشاه ایران آگاه بود غافلگیر گردید و نمی‌توانست از کشوری هم کمک بخواهد زیرا که در موقع لزوم به لیدیه و بابل و آشور کمکی نکرده بود واگر در این وقت از کشورهای هم جوار تقاضائی می‌کرد

بدون تردید قبول نمی‌کردند و هیچ کس به او اعتمادی نداشت و اکنون که خبر لشگرکشی کبوجیه را شنید سخت به وحشت افتاد و با شتاب به تهیهٔ نیرو پرداخت و چون تصور می‌کرد که پادشاه ایران با داشتن بحریهٔ قوی از فنیقی‌ها و یونانی‌ها از طرف دریا حمله‌ور خواهد شد با جزایر یونانی که تابع ایران نبودند داخل مذاکره شد تا کشتی‌ها خود را به کمک او فرستند و علاوه بر لشگر مصر سپاهیان اجیر هم تدارک کرد امّا شاه ایران با لشگری که با کوشش کورش بزرگ آراسته و حاضر بود به کمک اعراب از ساحل دریای مغرب داخل کویر شده و در مدت سه روز این مسافت را پیمود.

از خوشبختی او در همین موقع آمازیس از ترس بیمار شد و درگذشت و پسامتیک سوم جانشین او گردید و او هم آن توانایی را نداشت که در این موقع باریک مصر را از چنگال حریفی نیرومند مانند کبوجیه برهاند.

لشگر ایران پس از پیمودن صحرای کویر به مصر رسید. مصری‌ها هم از ناچاری در مقابل این لشگر صف‌آرائی کردند و اهالی کاریه چون دانستند که فانس راهنمای لشگر ایران شده کینهٔ او را در دل گرفتند و برای اینکه دل او را به درد آورند در جلوی سپاهیان خود طشتی گذارند به طوری که فانس آن را ببیند و فرزندان او را که در مصر بودند آوردند یکایک در پیش چشم او سر بریدند و خون آنها را در طشت ریختند و بعد شراب و آب به آن آمیختند و به سپاهیان اجیر دادند. فانس قضیه را به شاه ایران اطلاع داد. کبوجیه از شنیدن این قضیه غضبناک شد و بی‌درنگ به لشگر فرمان یورش داد. جنگ بسیار هولناکی بین ایرانیان دلیر و مصریان سر سخت به وقوع پیوست. تلفات هر دو طرف زیاد شد سرانجام ایرانی‌ها فیروز شدند و مصری‌ها فرار اختیار کردند و به منفیس پایتخت مصر پناهنده شدند. پادشاه ایران رسولانی را با کشتی فرستاد تا مصری‌ها را دعوت به تسلیم کنند اما مصری‌ها کشتی را شکستند و کشتی‌نشینان را کشتند. کبوجیه به محض شنیدن این خبر فرمان داد که شهر بزرگ منفیس را محاصره کردند و پس از چند روز مصری‌های محصور مجبور به تسلیم شدند.

پس از تسخیر مصر فانس از شاه ایران اجازه خواست تا انتقام فرزندان خود را از شاه مصر و فرماندهان لشگر او بکشد.

کبوجیه گفت:

- آزاد هستی به شرط اینکه زیاده از اندازه بر آنها ستم روا نداری.

بنابراین فانس امر کرد که پسامتیک پادشاه مصر را که فقط شش ماه سلطنت کرده بود با سران لشگرش به جرم آنکه کشتی های ایران را شکسته و سفرای شاه و فرزندان خود او را هم کشته است در حومهٔ شهر نشاندند که برای سربازان ایران با کوزه آب بیاورند. هنگامی که دختران از مقابل پدران اسیر خود با ناله و زاری عبور می‌کردند پدران نیز از مشاهدهٔ این وضع ننگین و موهن شکیبائی را از دست داده سخت می‌نالیدند و صدای ضجه و شیون‌شان بلند شد ولی پسامتیک همچنان ساکت ایستاده لحظه‌ای به این وضع نگریست و بعد سر خود را به زیر افکند تا آنها را نبیند پس از آنکه دختران گذشتند فانس امر کرد که پسر این شاه را با دو هزار پسران مصری دیگر که هم سن او بودند به قتلگاه فرستند تا به تلافی خون سفیران شاه ایران و فرزندان خود کشته شوند و نیز فرمان داده بود که در ازای هر یک از مقتولین ده نفر از نجبای مصری باید نابود شوند. هنگامی که آنها را به ریسمان بسته و به قتلگاه می‌آوردند. پسامتیک پسر خود را هم دید که به مقتل می‌بردند. باز هم خودداری کرد امّا مصری‌های دیگر که در پهلوی او بودند زار زار می‌گریستند. در این اثنا یک پیرمرد مصری دیده شد که با حال فلاکت‌آمیزی از سربازان گدائی می‌کرد واز پیش چشم پسامتیک گذشت، این شخص سابقاً از دوستان او بود. چون از پسامتیک پرسیدند که چرا وقتی که دختر خود را با آن وضع دیدی و از بودن پسرت در قتلگاه آگاه شدی گریه وزاری نکردی امّا دیدن این پیرمرد تو را به حدی به رقت آورد که بی‌اختیار گریستی و حال آنکه شاید این مرد از خویشاوندان تو نباشد.

پسامتیک پاسخ داد که مصائب و بدبختی‌های من به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌دانستم کدام یک بزرگتر و سخت‌تر است که برای آن غمگین باشم و گریه کنم امّا وضع رقت بار این پیرمرد که از دوستان دیرین من است و همیشه در سر سفرهٔ من غذا می‌خورد و در آخر عمر از دارائی و راحتی محروم شده و به گدائی افتاده است یک باره مرا به رقت آورد و تغییرات و تحولات روزگار را در نظرم مجسم ساخت. شاه ایران و کرزوس شاه پیشین لیدیه که در این سفر همراه بود و پارسیانی هم که در این موقع حضور داشتند همه یک دفعه گریستند. کبوجیه امر کرد که پسر پسامتیک را از دست جلاد نجات دهند و خود او را هم از حومه نزد شاه آورند ولی فرستاده وقتی رسید که پسر او را کشته بودند زیرا که اعدام مصری‌ها از او شروع شده بود و

اما خود پسامتیک را آوردند. کبوجیه او را نوازش کرد و آزاد ساخت و شاید اگر ساکت مانده بود و کنکاشی بر ضد پارسی ها نکرده بود، شاه ایران دوباره مصر را به او پس می داد امّا چون باعث شورش گردید کشته شد. یعنی کبوجیه چون فهمید که او باعث شورش شده است امر کرد آنقدر خون گاو به او خوراندند تا مرد.

باری بدین طریق مصر فتح شد و کبوجیه امر به بخشش همگانی کرد و مردم به کارهای خود مشغول شدند.

شبی شاه خواجه‌ای را فرستاد و زن آمازیس را با دخترش احضار کرد، مادر و دختر با وحشت زیادی آمدند و چون چشم دختر به شاه افتاد گریستن آغاز کرد. شاه او را تسلی داد و گفت:

ـ خاطر آسوده دار که آزاری نخواهی دید و در ضمن دانست که کحال دروغ نگفته و راستی دختر آمازیس در زیبائی جمال به حد کمال است.

زن آمازیس گفت:

ـ شاها اگر گناهی از ما سر زده است پوزش می خواهیم و امیدوار به بخشش شاهانه هستیم.

شاه گفت:

ـ شما هیچ یک گناهی ندارید. گناه از آمازیس است که با ما از در راستی در نیامد و به جای دختر خود دختر دیگری برای من فرستاد.

زن آمازیس با حیرت به شاه نگریسته و گفت:

ـ من نمی دانم آمازیس چه کرده است او هیچ وقت در کارها با ما مشورت نمی‌کرد. اکنون من و دخترم از کنیزان شما هستیم و هر امری بفرمائید فرمانبرداریم.

نی‌ته‌تیس در این سفر همراه شاه بود. شاه او را احضار کرده و گفت:

ـ ببین آنها را می شناسی؟

نی‌ته‌تیس سر فرود آورد گفت:

ـ آری این زن آمازیس و این هم دختر اوست. من از شاهنشاه از جسارت خود پوزش خواسته و خواهش می‌کنم به آنها آزاری نرسد زیرا که این بیچاره‌ها گناهی ندارند.

شاه گفت:

ـ خواهش تو پذیرفته است و پیش از اینکه تو این خواهش را بکنی من به آنها

امان داده‌ام.

زن آمازیس با دختر سرفرود آورده واز شاه و نی‌ته‌تیس سپاسگزاری کردند.

شاه گفت:

ـ آسوده خاطر باشید و به کاخ خود برگردید. من در اطراف کاخ شما پاسبانانی خواهم گذارد که به شما گزندی نرسد و آنها را با خواجه‌ها به منزل فرستاد.

چون به منزل رسیدند دختر آمازیس سخت بگریست. مادر گفت:

ـ با این که شاه ایران به ما امان داده دیگر گریستن برای چیست؟

دختر گفت:

ـ از بخت بد خودمان می‌نالم. آری پدرم روزگار ما را پریشان ساخت. چرا باید اکنون من ملکهٔ ایران نباشم و دختر آپریس دارای تاج ایران باشد. من از این غصه خواهم مرد.

هر قدر مادر به او دلداری می‌داد سودی نداشت و چندین شبانه روز از شدت تأثر می‌گریست و سرانجام سخت بیمار شد و در بستر ناتوانی افتاد.

چند روز بعد شاه خواجه‌ای را فرستاد و به زن آمازیس چنین پیغامی داد:

ـ به طوری که قبلاً گفتم من دختر آمازیس را خواستار شدم و او هم با من پیمان پیوند بست ولی به جای دختر خود دختر آپریس را برای من فرستاد امّا من ازین پیش آمد و پیوند با دختر آپریس پشیمانی ندارم. هرگاه آمازیس زنده بود سزای نادرستی خود را می‌دید امّا شما را گناهی نیست و آزاد هستید و در صورتی که دخترت مایل باشد من او را در حرمسرای خود می‌پذیرم.

زن آمازیس پاسخ داد که من و دخترم از جملهٔ کنیزان شاهنشاه ایران هستیم و با کمال سربلندی حاضریم که با او پیوند کنیم امّا اکنون دخترم به شدت بیمار و رنجور شده است البته پس از بهبودی او را به آستان بوسی خواهم فرستاد.

پس از رفتن خواجه زن آمازیس به دختر خود گفت:

ـ به تو مژده می‌دهم که شاه ایران تو را خواستگاری کرده است،

دختر باز به شدت گریست و گفت:

ـ مردن برای من گواراتر است تا اینکه زن غیر عقدی شاه باشم.

بیماری او شدیدتر گردید. از طرفی هم شاه پزشک مخصوص خود را فرستاد که بیمار را درمان کند امّا حال بیمار روز به روز سخت‌تر می‌شد و شاه از این بابت

خیلی نگران و دلتنگ بود. روزی پزشک را خواست و پرسید:

ـ دختر آمازیس در چه حال است؟

پزشک مأیوسانه پاسخ داد که سخت بیمار است و گمان نمی‌کنم رو به بهبودی برود زیرا که ناخوشی او خیالی است و با دارو درمان‌پذیر نیست.

شاه نگرانیش زیادتر شده به پزشک گفت:

ـ کوشش کن و پزشکان دیگر را هم با خود همراه ببر شاید بتوانید بیماری او را چاره کنید.

سپس کبوجیه شروع کرد به قدم زدن تا آمد مقابل چادرهای سربازان در این وقت[1] سه نفر از حاملین عصای پادشاهی رسیده سر فرود آوردند و در دنبال آنها چند نفر از اهالی لیبی و سیرن و برقه هدایائی برای شاه آورده بودند و به شاه گفتند:

ـ ما آب و خاک آورده‌ایم و شاهان ما اظهار اطاعت نموده و قبول کرده‌اند که همه ساله باجی به شاهنشاه بدهند و در موقع لزوم از دادن سپاه و هرگونه کمک مضایقه نکنند.

کبوجیه هدایای شاه لیبی را پذیرفت امّا هدایای سیرن را که پانصد مین[2] نقره بود به طرف سپاهیان ریخت و سفرای آنها را نپذیرفت.

بامدادان روز بعد کرزوس با اجازه به چادر شاه وارد شد و او را پریشان و آشفته دید. علت پرسید.

شاه گفت:

ـ تو به جای پدر من هستی. چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. بسی خواهان بودم که دختر آمازیس را به حرمسرای خود بیاورم امّا از بدبختی این دختر بیمار شده و به طوری که پزشکان می‌گویند درمان‌پذیر نیست.

کزروس گفت:

ـ شاهنشاها، نباید این پیش آمدها را بزرگ شمرد، نخست آنکه پزشکان یونانی و مصری را می‌گماریم که او را درمان نمایند و اگر هم درمان نشد شاهنشاه نباید افسرده شوند زیرا که بسیاری از دوشیزگان مهوش آشوری و بابلی و ارمنی هستند که در زیبائی و نیک اندامی بسی بالاتر و برتر از دختر آمازیس می‌باشند. ممکن است از

۱ـ نقل از هرودوت

۲ـ ارزش هرمین به اندازهٔ نود و دو فرانک طلا بود (ایران باستان)

آنها اختیار کنید و به عقیدهٔ من باید زودتر مسافرتی کنید و سرگرم شوید. دوام این پریشان حالی آیندهٔ خوشی ندارد و ممکن است بیمار شوید امّا در مسافرت سرگرم می‌شوید و این اندیشه برطرف خواهد شد.

شاه گفت:

ـ به عقیدهٔ تو کدام طرف باید رفت؟

کرزوس[1] گفت:

ـ سه کشور در نظر است. قرطاجنه و آمون و حبشه امّا حمله به قرطاجنه باید از طرف دریا به عمل آید و به آمون و حبشه از راه خشکی باید رفت و چون به اوضاع حبشه آگاهی درستی نداریم بهتر آن است که فرستادگانی از پیش با هدایا نزد شاه آن کشور بفرستیم تا با بازرسی‌های درست برگردند و خود در دنبال آنها برویم و با اطمینان به فتح آنجا بپردازیم.

شاه گفت:

ـ چنین باشد.

کرزوس تصمیم شاه را به سران لشگر گفت و فردای آن روز به تدریج لشگر ایران شهر منفیس را خالی کرده و به طرف آلفاتین رفت که مستعمرهٔ یهود بود. در این جا شاه چند نفر از ماهیگیران، که زبان حبشی را خوب می‌دانستند انتخاب کرده با هدایا به سفارت برای تحقیقات به حبشه فرستاد و تصمیم گرفت که از راه دریا به قرطاجنه حمله کند. امّا سپاهیان فنیقی او به عذر این که اهالی آنجا با ما بستگی دارند حاضر به حمله نشدند و گفتند:

ـ ما پیمان بسته و سوگند یاد کرده‌ایم که به آنها آزاری نرسانیم.

نظر به اینکه فنیقی‌ها دریانوردان خوبی بودند و همیشه به شهریار ایران خدمت زیادی می‌کردند، شاه پیشنهاد آنان را پذیرفت امّا کسانی را با هدایائی که عبارت بود از یک دست لباس حریر ارغوانی رنگ و طوق و یاره‌ای زرین و ظرفی از مرمر سفید و سبوئی پر از شراب خرما نزد شاه حبشه فرستاد.

حبشی‌ها مردمی بودند خوش هیکل و بلند بالا و زندگانی آنها شباهتی به طوایف و قبایل دیگر نداشت و در انتخاب شاه شخصی را از قبایل خودشان اختیار می‌کردند که از حیث قامت بلندتر و از حیث نیرو زورمندتر از همه شد.

۱- نقل از هرودوت

سفرای شاه ایران به حبشه وارد شده و هدایا را به شاه آن کشور دادند و گفتند:

ـ پادشاه ایران خواهان دوستی با شما می‌باشد و برای این مقصود ما را برای مذاکره فرستاد است.

شاه حبشه دریافت که مقصود فرستادگان دیدن اوضاع کشور اوست. بنابراین به آنها چنین پاسخ داد:

ـ من می‌دانم که پادشاه ایران شما را برای جلب دوستی من به اینجا نفرستاده است. بلکه برای جاسوسی فرستاده و می‌خواهد به کشور من دست‌اندازی کند و در فکر اسارت و بندگی مردمی است که به او آزار نرسانیده‌اند، پس این کمان را به او داده بگوئید: شاه حبش به شاه ایران از راه پند و اندرز می‌گوید: وقتی بر حبشی‌ها که عمر درازی دارند با سپاه بسیاری قیام کن که پارسی‌ها بتوانند زه چنین کمانی را به این آسانی که من می‌کشم بکشند. اکنون پارسی‌ها باید خدایان را سپاس دارند که به فرزندان حبشه الهام نمی‌کنند که کشورهای بیگانه را به کشور خود ضمیمه کنند.

پس از آن لباس ارغوانی را برداشته پرسید:

ـ چگونه آن را بافته و ساخته‌اند.

سفرا آنچه راجع به آن می‌دانستند شرح دادند.

شاه گفت:

ـ ظاهرش بسیار خوب ولی باطنش معلوم نیست چه باشد.

بعد راجع به طوق و یاره پرسش‌هائی کرد و پس از شنیدن پاسخ خندید و گفت:

ـ اینها مانند غل و زنجیر است. امّا غل و زنجیرهای من از اینها محکم‌تر و از میان تمام هدایا شراب را پسندید و گفت:

ـ مشروب خوبی است.

بعد آنها را کنار چشمه‌ای برد که آب آن روغن مانند و بوی بنفشه داشت و گفت:

ـ علت درازی عمر ما به واسطهٔ نوشیدن آب این چشمه است و هیچ یک از مردم حبشه از یکصد و بیست سال کمتر عمر نمی‌کنند.

بعد محبس خود را به آنها نشان داد که محبوسین همه در کند و زنجیرهای طلا مقید بودند. پس از آن آنها را به گورستان برد که مرده‌ها را خشکانیده و گچ گرفته و روی گچ شکل آنها را کشیده و در ستون‌هائی ایستاده قرار داده و روی ستون‌ها را با شیشه پوشانیده بودند.

فرستادگان برگشتند و شرح مسافرت خود را به کبوجیه گفتند. کبوجیه از شنیدن پاسخ‌های حبشه کدورتی پیدا کرد و برای سرکوبی او فوراً فرمان حرکت داد و چون به تب رسید پنجاه هزار نفر از لشگر خود را با چند نفر از سرداران مأمور تسخیر کشور آمون کرد و خود با بقیهٔ لشگر به طرف حبشه رفت. پس از چندی آذوقه‌ای که همراه داشت تمام شد و نزدیک بود لشگر او از گرسنگی تلف شوند ناچار فرمان بازگشت داد امّا جمعیت زیادی از لشگر او در کویرها تلف شده و همین که به منفیس رسید دو واقعه روی داد که هر دو موجبات اختلال حواس او را فراهم کرد نخست آنکه شنید دختر زیبای آمازیس که به او دلبستگی تمامی داشت درگذشته و دیگر از آنکه مصری‌ها گاو مقدس موسوم به آپیس را پیدا کرده و جشن بزرگی گرفته و به شادمانی و عیش و نوش سرگرم بودند. کبوجیه به خیال اینکه شاید برای عدم بهره‌مندی و ناکامی او در لشگرکشی شادی می‌کنند فرمان داد گاو آپیس[1] را نزد او آوردند و شمشیر کشیده با دست خود آن حیوان را کشت و به کاهنان گفت:

ـ شما چه مردمان پستی هستید. مگر خدا خون و گوشت دارد و یا از آهن متألم می‌شود؟

آنگاه امر کرد کاهنان را شلاق زدند و بزرگان مصری را زیر شکنجه قرار دادند.»

۱- مصری‌ها گاو آپیس که دارای علامات مخصوصی بود به منزلهٔ یکی از خدایان خود می‌دانستند و چون گاوی با این علامات پیدا می‌شد جشن عمومی می‌گرفتند. از جملهٔ آن علامات این که باید لکه در پهلوی راست بدن و لکه‌ای هم زیر زبان داشته باشد و مدت زمانی بود که در دنبال آن می‌گشتند و در این موقع او را یافته بودند.

۴۵

رفتن آتس‌سا دختر کورش به شکار و ملاقات او با داریوش

در پیش دیدیم که کورش دختر کبریاس آشوری را به ویشتاسب هخامنشی داد و جشن عروسی آبرومندی برای آنها در کشور آشور فراهم کرد. و بعد آنها را با مادر خود ماندان به پارس فرستاد. ماندان هم در پارس از نو برای آنها جشنی گرفت و یکی از کاخ‌های باشکوه شاهی را به آنها واگذار کرد و نیز دانستیم که ویشتاسب بنا بر خواهش ردگون زن خود کاخ زیبائی در بیرون شهر بنا کرد که غالباً خانوادهٔ شاهی برای گردش در آن کاخ با صفا می‌رفت و نیز دانستیم که از این پیوند فرزندی به وجود آمد که نام او را داریوش گذاردند و در همین اوقات کورش هم دارای دختری شد که نام او را آتس‌سا نهادند. کبریاس هم همه ساله هدایای زیادی برای دختر و داماد خود می‌فرستاد وگاهی هم به دیدن آنها می‌رفت بنابراین ویشتاسب زندگانی خوشی داشت به ویژه که همسری مانند ردگون نصیب او شده بود که علاوه بر زیبائی جمال به انواع هنرمندی‌ها آراسته بود و از همه بالاتر دارای فرزندی مانند داریوش شد که به واسطهٔ خوبروئی و خوش اندامی طرف مهر و محبت همهٔ افراد خانواده هخامنشی واقع شده بود.

اکنون می‌گوئیم چون داریوش به سن شش سالگی رسید پدر و مادر او را در زیردست مربیان ماهری گذاردند که به آموزش و پرورش او بپردازند تا با آداب و رسوم پارسیان تربیت شود از طرفی هم سواری و تیراندازی را در زیردست استادان

بزرگی یاد می‌گرفت و چون استعداد و هوش سرشاری داشت در پانزده سالگی به تمام صفات و مزایای مردانگی آراسته و جوانی شده بود چنان برومند و نیرومند که هر کس او را می‌دید چشم از او بر نمی‌گرفت و از دیدن او سیر نمی‌شد. روزی به ویشتاسب خبر رسید که آتس‌سا دختر کورش در نزدیکی باغ او در دامنهٔ کوه و کنار چشمه چادر بر افراشته است. ویشتاسب بلادرنگ سوار شده با داریوش به ملاقات او رفتند و در چند قدمی سراپرده هر دو پیاده شدند. داریوش عنان اسبان راگرفت و ویشتاسب جلو رفته به آتس‌سا سرفرود آورد و خوش آمد گفت. آتس‌سا نیز چون ویشتاسب را دید خوشوقت شد زیرا که پس از درگذشت پدر در کاخ ویژهٔ خود گوشه‌گیری اختیار کرده و به هیچ چیز و هیچ کس مهر و علاقه‌ای بروز نمی‌داد. مخصوصاً پس از درگذشت مادر بکلی ترک آمیزش کرده و هیچ وقت از کاخ خود بیرون نمی‌آمد و دستور داده بود که به جز خدمتگذارانش کسی را به کاخ راه ندهند حتی از ملاقات خویشان و نزدیکان نیز خودداری می‌کرد و این قضیه باعث تعجب همه شده بود که چرا دوشیزهٔ زیباروئی که در سن شباب است گوشه‌گیری اختیار کرده است. ویشتاسب از کسانی بود که این دختر را بسیار دوست می‌داشت و در هنگام کودکی غالباً اورا در آغوش می‌گرفت و به گردش می‌برد و وسایل سرگرمی او را فراهم می‌نمود.

امّا همین که به سن رشد رسید مخصوصاً پس از درگذشت کورش و مادر خود کاساندان از همه کس حتی از خویشان خود هم کناره گرفت و با این که ویشتاسب علاقهٔ زیادی به او داشت کمتر او را می‌دید و چون امروز آگاه شد که آتس‌سا از شهر بیرون آمده است بسی خوشوقت بود که به دیدار او موفق خواهد شد.

باری ویشتاسب چنانکه دیدم با نهایت شادمانی نزد او رفت و پس از خوش آمد گفتن به او چنین گفت:

ـ فزون جای شادمانیست که شاهزادهٔ آزاده از کاخ خود قدم بیرون گذارده و میل به گردش کرده است.

آتس‌سا گفت:

ـ ویشتاسب شما می‌دانید که پدر و مادرم تا چه اندازه به من علاقه داشتند و در فراهم نمودن وسایل خوشی و آسایش من می‌کوشیدند و من هم بی‌اندازه به آنها دلبستگی داشتم. امّا از وقتی پدر بزرگوار و مادر ارجمندم درگذشتند، دیگر به هیچ

کس و به هیچ چیز علاقه‌ای نداشتم و سختی به من روی آور شد که امید زندگانی برای من نمانده بود. اکنون که کمی بهبودی یافته‌ام پزشک دستور داده است که باید گردش بکنم و به هواخوری پردازم بنابراین دیروز از شهر بیرون آمدم که چند روزی را در آغوش طبیعت به سر برم و چون این دامنهٔ کوه را خرم و با صفا دیدم میل کردم که امروز در این جا به تنهائی به سر برم و فردا به جای دیگر نقل مکان نمایم.

ویشتاسب گفت:

ـ با این که می‌دانستید باغ و کاخ ما به خودتان تعلق دارد چرا سرافرازمان نفرمودید؟

آتس‌سا گفت:

ـ گفتم که برای دیدن مناظر طبیعت و کوه و دشت بیرون آمدم. اگر مقصودم دیدن باغ و کاخ و آرایش‌های ساختگی آنها بود در شهر می‌ماندم.

ویشتاسب گفت:

ـ پس تمنا می‌کنم اجازه دهید وسایل آسایش ملکه[1] را در همین جا فراهم نمائیم.

آتس‌سا گفت:

ـ چه وسائلی؟ همه چیز فراهم است. ناهار سفری هم داریم. شما هم اگر مایل باشید ممکن است امروز با من هم غذا شوید.

ویشتاسب گفت:

ـ البته می‌دانم که وسایل فراهم است و من هم بسی آرزومندم که پس از مدتی امروز از دیدار ملکه و شهزادهٔ محبوب خودمان برخوردار باشم امّا خواهشمندم اجازه دهید که ردگون هم بیاید و از آستان بوسی شما سرافراز گردد.

آتس‌سا گفت:

ـ چه زیانی دارد! من هم مایلم که او را ببینم.

ویشتاسب رو به داریوش کرد و گفت:

ـ برو و به مادرت مژده ده که ملکهٔ جهان اجازهٔ شرفیابی داده‌اند و زودتر با او برگردید و برای ناهار هم هر چه آماده دارید همراه بیاورید.

---

۱. از وقتی که مادر آتس‌سا با حیات به درود گفت همه این دختر را ملکه می‌نامیدند.

داریوش سرفرود آورده بر یکی از اسبان سوار شد و دیگری را به یدک کشید و به تاخت رفت.

ملکه در ضمن گفتگوی با ویشتاسب گاهی هم نظری به داریوش می‌انداخت و سراپای او را می‌نگریست و پس از رفتن او به ویشتاسب گفت. البته این جوان پسر شما داریوش است؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری داریوش خانه زاد شما می‌باشد.

آتس‌سا گفت:

ـ من نام او را شنیده ولی خودش را ندیده بودم. جوان آراسته‌ای به نظرم آمد.

ویشتاسب گفت:

ـ بنده نوازی می‌فرمائید، سپاسگزارم.

آتس‌سا گفت:

ـ مادرش چطور است؟ آیا از او دلخوش هستید؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری، شما می‌دانید که او دختر کبریاس آشوری است که روان شاد کورش شاه بزرگ پدر شما برای همسری من انتخاب کرد. بسیار زن باهوش هنرمندیست، من از او بی‌اندازه خشنود هستم و پیوسته به روان کورش درود می‌فرستم که چنین همسر هنرمند و پاکیزه خوئی را برای من انتخاب کرد.

آتس‌سا گفت:

ـ بسیار خشنود شدم. کمتر کسی هست که از رفتار و خوی همسر خود تمجید نماید. آیا با اسب سواری و شکار هم سر و کاری دارد؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری در اسب سواری و تیراندازی ماهر است و به شکار هم بی‌اندازه دلبستگی دارد امّا گرفتاری‌های من مدتی است که او را از این کارها بازداشته است، زیرا که به تنهائی نمی‌تواند به این کارها بپردازد و من هم آن آسایش را ندارم که با او همراهی کنم.

آتس‌سا گفت:

ـ ممکن است در این چند روزه با من باشد. من هم بی‌میل نیستم که در شکار و

گردش هم صحبتی داشته باشم.

ویشتاسب گفت:

ـ من بی‌نهایت از مهربانی‌های ملکه سپاسگزارم، البته ردگون هم از این سرافرازی بسی خرسند و سپاسگزار خواهد شد و بی‌اندازه خوشوقت می‌شود که رکابدار ملکهٔ جهان باشد.

آتس‌سا گفت:

ـ خوب ویشتاسب، بگو ببینم دایوش چه می‌کند؟

ویشتاسب گفت:

ـ روزها در دفترخانهٔ شاهی کار می‌کند و شب‌ها هم مانند سایر جوانان به نوبهٔ خود به پاسبانی شهر می‌پردازد وگاهی هم با اجازهٔ من با مادر خود و یا رفقایش به شکار می‌رود. جوانی است باهوش و فرمانبردار.

آتس‌سا گفت:

ـ فزون جای شادمانیست که فرزند برومندی داری. راستی ویشتاسب از شاه چه خبر داری؟ اکنون سه سال می‌گذرد که در مسافرت است و نمی‌دانیم چه شده است که خیال بازگشت ندارد.

ویشتاسب گفت:

ـ تا اندازه‌ای آشکار است که سرگرم جنگ و جهانگشائی است ولی از طرفی هم خوب نمی‌بینم که شاه مدت زیادی از پایتخت دور باشد. به‌قراری که می‌شنوم در پاره‌ای از استان‌های دور دست هم مختصر شورشی پدیدار شده است.

آتس‌سا گفت:

ـ شاه از این پیش آمدها آگاه است یا نه؟

ویشتاسب گفت:

ـ من همیشه به وسیله پیک و نامه او را از پیش‌آمدها آگاه کرده‌ام و دیری نمی‌گذرد که در خواست کرده‌ام به پایتخت بازگردد.

در این اثنا نوکران ویشتاسب پیدا شدند که بعضی فرش می‌آوردند و پاره‌ای مجموعه‌ای خوراکی برسرداشتند.

آتس‌سا گفت:

ـ سفره را در روی چمن پهلوی چشمهٔ بزرگ در زیر سایهٔ درختان بگسترانند.

کنیزان و خواجه‌های او با نوکران ویشتاسب کمک کرده، به دستور داریوش آنجا را فرش کردند و سفره را گستردند.

آتس‌سا دست ویشتاسب را گرفت و خرامان آمد سر سفره و به داریوش با دقت نگریست و تبسمی کرد و گفت:

ـ آفرین از گستردن خوان هم بی‌بهره نیستی.

داریوش سرفرود آورد.

در همین موقع ردگون مادر داریوش با سه کنیز وارد شد و سر فرود آورد و خوش آمد گفت و به کنیزان اشاره کرد که مجموعه‌های خود را در پیش آتس‌سا بگذارند. در یکی از آنها بره آهوی بریان و در دومی چند قسم شیرینی و در سومی میوه‌های گوناگون بود. داریوش پیش دستی کرده آنها را از کنیزان گرفت و با ادب در پیش آتس‌سا گذارد، آتس سا باز تبسمی کرده به مادر امر کرد در سر سفره بنشینند و قدری از آهو خورده گفت:

ـ بسیار خوراک نیکوئیست.

ویشتاسب گفت:

ـ این بره آهو را دیروز داریوش شکار کرده و امروز به دستور مادرش برای ناهار پخته و آماده کرده‌اند.

آتس‌سا باز نگاهی به داریوش کرده گفت:

ـ معلوم می‌شود که داریوش هم در شکار مهارتی دارد.

داریوش سربه زیر انداخت و ویشتاسب پاسخ داد:

ـ هنوز آن طوری که باید ماهر نشده ممکن است اجازه دهید او هم فردا با مادر خود در رکاب ملکه باشد و تیراندازی و شکار افکنی را یاد بگیرد.

آتس‌سا گفت:

ـ زیانی در این کار نمی‌بینم و بسیار خشنودم که فردا یاران شکار خوبی دارم.

بعد کاردی برداشته بریان را برید و به همه تقسیم کرد و چون ناهار برگزار گردید بلندشد و در سرچشمه نشست تا دست‌های خود را بشوید، داریوش آفتابه با لگن زرین جلوی او آورد. باز آتس‌سا نگاهی به او کرده تبسمی نمود و گفت:

ـ نه، لازم نیست، من میل دارم خودم دست‌هایم را در این چشمه بشویم.

پس از شستن دست، مادر داریوش پیش آمد و به آتس‌سا گفت:

ـ مسافت زیاد تا منزل ما نیست ممکن است در آنجا استراحت کنید که وسایل آسایش فراهم‌تر است.

آتس‌سا در خواست او را پذیرفت و به خواجه‌ها وکنیزان دستور داد که در همان جا بمانند و به همراهی ویشتاسب و خانوادهٔ او به طرف کاخ رفت. این کاخ در وسط باغ بزرگی بنا شده و در اطراف آن دریاچه‌هایی دیده می‌شد که همه پر از آب و غازها و انواع مرغابیان و ماهیان رنگین در آن شناور بودند. در اطراف دریاچه‌ها هم گل‌های قشنگ رنگارنگی خودنمائی می‌کرد. آتس‌سا مدتی قدم زنان به تماشای گل‌ها پرداخت وگفت:

ـ من از این گل‌ها کمتر دیده‌ام.

مادر داریوش گفت:

ـ دانهٔ این گل‌ها را من از آشور و بابل و سایر جاها خواسته‌ام و در این جا کاشته‌ام. امّا پرورش آنها را به داریوش سپرده‌ام و او هم خوب آبیاری و نگاهبانی کرده است.

آتس‌سا پس از تماشای گل‌ها به خوابگاه رفت تا استراحتی بکند امّا خوابش نبرد زیرا که دیدار داریوش حال او را دگرگون کرده بود. این شهدخت زیبا و فرشته رعنا خواستگاران زیادی از شاهزادگان داشت که هیچ یک را نپسندیده و دست رد به سینهٔ همه زده بود و علت کناره‌گیری و گوشه‌نشینی‌اش هم بیشتر این بود که همسری مطابق دلخواه خود نمی‌یافت. بسیاری از امیرزادگان و شاهزادگان آرزومند پیوند با او بودند ولی او هیچ یک را نمی‌پسندید و پیوسته می‌گفت این‌ها همه برای سود خود می‌خواهند به من نزدیک شوند و من باید کسی را انتخاب کنم که او را دوست داشته باشم ولی امروز از دیدن داریوش احساسات دیگری در او پیدا شده و مثل این بود که دوست داشتن این جوان کم‌کم در دلش ریشه‌دار می‌شد. گاهی به خود سرزنش می‌کرد که این چه احوالی است و آهسته به خود می‌گفت مگر نه تو بودی که به همهٔ جوانان و شاهزادگان پشت پا زده بودی؟ آن نیرو و خونسردی کجا رفت؟ چرا تا این اندازه زبون شده‌ای و دل از دست می‌دهی؟ این اندیشه‌ها را از سر دور کن و باز بلند پروازی باش که شکار هر کسی نشوی امّا می‌دید که دیگر آن آتس‌سا نیست و هر چه می‌کند نمی‌تواند دل از داریوش برکند، از طرفی هم پیش خود خیال می‌کرد که داریوش از حیث نژاد شرافتمند است. از طرف پدر به خانوادهٔ هخامنشی تعلق دارد و از طرف مادر به کبریاس که از بزرگترین امرای آشور است

می‌رسد و روی هم رفته آدم کوچکی نیست. پیوسته اندیشه‌های گوناگون از مغزش می‌گذشت و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. در این ضمن حس کرد که آفتاب نزدیک غروب است، پس تکانی به خود داده بلند شد و از خوابگاه بیرون آمد که دست و روی را بشوید. داریوش را با مادرش دید که انتظار بیداری او را می‌کشند، هر دو به دیدن او سرفرود آوردند. داریوش فوراً لوازم شست و شو جلو برد. آتس‌سا به چهرهٔ او نگریسته، تبسمی کرد و به زمین نشست. داریوش آب می‌ریخت و او دست و روی خود را می‌شست و آن به آن شوریدگی احوال و انقلاب درونیش زیادتر می‌شد و مثل این بود که شعلهٔ آتشی در قلبش زبانه می‌کشد. هر طور بود دست و رو را شست. مادر داریوش پارچهٔ سفید حریری پیش آورد، آتس‌سا آن را گرفته دست و صورت را خشکانید و به قدم زدن پرداخت. از طرفی آشکارا دیده می‌شد که شورش درونی و انقلاب احوال داریوش بیشتر شده صورتش برافروخته و عرق از پیشانیش جاری است و مانند اشخاص پریشان حواس کار می‌کند. مادر داریوش به احوال آتس‌سا و داریوش پی‌برده ولی دم نمی‌زد و گفتگوهایی به میان می‌آورد، داریوش لحظه‌ای چند دور شد و چون ملکه به وسط باغ رسید پیش آمد و دسته گل زیبائی را به او پیشکش کرد و گفت:

ـ چون دانستم که به این گل‌ها تعلق خاطری دارید این دسته را درست کردم. البته من نتوانستم آن را طوری درست کنم که لایق دست ملکه باشد.

آتس‌سا در چهرهٔ او نگریسته تبسمی کرد و گفت:

ـ آفرین، تو هم مانند پدرت از سخن‌پردازی بی‌بهره نیستی، من هدیهٔ تو را می‌پذیرم به شرط اینکه از این گل‌ها در کاخ من هم بپرورانی.

داریوش سرخ شده سرفرود آورد و گفت:

ـ من برای هرگونه کار و خدمت به ملکهٔ جهان با جان و دل آماده هستم.

این دو جوان تا این روز به کسی دلبستگی پیدا نکرده بودند و اولین دفعه‌ایست که جرقه‌ای از شعلهٔ مهر و علاقه در قلب آنها افتاده تا کی شعله‌ور گردد. داریوش حس می‌کند که آتس‌سا را بی‌اندازه دوست دارد و آتس‌سا هم احساس می‌کند که از هم‌نشینی با داریوش خوش است. هر دو میل دارند بیشتر با هم باشند. باری، آتس‌سا دسته گل را گرفته در باغ قدم می‌زد. ویشتاسب و داریوش و مادرش هم در دنبال او می‌رفتند. آتس‌سا برای این که آشفتگی درونی خود را پنهان کند گاهی نام

گل‌ها و درختان را از ویشتاسب و ردگون می‌پرسید و آنها هم پاسخ می‌دادند. گاهی هم بی‌اختیار از داریوش پرسشی می‌کرد و او هم با صدای لرزان پاسخ می‌داد. ویشتاسب و ردگون حرکات و رفتار این دختر و پسر را می‌دیدند و در باطن مسرور بودند ولی به یکدیگر اظهاری نمی‌کردند. همین طور آمدند تا رسیدند به کنار دریاچهٔ دیگری که آب از فواره‌ها جستن می‌کرد. در کنار این دریاچه داربستی بود که از شاخ و برگ تاکی پوشیده و در درون آن نیمکت‌هایی بود. آتس‌سا در روی نیمکتی نشست. داریوش رفت و طولی نکشید که با کنیزان آمد و چند ظرفی پر از میوه‌های گوناگون آورد و در پیش آتس‌سا روی میز گذارد.

آتس‌سا باز به او نگریسته لبخندی زد و روی به ویشتاسب کرده گفت:

ـ داریوش در مهمان‌نوازی و پذیرائی هم مهارتی دارد.

ویشتاسب گفت:

ـ داریوش بنده‌ایست از بندگان آستان ملکهٔ جهان.

آتس‌سا گفت:

ـ البته پسر هم باید نشانی از پدر داشته باشد. من خوب زمان کودکی خود را به خاطر دارم. تو مرا در آغوش خود به منزل می‌بردی و با انواع میوه‌ها و شیرینی‌ها مرا شاد و سرگرم می‌کردی. اکنون می‌بینم که داریوش هم همان کارهای تو را تکرار می‌کند. جای بسی خرسندی است که چنین فرزند شایسته و مهربانی داری.

ویشتاسب چون حس کرده بود که ملکه با نظر دیگری به داریوش نگاه می‌کند و سخنانی می‌گفت که بوی آشنائی و نزدیکی داشت، در پاسخ ملکه گفت:

ـ داریوش یکی از بندگان ملکه است و شایستگی آن را ندارد که تا این اندازه طرف مهر و تمجید بانوی بانوان و ملکهٔ جهان واقع گردد. همانا این‌ها همه از بزرگواری و بنده‌نوازی خودتان است.

ملکه باز احساس کرد که حالش دگرگون شده بی‌اختیار دست روی شانهٔ داریوش گذارد و از جای خود بلند شد.

داریوش از این اظهار مهر ملکه به طوری منقلب گردید که رفتارش به کلی مانند دیوانگان شد. با صدای گرفته و لرزانی به ملکه گفت:

ـ در پائین باغ مرغان زیبای زیادی داریم. آنها را هم تماشا کنید.

ملکه سخنی نگفت و با داریوش به آن طرف روی آورد. ویشتاسب و ردگون هم

به فاصله از دنبال آنها می‌رفتند. همان‌طور که داریوش گفته بود، در این جا اتاق‌های زیادی دیده می‌شد که در آنها مرغان خوش خط و خالی جای داشتند. داریوش جلو افتاده و آنها را به ملکه نشان می‌داد و می‌گفت:

ـ این طوطی‌ها را نگاه کنید چقدر قشنگ هستند، این طاوسان را ببینید چگونه چتر زده‌اند. اینها را پدرم به خواهش مادرم از هندوستان آورده است، این مرغان زیبا را نیای مادریم کبریاس از آشور و مصر فرستاده است.

ملکه چندان توجهی به مرغان نداشت زیرا که حالش دگرگون شده بود و هر چه کوشش می‌کرد که انقلاب درونی و آشفتگی حال خود را برطرف نماید، به جای آرامش پریشان‌تر می‌شد زیرا نخستین باریست که آتش عشق در کانون قلب این دوشیزهٔ گوشه‌گیر مشتعل شده و هر چه تلاش می‌کند به خاموش کردن آن موفق نمی‌شود.

امّا ویشتاسب از دور مراقب حال این دو دلداده بود و چون آشفتگی حال ملکه را دریافت پیش آمده، در باغ بزرگ را باز کرد و به ملکه گفت:

ـ این باغ هم بی‌تماشا نیست. خواهش می‌کنم در این باغ هم قدمی بگذارید.

و به داریوش هم گفت:

ـ زودتر جام شربتی برای ملکه بیاور.

ملکه وارد باغ بسیار بزرگی شد که کرانهٔ آن ناپیدا بود. در میان باغ کوه بلندی دیده می‌شد که قلهٔ آن سر به آسمان می‌سائید. غزالان و گوزن‌های زیادی در میان درختان به چرا سرگرم بودند و همین که ویشتاسب و ملکه را دیدند پا به فرار گذاردند. گوزن‌ها از دامنهٔ کوه بالا رفتند و غزالان در میان درختان پنهان گردیدند. ملکه هم از تماشای آنها قدری بهبودی در خود دید. در این ضمن داریوش هم رسید و شربتی آورد. ملکه جام را از دست داریوش گرفته سرکشید و پریشانی احوالش کمتر شد ولی قلباً میل داشت با داریوش زیادتر گفتگو کند و پیوسته از او پرسش‌هایی می‌کرد و او با کمال ادب پاسخ می‌داد.

چون به کرانهٔ باغ رسیدند، ملکه رو به ویشتاسب کرده گفت:

ـ آسمان صاف است و امشب مهتاب خوبی خواهیم داشت، بی‌میل نیستم که سوار شده قدری در دامنهٔ کوه گردش کنیم و مقصودش از این گفتار این بود که خود را سرگرم کرده پریشان حالی را از خود دور سازد.

ویشتاسب گفت:

ـ بلی بسیار به موقع است.

و روکرد به داریوش و گفت:

ـ زود اسبان را برای رفتن آماده ساز.

آتس‌سا گفت:

ـ من اسب خودم را سوار می‌شوم.

داریوش گفت:

ـ اسب‌های ما هم بد نیستند.

داریوش با شتاب رفت. ملکه خرامان با ویشتاسب و ردگون از باغ بیرون آمدند طولی نکشید که داریوش با نوکران آمدند و چند اسب آوردند.

داریوش عنان اسب سفیدی را که زین و یراق زرین داشت به دست گرفته پیش کشید و به ملکه گفت:

ـ این اسب خوبی است.

داریوش با یک دست رکاب با دست دیگر زیر بازوی ملکه راگرفت تا سوار شد. ملکه از رسیدن دست داریوش به زیر بازوی خود باز آشفته حال شد و برای اینکه کسی از شوریدگی درونیش که پیوسته رو به شدت بود آگاه نشود، به تاخت و تاز پرداخت و بدون اراده پیوسته به طرفی روی می‌آورد. دیگران هم در دنبال او اسب می‌تاختند. امّا داریوش پیوسته با او همقدم بود.

ملکه به داریوش گفت:

ـ اسب بسیار خوبی است، به اسب‌های مادی می‌ماند.

داریوش گفت:

ـ در صورتی که پسند خاطر باشد پیشکش است.

ملکه گفت:

ـ مگر این اسب اختصاص به خودت دارد؟

داریوش گفت:

ـ آری مدتی است پدرم این اسب را به من بخشیده است.

ملکه گفت:

ـ من قبول می‌کنم با این شرط که تو نیز اسب مرا بپذیری.

ردگون با ویشتاسب از عقب می‌رفتند و با خاطری شاد به ملکه و داریوش نظر داشتند. ردگون به ویشتاسب گفت:

ـ ملتفت هستی که داریوش و آتس‌سا چگونه با هم سرگرم شده‌اند.

ویشتاسب گفت:

ـ خوب می‌دانم، کار از سرگرمی گذشته و صورت دیگری به خود گرفته است.

ردگون گفت:

ـ می‌خواهی بگوئی که داریوش شیفته و دلباختهٔ آتس‌سا شده است؟

ویشتاسب گفت:

ـ آری، شگفت این است که این شفتگی یک طرفه نیست.

ردگون گفت:

ـ درست است، و من خوب حس می‌کنم که ملکه هم شیفتهٔ داریوش شده است.

ویشتاسب گفت:

ـ بی‌گمان چنین است و چقدر برای ما جای خوشبختی است. چه تاکنون شاهزادگان و امیرزادگان بسیار از او خواستگاری کرده‌اند و او همه را از خود دور کرده است. من تاکنون ندیده‌ام این دختر به کسی مهر ورزد و با او سرگرم شود و نخستین باریست که دل از کف داده است.

ردگون گفت:

ـ اگر چه داریوش فرزند من است و تعریف من نسبت به او بی‌مورد است امّا اگر از روی انصاف بسنجیم بسیار خوش سیما و مهربان و دوست داشتنی است. چقدر خوب می‌شد که آتس‌سا به پیوند با داریوش تن در می‌داد.

ویشتاسب گفت:

ـ گمان می‌کنم که تن در دهد، خوب آشکار است که داریوش را پسندیده و دوست دارد.

ردگون گفت:

ـ چطور است ما امشب از او دعوت کنیم که درکاخ ما بماند. اگر پذیرفت معلوم می‌شود که آنچه ما خیال کرده‌ایم درست است.

ویشتاسب گفت:

ـ فکر خوبی است. همین کار را خواهیم کرد. آتس سا مانند پدرش دارای صفات نیکوئی است.

در این موقع صدای چند غاز در هوا بلند شد. ملکه به داریوش گفت: ببین چگونه به قطار در پرواز هستند. گمان می‌کنم در تیررس هم باشند. کاش می‌توانستیم یکی از آنها را شکار کنیم.

داریوش بی درنگ تیری از ترکش بیرون آورده به کمان وصل کرد و زه را کشید و آن را به طرف غازها پرتاب نمود اتفاقاً همان‌دم یکی از آنها معلق زنان به زمین افتاد.

ملکه به داریوش گفت:

ـ دست مریزاد .... آفرین، معلوم است که در تیراندازی مهارتی داری.

داریوش سرفرود آورده پیاده شد و غاز را سر برید و نزد ملکه آورد.

ملکه به یکی از خواجه‌ها امر کرد که آن را بگیرد و به ردگون گفت:

ـ بد نیست خوراک امشب ما هم از آسمان رسید. داریوش شایستهٔ آفرین است.

ردگون گفت:

ـ داریوش از چاکران آستان ملکهٔ جهان و مادرش هم از کنیزان آستان شما می‌باشد. البته من این غاز را برای شام آماده خواهم کرد.

ملکه گفت:

ـ من امشب قصد داشتم که زحمت شما را کم کرده در چادر سفری خود به سر برم.

ویشتاسب جلو آمده گفت:

ـ تقاضا می‌کنم امشب را در همین منزل خودتان بمانید و فردا بامدادان با ردگون به شکار بروید. در پشت این کوه جلگه‌ایست که آهوان بسیار دارد.

داریوش گفت:

ـ آری در این جلگه شکار فراوان است. من بیشتر اوقات با رفقا در همانجا به شکار می‌روم.

ملکه گفت:

ـ بسیار خوب، چون تو آنجا رفته‌ای و شکارگاه را می‌شناسی بهتر آن است که فردا راهنمای ما باشی.

ردگون گفت:

ـ منتهای بنده نوازیست و فزون از اندازه خوشبختیم که فردا در رکاب ملکه باشیم.

ملکه چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند از داریوش جدا شود و در فکر دستاویز هم بود، به خواهش ویشتاسب و ردگون تن در داد و گفت:

ـ بسیار خوب، امشب را هم مهمان شما خواهم بود.

ویشتاسب گفت:

ـ بسی سرافرازیم که بانوی بانوان و ملکه جهان در خواست ما را پذیرفت. هستی و دارائی ما همه به او تعلق دارد.

یک ساعت بعد همه به کاخ ویشتاسب برگشتند. داریوش از ملکه اجازه گرفت و نوکران و کنیزان او را به باغ آورد و در عمارت پائین باغ منزل داد. اسباب سرگرمی ملکه را به بهترین طرز فراهم کرده بودند که به او بد نگذرد، چهار نفر از زنان رامشگر آشوری که ردگون در موقع آمدن به پارس همراه داشت و دو نفر کنیز مصری خوش آواز که ویشتاسب برای سرگرمی ردگون آورده بود به رامشگری پرداختند و با ساز آمیخته به آواز و نغمات دلکش و سرودهای روان بخش آتس‌سا را سرگرم کردند. داریوش هم پذیرائی گرمی از او می‌کرد و شب به همه بسیار خوش گذشت و پس از شام ملکه به خوابگاهی که برای او فراهم کرده بودند رفت.

داریوش از شدت شادمانی که فردا با ملکه به شکار خواهد رفت خوابش نمی‌برد. بامدادان پیش از دمیدن سپیده از بستر خواب برخاست و لباس شکار بر تن کرد و به تهیه ساز و برگ شکار پرداخت.

ملکه هم آن شب را بر خلاف شب‌های دیگر به ناراحتی به سر برد. اندیشه‌های گوناگون از مغزش عبور می‌کرد و به همین جهت خوابش نمی‌برد. پس از مدتی که با انقلاب درونی و پریشان حالی درکشمکش بود سرانجام به این فکر افتاد که من باید تصمیم قطعی بگیرم. مگر داریوش پسر ویشتاسب نیست؟ مگر ویشتاسب از خانوادهٔ هخامنشی و بزرگترین سرداران پارسی نیست؟ چه زیانی دارد که من با داریوش پیوند نمایم. جوانیست آراسته و خوش‌خو و دارای صفات نیکو. از این بهتر کیست که سزاوار و شایستهٔ همسری من باشد؟ شاید هم خواست خداوندی بود که من باید به چنین گردش تن در دهم و با چنین جوان آراسته‌ای برخورد نمایم و دلم را به او بسپارم و چون این تصمیم راگرفت احساس کرد که آشفتگی حالش رو

به بهبودی گذارد و پس از نیمه شب به خواب رفت. در خواب مادر خود را دید که لباس ارغوانی بر تن کرده و با جواهرات به پیکر خود آرایشی داده و بسیار شاد و خندان است و به هرکس می‌رسد می‌گوید به فرزندم آتس‌سا شاد باش گوئید زیرا که همسر خوبی انتخاب کرده و آن داریوش فرزند ویشتاسب است که از دودمان هخامنشی می‌باشد، ای پارسیان شاد باشید که به زودی داریوش شاه شاهان و آتس‌سا هم ملکهٔ دنیا خواهد شد. دراین حال از خواب بیدار شد و دید که سپیدهٔ بامدادی دمیده است. پس لباس پوشیده و برای شست و شوی دست و صورت از خوابگاه بیرون آمد. داریوش را دید که از دور در مقابل اتاق خوابگاهش قدم می‌زند و لباس شکاری بر تن دارد. داریوش هم به دیدن ملکه پیش آمد و سرفرود آورد.

ملکه لبخندی زده و گفت:

ـ معلوم می‌شود که دیشب از عشق شکار خواب نکرده‌ای؟

داریوش گفت:

ـ چه سرافرازی بالاتر از این که من امروز رکابدار ملکهٔ جهان باشم.

ملکه با تبسمی گفت:

ـ حقا که فرزند ویشتاسب هستی و در سخن‌پردازی از او دست کمی نداری.

داریوش گفت:

ـ بنده‌نوازی می‌فرمائید.

و آفتابه و لگن را از دست کنیزان ملکه که حاضر بودند گرفته و آب روی دست ملکه ریخت و او هم دست و روی را شست و آمد در زیر داربست کنار دریاچه و روی نیمکتی نشست و ویشتاسب و ردگون هم آمدند و سرفرود آوردند. ردگون گفت:

ـ امیدوارم شب به ملکه خوش گذشته باشد.

ویشتاسب هم گفت:

ـ بسی خرسندم که ملکه را شادمان و خندان می‌بینم.

ملکه گفت:

ـ با چنین میزبانان پرمهری البته خوش می‌گذرد.

در این ضمن داریوش سینی به دست رسید و شیر گرمی در ظرفی ریخت و به ملکه تقدیم کرد.

ملکه لبخندی زده همه را امر به نشستن داد و به کنیزان گفت:

ـ لباس شکاری آماده سازید.

و پس از خوردن مختصر غذائی از جای برخاست و گفت تا هوا گرم نشده باید رفت و به طرف اتاقی روی آورد و طولی نکشید که با لباس شکار برگشت. کمانی بر بازو افکنده و ترکشی به پهلو آویخته بود و خنجری هم در زیر لباس داشت که دستهٔ آن پیدا بود. اگر چه آتس‌سا در هر لباسی زیبا و دلربا می‌نمود ولی لباس شکاری بر جلوه و زیبائی او افزوده بود. داریوش از دیدن او در این لباس چندان آشفته و مبهوت مانده بود که زبانش توانائی سخن گفتن نداشت و چون وسایل رفتن فراهم بود ملکه به ویشتاسب گفت:

ـ خدا نگاه دار.

و همه بدون درنگ سوار بر اسبان شده حرکت کردند. در بالای کوه چشمه‌سار و درختانی را دیدند. ملکه به همراهان فرمان داد که در همین جا مانده ناهاری فراهم سازند و فقط به چهار نفر خواجه امر کرد که همراه او باشند. در راه داریوش و مادرش از شکار گفتگو می‌کرد و همین که گردنهٔ کوه را طی کرده و به جلگه سرازیر شدند، دو گلهٔ آهو از دور پدیدار گردید.

داریوش به ملکه گفت:

ـ این طرف نگاه کنید. این گله از آن دیگری نزدیکتر است،

ملکه گفت:

ـ درست گفتی.

و فوراً بر اسب نهیب زد و رکاب کشید و گله را دنبال کرد و چون به تیررس رسید، تیری از کمان رها شد و آهوئی به خاک در غلتید و دوباره بلند شد و رو به فرار گذارد و به طرف نی‌زاری رفت. ملکه نیز آن را دنبال کرد. در میان نی‌زار غاری بود، آهوی تیرخورده به درون غار رفت. ملکه هم او را از نظر دور نمی‌داشت به تاخت آمد و از اسب پیاده شد و خود را به درون غار انداخت. آهو را سر برید و کشان‌کشان آورد که به ترک اسب بندد. ناگاه چشمش افتاد به دو شیر قوی هیکل که در بیرون غار ایستاده‌اند. فهمید که این حیوانات آهو را دیده و در کمین بیرون آمدن آن هستند. بدون اینکه دچار نگرانی و ترس شود، به فکر چاره افتاد زیرا که شمشیر با خود نداشت و اسلحهٔ او منحصر بود به تیر و کمان و یک خنجر. در صدد برآمد که ابتدا از

دور با تیر و کمان با آنها نبرد نماید. همین که تیری به چلهٔ کمان گذارد و کمان را به قوت کشید ناگاه دید شیران به عقب نگریسته با جست و خیزی به چیزی حمله‌ور شده‌اند. فریاد برآورد و گفت:

ـ داریوش شجاع باش، خود را نبازی.

داریوش شمشیر به دست گفت:

ـ خاطر آسوده دارید.

همان‌دم شیر نر کوس بسته به طرف سوار پرید و شیر ماده هم از دنبال آن به حمله پرداخت. داریوش مترصد بود همین که شیر نر در هوا بلند شد چنان با شمشیر به دهانش زد که دهانش تا کمر دو پاره شد و به زمین افتاد. در همین هنگام شیر ماده خود را به گردهٔ اسب رسانید. چون شمشیر زدن از پشت آن هم از نزدیک ممکن نبود داریوش به چالاکی خنجر کشید و با ضربت سختی حملهٔ آن را رد کرد و همان‌دم با یک ضربت شمشیر کارش را ساخت.

ملکه ایستاده و تماشا می‌کرد و هی گفت:

ـ آفرین... آفرین بر این دست و بازو.

ناگاه ملتفت شد که در بازوی داریوش نشانی از خون دیده می‌شود. بنابراین دستمالی از جیب خود در آورد و بازوی او را بست و گفت:

ـ اهورامزدا را سپاس که زخم کشنده نیست.

داریوش گفت:

ـ برای من جان فشانی در پای ملکهٔ جهان بسی شیرین و گوارا می‌باشد. این زخم چه اهمیتی دارد.

چون اسب ملکه از ترس شیران گریخته بود داریوش آهورا به ترک اسب خود بست و ملکه را سوار کرد و خود پیاده شمشیر به دست در رکاب او به راه افتاد.

چون از نی‌زار بیرون آمدند ملکه از داریوش پرسید:

ـ تو چگونه به این جا آمدی؟

داریوش گفت:

ـ من مراقب ملکه بودم همین که به نی‌زار داخل شدید به تاخت آمدم و چون شما را ندیدم رد خون آهو را گرفته و می‌آمدم که به شیران برخوردم.

ملکه گفت:

ـ آمدن تو زحمت مراکم کرد زیرا که بدون شمشیر می‌بایستی از خود دفاع کنم و با دو شیر گرسنه بجنگم و البته این کار سخت و دشوار بود.

داریوش گفت:

ـ اهورمزدا سپاس که کار به خوبی و خوشی انجام یافت.

ملکه گفت:

ـ تو و مادرت هم شکاری انداختید یا نه؟

داریوش گفت:

ـ من آهوئی را به خاک افکندم امّا چون ملکه را تنها دیدم سر بریدن آن را به خواجه‌ها واگذارکردم. زیرا دیدم درنی‌زار و جای خطرناکی داخل شدید. مادرم هم گله آهوی دیگری را دنبال می‌کرد، نمی‌دانم چه کرده‌است؟

ملکه گفت:

ـ راستی داریوش تو امروز نهایت دلاوری را نشان دادی. آفرین ... تو فرزند همان ویشتاسب دلیر هستی.

داریوش گفت:

ـ بندهٔ آستان خود را شرمنده نسازید.

ملکه گفت:

ـ نه تو بنده نیستی و آقا هستی و خواهی بود. هنرمندی تو شایستهٔ آفرین است پس از این همیشه باید در شکار همراه من باشی.

داریوش از این کلام تکانی خورد و بی‌اختیار گفت:

ـ ای کاش همیشه از مهر ملکهٔ جهان سرافراز باشم.

ملکه گفت:

ـ خاطر آسوده دار و امیدوار باش.

داریوش از شنیدن این کلمات به قدری شادمان گردید که در پوست نمی‌گنجید و با صدای لرزانی گفت:

ـ آروزمندم که پیوسته چاکر جانباز و رکاب دار ملکهٔ جهان باشم.

ملکه گفت:

ـ داریوش، در آن دامنهٔ کوه چند درختی نمایان است نمی‌دانم، چشمهٔ آبی هم در آنجا هست یا نه؟

داریوش گفت:

ـ آری، من آنجا را دیده‌ام. به جای یک چشمه چندین چشمه آب است.

ملکه گفت:

ـ چندان دور نیست. برویم. دست و روئی بشوئیم و کمی در سایهٔ درختان بیاسائیم.

داریوش فوراً بدان سوری روی آورد.

باری این دو دلداده از راز دل همدیگر آگاه و بسی میل داشتند تا هر اندازه که ممکن باشد، تنها و دور از دیگران در راز و نیاز باشند امّا شرم مانع از این بود که آنچه در دل دارند همه را به زبان آورند.

ملکه به داریوش گفت:

ـ عنان اسب را به من ده و در کنار من باش.

داریوش فوراً عنان اسب را به ملکه داد و در رکاب او راه می‌پیمود.

داریوش گفت:

ـ روزها را در دفترخانهٔ پادشاهی کار می‌کنم و شب‌ها را به پاسبانی شهر می‌گذرانم.

ملکه گفت:

ـ پس چه وقت می‌خوابی؟

داریوش گفت:

ـ سر شب چند ساعت می‌خوابم و باقی شبانه روز را سرگرم کار هستم و یا به پاسبانی می‌پردازم.

ملکه گفت:

ـ بنابراین هیچگونه سرگرمی نداری؟

داریوش گفت:

ـ روزهای آدینه با همسالان به چوگان بازی و اسب سواری و ورزش‌های جنگی و گاهی هم به شکار می‌پردازم.

ملکه گفت:

ـ من می‌سپارم که چند ساعتی از کارهای دفتری تو را کم کنند تا بتوانی به کاخ من بیائی و به دستور تو در باغ من گل کاری بشود. باغ من را هم مانند باغ خودتان آرایش دهد.

داریوش گفت:

ـ چه بهتر از این که پیوسته خدمتگزار ملکهٔ جهان باشم.

ملکه گفت:

ـ داریوش من میل دارم که از این پس مرا در تنهائی ملکه نگوئی و به همان لفظ شما اکتفا کنی.

آتس‌سا نگاهی به صورت داریوش کرد. داریوش جوان بسیار باهوشی بود و خوب می‌دانست که این شاهزاده آتس‌سا دختر عزیز کورش است که بر همه فرمانروائی دارد و باید با فروتنی هر چه تمام‌تر در قلب او رخنه کرد. بنابراین با گونه‌های برافروخته و عرق ریزان و با صدای لرزان گفت:

ـ چگونه از مهربانی‌های ملکهٔ جهان سپاسگزاری کنم؟

داریوش بی‌اختیار دست ملکه را بوسید.

ملکه از این حرکت داریوش تکانی خورد و سرخ شد و دیگر چیزی نگفت. مدتی هر دو با سکوت راه می‌پیمودند و سخن گفتن و راز و نیاز را به دل‌های خود سپردند تا رسیدند به کنار چشمه. داریوش زیر بازوی ملکه را گرفت تا او را پیاده کند. ملکه خود را در آغوش داریوش انداخت و پیاده شد و در این هنگام چنان حرارتی در بدن این دو دلداده پیدا شده بود که هر دو مانند آدم‌های تب‌دار بودند.

در کنار چشمه سنگی بود. داریوش مقداری علف برداشته، روی سنگ را پاک کرد. ملکه روی تخته سنگ در کنار سرچشمه نشست و به شست و شوی دست و رو پرداخت. داریوش عنان اسب را به درختی بست و آمد در مقابل ملکه ایستاد. ملکه نگاهی به بازوی او کرده، دید دستمال خون آلود شده است. به داریوش گفت:

ـ نزدیک بیا.

دستمال را باز کرد و با نوک خنجر آستین او را شکافت و از خاکستری که در کنار چشمه بود کمی روی زخم پاشید و با دستمال دیگری آن را محکم بست و گفت:

ـ سپاس خدای را که به خیر گذشت. زخم خطرناک نیست. در این هنگام قلب داریوش چنان می‌زد که ملکه صدای آن را می‌شنید.

ملکه گفت:

ـ بنشین و دست و روی خود را بشوی.

داریوش قدری دورتر رفته، در کنار چشمهٔ دیگری دست و روی را شست و باز

آمد در مقابل ملکه ایستاد. ملکه برای رفع پریشان حالی روی به طرف بیابان کرد و همان دم گفت:

ـ داریوش، مثل این است که سوارانی از دور می‌آیند.

داریوش نگاهی کرد گفت:

ـ آری گمان می‌کنم خواجه‌ها باشند. ای کاش نمی‌آمدند.

ملکه گفت:

ـ برای چه مگر نباید رفت.

داریوش گفت:

ـ من بی‌پرده می‌گویم فزون آرزومندم که در تمام عمر از فیض صحبت‌های شما بهره‌مند باشم و این آرزوی قلبی من است که به زبان می‌آورم و از گستاخی خود پوزش می‌خواهم.

ملکه گفت:

ـ وقت بسیاری در پیش داریم. از این پس بیشتر با هم خواهیم بود.

داریوش گفت:

ـ چه نعمتی بالاتر از این، راستی اگر اجازه دهید از این پس می‌خواهم که محل خدمتم همیشه در آستان خجسته بنیان شما باشد.

ملکه گفت:

ـ نگاه کن خواجه‌ها نزدیک شدند.

با اشارهٔ دست آنها را به طرف خود خواند.

طولی نکشید که دو نفر از خواجه‌های ملکه رسیدند. یکی آهوئی را که داریوش شکار کرده بود در ترک اسب داشت و دیگری اسب ملکه را به یدک می‌کشید.

ملکه از جای برخاست و اسب خود را سوار شد و به داریوش هم امر کرد که سوار شود واز خواجه‌ها پرسید:

ـ پس مادر داریوش و دو خواجهٔ دیگر چه شدند؟

یکی از خواجه‌ها سمت شمال را نشان داده گفت:

ـ بانو از این سمت به دنبال آهوان تاخت و ما قرار بر این گذاردیم که دو نفرمان در دنبال شما بیائیم و دو نفر دیگر بانو را از نظر دور ندارند.

در این گفتگو بودند که داریوش اشاره کرد و گفت:

ـ آن است مادرم که از دور نمایان است.

پس همه سوار شدند و به طرف او روی آوردند و طولی نکشید که ردگون با دو خواجه رسید. یک آهو و یک گرازی را شکار کرده بودکه خواجه‌ها به ترک می‌آوردند. ملکه پیوسته به او می‌گفت:

ـ آفرین ... آفرین ... شکارانداز ماهری هستی.

مادر داریوش هم سری به علامت سپاسگزاری فرود آورد و چون سر را بلند کرد متوجهٔ شد که داریوش که بازوی خود را به دستمال حریری بسته است. با وحشت گفت:

ـ داریوش تو را چه می‌شود؟ این دستمال چیست؟

ملکه پیش دستی کرده در پاسخ گفت:

ـ داستان شکار امروز ما تازگی دارد و بسیار شگفت‌آور است. امروز داریوش شجاعت و دلیری بی‌مانندی بروز داد. او دو شیر تنومند گرسنه را از پا در آورد و در کشاکش با آنها کمی دستش خراش برداشته امّا چیزی نیست. مادر داریوش با کمی ترشروئی به داریوش گفت:

ـ من چنین انتظاری نداشتم که تو در جنگ دوشیز زخم برداری.

ملکه گفت:

ـ اگر در نبرد او با شیران حاضر بودی می‌دیدی که هنرمندی و شجاعت او تاچه پایه است زیرا که دو شیر گرسنه یک دفعه به او حمله‌ور شدند. یکی از جلو و دیگری از عقب و نبرد با آنها کار آسانی نبود. با وجود این داریوش هر دو را به خاک انداخت.

و رو کرد به خواجه‌ها و گفت:

ـ زودتر بروید و چند نفر از نوکران را با خود همراه کرده بیائید و نعش شیران را از بیشه بیرون آورید تا پدر و مادر داریوش ضرب دست فرزند هنرمندشان را ببینند.

خواجه‌ها به تاخت رفتند و ملکه به راه افتاد و داریوش و مادرش طرف دست چپ او آهسته راه می‌پیمودند و راجع به شکار صحبت می‌کردند. همین که به سرا پرده رسیدند داریوش از اسب به زیر آمد، اول بازوی ملکه راگرفت و او را پیاده کرد و ردگون خوب دید که ملکه در هنگام پیاده شدن می‌خواهد خود را در آغوش داریوش اندازد وبسی از دیدن این احوال شادمان گردید.

داریوش پس از پیاده کردن ملکه زیر بازوی مادر را نیز گرفته و او را پیاده کرد امّا ملکه ننشست و از چنتهٔ سفری خود داروئی بیرون آورد و آب گرم از نوکران خواست و زخم داریوش را شست و دارو نهاد و با دستمال دیگری محکم بست. مادر داریوش از مهربانی ملکه نسبت به فرزند خود چندین بار سپاسگزاری کرد و از زحمات او پوزش خواست.

ملکه در پاسخ گفت:

ـ در بیابان، بزرگی و کوچکی را باید کنار گذارد، زنان و مردان باید مانند برادر و خواهر با هم زندگانی کنند و در موقع لازم به هم کمک نمایند. اکنون برویم سر سفره که من خیلی گرسنه شده‌ام.

ناهار با خوشی و خرمی برگزار شد. داریوش چندان میلی به خوراک نداشت امّا ملکه پیوسته غذائی در جلو او می‌گذارد و با اصرار او را وادار به خوردن می‌کرد. پس از ناهار در چادر خود استراحتی کرد و طرف عصر به خواهش مادر داریوش هم به باغ برگشتند. ویشتاسب تا بیرون باغ به استقبال ملکه آمد و چون داریوش را دید که دست خود را بسته است علت پرسید. در این جا هم ملکه پیش دستی کرده سرگذشت را شرح داد.

ویشتاسب گفت:

ـ از بنده‌نوازی ملکه سپاسگزارم.

بعد روی به داریوش کرده گفت:

ـ مگر آدم جوان هم از حیوانات درنده زخم بر می دارد؟

ملکه در پاسخ گفت:

ـ من خود شاهد قضیه بودم، اگر خودت این نبرد را می‌کردی البته بیش از این مجروح می شدی. داریوش ابداً شایستهٔ ملامت نیست بلکه سزاوار آفرین است. در هنگامی که با تردستی به دفع شیر نر پرداخت شیر ماده از عقب سر حمله کرد و او مجبور شد با خنجر دفاع کند و این زخم اندک در مقابل هنرنمائی او بسی ناچیز است. در این اثنا خواجه‌ها با سواران رسیدند و لاشهٔ شیران را به زمین انداختند.

ویشتاسب و ردگون با حیرت به این لاشه‌ها نگاه می‌کردند. ویشتاسب گفت:

ـ راستی عجب شیران تنومندی هستند. نبرد با آنها چندان آسان نبوده است.

ملکه گفت:

ـ داریوش نازشست می‌خواهد، شکارهای او را تماشا کنید و به او آفرین بگوئید.

داریوش گفت:

ـ این شیر ماده از عقب حمله کرد و من میدان شمشیر کشی نداشتم. پنجهٔ آن به بازوی من رسید که با خنجر کارش را ساختم.

ملکه گفت:

ـ من ناظر بودم. اگر کسی غیر از داریوش بود خود را می‌باخت. من مایلم که پوست این حیوانات را خشک کرده و برای یادگار این شکار برای من بفرستید.

ویشتاسب گفت:

ـ اطاعت می‌شود.

چون شب نزدیک بود، بنا بر خواهش ویشتاسب و ردگون امشب را هم ملکه پذیرفت که در منزل آنها باشد و بامدادان به سوی پایتخت روی آورد. در هنگام رفتن ویشتاسب و همسرش و داریوش تا دو فرسخ بدرقهٔ او رفتند امّا داریوش او را به منزل رسانید و بنا شد که داریوش پس از کارهای دفتری که بعد از این به امر ملکه کم خواهد شد، به کاخ او بیاید و دستور مرتب کردن گل‌ها را بدهد و لااقل ماهی دوبار با هم شکار بروند.

۴۶

درگذشت کبوجیه

[۱]کبوجیه در موقع حرکت به مصر یکی از مغان مادی را که طرف اعتمادش بود نگاهبان کاخ‌های شاهی شوش قرار داد. نام این مغ (پاتیزتس) بود و برادری داشت که به بردیا برادر کبوجیه بی شباهت نبود و اتفاقاً او هم بردیا نام داشت. این مغ از این شباهت و سفر طولانی کبوجیه استفاده کرده برادر خود را به تخت شاهی نشاند و جارچی‌ها به تمام استان‌ها فرستاد تا مردم را به فرمانبرداری بردیا دعوت کنند و بر کبوجیه بشورانند چه می‌دانست که همه از کبوجیه ناراضی هستند. یکی از فرستادگان مغ در موقعی که کبوجیه از مصر به طرف ایران می‌آمد به لشگر او برخورد و مأموریت خود را در میان اردو انتشار داد. در این هنگام کبوجیه در محلی از استان شام بود که آن را اکباتانا می‌گفتند. چون این خبر را شنید که بردیا نامی به تخت نشسته، پنداشت که رک ساس پس به او خیانت کرده و بردیا را نکشته است بنابراین او را احضار کرده گفت:

ـ مگر تو فرمان مرا اجرا نکردی؟

او در پاسخ گفت:

ـ شاها این شایعه دروغ است. خودم به دست خود بردیا را نابود کردم و به دست خود به خاکش سپردم اگر بنا هست مرده‌ها از گور برخیزند آماده باش که آزیدهاک

۱- نقل و اقتباس از هرودوت

هم زنده شود و بر تو بشورد. باید کسی که این خبر را داده دستگیر کرد و قضایا را درست رسیدگی نمود.

جاسوسانی گماشت تا فرستادهٔ مغ را دستگیر کنند و او را حضور شاه ببرند شاه به فرستادهٔ مغ گفت:

ـ تو می‌گوئی که از طرف بردیا پسر کورش آمده‌ای آیا خودت او را دیده‌ای؟ اگر راست بگوئی آزادی و اگر دروغ بگوئی کشته خواهی شد.

فرستاده گفت:

ـ چون در راست گوئی جان من در آمان است پس می‌گویم که من او را ندیده‌ام و این مأموریت را مغی به من داد که نگهبان کاخ‌های شاهی است. او به من گفت که این بردیا پسر کورش است.

کبوجیه به پرک‌ساس پس گفت:

ـ معلوم می‌شود تو بی‌گناهی ولی باید فهمید که از پارسیان کیست که این نام بردیا را بر خود گذارده؟

پرک ساس پس گفت:

ـ شاهنشاها گمان می‌کنم پاتی زی تس نگاهبان کاخ‌های شاهی یاغی شده و پرچم شورش برافراشته و برادر خود بردیا را به پادشاهی برداشته باشد.

کبوجیه گفت:

ـ درست گفتی برادر او بردیا نام دارد و در خاطر دارم کمی هم شباهت به بردیا، برادرم دارد.

کبوجیه خوابی که دیده بود به خاطر آورد و دریافت که معنی خواب همین بوده است. بنابراین از کشتن برادر پشیمان و اندوهناک گردیده و بر او گریست و طولی نکشید که سوار شده برای سرکوبی مغ عازم شوش گردید امّا در موقع سوار شدن چون زیاده از اندازه پریشان حال بود و با شتاب روی اسب پرید ته غلاف شمشیرش افتاد و از نوک شمشیر جراحتی به پایش رسید. پرسید نام این محل چیست؟ گفتند اکباتانا می‌باشد چون نام این شهر را شنید گفت:

ـ در همین جاست که کبوجیه پسر کورش محکوم به مرگ شده است.

توضیح این که یکی از غیب گویان سابقاً به او گفته بود که در شهر اکباتان با زندگانی به دورود خواهد گفت. بنابراین کبوجیه از رفتن به اکباتان خودداری می‌کرد

و نمی‌دانست که به غیر از اکباتان پایتخت ماد، جای دیگر هم به همین نام است و اکنون دانست که مقصود از اکباتان همین اکباتان سوریه است. پس برای بهبود جراحت خود در این شهر توقف کرد ولی روز به روز جراحت زیاد و درد پا شدیدتر می‌شد. پس از بیست روز توقف و درمان نپذیرفتن زخم بزرگان پارس را که در اردو همراهش بودند احضار کرده به آنها چنین گفت:

ـ ای پارسیان، من مجبورم رازی را که تاکنون از شما پنهان داشته بودم آشکار کنم و آن این است زمانی که من در پارس بودم خواب بسیار وحشت‌آوری دیدم و آن این بود که فرستاده‌ای نزد من آمد و گفت: برادرت بردیا بر تخت شاهی نشسته است و سرش به آسمان می‌ساید. من از ترس این که مبادا برادرم مرا از پادشاهی محروم کند، او را توسط پرک‌ساس پس نابود کردم و پس از نابود شدن او فکرم راحت شد و حرکت کردم و تصور می‌کردم که دیگر کسی بر ضد من قیام نخواهد کرد. اکنون می‌بینم که اشتباه بزرگی کرده‌ام. هم برادرم را کشته‌ام و هم تاج و تخت شاهی را از دست داده‌ام. بردیائی که من در خواب دیدم همین بردیای مغ بوده، حالا کار گذشته است و پشیمانی سودی ندارد امّا شماها بدانید که بردیا پسر کورش و برادر من زنده نیست و کسی که می‌خواهد بر شما حکمرانی کند، مغی است از ماد که من او را نگاهبان کاخ‌های شاهی قرار داده‌ام. این مغ برادر خود بردیا را که شباهت کمی به برادر من دارد و گوش او هم بریده شده به تخت نشانده است. بسی افسوس دارم که آن کسی که باید از یاغیگری مغ‌ها جلوگیری کند به دست نزدیک‌ترین خویشان و بستگان خود کشته شده است و آن برادرم بردیا بود که دیگر وجود ندارد. بنابراین چیزی که می‌خواهم قبل از مرگ خودم به شما بگویم این است و از شما خواهشمندم که در اجرای آن کوتاهی روا ندارید.

به نام اهورامزدا که خدای یگانه و آفرینندهٔ جهان و انسان و گیاهان و سراسر هستی‌هاست از شما پارسیان به ویژه از نژاد هخامنشی که در این جا حاضر هستند خواستارم که نگذارید فرمانروائی دوباره به مادی‌ها برگردد. اگر آنها با حیله و تزویر پادشاهی را از شما گرفته‌اند شما نیز با حیله و تدبیر از آنها بازستانید و اگر با نیرو گرفته‌اند با نیرو پس بگیرید. هرگاه چنین کنید یقین داشته باشید که زمین بهره‌های خوب به شما خواهد داد. زنان و فرزندان شما خوشبخت و حشم شما بار آور می‌شوند و خودتان مردمی آزاد خواهید بود و آزادی هم موجب خوشبختی

مردمان است و اگر جز این کنید نفرین من بر شما باد و هر یک از شما مانند من بدبخت باشد.

پس از این گفتار کبوجیه بسیار گریست و ناله کرد و پارسی ها هم از مشاهدهٔ احوال او لباس‌های خود را از بالا تا پائین چاک زده سخت گریستند. چندی که گذشت استخوان پای کبوجیه سیاه شد و از این بیماری درگذشت.

پارسیان از سخنان کبوجیه در تردید بودند و باور نمی‌کردند که مغ‌ها دارای چنین جرأتی باشند که بر شاه شورش کنند و پنداشتند که سخنان کمبوجیه پیش از مرگ از راه دشمنی و بدخواهی با برادرش بوده است و همی خواسته که دل پارسیان را از او برگرداند و بیشتر گمان داشتند کسی که بر تخت نشسته همان بردیا پسر کورش باشد به خصوص که پرک ساس پس مرگ کمبوجیه، راز او را آشکار نکرد زیرا که راست‌گوئی او پس از مرگ کبوجیه خطرناک و برای اوگران تمام می‌شد.

باری بردیای دروغی چند ماهی پادشاهی کرد و در بدو جلوس بر تخت شاهی مردم را برای مدت سه سال از دادن مالیات معاف داشت. در ماه هشتم از پادشاهی او پارسیان کم‌کم حس کردند که این بردیا نباید پسر کورش باشد.

زیرا که بردیای مغ هیچ گاه از کاخ شاهی شوش بیرون نمی‌آمد و هیچ یک از بزرگان پارسی را هم به خود راه نمی‌داد. یکی از پارسیان به نام اتان به او ظنین شد و درصدد برآمد که تحقیقاتی کند و به سهولت وسیلهٔ آن را دریافت زیرا که یکی از دختران خود او که نامش ردیمه و زن کبوجیه بود پس از درگذشت کبوجیه با سایر زنان در حرم شاهی مانده بود. اتان به وسیله‌ای به او پیغام داد و پرسید که آیا این بردیا به راستی پسر کورش است؟

ردیمه پاسخ داد:

- من پسر کورش را ندیده و نمی‌شناسم چگونه پاسخ دهم.

اتان باز برای او پیغام فرستاد که تو می‌توانی از آتس‌سا دختر کورش تحقیق کنی زیرا که او برادر خود را خوب می‌شناسد.

دختر جواب داد:

- از وقتی که این شخص به تخت نشسته، زنان حرم شاهی را از یکدیگر جدا کرده و کسی اجازه ندارد با دیگری رفت و آمد کند. به علاوه آتس‌سا دختر کورش

هم اینجا نیست و دیر زمانی است که در پارس زندگانی می‌کند و چند سال است که از شوش رفته است.

از شنیدن این پاسخ بدگمانی اتان زیادتر شده به دختر خود پیغام داد که تو نجیب زاده هستی و شرافت خانوادگی اقتضای آن را دارد که در موقع لزوم زندگانی خودرا به خطراندازی و از جان خود بگذری. تحقیق کن و بفهم که آیا گوش‌های این شاه تازه بریده است یا نه؟ اگر گوش‌های او بریده باشد پسر کورش نیست و تو هم نباید با او آمیزش داشته باشی. او باید مجازات شود.

اتان می دانست که کورش وقتی برای کار ناپسندی که از این مغ سرزده بود امر کرد هر دو گوش آن را بریدند.

پس از چندی ردیمه با کنجکاوی زیاد فهمید که مغ گوش ندارد و به هر وسیله‌ای بود پدر را آگاه کرد.

۴۷

نامزدی آتس‌سا و داریوش

چنانکه در پیش دیدیم داریوش و آتس‌سا دختر کورش بزرگ تازه عشق و علاقه‌ای نسبت به هم پیدا کرده بودند و روز به روز علاقه و عشق آنها شدت می‌یافت و روزی نمی‌گذشت که از دیدار یکدیگر بهره‌مند نگردند. داریوش پس از فراغت از کارهای دفتری به بهانهٔ گلکاری به کاخ ملکه می‌رفت و این دو دلباخته مدتی با هم در راز و نیاز بودند. روزی ویشتاسب به مادر داریوش گفت:

ـ آمد و رفت و آمیزش داریوش با آتس‌سا زیاد شده و پر آشکار است که هر دو دلداده و شیفتهٔ یکدیگر شده‌اند و به طوری که می‌بینم برای پیوند آنها هیچ گونه مانعی در کار نیست، بهتر است که زودتر وسایل پیوند آنها را فراهم سازیم و به کار زناشوئی آنان پایان دهیم و می‌پندارم که مقدمات این کار باید به دست تو انجام گیرد. خوب است این دفعه در شکارگاه در هنگام مقتضی مطالب گفتنی را به آتس‌سا بگوئی و در صورتی که پذیرفت ـ البته می‌دانم خواهد پذیرفت چه پر آشکار است که از روی قلب با داریوش مهر می‌ورزد ـ هدیه‌ای به عنوان نامزدی به او بدهی تابعد وسایل جشن زناشوئی را فراهم کنیم.

ردگون گفت:

ـ من نیز با خیال تو همراه هستم و به زودی او را برای شکار دعوت می‌کنم و اگر موقع مقتضی شد به طوری که می‌دانم با او گفتگو خواهم کرد و روز بعد نامه‌ای

بدین مضمون به آتس‌سا نوشت.

«از سوی کنیز کوچکی است به پیشگاه خجستهٔ شهدخت بزرگوار آتس‌سا.

پس از درود فراوان آستانت را می‌بوسم و خاک پایت را به دیده می‌کشم.

با اینکه ما همه پیوسته آرزومند دیدار آن شاهزادهٔ ارجمند بوده و هستیم، روزگاری می‌گذرد که از همنشینی او بی‌بهره مانده‌ایم و سخنی از لبان شکر بارش نشنیده‌ایم. از دوریش فزون رنج می‌بریم و سختی‌ها می‌کشیم و در آرزوی دیدار روی نازنینش روز می‌شماریم. چه می‌شد که بنده‌نوازی می‌کرد و خواهش بندگان خود را می‌پذیرفت و پای بر دیدگان ما می‌نهاد و کلبهٔ تاریک ما را از فروغ روی نازنین خود روشن می‌ساخت و آرزومندان دیدارش را خرسند و شاد می‌نمود.

بندگان فرمانبردارت آماده هستند که روزی در رکابت باشند و به شکار و گردش پردازند. چه شود که همه را سرافراز و دلخوش نمائی و خواستهٔ ما را با مهر فراوانی که به این خانواده داری بپذیری. در این گردش ما همه میهمان کوچکترین چاکران و جانبازانت داریوش خواهیم بود. و آنچه برای این گردش و شکار لازم است داریوش فراهم کرده است.

هیچگونه نارسائی در کار نیست. فردا بامدادان همه چشم به راهت داریم و فزون خواستار بنده‌نوازی و مهربانیت هستیم.

«ردگون»

پس از نوشتن نامه، داریوش را احضار کرده گفت:

ـ بیا این نامه را بخوان و ببین نارسائی و کوتاهی نداشته باشند.

داریوش نامه را خواند و گفت:

ـ بسیار خوب است و دبیرانه نوشته‌اید امّا نمی‌دانم چرا این دفعه تشریفاتی قائل شده‌اید و به ملکه نامه نوشته‌اید.

مادرش گفت:

ـ مقصودی در پیش است که بعد خواهی دانست. برو یک دسته گل خوب و زیبا درست کن و با این نامه به وسیلهٔ سواری برای ملکه بفرست.

داریوش لبخندی زده و نامه را گرفت و رفت و به وسیلهٔ سواری برای ملکه فرستاد.

ملکه نامه را خواند و اندکی به فکر فرورفت و به خود گفت:

ـ چه شده است که این بار رفتار ردگون دیگرگون شده! بدون تردید از نوشتن نامه و فرستادن دسته گل منظوری باید داشته باشد. به خصوص که داریوش را هم وادار کرده که از ما مهمانی کند و به فراست دریافت که این دفعه تنها قضیهٔ شکار نیست و شاید گفتگوئی از خودش و داریوش به میان آید.

بنابراین تبسمی کرده و پاسخی به این مضمون نوشته، به فرستاده داد.

«بانوی ارجمندم ردگون، فزون خشنودم که مرا به شکار خوانده‌اید. خود من نیز این اندیشه را در سر داشتم. در خواست شما را پذیرفته و فردا بامدادان می‌آیم و از دیدار شما خرسند می‌شوم.

«خواستار دیدار شما آتس‌سا»

باری، فرستاده بازگشت و نامهٔ ملکه را رساند. ردگون با شادمانی زیاد به ناظر سفارش داد که وسایل پذیرائی را به طور شایسته فراهم کند و به داریوش گفت:

ـ فردا بامدادان قبل از سپیده دم باید به شهر بروی و در رکاب ملکه باشی.

داریوش تبسمی کرد و دست اطاعت بر چشم نهاد.

ملکه پیش از سر زدن آفتاب لباس شکار پوشید و با چند نفر از خواجه‌ها و کنیزان محرم خود از کاخ بیرون آمد و داریوش را دید که در انتظار او ایستاده است. داریوش چون ملکه را دید سر فرود آورد و روز خوش گفت. ملکه در پاسخ او با لبخندی گفت:

ـ خوش خبر باشی داریوش.

داریوش دوباره سر فرود آورده گفت:

ـ خبری نیست. به امر مادرم آمده‌ام که در رکاب ملکه باشم.

ملکه باز تبسمی کرده گفت:

ـ بسیار خوب، برویم.

داریوش زیر بازوی او راگرفت تا بر اسب سوار شود و نوکرها و خواجه‌ها به راه افتادند. هر دو شادمان در پهلوی هم اسب می‌راندند و راز و نیازی داشتند امروز ملکه بسیار شادمان و خندان بود. هنوز مسافتی به باغ ویشتاسب مانده بود که ردگون را دیدند با نوکران به استقبال آمده است. چون ملکه رسید ردگون سرفرود

آورده درود گفت و پاسخی شنید. بعد آتس‌سا به او گفت:

ـ این بار مرا با نامه به شکار خوانده‌اید و مثل این است که به جشنی خوانده‌اید نه به شکار.

ردگون پاسخ داد:

ـ امیدوارم به خواست هورمزد جشنی هم در دنبال باشد.

آتس‌سا چیزی نگفت و هر دو به سوی کاخ رفتند. ویشتاسب در بیرون کاخ ایستاده بود و همین که ملکه را دید سر فرود آورد و به او خوش آمد گفت. ملکه نیز با تبسمی به او پاسخ داد، داریوش دوید و زیر بازوی ملکه را گرفت و او را پیاده کرد.

پس از ورود به باغ، مختصر خوراکی خورده و برای شکار حرکت کردند. اتفاقاً در این روز شکار زیادی به خاک انداختند و نزدیک ظهر برگشته، به دامنهٔ کوه رسیدند. در آنجا نوکران ویشتاسب در کنار جویبار در چمنی خرم و با صفا سراپردهٔ بزرگی بر پا کرده بودند. همه پیاده شدند و دست و روئی شسته، به سرا پرده رفتند که در آنجا خوانسالار بر عکس همیشه وسایل پذیرائی شاهانه‌ای فراهم کرده بود. به محض ورود به سراپرده، همان کنیزان ماهر ـ آشوری و مصری ـ به رامشگری و نغمه‌سرائی پرداخته با ساز و آواز به ملکه خوش آمد گفتند.

ملکه روی به ردگون کرده و گفت:

ـ می‌بینم همان طور که گفتید جشنی برپا ساخته‌اید امّا نمی‌دانم برای چه؟ این بار ردگون سر به زیر انداخته و چیزی نگفت.

باز ملکه روی به ردگون کرده گفت:

ـ این همه تشریفات برای چیست؟ شکار را باید با وسایل طبیعی و ساده‌ای برگزار کرد.

ردگون گفت:

ـ از داریوش باید پرسید، ما همه مهمان او هستیم. از خواهش‌های جوانان نمی‌توان سرپیچید. با این همه ما بسی شرمنده هستیم که آن طور که باید و شاید نمی‌توانیم از ملکه پذیرائی کنیم و از نارسائی آن پوزش می‌خواهیم.

ناهار با خوشی و شادی در میان ساز و آوازهای دلپذیر برگزار شد، ملکه به چادری که برای خوابگاهش زده بودند رفت و استراحت کرد و بعد به عزم گردش سوار شد و با ردگون و داریوش و چند نوکر از دامنهٔ کوه بالا رفتند و به جائی رسیدند

که چشمه سار و درختان سرو و صنوبر جنگل مطلوبی داشت.

ملکه گفت:

ـ به به ... چه جای با صفائی و چه منظرهٔ خوشنمائی.. چه خوب است که اندکی در این جا توقف کنیم.

بعد ملکه پیاده شد و درکنار چشمه‌ای نشست و با دست به نقطه‌ای اشاره کرده، به داریوش گفت:

ـ آن سیاهی را می‌بینی؟ به گمانم بزکوهی است. آیا ممکن است آن را شکار کرد؟

داریوش فوراً سوار بر اسب شد و رفت.

ملکه به ردگون گفت:

ـ راستی این چشمه و این جنگل صفای مخصوصی دارد. من هر وقت از این جا می‌گذرم از اسب فرود آمده، ساعتی می‌آسایم و از این منظره لذت می‌برم و مادامی که در این جا هستم سرورو نشاطی دارم.

ردگون گفت:

ـ این جا ملک خاص ملکه است. دستور بدهید داریوش درکنار این چشمه عمارت کوچکی مطابق سلیقهٔ خودتان بنا کند.

ملکه گفت:

ـ پیشنهاد خوبی است امّا رضایت صاحب ملک هم شرط است.

ردگون گفت:

ـ ویشتاسب در نظر دارد که این زمین را یکسره به ملکه پیشکش کند.

ملکه گفت:

ـ برای چه این کار را بکند؟ من هرگز راضی نخواهم شد.

ردگون گفت:

ـ گمان می‌کنم از این پس ما باید در دارائی با هم شریک باشیم.

ملکه سرخ شد و گفت:

ـ معنی حرف شما را نمی‌فهمم.

ردگون گفت:

ـ چون این زمین پسند خاطر ملکه واقع شده، ویشتاسب باید برای کار نیکی پیشکش نماید.

ملکه گفت:

ـ چه کار نیکی؟ ویشتاسب به من نیکی‌های زیاد کرده و سمت پدری بر من دارد.

ردگون گفت:

ـ امّا او کار نیک دیگری را در نظر دارد که باید با اجازهٔ ملکه انجام پذیرد.

ملکه با این که مقصود را دریافته بود گفت:

ـ من خواهش‌های ویشتاسب را بی‌مضایقه انجام خواهم داد.

ردگون گفت:

ـ گویا آنچه او می‌خواهد به ملکهٔ جهان و داریوش بستگی داشته باشد.

ملکه از شنیدن این جمله سرخ شده سر به زیرانداخت و پاسخی به ردگون نداد و برای این که خود را سرگرم کند دست در چشمه فرو برد و ریگ‌هائی از آن بیرون آورد و به تماشای آنها پرداخت.

ردگون باز شروع به سخن کرد و گفت:

ـ اجازه می‌خواهم که تا اندازه‌ای بی‌پرده به گستاخی پردازم. ملکهٔ جهان شهزاده‌ایست آزاده که بر تمام دنیا فرمانروائی می‌کند و بندهٔ فداکار و کنیز وفاداری هم دارد که همیشه با جان و دل برای انجام فرمان‌های او حاضر می‌باشند. اکنون آن بنده و آن کنیز یعنی ویشتاسب و ردگون از پیشگاه خجستهٔ او خواهشی می‌کنند و آن این است که یگانه فرزند آنها یعنی داریوش را به چاکری بپذیرد و بسی شادمان و سرافراز می‌شوند که ملکه نیز با بزرگواری و مهری که نسبت به بندگان خود دارد این خواهش را قبول فرماید.

ملکه از شنیدن این جمله برافروخته شده و گفت:

ـ تشریفات و سخن‌پردازی‌های درباری در کوه و جنگل و دشت و بیابان هم ما را رها نمی‌کند و به هر کجا می‌رویم در دنبال ما می‌آید.

ردگون گفت:

ـ امیدوارم که این پیوند نیک خجسته و فرخنده و موجب سربلندی ویشتاسب و خانوادهٔ او باشد. البته ما آن اندازه شایستگی را نداریم که بتوانیم چنین خواهشی را از ملکهٔ جهان بکنیم امّا نظر به این که گاهی فرمانروایان بزرگوار نظر مهری به زیر دستان می‌اندازند امیدوار و آرزومندیم که درخواست ما در پیشگاه خجستهٔ ملکه پذیرفته آید.

ملکه در حالی که سرگرم تماشای ریگ‌ها بود این جمله را به زبان آورد و گفت:

ـ «تا خواست اهورامزدا چه باشد»

همان دم ردگون جعبهٔ طلائی را از بغل خود در آورد و سر آن را باز کرد و گردن‌بند ممتازی که به انواع گوهرهای نفیس و بی‌مانند آراسته بود به دست گرفت و گفت:

ـ این هدیه‌ایست که روان شاد کورش بزرگ پدر بزرگوارتان در موقع نامزدی من با ویشتاسب برای من فرستاده بود. اکنون من و ویشتاسب خواهش می‌کنیم که این گردن‌بند را به یادگار و به عنوان نامزدی زیب پیکر خود فرمائید.

سپس ردگون بلند شد تا آن را به گردن ملکه بیاندازد.

ملکه گفت:

ـ لازم نیست، من آن را به عنوان یادگار پذیرفتم.

ردگون رو به طرف آسمان کرده و گفت:

ـ آفرینندهٔ یکتا را سپاسگزارم که امروز ملکهٔ جهان بر ما منت گذاشت و یگانه آرزوی ما را پذیرفت، جای آن است که خانوادهٔ ویشتاسب از این سرافرازی و بهرهٔ گرانبهائی که نصیبش شده سر به آسمان ساید.

پس از ادای این کلمات، ردگون گردن‌بند را در جعبه گذارده و دو دستی به ملکه تقدیم نمود.

ملکه جعبه را گرفته در پهلوی خود گذاشت و با دست اشاره کرده و گفت:

ـ داریوش آمد.

ـ طولی نکشید که داریوش عرق ریزان وارد شد و لاشهٔ بزکوهی را که شکار کرده بود در پیش پای ملکه به زمین گذارد. ملکه با تبسم به داریوش گفت:

ـ آفرین... آفرین... دست مریزاد شکار بزکوهی زحمت و رنج زیادی دارد و به آسانی نمی‌توان به آن دست یافت، البته جوان هنرمند و دلیر و شیرافکنی مانند داریوش می‌تواند چنین شکاری را به خاک اندازد.

داریوش از این تعریف ملکه سرخ شد و فقط به فرود آمدن سر اکتفا کرد.

ملکه بلند شد و به تماشای شکار پرداخت و به داریوش گفت:

ـ عرق دار هستی کمی آهسته راه برو.

بعد دوباره برگشت و در کنار چشمه روی سنگی نشست.

در این وقت یکی از خواجه‌ها با اشارهٔ ردگون مجموعه‌ای پر از شیرینی در پیش ملکه به زمین گذاشت. مادر داریوش مقداری از آن شیرینی‌ها برداشت و دو دستی به ملکه تقدیم کرد.

در موقعی که ملکه خواست آنها را بگیرد دست او را گرفته بوسید و انگشتری که در انگشت او بود بیرون آورد و داریوش را به طرف خود خواند و انگشتری را در انگشت او فرو برد. و گفت:

ـ فرزند. این یادگاریست بسیار گرانبها که از طرف ملکهٔ جهان به تو می‌دهم و امیدوارم که این پیوند بسی نیکو و فرخنده باشد.

ملکه از شنیدن این جمله سربه زیر انداخت و دوباره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد امّا داریوش از این رفتار مادر خود متحیر مانده و نمی‌دانست چه باید بکند. عرق از جبینش می‌ریخت و گونه‌هایش مانندآتش‌سا بر افروخته شده بود.

مادرش به او گفت:

ـ داریوش برو دست ملکه را ببوس و از این بزرگواری و بنده‌پروری که نسبت به تو کرده‌اند سپاسگزاری کن.

داریوش فوراً رفت و در پیش پای ملکه زانو زد و همین که خواست دستش را ببوسد ملکه هر دو بازوی او را گرفت و مانع شد امّا داریوش از موقع استفاده کرده دست او را بوسید.

ملکه مختصر شوریدگی آمیخته با شادی در خود احساس کرد و به داریوش گفت:

ـ باید رفت.

داریوش فوراً دوید و اسب ملکه را حاضر کرد و رکاب گرفت، ملکه دست روی شانهٔ او گذاشت و سوار شد. داریوش از نوازش و مهربانی ملکه نشاط و سرور بی‌اندازه‌ای پیدا کرد و فوراً اسب مادر خود را هم پیش آورد و رکاب گرفت و او را هم سوار کرد امّا مادرش در هنگام سوار شدن آهسته درگوش او گفت:

ـ فرزند شاد باش که پیوند تو با ملکه انجام یافت.

اگر چه داریوش شاد بود، از شنیدن این جمله شادتر شد.

همه به راه افتادند. ملکه در جلو اسب می‌تاخت و دیگران در دنبال او می‌رفتند. در راه باز ردگون داریوش را نزد خود خواند و به او گفت:

ـ فرزند، باز هم تکرار می‌کنم و به تو شاد باش می‌گویم که ملکه همسری تو را پذیرفت. این انگشتری که من از دست او در آورده و انگشت تو را با آن زینت دادم نشانهٔ انجام یافتن این پیوند خجسته است.

داریوش از شادی در پوست نمی‌گنجید. از طرفی هم شرمندگی مانع بود که به مادر حرفی بزند. همین قدر سری به عنوان سپاسگزاری فرود آورد. ویشتاسب که در بیرون باغ به استقبال آمده بود، رکاب گرفت و ملکه را پیاده کرد، ملکه شاد و خندان بود. ویشتاسب دانست که کار صورت گرفته است. از طرفی هم زنش با اشاره و تبسم انجام یافتن نامزدی را به او فهماند و همه آمدند تا کنار دریاچه‌ای که در وسط باغ بود. ملکه روی نیمکت جای گرفت و داریوش از خجلت تا مدتی نزدیک نمی‌آمد.

ویشتاسب رو به ملکه کرده گفت:

ـ آنچه از اهورامزدا یکتا می‌خواستم نصیبم شد، بسی شادمانم که ملکه درخواست ارادتمند پیر خود را پذیرفت. امیدوارم این نیک‌بختی که نصیب ما شده برای همیشه پایدار بماند و داریوش هم در زیر سایهٔ ملکه سرافراز باشد. یقین دارم که روان کورش بزرگ هم از این پیوند شاد می‌گردد، چه او همیشه خوشبختی مرا می‌خواست و تا بود رفاه و آسایش مرا فراهم می‌ساخت و پس از مرگ هم به قلب ملکه فرزند خود الهام کرد که بر نیک‌بختی ما بیافزاید. از اهورامزدا خواستارم که این پیوند بر نیکو دهد..

ملکه سری تکان داده گفت:

ـ ویشتاسب، من تو را به پدری قبول دارم.

بعد ویشتاسب داریوش را صدا کرد و در حضور ملکه به او گفت:

ـ فرزند، ما باید سپاس اهورامزدا را به جای آوریم که ملکهٔ جهان ما را سرافراز فرموده و تو را به همسری پذیرفته‌اند. فزون شاد باش که تو خوشبخترین مردان روی زمین شده‌ای و ما باید از این سرافرازی که نصیبمان شده سر به آسمان سائیم. برو پیش و دست ملکه را ببوس.

داریوش سرفرود آورد آورد و دست ملکه را بوسید، ملکه آشفتگی حال و شوریدگی داریوش را دریافت و دست او را گرفت و در پهلوی خود نشانید. ویشتاسب ناظر حال این دو دلباخته بود و برای اینکه آنها را سرگرم کند به کنیزان

رامشگر آشوری که حاضر بودند فرمان داد و آنها به نواختن چنگ و رباب و خواندن سرودهای نشاط‌انگیز پرداختند.

ملکه برای اینکه خود را مشغول کند ویشتاسب را خواسته در پهلوی خود جای داد و از او پرسید:

ـ از اوضاع کشور چه آگاهی داری؟

ویشتاسب پاسخ داد:

ـ خوب نیست. به طوری که شنیده‌ام در غیبت شاه گردنکشان در کشورهای دور دست به شورش پرداخته‌اند امّا از طرفی هم شنیده‌ام که شاه از مصر به طرف ایران باز می‌گردد.

سر در گوش ملکه گذارده آهسته گفت:

ـ به تازگی سری را دریافته‌ام که آن را تاکنون کمتر کسی می‌داند. از قرار معلوم شخصی که شاه اختیارکاخ‌های خود را در شوش به او داده برادری دارد بردیا نام که شباهت مختصری به بردیای برادر شما دارد و درصدد است که این برادر خود را به نام بردیا پسر کورش به تخت شاهی بنشاند و اکنون در تهیهٔ مقدمات این کار است.

ملکه تکانی خورده و گفت:

ـ شاه از این واقع خبر دارد یا نه؟

ویشتاسب گفت:

ـ گمان نمی‌کنم خبر داشته باشد.

ملکه گفت:

ـ خوب است زودتر او را آگاه کنید.

ویشتاسب گفت:

ـ من در این فکر هستم امّا آدمی که بتوان به او اعتماد داشت باید پیدا کرد و نزد شاه فرستاد.

ملکه گفت:

ـ اگر این کار صورت بگیرد تخت و تاج ایران دوباره به دست مادی‌ها خواهد افتاد و چنین پیش آمدی بی‌اندازه برای پارسیان ننگین و زیان‌آور و موجب بدبختی ما خواهد شد.

ویشتاسب گفت:

ـ اشکال در این است که این کار ناهنجار در شوش صورت می‌گیرد. اگر در پارس بود چندان اهمیتی نداشت و می‌توانستیم به آسانی جلوگیری کنیم. از طرفی هم انتشار یافته که شاه در این سفر بر مردم و مخصوصاً مصریان جور و ستم روا داشته و مردم از او خشنودی ندارند.

ملکه گفت:

ـ باید زودتر فکری کرد و درصدد جلوگیری برآمد.

ویشتاسب گفت:

ـ البته باید زودتر چاره‌ای اندیشید.

اگر چه ملکه از شنیدن این اخبار اندک کدورت خاطری پیدا کرد امّا از طرفی هم شادمان و امیدوار بود که با پشتیبانی ویشتاسب و فرزند نیرومندش داریوش می‌تواند کارهائی انجام دهد و از پیش آمدها جلوگیری نماید.

چون پاسی از شب گذشت ملکه مختصر غذائی خورد و برای استراحت به خوابگاه رفت و بامدادان با همراهان به شهر بازگشت و از ویشتاسب و داریوش دعوت کرد که شب به کاخ او بروند و راجع به پیش‌آمدها به تفصیل صحبت کنند.

طرف مغرب ویشتاسب و داریوش به کاخ ملکه رفتند و پس از تشریفات معمولی چند ساعتی در یکی از اتاق‌های کاخ به مشورت پرداختند که به وسیلهٔ چه کسی شاه را از قضایا آگاه کرد ولی کسی که طرف اعتماد باشد نمی‌یافتند. آخرالامر داریوش گفت:

ـ هرگاه ملکه جهان و پدر بزرگوارم اجازه دهند خود من حاضرم که این مأموریت راانجام دهم و به زودی برگردم.

ویشتاسب گفت:

ـ بسیار پیشنهاد خوبیست. در صورتی که ملکه اجازه دهند من هم با این کار موافقم به شرط اینکه چاپاری بروی و زودتر بازگشت نمائی.

اگر چه ملکه درباطن به دوری داریوش حاضر نبود ولی از روی ناچاری گفت:

ـ پیشنهاد داریوش بسیار پسندیده و بجا می‌باشد، البته کسی مانند او نمی‌تواند این مأموریت را انجام دهد امّا باید حرکت خود را از نظر مردم پنهان دارد و با شتاب برود و زودتر برگردد.

داریوش گفت:

ـ خاطر آسوده دارید که مأموریت خودم را به خوبی و خوشی انجام داده و به زودی مراجعت خواهم کرد.

ملکه گفت:

ـ بنابراین هر چه زودتر بهتر، چه خوب است که همین امشب حرکت کنی. من وسایل رفتنت را به زودی فراهم خواهم ساخت.

پس از چند ساعتی داریوش با پدر خود و ملکه به درود گفته و با چند سوار دلیر پارسی که از رفقای خود او بودند، پنهانی به طرف شوش حرکت کرد.

۴۸

چگونه داریوش به پادشاهی رسید

داریوش شبانه از پاسارگاد با چند سوار پارسی به طرف شوش حرکت کرد و با شتاب خود را به مقصد رسانید و به سرداران پارسی ملحق گردید و از پیش‌آمدها و درگذشت کبوجیه آگاه شد.

سرداران پارسی از احوال مغ یعنی بردیای دروغی به وسیلهٔ دختر اتان کاملاً آگاه شده بودند.[۱] اتان محرمانه پنج نفر از رفقای خود را دعوت کرد و مطلب را با آنها در میان نهاد و چون داریوش پسر ویشتاسب هم در این موقع به شوش آمده بود او را هم برای مشورت دعوت کرد.

این هفت نفر مجلس مشورت محرمانه‌ای تشکیل دادند و به شور پرداختند که چه باید کرد. داریوش گفت:

ـ من تصور می‌کردم تنها کسی باشم که از این قضیه آگاهی یافته‌ام که مغی از اهل ماد بر ما حکومت می‌کند و بردیا پسر کورش نیست و برای همین آمده بودم که به امر پدرم به هر ترتیبی هست او را نابود سازم. اکنون معلوم شد که شما هم از قضیه آگاه هستید. لازم است فوراً دست به کار شویم که تأخیر ابداً جایز نیست.

اتان گفت:

ـ تو پسر ویشتاسبی یعنی پسر آن مرد نامداری که به منزلهٔ دست راست کورش

۱ـ نقل از هرودوت

بود و می‌توان گفت که پدرت در نیمی از جهانگیری‌های کورش سهیم است و من خوب می‌دانم که تو هم فرزند همان پدر و در رشادت و دلیری از او کمتر نیستی امّا عقیده دارم که در این کار باید از روی خردمندی گام برداشت و شتاب نباید کرد. برای اجرای این نقشه یاران بیشتری لازم است که با ما همدست باشند.

داریوش روی به حضار کرده گفت:

ـ قضیه خیلی مهم است و بدانید که اگر عقیدهٔ اتان را پیروی کنید همه کشته خواهیم شد. ممکن است اشخاصی پیدا شوند که برای سود خود مغ را از قضیه آگاه کنند. ما هفت نفر پارسی هستیم. از چه می‌ترسیم؟ باید فوراً به کار پردازیم. اگر از امروز بگذرد شاید تا فردا مغ آگاهی حاصل کند و شاید من اول کسی باشم که او را بیاگاهانم و شما را گناهکار بشمارم.

اتان چون شتاب داریوش را دید گفت:

ـ اکنون که تو تأخیر در کار را روا نمی‌دانی و می‌خواهی بی‌درنگ اقدام شود بگو ببینم چگونه می‌توان داخل کاخ شاهی شویم.

داریوش در پاسخ گفت:

ـ چه بسیار اتفاقاتی که نمی‌توان به زبان آورد. باید با عمل نشان داد و چه بسیار مسائلی که می‌توان به آسانی به زبان آورد ولی در عمل به اشکال برخورد. نخست آنکه گذشتن از پاسبانان کاخ شاهی کار آسانی است زیرا که نظر به مقام و مرتبهٔ ما پارسیان هیچ پاسبانی جرات جلوگیری ما را نخواهد داشت. دوم آنکه من بهانهٔ بسیار خوبی برای دخول در کاخ شاهی را دارم و خواهم گفت که تازه از پارس آمده و می‌خواهم مطالب لازم و فوری را از طرف پدرم به شاه برسانم.

یکی از این هفت نفر پارسی که کبریاس نام داشت گفت:

ـ دوستان، من خیال نمی‌کنم موقعی مناسب‌تر از این به دست ما افتد. باید هر چه زودتر حکومت را از دست این مغ گوش بریده بیرون آورد. هرگاه موفق شدیم که چه بهتر و اگر هم موفق نشدیم شرافتمندانه در این راه کشته می‌شویم و فتح بابی می‌شود و کشته شدن ما بهانه به دست دیگران می‌دهد که او را بکشند. شماها در آخرین ساعات زندگانی کبوجیه حضور داشتید و به خاطر دارید چه نفرین‌هائی دربارهٔ پارسیانی کرد که حکومت را به دست مادی‌ها بدهند. آن زمان ما حرف‌های او را باور نکردیم امّا اکنون که از حقیقت آگاه شده‌ایم لازم است رأی داریوش را

پذیرفته و هم اکنون بدون درنگ شروع به کار کنیم.

حضار رأی کبریاس و داریوش را پسندیدند. مقارن این احوال کنکاشی هم در سران شاهی بود یعنی مغ با برادرش خلوت کرده مشورت می‌کردند زیرا حس کرده بودند که بزرگان پارسی از قضیه کم و بیش آگاه شده‌اند که بردیا پسر کورش را این شخص کشته است و ممکن است روزی این راز نهائی را آشکار کند به علاوه پرک ساس پس در میان پارسیان محترم است و اگر با آنها همراه شود، کارشان رونق می‌گیرد. بنابراین او را دعوت کرده، وعده و نویدهای زیادی به او دادند و از او قول گرفتند که این راز را بروز ندهد و پرک ساس پس در ظاهر تکلیف آنها را قبول کرد.

بعد از او خواهش دیگری کردند و گفتند:

ـ ما مردم را به کاخ شاهی دعوت می‌کنیم و تو بالای برج رفته به آنها بگو که این شاه همان بردیا پسر کورش است زیرا که پارسیان به تو اعتماد دارند و هرچه تو گوئی باور خواهند کرد.

پرک ساس پس این پیشنهاد را نیز پذیرفت، بنابراین مغ‌ها مردم را به کاخ شاهی دعوت کردند و پرک ساس پس بالای برجی رفته سخنرانی مفصلی راجع به کورش بزرگ کرد و او را بسیار ستود و کارهای نیک او را شرح داد و در پایان گفت:

ـ ای پارسیان و ای سران لشگر، راز مهمی بود که من تاکنون در دل خود پنهان داشته بودم امّا اکنون که شاه شما کمبوجیه درگذشته است وظیفهٔ وجدانی خود می‌دانم که شما را از این راز آگاه سازم. یک نفر پارسی نباید دروغ بگوید. بدانید که بردیا پسر کورش به امر کبوجیه به دست من کشته شد و اکنون زیرخاک پنهان است و کسانی که بر شما فرمانروائی می‌کنند مغ‌های مادی هستند که شما را فریب داده‌اند. شما پارسیان باید فرمانروائی را از دست آنان بگیرید و اگر چنین نکنید منتظر بلاهای بزرگ باشید و چون من به دست خود بردیا پسر کورش را کشته‌ام سزاوار مجازات هستم و بهتر می‌دانم که مجازاتم به دست خودم انجام شود.

پرک ساس پس این به گفت و خود رااز بالای برج به زمین انداخت و در حال جان بداد.

در همین موقع بود که این هفت نفر با هم به قصد داخل شدن در کاخ شاهی حرکت کردند و از این دعوت مغ‌ها و سخنرانی پرک ساس پس هم اطلاعی نداشتند و در راه قضیه را شنیدند. اتان گفت:

ـ در این صورت نباید شتاب کرد و با این هیجان و شورش مردم ممکن است به نتیجه‌ای نرسیم.

امّا داریوش گفت:

ـ من تغییر در ارادهٔ خود راه نمی‌دهم. هر کس با من همراه است بیاید.

داریوش جلو افتاد. اتفاقاً در اثنای گفتگو هفت جفت باز را در آسمان دیدند که دو جفت کرکس را دنبال کرده‌اند و پرهای آنها را با منقار می‌کنند بنابراین رفتار آنها را به فال نیک گرفتند و هر هفت نفر متحداً به طرف کاخ رفتند. چون به در بزرگ کاخ رسیدند چنان‌که داریوش پیشگوئی کرده بود پاسبانان نظر به اینکه اینها از بزرگان درجه اول پارس هستند به آنها احترام گذارده مانع عبود نشدند امّا چون پیشتر رفتند خواجه سرایان را دیدند که می‌رفتند اخبار شهر را به شاه برسانند و چون این هفت نفر را دیدند مانع عبور شدند امّا فوراً از دم شمشیر داریوش و دیگر دلاوران پارسی گذشتند و آنها بدون مانع داخل اتاق‌های بیرونی کاخ شدند.

در همین موقع مغ با برادرش در اتاقی نشسته و منتظر نتیجهٔ اقدامات پرک ساس پس بودند چون صدای قیل و قال شنیدند سر از دریچهٔ اتاق بیرون آورده این هفت نفر را دیدند که با شمشیرهای کشیده به شتاب می‌آیند. پس فوراً بلند شده به جستجوی اسلحه پرداختند. یکی کمانی به دست آورد و دیگری نیزه‌ای پیدا کرد. هفت سردار پارسی رسیدند. جنگ شروع شد. کمان به کار نیامد زیرا جنگ تن به تن بود. مغ دیگر با نیزه دفاع می‌کرد و دو نفر را زخم زد و آن دیگر به خوابگاه مجاور فرار کرد و خواست در را به روی خود ببندد که داریوش با رفقایش رسیدند. کبریاس مغ اول را گرفت و به زمین انداخت. داریوش در تردید افتاد که چه باید بکند زیرا تاریک بود و می‌ترسید که اگر شمشیر فرود آورد به رفیقش بخورد امّا رفیقش کبریاس تردید او را دریافته فریاد کرد و گفت:

ـ بزن ولو آنکه من هم کشته شوم.

داریوش چنان ضربتی به مغ زد که در حال زمین از خون او سرخ شد. رفقای دیگر هم کار برادرش را ساخته سر هر دو را بریدند و از کاخ بیرون آمده به مردم نشان می‌دادند و می‌گفتند:

ـ ببینید این سر بردیای گوش بریده است.

هفت سردار بلافاصله با پارسیان دیگر به کشتن مغ‌ها پرداختند و به اندازه‌ای از

آنها کشتند که در تمام کوچه‌ها خون جاری شد و اگر شب نرسیده بود دیگر مغی باقی نمی‌ماند که از دست آنها جان به در برد.

پارسیان بعدها در هر سال چنین روزی را جشن می‌گرفتند و این جشن بزرگ را ماکوفونی یعنی مغی‌کشی می‌نامیدند. پنج روز بعد که از مغ‌کشی خلاصی حاصل کردند نظم و آرامش را در شهر شوش برقرار کردند و همین هفت نفر باز دور هم جمع شده به مشورت پرداختند و راجع به اوضاع آیندهٔ ایران گفتگوهایی کردند.

اتان گفت:

ـ هیچ یک از ما نباید به تنهائی فرمانروا باشد، شما دیدید که خود سری کبوجیه کار کشور را به کجا کشانید و خودتان هم از خودسری مغ در زحمت بودید. با یک نفر حکومت منظم نمی‌شود زیرا که یک نفر اگر به طور دلخواه حکومت کند هرچند هم آدم لایقی باشد رفته رفته خودسر خواهد شد و خودسری از صفات سرشتی انسان است بنابراین دست به جور و ستم می‌زند و کارها رو به خرابی می‌رود. رضای خاطر این یک نفر را فراهم کردن کاری است بس مشکل. اگر او را ستایش نکنند ناراضی است و اگر ستایش کنند باز هم ناراضی است و ستایش کننده را چاپلوس می‌پندارد و بالاتر از همه آنکه از خود سری کارهای ناپسند می‌کند و به آداب و رسوم مذهبی و ملی پشت پامی‌زند و دست تعدی به ناموس و مال مردم دراز می‌کند و بی‌محاکمه هرکه را خواسته باشد می‌کشد. خوب است حکومت به صورت گروهی اداره شود که با هم در کارها مشورت کنند. در این صورت خودسری از میان خواهد رفت و کارکنان شاهی باید از روی قرعه معین شوند و هر کار مسئولی داشته باشد. بنابراین من پیشنهاد می‌کنم که حکومت مردم را به خود مردم واگذارید و حکومت یک نفری را از میان ببرید.

یکی از بزرگان پارسی موسوم به مکابیز نیز عقیده داشت که عدهٔ کمی بر مردم حکوم کنند امّا داریوش طرفدار پادشاهی خوش رفتار و نیکوکار بود، به این شرط که بهترین شخص به پادشاهی انتخاب شود.

داریوش و رفتار کورش را به خاطرها آورد و گفت:

ـ او چگونه شاهی بود؟ ما باید کسی مانند او را انتخاب کنیم.

سرانجام اکثریت رای داریوش را پذیرفت.

تنها اتان خود را کنار کشید و گفت:

ـ من به پادشاهی مایل نیستم.

بنابراین هفت سردار شرایطی معین کردند. نخست آنکه هر یک از این شش نفر باید این امتیاز را داشته باشد که هر وقت بخواهد بتواند داخل سرای شاهی شود و اجازه لازم ندارد و دوم آنکه شاه باید زن خود را از خانوادهٔ این شش نفر یعنی از خانوادهٔ هخامنشی انتخاب نماید و راجع به انتخاب شاه هم قرار بر این شد که سپیده دم تمام بر اسب سوار شده به حومهٔ شهر بروند و اسب هر یک که اول شیهه کشید دیگران صاحب آن را به شاهی بپذیرند.

داریوش به منزل آمد و قضیه را به مهتر خود در میان گذارد. مهمتر هم به تدبیری پرداخت و آن این بود که شبانه مادیان را در حومه به اسب داریوش نشان داد. بامدادان که همه سواره به حومه آمدند اسب داریوش پی در پی شیهه کشید و پارسی‌های دیگر پیاده شده در پیش پای او زانو به زمین زدند و داریوش پسر ویشتاسب را به شاهی شناختند.»

نخستین کار داریوش بس از رسیدن به پادشاهی این بود که نامه‌ای نوشت و به توسط پیکی پدر و مادر و ملکهٔ آتس‌سا و رفقای پارسی صمیمی خود را به شوش احضار کرد تا با مشورت و کمک آنها به کار پردازد.

ویشتاسب پس از رسیدن پیک و دریافت نامهٔ داریوش و آگاه شدن از پیش آمدها، نزد ملکه آتس‌سا رفت و به او گفت:

ـ به شما مژده می‌دهم که داریوش به پادشاهی برگزیده شد. و مغ غاصب هم با کوشش داریوش و سران لشگر پارسی به سزای دروغ‌گوئی خود رسیده و کشته شده و چقدر جای خوشبختی است که دوباره پادشاهی به خانوادهٔ هخامنشی بازگشت نموده است و این هم نامهٔ اوست که از من و شما و رفقای خود خواستار شده که همه به شوش برویم و در کارها به او کمک نمائیم، به عقیدهٔ من لازم است که هر چه زودتر به او پیوندیم و به قدر توانائی به او مساعدت نمائیم زیرا که در اغلب شهرها علم طغیان برافراشته شده است. بنابراین داریوش ناچار است که مسافرت‌های زیادی بکند و به شورش‌ها پایان دهد. پس لازم است که ما در شوش باشیم و آنجا را که پایتخت کشور است در غیبت او نگاهداری نمائیم و نگذاریم شورشی در آنجا تولید گردد.

ملکه گفت:

- به به... چه خبر خوشی و چه مژدهٔ بزرگ مسرت بخشی! باید سپاسگزار اهورامزدا باشیم که دوباره پادشاهی به خانوادهٔ ما بازگشت. من و شما و داریوش به شکرانهٔ این نعمت بزرگ که نصیبمان شده، باید به کوشش پردازیم و موجبات رفاه و آسایش مردم را در تمام کشور پهناور ایران فراهم سازیم. البته عقیدهٔ شما بسیار پسندیده است. هر چه زودتر مقدمات رفتن به شوش را فراهم سازید تا زودتر حرکت کنیم و به داریوش بپیوندیم و در کارها به او کمک نمائیم.

ویشتاسب در مدت یک هفته به امور پارس سر و سامانی داد و حکومت این ساتراپ را به عهدهٔ یکی از رفقای قدیمی خود واگذارد و با ملکه و خانوادهٔ خود و چند سوار به شتاب به شوش رفتند.

با این که داریوش سرگرم کار بود و پیوسته سرداری را با سپاهیانی برای پایان دادن به شورش به ساتراپ‌ها می‌فرستاد، چون از آمدن خانوادهٔ خود آگاه شد از شوش با سواران زیادی حرکت کرد و تا دو منزل به استقبال پدر و مادر و ملکه آمد و همین که به آنها رسید از اسب پیاده شد و با نهایت فروتنی دست پدر و مادر و ملکه را بوسید و همه از دیدار یکدیگر شادمان گردیدند و به سراپرده‌ای رفتند که گماشتگان شاهی در کنار دهکده‌ای برای استراحت آنها برپا ساخته بودند.

پس از برگزار شدن ناهار و کمی استراحت طرف عصر همه به سوی شهر شوش حرکت کردند. داریوش دستور داد که سواران دو قسمت شوند. یک قسمت در جلو و قسمت دیگر در عقب با فاصله حرکت نمایند تا تازه واردها از گرد و خاک مصون باشند.

همین که به یک فرسنگی شوش رسیدند، به جمعیت فراوانی برخوردند زیرا سکنهٔ شهر شوش از زن و مرد و پسر و دختر هم برای تماشای ورود خانوادهٔ شاهی به استقبال آمده بودند و دوشیزگان شوشی جابه جا دسته گل‌هائی که در دست داشتند در پیش پای تازه واردها می‌انداختند و همه هم صدا شده به آنها خوش آمد می‌گفتند.

در نزدیکی شهر هیاهوئی بود، نوازندگان سرگرم زدن و خواندن و جمعی از زنان و دوشیزگان سرگرم پای‌کوبی و دست‌افشانی بودند. جابه جا گاو و گوسفند برای قربانی آورده بودند امّا ملکه آتس‌سا از کشتن حیوانات جلوگیری می‌کرد و قبلاً سواری را می‌فرستاد تا مردم را از قربانی کردن باز دارد.

دم دروازهٔ شهر عدهٔ زیادی از مؤبدان سرود خوانان به واردین خوش آمد می‌گفتند.

داریوش از این تشریفات آگاه نبود. بعد دانست که فرولاس این مراسم را فراهم نموده است زیرا که دید فرولاس سوار بر اسب به همه جا سرکشی می‌کند و دستورهایی می دهد.

باری ویشتاسب و ردگون و ملکه آتس‌سا با شکوه تمام وارد کاخ‌های شاهی شدند.

فرولاس برای منزل ملکه کاخ مخصوصی را معین کرده بود امّا ملکه به آنجا نرفت و در همان کاخ ویشتاسب و ردگون منزل کرد.

پس از سه روز، شبی ویشتاسب و ردگون به نزد ملکه رفتند. در ضمن گفتگوها، ردگون به ویشتاسب گفت:

ـ چه خوب بود که زودتر جشن عروسی را فراهم می ساختیم.

ویشتاسب گفت:

ـ در صورتی که ملکه اجازه دهد مانعی در کار نیست.

ملکه در پاسخ گفت:

ـ اکنون موقع این گفتگوها نیست. داریوش سرگرم کار است. ما هم باید با تمام نیروی خود به او کمک کنیم تا به شورش‌ها پایان دهد و پس از آنکه کشور از وجود یاغیان و گردنکشان پاک شد و فراغت خاطری یافتیم، باید به این کارها پرداخت. اکنون هنگام رزم است نه بزم.

ویشتاسب گفت:

ـ آفرین، درست گفتید، اکنون هنگام فراهم کردن بزم نیست. کارهای واجب‌تری در پیش است.

در این هنگام داریوش رسید سرفرود آورد. ویشتاسب گفت:

ـ خوب است که داریوش هم از گفتگوهای ما آگاه باشد.

داریوش گفت:

ـ چه گفتگویی؟

ویشتاسب شرح گفتگو و پاسخ ملکه را به او گفت.

داریوش بلند شد و دست ملکه را بوسید و گفت:

ـ حقا که فرزند برومند کورش بزرگ هستید و از اندیشه‌های بلند او بی‌بهره نیستید.

بعد روی به ویشتاسب و مادر خود کرده گفت:

ـ آنچه ملکه گفته در خور آفرین است. هنگام چیدن بساط بزم وقتی است که کارهای رزمی پایان یافته باشد.

۴۹

داریوش به شورش‌ها خاتمه می‌دهد

«[1]کمتر شاهی در آغاز پادشاهی به اندازهٔ داریوش با دشواری‌های روان فرسا روبرو شده است زیراکه او هنگامی به پادشاهی رسید که غیبت طولانی چهار سالهٔ کبوجیه باعث شورش و هرج و مرج زیادی شده بود.

بردیای دروغی تخت شاهی را تصرف نموده و کارهائی که در مدت هفت ماه پادشاهی خود برای دلخوشی مردم شهرستان‌ها انجام داده بود مثل بخشیدن مالیات و معاف داشتن مردم از خدمات لشگری و بی اعتنانی به کشورهائی که تازه جزء ایران شده موجب جنبش حس استقلال خواهی آن کشورها و تجزیهٔ کشور بزرگ ایران گردید.

در هرگوشهٔ این کشور سر و صداهائی بلند و شورش‌هائی ایجاد شد و سران آن کشورها به فکر استقلال افتادند و علاوه بر این مغ که هفت ماه پادشاهی کرد کسان دیگر هم در سایر جاها خود را از دودمان شاهان خوانده، دعوی پادشاهی کردند و داریوش مجبور بود که با سپاهیان زیاد به هر سمت کشور پهناور ایران روی آورد و با قوهٔ قهریه به شورش‌ها پایان دهد.

یکی از کشورهای دست نشاندهٔ تازه شوریده کشور بابل بود. داریوش به قصد فرو نشاندن شورش به آنجا رفت و شهر بابل را محاصره نمود.

۱- نقل و اقتباس از هرودوت

بابلی‌ها برای این که بتوانند بیشتر در این محاصره مقاومت کنند، مادران و یکی از زنان طرف میل خود را نگاهداشته و بقیهٔ زن‌ها را در یک جا جمع و همه را خفه کردند تا در مدت محاصره آذوقه داشته باشند و بنابراین از محاصره چندان نگرانی نداشتند. سپاهیان آنان روزها بالای حصار شهر آمده، داریوش و سپاهیان او را مسخره می‌کردند.

یکی از بابلی‌ها روزی چنین گفت:

ـ ای پارسی‌ها چرا شما وقت خودتان را بیهوده تلف می‌کنید؟ شما وقتی می‌توانید بابل را تسخیر کنید که قاطر بزاید.

یکی از سرداران پارسی که این سخن را شنید زوپیر پسر مکابیز بود. این سخن بسیار به او گران آمد بنابراین به خیال افتاد که افتخار فتح بابل به او تنها اختصاص داشته باشد به علاوه یقین داشت که اگر به مقصود خود موفق گردد پاداش خوبی هم از داریوش خواهد گرفت. پس روزی بینی و گوش خود و موهای سر را از بیخ برید و بدن خود را با ضربت‌های شلاق کبود کرد و با این حال نزد داریوش رفت و چون شاه او را به این وضع ناگوار و رقت‌بار دید فریاد برآورد و گفت:

ـ زوپیر زود بگو این حال چیست؟ کی تو را به این صورت درآورده و برای چه؟

زودپیر پاسخ داد:

ـ آیا جز تو کسی می‌تواند چنین کاری را بکند؟ من به دست خود این کار را کرده‌ام تا انتقام استهزائی که بابلی‌ها نسبت به پارسیان کرده‌اند بکشم.

داریوش گفت:

ـ تو چگونه آدم پستی هستی! زیباترین نام را با کرداری ننگ آور لکه دار می‌کنی آیا تصور می‌کنی که دشمن از ناقص شدن تو زودتر تسلیم خواهد شد؟ مگر دیوانه شده‌ای که این طور خودت را ناقص کرده‌ای؟

زوپیر جواب داد:

ـ اگر من نقشهٔ خود را پیش از اجرا می‌گفتم، البته شما از اجرای آن مانع می‌شدید. این است که بدون اجازه شما این کار را کردم تا بابل زودتر تسخیر شود و این است نقشهٔ من: من با این حال به ارک بابل می‌روم و می‌گویم به حکم داریوش مرا به این حال انداخته‌اند و آمده‌ام که با کمک شما از او انتقام بکشم. البته آنها هم چون مرا چنین ببینند هر چه گویم باور خواهند کرد و طرف اعتماد آنان واقع می‌شوم

و ممکن است فرماندهی لشگر را به من واگذارند. شماهم از این طرف پس از رفتن من هزار نفر از کسانی که در اردو اسیر هستند با یک افسر پارسی که به او اعتماد داشته باشید به عنوان پیش جنگ دم دروازهٔ سمیرامیس بفرستید و روز بعد دو هزار نفر دم دروازهٔ نینوا و روز دیگر چهار هزار نفر دم دروازهٔ کلده بگذارید و تمام این سپاهیان اسلحه‌ای جز خنجر نباید داشته باشند و پس از آن حکم یورش عمومی به سپاهیان خود بدهید و سپاهیان پارسی را دم دروازه بل جای دهید. من گمان می‌کنم پس از فتوحاتی که خواهم کرد بابلی‌ها چنان اعتمادی به من پیدا کنند که هر کاری بگویم خواهند کرد، حتی کلید دروازه‌هارا هم به من خواهند داد. اگر نقشه موافق دلخواه من صورت گرفت. کارهای بعدی هم به آسانی به دست من و پارسیان صورت خواهد گرفت.

زوپیر پس از آنکه نقشهٔ خود را برای داریوش شرح داد، داریوش به او گفت:

ـ اکنون که خود را ناقص کرده‌ای من مانع اجرای نقشه‌ات نمی‌شوم.

زوپیر مانند یک نفر فراری به طرف دروازهٔ بابل رفت و چنان وانمود کرد که با ترس و لرز می‌رود.

چون دیده‌بان‌ها او را به آن حال از بالای برج‌ها دیدند پائین آمده، نیمی از در دروازه را باز کردند و پرسیدند:

ـ کیستی و برای چه آمده‌ای؟

زوپیر نام و نسبت خود را گفت و اضافه کرد که برای انتقام گرفتن از داریوش به شما پناهنده شده‌ام. بابلی‌ها او را به مجمع بزرگ کنکاش بردند.

رئیس مجمع شرح حال پرسید و زوپیر گفت:

ـ من به داریوش گفتم از محاصرهٔ بابل دست بردار چون گرفتن این شهر از محالات است امّا او از این نصیحت من غضبناک گردیده حکم کرد مرا به این حال در آوردند. اکنون به شما پناهنده شده و حاضرم بزرگترین خدمتی که از دستم بر می‌آید به شما بکنم و انتقام خود را از داریوش بگیرم تا او ببیند که ناقص کردن یک نفر سردار نامی ارزان تمام نخواهد شد. به علاوه من تمام نقشه‌های او را می‌دانم. ممکن است از فردا شروع به فرستادن نیروئی به دم دروازه‌ها کند.

بابلی‌ها چون یکی از سرداران نامی پارسی را بدین حال دیدند سخنان او را باور کرده زخم‌ها و جراحات او را معالجه کردند و چون هزار نفر اول سپاهیان پارسی به

دروازه رسید، زوپیر از بابلی‌ها درخواست کرد که چند نفر سرباز به او بدهند تا آنها را نابود کند. بابلی‌ها درخواست او را پذیرفته سپاهیانی به او سپردند و او هم مطابق نقشهٔ خود بیرون آمده به شدت به سپاهیان داریوش حمله کرد و آنها را دلیرانه عقب نشاند. چون بابلی‌ها دیدند که گفتارش با کردارش یکسان است آنچه می‌گفت می‌پذیرفتند روز دوم دو هزار نفر دیگر از سپاهیان داریوش به دروازه رسیدند. باز هم زوپیر با عده‌ای از سپاهیان از شهر بیرون آمده و آنها را شکست داد. بابلی‌ها از شکست دادن‌های پی در پی او بی‌اندازه مسرور و شادمان گردیدند. روز سوم و چهارم هزار نفر دیگر حمله کرده آنها را هم چنان شکست فاحشی داد که بابلی‌ها به او آفرین گفتند و در پاداش این خدمت سپهسالاری لشگر را به او دادند و ارک شاهی را هم به او سپردند و دو سه روز بعد مطابق قرار داد محرمانه داریوش حکم یورش عمومی داد. زوپیر در دروازه را باز کرد و به قصد حمله بیرون آمد و با جنگ وگریز به طرف ارک عقب نشست. پارسی‌ها او را تعاقب کردند و به ارک داخل شدند و آن را تصرف نمودند. بزرگان و سران بابلی به معبد بل پناهنده شدند و پاره‌ای هم که آگاه نبودند ناگهان گرفتار و کشته شدند و بدین طریق دفعهٔ دوم بابل به تصرف پارسی‌ها در آمد.

پس از فتح سپاهیان پارس، به امر داریوش حصار بابل را خراب کردند و سردسته‌های شورشیان را به دار آویختند امّا بنا بر حکم داریوش نسبت به عموم مردم مهربانی کردند و چون بابلی‌ها زن‌های خود را خفه کرده بودند و کمتر زن در بابل باقی مانده بود داریوش امر کرد از جاهای دیگر زنانی به بابل آوردند و به فاصلهٔ کمی پنجاه هزار زن بی‌شوهر به بابل وارد شدند.

روزی داریوش سران لشگر را جمع کرده گفت:

ـ به استثنای کورش کسی را از حیث خدمت به ایران به زوپیر برتری ندارد. او به واسطهٔ این فداکاری خود را در مقام با کورش برابر ساخت. من ناقص شدن زوپیر را به تسخیر بیست شهر مانند بابل نمی‌خواستم. زوپیر سزاوار پاداش بزرگی است و در پایان گفتار خود حکومت بابل را مادام‌العمر به زوپیر بخشید و هدایای زیادی به او داد و همه ساله نیز هدایای گرانبهائی که در پارس بزرگترین افتخارات محسوب می‌گردید برای او می‌فرستاد و دستور داده بود که تمام مالیات بابل به شخص زوپیر تعلق داشته باشد.

فتح بابل در روز ششم از ماه دهم سال اول پادشاهی داریوش صورت گرفت که به قولی ۵۱۹ سال قبل از میلاد است. پس از فتح بابل داریوش متوجه شورش سارد گردید زیرا حاکم آنجا هم پرچم طغیان برافراشته بود و دعوی شاهی می‌کرد. نام او (اری تس) بود و آنچه می‌توانست با حیله و تزویر به استان‌های هم جوار خود جور و تعدی می‌کرد. وقتی هم به این فکر افتاد که جزیرهٔ سامس را که استان مستقلی بود جزء استان خود کند. در صورتی که حکمران سامس بر ضد او اقدامی نکرده بود.

گویند روزی فرمانروای سارد با حکمران استان مجاور که مهمان او بود در آستانهٔ کاخ خود نشسته، گفتگو می‌کردند. سرانجام صحبت آنها به مشاجره کشید. میتروباتس حکمران استان «داس کی لیون» به حکمران سارد گفت:

ـ تو خود را مرد میدان می دانی و حال آن که تاکنون نتوانسته‌ای جزیرهٔ سامس را تسخیر کنی و جزو قلمرو خود نمائی. با این که سامس به تو نزدیک است و گرفتن آن اشکالی ندارد، تو تاکنون نتوانسته‌ای آن را به تصرف خود در آوری.

این سخن به حکمران سارد گران آمده و نقشهٔ حیله‌آمیزی برای گرفتن سامس کشید و مطابق این نقشه رسولی را به جزیره سامس فرستاد و پیغامی به پولی کرات والی جزیرهٔ سامس داد.

چون رسول رسید و پیغام گذارد پولی کرات به او اعتنائی نکرد زیرا که فکر تسلط یافتن بر دریاها و رسیدن شاهی در دماغ خود می پخت.

رسول به او چنین گفت:

ـ حکمران سارد مرا نزد تو فرستاده و می‌گوید من با تو دوستم و چون می دانم نقشه‌ای مهم در نظر داری اگر حرف‌های مرا باور کنی و نصایحم را بپذیری به مقصود خود نائل خواهی شد و نام خود را بلند می‌کنی و مرا هم نجات می دهی. به تو آگاهی می دهم که کبوجیه قصد جان مرا دارد. تو بیا و خزائن مرا از این جا ببر و قسمتی را صرف اجرای نقشهٔ خود کن و قسمت کمی را هم برای من نگاهدار. با این خزائن تو می توانی صاحب اختیار یونان شوی و اگر باور نداری که من خزائن مهمی دارم کسانی را که اطمینان داری بفرست تا بازرسی کنند و بدانی که من دروغ نمی‌گویم.

پولی کرات از شنیدن این پیغام مسرور گردید و دبیر خود را فرستاد تا خزائن را معاینه کند و چون حکمران سارد می دانست که بازرسی خواهد آمد هشت صندوق

را پر از سنگ کرد و روی سنگ‌ها را با مسکوکات طلا پوشانید.

دبیر آمد و صندوق‌ها را دید و به پولی کرات گزارش داد که پیغام درست است. بنابراین پولی کرات عازم سارد شد و حال آنکه فالگیرها او را از این مسافرت منع کرده بودند، به علاوه دخترش هم مانع حرکت او شد. چون او در خواب دیده بود که پدرش در هوا آویخته شده است. پولی کرات دختر خود را تهدید کرد:

ـ اگر من از این سفر سالم بازگشتم تو مدت زمانی بی‌شوهر خواهی ماند.

دختر گفت:

ـ از اکنون به بی‌شوهری تن در می‌دهم و راضی به این مسافرت تو نیستم و بی‌شوهری را بر مرگ پدری چون تو ترجیح می‌دهم.

امّا پول کرات به حرف‌های فالگیر و دختر خود اعتنائی نکرد و به طمع خزائن با طبیب خود به سارد رفت. به محض ورود حکمران سارد او راگرفت وکشت و نعش او را به دار آویخت ولی همراهان او را آزاد کرد مگر پزشک که او را در بند نگاهداشت. همراهانش برگشته قضیه را به دخترش گفتند و او دانست که به دار آویختن پدر که در خواب دیده بود درست است.

پس از آن حکمران سارد به حیله میترویاتس را که به او سرزنش کرده بود نیز با پسرش دستگیر کرده کشت و این‌ها از مردمان نامی پارسی بودند و وقتی هم از روی غرور چاپار داریوش راکشت و جسد او و اسبش را پنهان کرد.

داریوش به وسیلهٔ جاسوسان از این قضایا آگاه گردید و در صدد مجازات او بر آمد امّا صلاح ندید که آشکارا نیروئی به سارد فرستد، چون تازه به تخت شاهی رسیده و یاغیگری و شورش هم زیاد بود به علاوه حکمران سارد هم نیرومند و لشگر زیادی داشت و بر قسمت‌های دیگر آسیای صغیر هم فرمانروائی می‌کرد و فقط قبول کرده بود که هزار نفر پارسی مسلح مستحفظ او باشند.

داریوش عده‌ای از پارسیان را طلبیده گفت:

ـ یکی از شما باید به مأموریتی برود و با تدبیر و کاردانی وظیفهٔ خود را انجام دهد. در این مأموریت به کار بردن نیرو لازم نیست بلکه تدبیر و کاردانی لازم است. کسی که داوطلب می‌شود باید مرده یا زنده حکمران سارد را برای من بیاورد. چنان که می‌دانید این حکمران اقداماتی علیه کشور ایران کرده است. به علاوه دو نفر از سپاهیان نامی راکشته و چاپار مرا هم نابود کرده است و خلاصه این که جسارت و

تهوری بروز داده که قابل تحمل نیست و باید هر چه زودتر به سزای خود برسد.

پارسیان حاضر که سی نفر بودند همه داوطلب شدند که این کار را انجام دهند.

داریوش قرعه کشید به نام باگایا پسر آرتونت در آمد.

باگایا احکامی راکه دبیران نوشته و به مهر داریوش رسانیده بودند گرفت و عازم ساردشد و پس از ورود نزد حکمران رفت و احکام را یک به یک در آورده به دبیر شاهی که در آنجا بود داد که بلند بخواند. این دبیرها از طرف شاه به استان‌ها می‌رفتند. منظور باگایا این بود که ببیند این احکام چه تأثیری در مستحفظین پارسی که در آنجا هستند دارد وقتی که دید همه آنها به نام داریوش سرفرود آورده و به مضامین احکام توجهی دارند حکم دیگری را در آورد و داد به دبیر و او این طور خواند: پارسی‌ها، داریوش به شما امر می‌کند که دیگر مستحفظ حکمران سارد نباشید.

به محض شنیدن این حکم مستحفظین نیزه‌های خود را فرود آوردند.

چون باگایا فهمید چه اثری در حکم شاه است، حکم دیگری بیرون آورد و به دست دبیر شاهی داد که مضمون آن این بود: پارسی‌ها داریوش شاه به شما امر می‌کند. که فوراً حکمران سارد را تبعید کنید.

به مجرد شنیدن این حکم پارسیان با شمشیر و نیزه حکمران راکشتند و با باگایا نزد داریوش آمدند و به هدایای زیادی سرافرازگشتند.»

۵۰

بازگشت داریوش و عروسی او با آتس‌سا

پس از تسخیر سارد و بابل و فرو نشاندن شورش‌های آسیای صغیر، داریوش به شوش برگشت. بزرگان پارسی که در آنجا بودند از او استقبال شایانی کردند. همه در معبر او صف کشیدند و به محض ورودش به خاک افتادند و بعد بلند شدند و به او شاد باش گفتند. داریوش پیاده شد و با خوشروئی دست یکایک آنها را گرفت و روی آنها را بوسید و مانندزمانی که به شاهی نرسیده بود با آنها با نهایت مهربانی رفتار کرد و از هر یک حال پرسید. گردونهٔ مجللی برای او آورده بودند و نیزه‌داران زیادی هم بودند که با تشریفات او را وارد شهر کنند امّا داریوش نپذیرفت و به سخنرانی پرداخته گفت:

ـ ما همه یکسانیم. پارسی‌ها نباید بر یکدیگر اظهار برتری کنند. تنها مردانی که در راه میهن جان فشانی کرده‌اند شایستهٔ ستایش می‌باشند. ما جوانان هنوز کاری نکرده‌ایم. باید دست به دست یکدیگر داده برادروار در ترقی کشور ارجمندمان ایران و سربلندی آن کوشا باشیم. درست است که پارسیان مرابه شاهی پذیرفته‌اند امّا باید بدانند که من نمایندهٔ آنها هستم و همه در پادشاهی و بزرگی کشور ایران شریک هستیم. من به پشتیبانی شما این کار بزرگ را قبول کرده‌ام و یقین دارم مادامی که ما متحد باشیم و برادروار برای نیک‌بختی ایرانیان کار کنیم، بر همهٔ موانع و مشکلات چیره خواهیم شد امّا اگر خدای ناکرده نفاق و دوروئی در میان ما بروز کند

و از یکدیگر کدورتی در دل داشته باشیم، شکی نیست که کار ما پیشرفت نمی‌کند و در عوض بزرگ شدن کوچک خواهیم شد. ما باید بزرگی خود را در بزرگ شدن میهن ارجمندمان ایران و سربلندی ایرانیان بدانیم. وقتی که میهن و مردان آن بزرگ شدند بدیهی است هر فردی نیز بزرگ خواهد شد و بیگانگان به همهٔ ما به نظر بزرگی می‌نگرند. امّا اگر کسی تنها در فکر بزرگ کردن خود باشد هر قدر هم بزرگ شود بزرگی او به اندازهٔ یک فرد کوچک که در ایران بزرگ زندگانی کند نخواهد شد. من جز بزرگ شدن ایران و نیکبختی ایرانیان منظوری ندارم و بسی آرزومندم که شما نیز با این نیت نیک من همراه باشید. اکنون تا اندازه‌ای موفق به فرو نشاندن شورش‌ها شده‌ایم و به همت شما به زودی نظم و آرامش در سراسر کشور برقرار خواهد شد.

شاید وسعت خاک پاک میهن ارجمند ما ایران در نظر بعضی بسیار زیاد باشد امّا در نظر من بسیار کوچک است. باید آن را بزرگ کرد و از هر سو وسعت داد. این سرزمینی است که با بازوی توانای نیاکان و گذشتگان به ما رسیده است و ما هم به سهم خود باید کوشش کنیم و بر بزرگی آن بیافزائیم و این کار هم صورت نخواهد گرفت مگر با دو عامل: نخست با نیروی یگانگی و دوم با بازوی توانای جوانان دلیر ایران، ما همیشه باید دو انجمن داشته باشیم یکی از پیران آزموده که با هم بنشینند و در پیشرفت و آبادی کشور با هم شور کنند و هر تصمیمی که گرفتند اجرای آن را از انجمن جوانان بخواهند.

پس از این سخنرانی، لحظاتی سکوت کرد و به حضار نگریست. همه یک دفعه سرفرود آوردند. مکابیز فریاد برآورد و گفت:

ـ زنده باد شاهنشاه جوان بخت ایران و پاینده و برومند باد کشور ما ایران، همه با صدای بلند این دو جمله را تکرار کردند.

داریوش پس از سخنرانی بر اسب خود سوار شده و به همراهان نیز اشاره کرد که سوار شوند و روی به شهر آورند. در راه هم با همراهان مانند یک نفر دوست صمیمی و یا مهربانی گفتگو می‌کرد و چون فرسخی چند طی مسافت کردند سراپرده‌هائی از دور نمایان شد.

داریوش پرسید:

ـ آنجا چه خبر است؟

گفتند:

ـ خانوادهٔ شاهی انتظار ورود شاهنشاه را دارد.

پرسید:

ـ چه کسانی آمده‌اند؟

گفتند:

ـ همه هستند. پدر و مادر و ملکه همه به استقبال آمده‌اند.

داریوش از شنیدن نام پدر و مادر و ملکه بسیار شادمان گردید.

همینقدر گفت:

ـ من به زحمت آنها راضی نبوده‌ام.

همین که به پانصد قدمی سراپرده رسید از اسب پیاده شد وگفت:

ـ محض احترام پدر و مادر باید پیاده به نزد آنها بروم.

همراهان نیز همه پیاده شدند و با داریوش به راه افتادند. و سپاهیان در فاصلهٔ زیادی با نظم در دنبال آنها می‌آمدند.

ویشتاسب با ردگون و ملکه آتس‌سا در بیرون سراپرده ایستاده بودند. همین که دیدند داریوش پیاده شد، ویشتاسب گفت:

ـ ببینید ما گردونه فرستاده‌ایم و داریوش پیاده می‌آید. این نیست مگر برای احترام ما. پس لازم است ما هم چند قدمی جلوتر برویم.

آنها به راه افتادند. ملکه بهترین لباس‌های گرانبهای خود را پوشیده و سر و سینه را با گوهرهای درخشان آرایش داده بود. با یک دست بازوی ویشتاسب و با دست دیگر بازوی مادر داریوش راگرفته خرامان می‌آمدند. امّا داریوش چون آنها را دید که به جلو می‌آیند در رفتن شتاب کرد و همین که به آنها رسید، سر فرود آورد و دست پدر و مادر را بوسید و آنها نیز رویش را بوسیدند. بعد با تبسم به ملکه نگاه کرد و دوباره به او سرفرود آورد و دست او را هم گرفته بوسید و با گرمی فشار داد. ملکه هم تبسمی کرد و مختصر فشاری به دست داریوش داد.

ویشتاسب از دیدن این رفتار داریوش و این همه فروتنی و احترام به رقت در آمده، اشک شادی از چشمانش سرازیر شد و دست داریوش راگرفته به چادر برد امّا داریوش از پدر اجازه خواست که سرداران لشگرش نیز داخل شوند. ویشتاسب به عقب برگشته با اشارهٔ دست همه را دعوت به درون سراپرده کرد. همه آمدند و

روی کرسی‌های سفری جای گرفتند. در این موقع ملکه کاری کرد که بی‌اندازه مورد پسند داریوش واقع گردید و آن این بود که به طیب خاطر بلند شد و با آن بزرگی و ابهت خاصی که داشت با دست خود به همهٔ همراهان داریوش شربت و شیرینی داد و چون به افسری نزدیک می‌شد فوراً آن افسر از جای برخاسته سر فرود می‌آورد و از مهر و محبت ملکه سپاسگزاری می‌کرد.

داریوش ناظر حرکات و رفتار ملکه بود و فزون شادمان شد که ملکه با آن همه ابهت و غرور امروز از رفقای او پذیرائی می‌کند. در آخر کار هم برای داریوش شربتی آورد. داریوش نیز بلند شده دست او را بوسید و با یک دست شربت و با دست دیگر زیر بازوی او را گرفت و روی کرسی نشانید و سر فرود آورده گفت:

ـ از بزرگواری که فرمودید سپاسگزارم.

بعد داریوش ظرف شیرینی را برداشته، دو دستی جلوی ملکه گرفت. ملگه با لبخندی مقداری برداشت. این رفتار داریوش باعث خندهٔ حضار شد. حتی پدر و مادرش نیز تبسمی کردند.

داریوش به مزاح و شوخی رغبت زیادی داشت و همیشه اطرافیان خود را می‌خندانید. بعد به یکی از افسران گفت:

ـ فرمان دهید سپاهیان ردیف بایستند.

و از پدر اجازه خواسته بلند شد و با دست خود به تمام افراد سپاه شیرنی داد. ملکه نیز در دنبال او به راه افتاد و به یک یک سکهٔ طلائی که نام و شکل داریوش را داشت و به امر ویشتاسب تازه زده بودند می‌داد.

داریوش پس از آنکه به همه شیرینی داد آمد، در مقابل سپاهیان ایستاد و گفت:

ـ یاران باوفای من، شاد باشید.

افراد سپاه نیز هم آهنگ فریاد برآوردند:

ـ شاه و ملکه و خانوادهٔ شاهی تندرست و شاد باشند.

پس از آنکه مختصر استراحتی کردند، همه روی به شهر آوردند. ویشتاسب و ردگون در گردونهٔ نشسته امّا داریوش با اجازهٔ پدر و مادر با آتس‌سا سواره حرکت کردند و هر دو با هم در پیشاپیش گردونه راه می‌پیمودند و با یکدیگر گفتگو و راز و نیازی داشتند. داریوش از رنج جدائی با ملکه سخنانی می‌گفت و از دیر آمدن خود پوزش می‌خواست. هنوز یک فرسخ به شهر مانده بود که جمعیت زیادی پدیدار

گردید. اینها همه اهالی شهر بودند که برای تماشا آمده و در دو طرف جاده ایستاده بودند و سپاهیان هم در جلو آنها با نظم ایستاده و انتظار ورود شاه را داشتند. افسران هر دسته به محض ورود آنها شاد باش می‌گفتند و سپاهیان هم آهنگ آن را تکرار می‌کردند و تماشاچیان نیز با فریادهای شادی کف می‌زدند و دسته‌های گل به شاه و ملکه نثار می‌کردند و با اینکه ملکه افرادی را می‌فرستاد که از قربانی کردن مردم را باز دارند، چندین گاو و گوسفند قربانی شد و صدای کرنای و دهل و نقاره بلند بود. هنوز چند قدمی داشتند که به در دروازه داخل شوند که ابتدا یکصد نفر دختران زیبای آشوری با لباس‌های گرانبهای رنگارنگ سوار بر اسب آمدند و هر یک دسته گلی را در پیش پای داریوش و ملکه انداخته به تاخت برگشتند و پشت سر آنها دویست نفر پسران جوان که از بزرگ زادگان پارس و ماد و آشور و شوش بودند آمدند. آنها نیز دسته گل‌ها را نثار کرده و در جلوی داریوش و ملکه دویدند و با صف منظمی حرکت کردند. دم دروازه عدهٔ زیادی از مؤبدان و هیربدان با لباس‌های سفید مجمرهای پر از آتش به دست ایستاده و پیوسته صندل و عود و کندر و اسپند در آن‌ها می‌سوزاندند و هوا را کاملاً معطر کرده بودند و سرودی می‌خواندند و پشت سر آنها بزرگان آشور و بابل با بانوانشان صف کشیده بودند. داریوش در این چا پیاده شده با ملکه می‌آمد و به همه دست می‌داد و لبخندی بر لب داشت و چون به شهر داخل شدند از بالای بام‌ها زنان و دختران گلاب و گل بر سر آنها می‌ریختند. ملکه و داریوش تبسم کنان به همه با اشارهٔ سر و دست سپاسگزاری می‌کردند.

همین که به سرای شاهی رسیدند، داریوش به افسران امر کرد که سپاهیان در بیرون شهر اردو زنند و عده‌ای را هم پرستار و نگاهبان شهر قرار دهند و خود با پدر و مادر و ملکه در کنار دریاچه‌ای برای استراحت روی صندلی قرار گرفتند.

پس از صرف شربت و شیرینی ویشتاسب روی به داریوش کرده گفت:

ـ اهورامزدا را سپاسگزارم که به تندرستی بازگشتی. پر آشکاراست که در این سفر طولانی رنج فراوان برده‌ای و سختی‌ها کشیده‌ای امّا شاد باش که مادر ما یعنی ایران ارجمند قدر زحمت‌های تو را می‌داند و نام نیک تو را جاودان در سینهٔ خود نگاه خواهد داشت زیرا که تو با بازوی توانای خود او را نگاهداری کردی و در گیتی سربلندش ساختی. فزون آشکار است که اگر تو نبودی با این همه گردنکشان و شورش‌ها و یاغیگیری‌ها اکنون هر پاره از میهن عزیز مابه دست دشمنی افتاده بود

امّا شاد باش که فرزندان آیندهٔ این مادر قدر زحمت تو را دانسته و همیشه نام داریوش را به نیکی و بزرگی یاد خواهند کرد. خوب می دانم که روان کورش بزرگ نیز اکنون شاد است و بر تو آفرین می‌فرستد. از اهورامزدا و فرشتگان فرمانبردار او خواستارم که زندگانی درازی داشته باشی و پیوسته در نگاهداری و بزرگی ایران کوشش کنی.

اکنون موقع آرامش است، بهتر است که فرماندهان سپاه را بخواهی و دستورهای لازم بدهی و چند روزی را با آسایش خیال به آرامش‌پردازی.

داریوش گفت:

ـ چنین خواهم کرد. امّا آسایش و آرامش من در کار کردن است. می‌خواهم که چند روزی به تنهائی در یکی از کاخ‌ها به سر برم و دستورهائی که گاه و بیگاه به خاطرم آمده و برای کشور داری سودمنداست و یادداشت کرده‌ام همه را مرتب و پاکنویس کنم و از این پس آنها را به کار بندم.

ویشتاسب گفت:

ـ هر چه کرده‌ای و می‌کنی و خواهی کرد همه پسندیده و به سود کشور است.

پس از آنکه چند روزی گذشت، شبی در سر میز ردگون روی به ویشتاسب کرده گفت:

ـ فراموش نکرده‌ام که چند سال پیش گفتگو از جشن به میان آمد و ملکه گفت:

ـ اکنون هنگام رزم است نه بزم. اکنون که به یاری اهورامزدا آرامشی در کشور پیدا شده و با کوشش داریوش، شورش‌ها و یاغیگری‌ها پایان یافته، گمان می‌کنم هنگام فراهم کردن بزم رسیده باشد.

ویشتاسب گفت:

ـ آری، هنگام آن رسیده و به نظر من تا اندازه‌ای هم دیر شده است تا ببینیم ملکه و داریوش چه می‌گویند.

داریوش گفت:

ـ من چیزی نمی‌گویم، بسته به اجازهٔ ملکه است.

ملکه سر به زیر انداخت.

ویشتاسب گفت:

ـ البته ملکه هم اجازه خواهد داد امّا به طوری که من فهمیده‌ام ایشان به شکوه و آرایش و هزینهٔ زیاد عقیده ندارند و بسی مایل هستند که جشن به طور ساده برگزار شود و پولی که برای جشن خرج می‌شود به مصرف نیکی برسد.

بعد ویشتاسب رو به داریوش کرد و گفت:

ـ پس از آنکه شما به قصد فرونشاندن شورش‌ها از شوش حرکت کردید، ملکه به تقلید مادر بزرگش ماندان یتیم خانه‌ای در این جا درست کرده است و به آموزش و پرورش کودکان یتیم پرداخته است. چندی پیش هم به من پیشنهاد کرد که خوب است به پیروی نیای بزرگم کامبیز سرای بزرگی بسازیم و مردان و زنان پیر و ناتوان را در آن جای دهیم و به پرستاری آنان بپردازیم.

من این اندیشه نیک ملکه را بسیار پسندیده و به او آفرین گفتم. اکنون چه بهتر آنکه هزینهٔ جشن را به مصرف این کار نیک برسانیم تا هورمزد بزرگ و امشاسپندان را از خود خشنود کرده و به جشن ساده‌ای اکتفا کنیم.

در این هنگام ملکه به زبان آمده و گفت:

ـ پدرم کورش بزرگ در لحظات آخر زندگی هم سفارش می‌کرد که تا می‌توانید کارهای نیک بکنید که سودش همگانی باشد. از افراد ناتوان و بی‌نوا پرستاری کنید تا اهورامزدا از شما خشنود گردد و پاداش نیک به شما بدهد.

داریوش گفت:

ـ آنچه ملکه کرده و می‌کند همه پسندیده و خردمندانه است، او سرشتی پاک و بی‌آلایش دارد و سزاوار ستایش است.

ملکه باز به زبان آمد و گفت:

ـ داریوش سخن به گزاف نگو و زیاده‌روی نکن.

از این گفتار ملکه همه خندیدند.

ویشتاسب روی به داریوش کرده و گفت:

ـ پس شما هم مانند من عقیدهٔ ملکه را پسندیده‌اید.

داریوش گفت:

ـ البته کار بسیار پسندیده‌ایست و از بزرگ زادگان جز این نباید انتظار داشت.

ویشتاسب گفت:

ـ بنابراین باید به جشن ساده‌ای اکتفا کرد.

داریوش گفت:

ـ هر چه بکنید پسندیده است.

ویشتاسب گفت:

ـ اگر به میل من باشد، من مایل هستم که هر چه زودتر این جشن ساده برگزار شود.

داریوش سربه زیر انداخت و پاسخی نداد.

ملکه نیز سر به زیر انداخت و صورتش سرخ شد.

شب دیگر در اتاق بزرگی شمع و چراغ زیادی می‌سوخت و دستور بزرگ با مؤبدان حاضر بودند. کندر و عود وصندل در کاج و مجمرها عطر فشانی می‌نمود. ویشتاب و ردگون و مکابیز و سران لشگر کبریاس و کریسانتاس و فرولاس و تیکران نیز با بانوان پیرشان حضور داشتند. داریوش و ملکه روبروی هم بر کرسی نشسته و سر و روی ملکه با پارچهٔ حریر نازکی پوشیده شده بود. دستور بزرگ مشغول خواندن اوستا و به جا آوردن مراسم پیوند زناشوئی شد. پس از پایان مراسم ویشتاسب روی به حضار کرده گفت:

ـ شاید شما را شگفتی رویداده که چرا این جشن تا این اندازه ساده انجام یافت. برای آگاهی شما می‌گویم که ملکه آتس‌سا دختر کورش بزرگ که بعد از این باید ملکهٔ ایران خوانده شود خواستار شد که هزینهٔ این جشن صرف پرورش کودکان یتیم و بی‌نوایان کشور شود و پرستارخانه‌ای که بر پا کرده به اندازه‌ای بزرگ باشد که هیچ یک از کودکان یتیم از پرورش و آموزش پارسی محروم نمانند و چون داریوش با نیت او همراه بود من دیگر تأخیری در انجام این کار نیک جایز ندانسته و امشب مراسم زناشوئی را پایان دادم.

همه گفتند آفرین بر عقیده و سلیقهٔ ملکهٔ ایران، زهی کار نیک و کف زدند و شاد باش گفتند و برای صرف شام به اتاق دیگری رفتند که در آنجا زیبارویان آشوری و شوشی به نواختن چنگ و رباب مشغول بودند و دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند و چند نفری هم از این پریوشان شیرین گفتار و خوش‌رفتار جام‌های زرین را به گردش در آورده بودند. اگر چه این جشن به سادگی برگزار می‌شد ولی بی‌اندازه با شادی و سرور آمیخته بود.

بامدادان روز بعد، ویشتاسب نوشته‌ای به ملکه داد که در آن باغ و کاخ بیرون

بازارگاد با زمین‌ها و کوه‌ها و جنگل‌های اطراف آن را به ملکه بخشیده بود. مادر داریوش هم جعبهٔ جواهری به او پیشکش کرد و داریوش هم از ویشتاسب درخواست کرد که کاخ جدیدی با نقش‌هایی که خود ملکه بپسندد و طرح آن را بریزد در شوش برای او بسازد.

۵۱

رفتن داریوش به شکار و دنبالهٔ فتوحات او

پس از آنکه مراسم جشن زناشوئی پایان رفت، روز بعد ویشتاسب به داریوش گفت:

ـ به طوری که در میان پارسیان معمول است عروس و داماد پس از برگزاری جشن چند روزی از آمیزش با خویشاوندان کناره‌گیری کرده و به عزم شکار و گردش در کوهستان و جاهای باصفا به سر می‌برند، خوب است شما هم با ملکه مطابق معمول رفتار کرده چند روزی برای رفع خستگی از شهر بیرون روید و از این سر و صداها و مراسم درباری دوری گزینید و در آغوش طبیعت نیروئی تازه کنید.

داریوش گفت:

ـ بسیار پیشنهاد خوبیست و باید این مراسم پسندیده را در همه جا معمول کرد. خواهشمندم تا بازگشت ما شما خودتان به کارهای کشوری و لشگری رسیدگی نمائید.

ویشتاسب گفت:

ـ از این جهت نگرانی نداشته باشید.

روز بعد داریوش سران لشگر را خواسته، دستورهائی به آنها داد و بلافاصله با ملکه و چند نفر از دوستان با وفای خود و بانوانشان به عزم گردش و شکار از شهر بیرون رفتند. وسایل تفریح از هر حیث فراهم بود. رامشگرانی هم داشتند که آنها را

پیوسته سرگرم می‌کردند. پس از سه روز که با شادی و خوبی برگزار شد، روزی داریوش با ملکه دو نفری به شکار رفتند.

«[1]در شکارگاه پیش آمد ناگواری روی داد، یعنی در هنگام تعاقب گرازی پای اسب داریوش به سوراخی فرو رفته او را به سختی به زمین زد و استخوان پایش از جای در رفت، بنابراین از شکارگاه بازگشتند و پزشکان مصری را خواستند که به معالجه پردازند ولی کوشش آنها به نتیجه‌ای نرسید و روز به روز بر شدت درد افزوده شد.

در این موقع خبر به داریوش دادند که کاروانی از سارد رسید و دارائی اری تس را با چند نفر اسیر به شوش آورده‌اند. در میان اسرا پزشکی است یونانی که در فن خود استاد و بی‌مانند است. خوب است به او رجوع شود تا پای شاه را معالجه کند. چون هفت شبانه روز بود که داریوش از شدت درد پا آرام نداشت امر کرد به فوریت پزشک یونانی را حاضر کنند. پزشک را با غل و زنجیر به حضور آوردند. داریوش امر کرد که او را از بند رها و آزاد نمایند تا به درمان درد پردازد. ابتدا پزشک اباو انکار کرد که من پزشک نیستم و نمی‌توانم دردی را درمان نمایم زیرا می‌ترسید که داریوش او را نگاهدارد و دیگر نتواند به میهن خود بازگردد امّا پس از تهدید و وعده، حاضر شد که شاه را درمان نماید و در مدت کمی زخم پای شاه روی به بهبودی گذارد و داریوش دو جفت زنجیز طلا به عنوان دست مزد به او داد.

پزشک به کنایه به شاه گفت:

ـ آیا این بخشش شاهانه بدبختی مرا زیادتر نخواهد کرد؟

چون شاه خود سخنان کنایه‌آمیز را دوست می‌داشت خندید و گفت:

ـ نه، بدبخت نخواهی شد.

و امر کرد او را به اندرون برند.

خواجه سرایان به زنان حرم گفتند:

ـ این همان پزشکی است که پای شاه را درمان کرده است. مادر شاه و ملکه هر یک جامی بزرگ پر از سکه‌های طلا به او دادند. پزشک در نزد شاه جاه و منزلتی یافت و به امر داریوش خانهٔ بزرگ با شکوهی برای او ساختند و در موقع ناهار و شام او را بر سر میز خود می‌خواند.

۱ـ نقل از هرودوت

روزی در سر میز به او گفت:

- به جز رفتن به یونان هر خواهشی بکنی برآورده است. امّا پزشک مایل بود که هر چه زودتر به میهن خود بازگردد و از دیدن زن و فرزندان خود مسرور گردد و چون می دانست که رفتنش اشکال دارد، به فکر تدبیری افتاد.

پس از چندی که ملکه آتس‌سا بیمار شد یعنی در پستان او دملی پیدا شد که جراحت آن به سایر جاهای بدن سرایت می‌کرد. ملکه پزشک یونانی را احضار کرد تا به درمان پردازد. پزشک با نهایت مهر درخواست ملکه را انجام داد و بیماری او را درمان کرد و سرانجام به ملکه گفت:

- خواهش می‌کنم سخنانی که به شما می‌گویم در موقع مقتضی از قول خودتان به شاه بگوئید که سود شاه در آن است و مطالب خود را گفت.

ملکه نیز خواهش او را انجام داد و روزی به داریوش گفت:

- نمی دانم با چنین نیرو چرا دست به کار نمی‌زنی؟ وقت آن است که کشورهای تازه‌ای به دست آوری و بر وسعت ایران بیافزائی. زیبنده نیست که شاه جوان و نیرومند و مقتدری بیکار بماند. باید به لشگرکشی و فتوحاتی بپردازی و ایرانیان را بیش از این در گیتی سربلند سازی.

از طرفی هم چون سران لشگر سرگرم جنگ و فتوحات شدند، محرمانه کنکاشی بر ضد تو نخواهند کرد اینها همه مطالبی بود که پزشک یونانی به ملکه پیشنهاد کرده بود که به شاه بگوید.

شاه به ملکه چنین پاسخ داد:

- آنچه گفتی مطابق فکر خود من است. در نظر دارم که به کشور سکاها لشگرکشم و آنجا را تسخیر کنم زیرا که تاکنون هیچ یک از شاهان گذشته حتی پدرت کورش بزرگ هم نتوانسته است کشور سکاها را فتح کند و آنها هم پیوسته به یاغیگری و چپاول مشغولند. باید به آنها گوشمالی داد.

ملکه گفت:

- گمان می‌کنم که اکنون دست‌اندازی به کشور سکاها سودی نداشته باشد. آنها همیشه از آن تو خواهند بود. بهتر است که به کشور یونان بروی. من بسی آرزومندم که کنیزان و کارکنانی از زنان یونان داشته باشم. اگر به چنین لشگرکشی قیام کنی من نیز همراه تو خواهم آمد و این پزشک یونانی هم که مایل است خدمتی به شاه کند

راهنمای خوبی است.

داریوش گفت:

ـ قبل از لشگرکشی لازم است جاسوسانی فرستاد که ما را از اوضاع آن کشور آگاه نمایند و ممکن است این پزشک هم با آنها برود و راهنمای آنان باشد.

پس از چند روز داریوش پانزده نفر از نجبای پارسی را به همراهی پزشک فرستاد تا تحقیقات کاملی از سواحل یونان بکنند به این شرط که پزشک برگردد و به پزشک هم گفت: هر چه از دارائی منقول داری با خود ببر تا به پدر و مادر و بستگانت ره آوردی دهی. در موقع بازگشت من صدها برابر آن را به تو خواهم داد و یک کشتی هم پر از انواع اجناس و هدایا به او بخشید که برای اقوامش ببرد.

پزشک در باطن شاد شد که تیر مرادش به هدف خورده و تدبیری که کرده به وسیلهٔ ملکه انجام یافته است امّا برای اینکه بدگمانی به شاه دست ندهد به شاه گفت:

ـ من دارائی منقول خود را نمی‌برم زیرا که می‌خواهم برگردم و فقط کشتی را می‌پذیرم.

شاه به خواهش او تن در داد. بنابراین پزشک با پارسیان حرکت کرد و به طرف یونان رفتند. پارسی‌ها به هر ساحل و جزیره‌ای که می‌رسیدند بنا بر مأموریتی که داشتند اوضاع آنجا را یادداشت می‌کردند تا رسیدند به شهر تارانت. در این جا کلانتر شهر بنا بر دوستی که با پزشک داشت با خیالات او موافقت نموده و امر کرد سکان کشتی‌های پارسی را برداشتند و خود آنها را نیز مانند جاسوسان در زندان انداخت و پس از آنکه دانست پزشک به وطن خود یعنی شهر کرتن رسیده پارسیان را آزاد کرد و دستور داد کشتی‌های آنها را تعمیر کردند و به آنها دادند. پارسیان به مسافرت خود ادامه داده به قصد دستگیر کردن پزشک به شهر کرتن رفتند و او را در میدانی یافته خواستند دستگیرش کنند. اهالی دو دسته شدند. یک دسته از ترس پادشاه ایران خواستند او را تسلیم کنند و دستهٔ دیگر با چوب به پارسیان حمله کردند. پارسی‌ها گفتند:

ـ ای اهالی کرتن خوب فکر کنید که چه می‌کنید؟ شما می‌خواهید یکی از یاران پادشاه ایران را از دست ما بگیرید. بدانید که داریوش چنین گناهی را نخواهد بخشید، زود باشد که لشگری برای مجازات شما بفرستد و شهر شما را زودتر از

شهرهای دیگر تسخیر کند. این بگفتند و به طرف آسیا بازگشتند. کشتی‌های پارسیان در هنگام بازگشت دچار طوفان گردیده و به ساحل افتادند و خود پارسیان نیز اسیر شدند امّا شخصی گیل نام از اهالی تارنت که اقتداری داشت آنها را نجات داد و به ایران آورد.

داریوش به او گفت:

ـ در ازاء این خدمت چه می‌خواهی؟

او گفت:

ـ می‌خواهم که به شهر تارانت برگردم.

و از ترس این که مبادا داریوش برای انجام درخواست او قوای بحری بفرستد و زد و خوردی روی دهد به شاه گفت:

ـ برای بازگشت من به تارانت کافی است که فقط اهالی «کنید» با من همراهی کنند زیرا که مناسبات آنها با تارانتی‌ها خوب است.

داریوش مأموری به «کنید» فرستاد تا چنان کنند و آنها هم حاضر شدند که امر شاه را انجام دهند ولی اهالی تارانت به این کار تن در ندادند. در همین وقت واقعهٔ دیگری روی داد و آن این بود که اهالی سیرن که در زمان کبوجیه تابع ایران شده بودند پادشاه خود را به واسطهٔ تعدی‌های زیادی که کرده بود کشتند. نام این پادشاه آرک زیلاس بود. مادر او فری‌تیما برای دادخواهی نزد فرمانفرمای مصر رفت و از او کمک خواست تا انتقام پسر خود را از اهالی سیرن و برقه بکشد و چنین وانمود کرد که پسرش به واسطهٔ دوستی با ایران کشته شده است. فرمانفرمای مصر در آن زمان آریاند نامی بود که از طرف کبوجیه به مصر رفته بود. بنابراین تمام قشون بری و بحری ایران را به اختیار او گذاشت و کسی به برقه فرستاد تا بداند چه کسی ارک زیلاس را کشته است. اهالی برقه گفتند که ما همگی او را کشته‌ایم و جهت آن هم آزارها و شکنجه‌هائی بود که بر ما روا می‌داشت.

پس از رسیدن این پاسخ لشگر ایران که در مصر بود حرکت کرد و شهر برقه را محاصره نمود و مقصرین را خواست ولی چون تمام اهالی تقصیر را به عهده گرفته بودند تقاضای ایرانیان را رد کردند و محاصره نه ماه طول کشید. بنابراین لشگریان ایران از بیرون شهر نقب‌هائی زدند تا به وسیلهٔ آنها به طور ناگهانی به شهر حمل برند امّا یک نفر مسگر نقب‌ها را کشف کرد. بدین طریق که دور باروی شهر گشته

سپرمسین خود را به زمین می‌گذارند و گوش می‌داد. جائی که مس صدا می‌کرد می‌فهمید که در این جا مشغول نقب زدن هستند پس خبر به اهالی می‌داد. آنها هم از طرف مقابل نقب می‌زدند و همین که به کارگران ایرانی می‌رسیدند آنها را می‌کشتند. رئیس پیاده نظام ایرانی گفت با قوهٔ قهریه نمی‌توان این شهر را گرفت باید تدبیری به کار برد. پس شبانه به حکم او خندقی کندند و روی آن را پوشانیدند. خاک را با زمین مساوی کردند و روز دیگر در طلیعهٔ صبح اهالی برقه را برای مذاکره صلح دعوت کردند. آنها نیز دعوت را پذیرفته آمدند و در روی خندق معاهده‌ای بستند بدین طریق که اهالی برقه مانند پیش باج خود را بپردازند و ایرانی‌ها آنها را آزاد بگذارند. ضمناً شرط شد که تا زمین استوار است این معاهده بر جا باشد بنابراین اهالی برقه دروازه‌ها را باز کرده بیرون آمدند و از ایرانی‌ها هر کس خواست داخل شهر شد. در این اثنا ایرانی‌ها پل خندق را خراب کرده به شهر حمله بردند و پل را به این جهت خراب کردند که بگویند قول خود را نقض نکرده‌اند و زمین فرو رفته است و کسانی را که بیشتر تقصیر داشتند گرفته به فری‌تیما مادر آرک زیلاس تسلیم کردند و او آنها را به دار زد و پستان‌های زنان آنها را برید و باقی اهالی را که چندان تقصیری نداشتند به لشگر ایران واگذارد. آنها نیز چند تن را اسیر کرده و به مصر بازگشتند ولی اهالی برقه قسمتی از لشگر ایران را که عقب مانده بود دستگیر و همه را نابود کردند. افسران ایرانی اسیرانی را که همراه آورده بودند. نزد داریوش بردند. شاه امر کرد که آنها را در دهستانی از باختر جای دهند و آنجا را برقه بنامند.

پس از این واقعه به داریوش خبر رسید که فرمانفرمای مصر به خیال استقلال افتاده است و اهالی مصر هم از جور و ستم فرمانفرما به داریوش شکایت کردند. داریوش بلادرنگ به مصر رفته و فرمانفرما را دستگیر کرد و چون تقصیر او مسلم شد او را کشت و با مصری‌ها مهربانی کرد و چون طبقهٔ روحانیان و کاهنان در آنجا نفوذی داشتند آنها را با نوازش و مهربانی به طرف خود جلب کرد. اتفاقاً مقارن ورود او به مصر گاو آپیس ناپدید شد و چون داریوش به مصر رسید تمام مصریان را ماتم زده و عزادار یافت. پس در عزاداری عمومی شرکت کرد و یکصد تالان وعده داد به کسی که گاو آپیس را پیدا کند. بعد به معابد مصری‌ها رفته نسبت به مجسمهٔ ارباب انواع احترامات به جای آورد و کاهن بزرگ را طلبیده به مرمت معبد گماشت و برای آم من رب‌النوع دیگر مصری‌ها بناهایی ساخت و برای ساختن این معابد معادن را

به کار اندخت. معماران ایرانی هم در این ساختمان‌ها کار می‌کردند. داریوش ترتیب آبیاری را به وسیلهٔ کاریزها به مصریان آموخت.

مصریان از کارهای داریوش خرسند شده و او را یکی از فراعنهٔ بزرگ خود دانستند. این سفر داریوش به مصر تقریباً در حوالی ۵۱۷ قبل از میلاد بود.

داریوش چون علم طب را دوست می‌داشت امر کرد مدرسهٔ عالی طب که در سائیس دایر و بعدها خراب شده بود دوباره تأسیس نمایند و حکم کرد کانالی کندند که رود نیل به دریای سرخ پیوسته شود. نظر به همین کارهای نیک بود که مصریان او را مانند فرعون می‌پرستیدند و کارهای داریوش و اسامی مللی که تابع او شده بودند همه را در کتیبه‌ای نقش کردند تا برسانند که تمام این ملل تابع داریوش فرعون مصر هستند و او بالاتر از سلسلهٔ هیجدم است و نوشتند که داریوش زادهٔ الههٔ نیت خانم سائیس است و تمام کارهایی که آن خدا شروع کرده بود داریوش انجام داد. این شاه بزرگی است که قرص آفتاب را احاطه کرده است. وقتی که در شکم مادر جای داشت و هنوز به دنیا نیامده بود الههٔ نیت او را پسر خود خواند و به او امر کرد که دشمنان را نابود کند. او دارای شوکت و عظمت است و دشمنان خود را در هر کشور به دیار نیستی می‌فرستد. شاه مصر علیا و مصر سفلی داریوش است که جاویدان پاینده است.

شاهنشاه بزرگ پسر ویشتاسب هخامنشی پسر نیت نیرومند و جهانگیر است. تمام بیگانگان با هدایای خود به او روی می‌آورند و برای او کار می‌کنند.[1]

و خود داریوش هم کتیبه‌هایی در مصر جا گذارده و در یکی از آنها چنین گفته است:

خدای بزرگی است اهورامزدا که آن آسمان با عظمت را آفرید. و این زمین و بشر را آفرید و خوشی را به بشر داده و داریوش را شاه کرده و او را به پادشاهی کشوری رسانیده که بزرگ است و اسب‌ها و مردان خوب دارد.

در بند دوم می‌نویسد: *منم داریوش شاه بزرگ. شاه شاهان. شاه کشورهائی که از تمام نژادها مسکون است. شاه این زمین بزرگ تا جاهای خیلی دور، پسر ویشتاسب هخامنشی.*

در بند سوم نوشته است: *من پارسیم از پارس مصر را تسخیر کردم و امر کردم که*

۱- این کتیبه‌ها را اخیراً در مصر یافته‌اند.

این کانال حفر شود. از رود نیل که در مصر جاری است تا دریائی که از پارس بدان روند و چنانکه امر کردم کنده شد و کشتی‌ها روانه شدند به طوری که ارادهٔ من بود.

از اصلاحات دیگر داریوش در مصر این بود که ساخلوی نیرومندی در آنجا گذارد که به چهار اردو تقسیم و در چهار جا اقامت داشت: نخست در منفیس که پایتخت مصر بود دوم در طرف شمال شرقی مصب نیل برای حفظ مصر از طرف عربستان و فلسطین. سوم در ماراَ (Marea) که مصب نیل را از طرف لیبی حراست می‌کرد. چهارم در جزیرهٔ الفانتین برای حفظ مصر از آن طرف حبشه. شمارهٔ افراد این ساخلو به دویست و چهل هزار نفر می‌رسید و افراد آن مصری بودند.

موقعی که داریوش در مصر بود روزی از کاهن بزرگ پرسید:

ـ آیا شما آگاهید که دورتر از مصر چه کشورهائی است و چگونه مردمی در آنجاها زندگانی می‌کنند.

کاهن گفت:

ـ من به آن کشورها مسافرت نکرده‌ام ولی از کسانی که رفته‌اند چیزهائی شنیده‌ام. می‌گویند بعد از مصر که از رود نیل مشروب می‌شود بیابانی است بی‌آب ولی جابه‌جا مختصر آبی پیدا می‌شود و مردمی در آن نواحی زندگانی می‌کنند. آن بیابان وسیع را لیبیا نامند.

طوایف زیادی در این بیابان زندگانی می‌کنند. اول طایفهٔ (آدیر ماخیدها) است که به مصر نزدیک‌ترند و زندگانی آنها به مصری‌ها شباهت دارد. در سمت مغرب این طایفه، طوایف دیگری هستند موسوم به (گیلیگام‌ها) و در مغرب آنها طایفه (آس بیست‌ها) منزل دارند. پس از آنها هم قبایلی هستند از قبیل (آدس خیل‌ها) و (تاسامن‌ها). این طایفهٔ اخیر در تابستان حشم خود را در کنار دریاها می‌نمایند و به ناحیه‌ای می‌روند موسوم به (آوگیل). در آنجا درخت خرما زیاد است به علاوه ملخ زیاد گرفته می‌خشکانند و بعد آنها را تبدیل به آرد کرده با شیر می‌خورند. ناسامن‌ها زنان متعدد دارند و آنها هم مانند زنان ماساژت‌ها اشتراکی هستند. یکی از عادات زشت دیگر این طایفه این است که چون یک نفر زن گرفت نخست آن زن باید با تمام میهمانان نزدیکی کند و هر مردی باید هدیه‌ای به آن زن بدهد. چون خواسته باشند پیمانی ببندند و سوگندی یاد کنند به نام بهترین اشخاص معروف گذشتهٔ خود سوگند یاد می‌کنند. آن هم به این طریق که باید در سر قبر او رفته، دست خود را بر

روی قبر بگذارند و سوگند یاد کنند.

و چون خواسته باشند تفالی بزنند بر سر قبر نیاکان خود رفته، بعد از خواندن دعائی در همانجا می‌خوابند و مطابق خوابی که دیده‌اند رفتار می‌کنند.

هنگام بستن پیمانی هر یک از طرفین خون دست طرف دیگر را می‌آشامد بدین طریق که خون طرف را با مایعی مخلوط کرده می‌آشامند و اگر احیاناً مایعی نباشد خون را بر خاک چکانیده، آن خاک را می‌لیسند.

بالاتر از تاسامن‌ها طایفهٔ کارمانت مسکن دارند. این طایفه از آدمیزاد فرار می‌کنند و هیچ گونه اسلحه‌ای ندارند. بعد از آنها هم طوایفی هستند از قبیل (ماک) و (کین دان). زنان این طوایف حلقه‌های چرمی در مچ پا دارند و رسم آنها این است که هر زن پس از نزدیک شدن به مردی چنین حلقه‌ای را به پا می‌کند و هر قدر شمارهٔ حلقه‌ها بیشتر باشد آن زن نزد دیگران آبرومندتر است.

اهالی قرطاجنه گاهی به این نواحی برای تجارت می‌روند و چون به آنجا رسیدند مال‌التجارهٔ خود را در ساحل دریا ردیف می‌چینند، بعد به کشتی‌های خود برگشته دود می‌کنند. بومی‌ها به محض دیدن دود به ساحل نزدیک می‌شوند و در پهلوی مال‌التجاره‌ای که مایل هستند مقداری طلا می‌گذارند و دور می‌شوند. پس از آن تجار به ساحل آمده حساب می‌کنند که آیا طلائی که گذارده‌اند به اندازهٔ بهای مال‌التجاره هست یا نه؟ اگر کافی باشد طلا را برداشته، به کشتی‌ها آمده از ساحل دور می‌شوند و اگر کافی نباشد به کشتی برگشته در آنجا می‌مانند. بومی‌ها باز آمده بر مقدار طلا اضافه می‌کنند تا سوداگران قرطاجنه را راضی کنند. اکثر این طوایف هیچ گاه مطیع شاهنشاهان ایران نبوده‌اند. در بعضی از این نواحی زمین‌های حاصل‌خیز است که محصول خوب آنها هر تخمی سیصد و بد آنها لااقل صد تخم می‌دهد و در سیرن هم به واسطهٔ پستی و بلندی زمین حاصل در سه هنگام مختلف می‌رسد و متوالیاً درو می‌کنند و بنابراین هشت ماه مشغول درو و جمع‌آوری محصول هستند»

پس از آنکه کاهن به سخن خود خاتمه داد داریوش گفت:

ـ عجب کشورها و شگفت مردمانی در روی زمین پیدا می‌شود و چه عادات زشتی در میان این طوایف برقراراست: باید این مردمان وحشی را تربیت کرد.

کاهن گفت:

ـ به زحمتش نمی‌ارزد. بگذارید اینها هم مثل بهائم و وحوش زندگانی کنند.

داریوش گفت:

ـ چون اینها هم از جنس بشر هستند اگر تربیت شوند بهتر است.

کاهن گفت:

ـ رفتن به آنجا خالی از خطر و اشکال نیست. کبوجیه هم به قصد مطیع کردن آنها رفت و رنج و زحمت زیادی دید و عاقبت هم به سرکوبی آنها موفق نشد و نتوانست در دنبال آنها به جاهای دور برود و از روی ناچاری برگشت.

پایان

۱۲۵۰۰ تومان
9 789642 201020